

جلد دوم

ہزار و کسب

هزار و یک شب

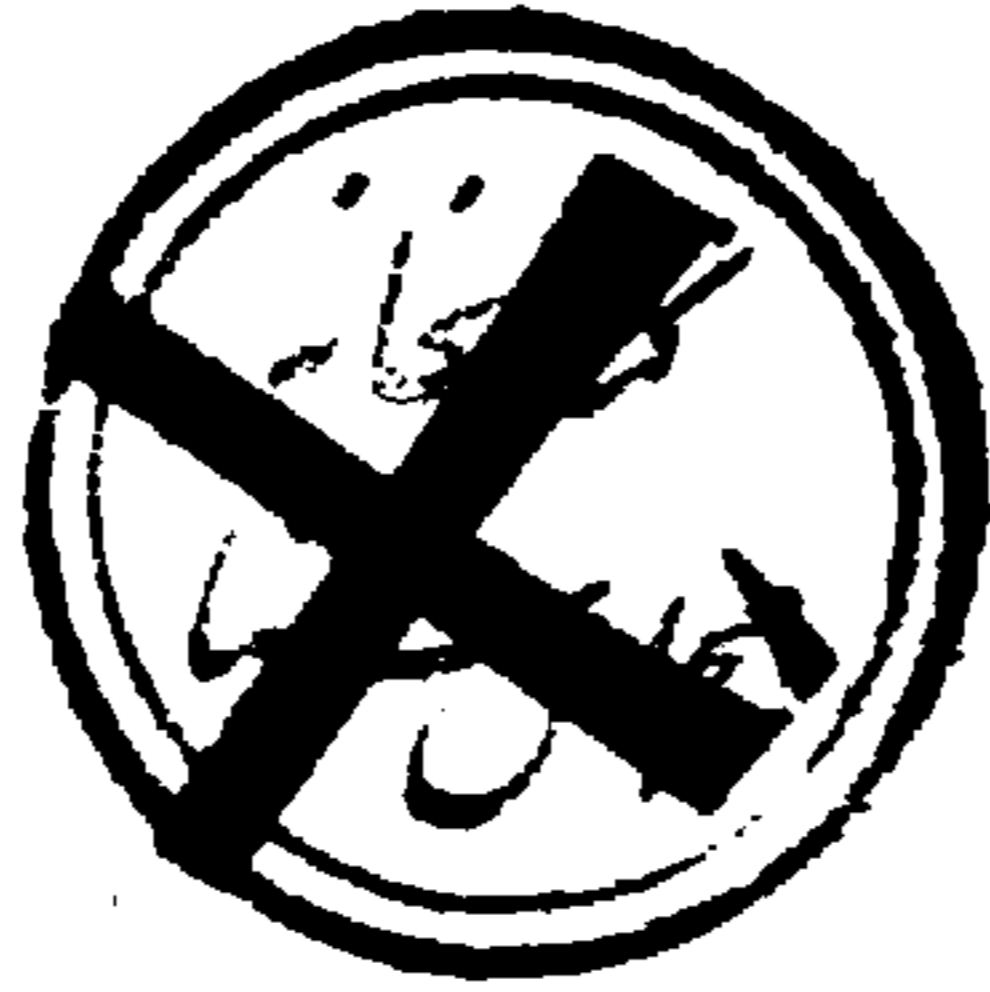
ترجمه از الف لیله و لیلہ

جلد دوم ۴۹ ۲۲۷



کتابت

مجله و کتابخانه



دارنده کلامه خاور

در طهران سال ۱۳۱۵ شمسی به کتب



حکایات حیوانات

چون شب یکصد و چهل و ششم برآمد

ملك شهر باز با شهر زاد گفت میخواهم که از حکایات
پرندگان حدیث گوئی شهر زاد گفت حیا و کرامت

ایمملك جوانبخت بروزگار قدیم طاووسی با ماده خود در کنار دریا
جای داشتند و در آن مکان بسی درندگان و وحشیان بودند ولی درختان
بسیار نیز در آنجا بود و طاوس با ماده خود شبها از بیم بفرار درختی از
درختان بر میشدند و پیوسته در جستجوی مکان دیگر بودند که بجزیره ای
پیر آب و علف و درخت فرود آمدند و از میوه های جزیره بخوردند و از
چشمه های آنجا بنوشیدند که ناگاه بط بشتاب هرچه تمام تر و هراسان بنزد
ایشان بیامد و بدرختیکه طاوسان بدانجا بودند جای گرفت و آسوده گشت
طاوس دانست که بطنه حکایتی طرفه دارد پس حمال او پیرسید و سبب

هراسش را جویان شد بطنه گفت از غایت اندوه بیمارم و بیم من از آدمیزاد
است زینهار زینهار از بنی آدم بر حذر باش طاوس گفت اکنون که بما
رسیدی محزون مباش و هراس مکن بطنه گفت حمد خدائیرا که حزن و
اندوه مرا از ملاقات شما ببرد و بامید دوستی شما بدینجا آمده ام چون
بطنه را سخن بانجام رسید طاوس ماده نزدیک او بیامد و پس از تحیت باو
گفت اکنون ترا یاکی نیست آدمیزاد ترا دست نتواند یافت که مادر جزیره
میان دریا هستیم و آدمیزاد را محالست که بما راه یابد پس تو آسوده خاطر
باش و آنچه که از آدمیزاد بتو رسیده باز گو بطنه گفت ای طاوس من در
همه عمر در این جزیره ایمن همی زیستم و هیچگونه ناخوشی بمن نمی رسید
شبى از شبها صورت آدمیزاد در خواب دیدم که او با من سخن میگفت و من با
او سخن میگفتم از گوینده شنیدم که همیگفت ای بطنه از آدمیزاد حذر کن
و فریب او مخور که او را حيله و مکر بسیار است از مکر او بر حذر باش
که او حيله گر و نیرنگ ساز است چنانچه شاعر گفته

سراپای او جمله ربو است و رنگ وزافون او زیرکان گشته دنگ
و بدانکه این آدم ماهیان را بحيله از دریا بدام آورد و مرغان از مکر
بدام در افکند و پیل را بحيله بدست آورد هیچ کس از مکر او ایمن نیست
و وحشیان و پرندگان ازو خلاص نیابند پس من ترسان و هراسان از
خواب بیدار شدم و تا اکنون مرا از بیم دل نگشوده و آسوده نگشته ام که
میادا با من حيله کند و مرا در دام بیفکند پس من آن روز را محزون بودم
و قوت من برفت و همتم کمتر میشد از برای خوردن و نوشیدن بیرون آمدم
و اندك اندك میرفتم ولی خاطر ناشاد و دل گرفته داشتم چون بدین کوه
رسیدم شیر بچه زردگونی بدر غار دیدم چون او نیز مرا بیدید فرحناك
شد و از لون رنگین من در شکفت بماند و مرا آواز داده گفت نزدیک من

بیا من نزدیک رقتم با من گفت چه نام داری و از کدام جنس هستی من
گفتم نام من بظه و از جنس پرندگانم تو باز گو که تا اکنون چرا بدینجا
نشسته‌ای بچه شیر گفت سبب اینست پدر من شیر چند روز است که مرا از
آدمیزاد همی ترساند اتفاقاً من نیز امشب صورت این آدم را در خواب دیدم
پس شیر بچه خواب خود با من بگفت بخواب دیدن من همی ممانت پس
چون سخنان بچه شیر را شنیدم باو گفتم یا ابا الحارث من پناه بتو آورده
بودم که آدمیزاد بکشی که من ازو هراسان بودم اکنون از هراس تو
بربیم من بیفزود تو که پادشاه و حشیان هستی چرا باید از آدمیزاد هراس
کنی پس من بچه شیر را بکشتن آدمیزاد ترغیب همی کردم تا اینکه او از جای
خود برخاست و دم راست کرده همی رفت و من نیز بر اثر او روان بودم
تا بکنار راهی برسیدیم دیدیم که گرد برخاست چون گرد بلز نشست از
میان کرد خری برهنه پدید شد که گاهی میجست و میدوید و گاه بر
خاک همی غلطید چون بچه شیر او را بدید آوازش بداد آن خر با نظم بنزد
او بیامد بچه شیر باو گفت ای حیوان کم خرد از کدام جنس هستی و سبب
آمدنت بدین مکان چیست بیاسخ گفت ای ملکزاده من از جنس دراز گوشم
و از آدمیزاد گریخته بدینجا آمده‌ام بچه شیر گفت مگر بیم تو از آدمیزاد
از بهر آنست که ترا بکشد دراز گوش گفت نه ای سلطان بیم من از آنست
که حیلۀ ساخته مرا سوار شود از آنکه در نزد او چیزی هست که پالایش
گویند آنرا به پشت من گذارد و چیزی هست که تنکش نامند آنرا بر شکم
من بکشد و چیزی هست پاردمش خوانند آنرا بزیر دم من بیند و چیزی را
که لگام همی گویند در دهان من کند و آهن تیزی بر سر چوب بنشاند
و مرا بآن بیازارد و کارهائی که مرا طاقت آن نباشد بمن بفرماید و هرگاه
سکندری خورم نفرینم کند و اگر عرعر کنم دشنام دهد پس از آنکه

مرا سال فزون گردد و طقت کشیدن بارهای گرانم نباشد آنگاه مرا بسقا
دهد که مشکها بیشت من گذاشته با من آب همی کشد و پیوسته من در
شکنجه و خواری بسر میبرم تا بمیرم آنگاه مرا در مزبلاها پیش سگان
بیندازند ای ملک زاده کدام اندوه ازین بیشتر و کرا دل از من ریشت است
بظه گفت ای طاوس من چون سخنان دراز گوش بشنیدم از بیم آدمیزاد
تن من بلرزید و با بچه شیر گفتم ای ملکزاده دراز گوش راست میگوید
و سخنان او بر بیم من بیفزود بچه شیر با دراز گوش گفت بکجا همی روی
گفت هنگام طلوع آفتاب آدمیزاد از دور بدیدم ازو همیگریزم که شاید
پناه گاهی پدید آرم و از این آدم حیلۀ گر خلاص یابم و دراز گوش با بچه
شیر در حدیث بود و همیخواست بچه شیر را وداع گوید که ناگاه کرد
دیگری پدید شد آنگاه دراز گوش فریاد بزد و بسوی کرد نگاه کرد و شرطه
بلند بیرانید ساعتی نرفت که از میان گرد اسبی پدید آمد در صفت اسب
شاعر گفته .

جهان توردی کار و زش ابر انگیزی بعالمیت برد کاندرو بود فردا
و آن اسب همی دوید تا بنزد شیر بچه بایستاد شیر با او گفت ای
حیوان بزرگ از کدام جنس هستی و درین بیابان فراخ نای گریختنت
از بهر چیست اسب گفت ای بزرگ و حشیان مرا نام اسب است و از بنی
آدم گریزانم شیر بچه را عجب آمد و گفت این سخن مگو که ترا تنگ است
تو با این درستی و بلندی چگونه از آدمیزاد هراسان هستی و من با این
جثه خود قصد کرده بودم که با آدمیزاد ملاقات کنم و باو حمله آورده
گوشت او بخورم و بیم ازین بظه بیک سوی کنم و نگذارم که او از
وطن خویش دور شود ولی اکنون که تو آمدی ازین سخنان دل من بریدی
و مرا از قصد خود پشیمان کردی که چگونه بنی آدم بچون تو حیوانی بزرگ

بزرگ چیره شود و از درشتی و بلندی تو هراس نکند و اگر توبای بروی بزنی در حال هلاك خواهد شد پس اسب ازین سخن بخندید و گفت ای ملکزاده هیهات هیهات که من برو غلبه کنم تو درازی و پهنی و بلندی و درشتی مرا ببین که آدمیزاد از بس حيله که دارد چیزی ساخته پابندش نامد او را بدست و پای من گذارد و سر مرا بمیخی بلند بیند و من بسان دار کشیدگان ایستاده باشم نه نشستن توانم نه خفتن و هر گاه که خواهد بر من سوار شود از بهر پاهای خویش دو چیز از آهن ساخته رکابشان نامد و چیزی را که زین نام دارد بر پشت من گذارد و او را با دو تنگ از زیر بغل من محکم ببندد و لکام آهنین بدهان من بگذارد چون بر پشت من بنشیند لکام بدست گرفته مرا همیراند و با رکاب مهمیز پهلوی های من بزند بغایتی که خون از پهلو های من برود و ای ملکزاده میرس که من از آدمیزاد بچه رنج اندرم پس چون من سالخورده و تزار شوم و قدرت دویدن و طاقت راه رفتنم نماند آنگاه مرا با آسیابان فروشد من شب و روز آسیاب بگردانم تا اینکه از کار باز مانم آنگاه مرا بدباغ فروشد و او مرا کشته پوست از من بردارد و دم مرا بکند بغربال بانان دهد چون بچه شیر سخن اسب بشنید خشمگین و ملول شد و از اسب پرسید که چه وقت از آدمیزاد جدا کشته گفت هنگام ظهر ازو جدا گشتم و او بر اثر من روان بود پس بچه شیر با اسب در گفتگو بودند کرد برخاست و از میان کرد اشتری پیدا شد نعره زنان و پای بر زمین کوبان همی آمد تا بما برسد چون شیر بچه او را جلند تر و درشتتر دید گمان کرد که آدمیزاد است و خواست که بر وی بسته او را از هم بدرد من گفتم ای ملکزاده این نه آدمیزاد است بلکه این اشتر است و گویا از بنی آدم گریزان است ای طاوس من با بچه شیر درین سخن بودم که اشتر نزدیک رسید و بچه شیر را سلام کرد بچه شیر

جواب گفت و پرسید که سبب آمدنت بدین مکان چیست اشتر گفت که از آدمیزاد گریزان و هراسانم شیر بچه گفت تو با این جثه بزرگ از آدمیزاد چگونه بهراس اندری که تو او را با لگدی پایمال توانی کرد اشتر گفت ای ملکزاده بنی آدم را جز مرگ کن چاره نکند از آنکه او چیزی در بینی من کند و آنرا مهار نامد و افسار اندر سر من کرده مرا بکودکی سپارد و آن کودک مرا با این چنین بلندی و درشتی همی کشد و بارهای گران بر من نهند و سفرهای دور و درازم ببرند و شبانروز کار های دشوارم بفرمایند و چون پیر شوم یا بشکنم مرا نگاه ندارند و بقصابم بفروشد و او مرا کشته گوشت من بطباخ و پوست مرا بدباغ فروشد ای ملکزاده میرس از بنی آدم چه رنجها که میبرم بچه شیر گفت چه وقت از آدمیزاد جدا کشته اشتر گفت ساعتیست که ازو جدا گشته ام و او بر اثر من روان بود و قصد گرفتن من داشت ای ملکزاده بگذار تا من باین بیابانها بگریزم بچه شیر گفت ای اشتر اندکی در اینجا بمان تا ببینی که من او را چگونه از هم بدرم و گوشت او را بچه سان بخورم و استخوانهای او را چون بشکنم و خون او را چگونه بیاشامم اشتر گفت یابن السلطان من از آدمیزاد بر تو همیترسم که او مکر و خدعه بسیار دارد چنانکه شاعر گوید

همگی بد فعال و بد سیرند از درون تیغ و از برون سپرند
همچو مال یتیم بیرون خوش لیک هنگام آزمون آتش

هنوز اشتر بیت بانجام نرسانیده بود که کرد برخاست و از میان کرد مرد پیر کوتاه قامت باریک بشرة دیدید شد و در دوش خر جینی داشت که آلت چواری بدان خر جین بود و هشت تخته چوبین در سر داشت و کودکان خورد سال را دست گرفته همی شتابید تا بشیر بچه نزدیک شدای طاوس من چون او را بدیدم از غایت بیم از خود برقم و اما شیر بچه

چون او را بدید برخاسته بسوی او رفت و با او ملاقات کرد چون شیر بچه بدو رسید نجار بخندید و با زبان فصیح گفت ای پادشاه بزرگ خدا شام ترا مبارك کند و بر شجاعت و قوت تو بیفزاید مرا از حادثه که با من رو داده پناه ده و مرا از شر ستم کننده خود و ارهان که من جز تویاری کننده و پناه نیافتم پس آن نجار در پیش روی شیر بچه ایستاده بگریست و بنالید و شکایت همیگفت چون بچه شیر گریستن و شکایت او را بشنید و گفت ترا پناه دادم از آنچه بیم داری باز گو که ترا ستم کرده و تو کیستی که من در همه عمر چون تو خوب صورت و فصیح ندیده بودم و ترا مشغله چیست نجار گفت ای بزرگ و حشیان من نجارم و ستم کننده من آدمیزاد است و در بامداد همین شب در نزد تو خواهد بود چون شیر بچه این سخن بشنید جهان برو تیره شد پس بغرید و فریاد کرد و شرر از چشمان خود بریخت و گفت بخدا سوگند که امشب تا بامداد بیدار بمانم و بنزد پدر باز نگردم تا بمقصود خود برسم پس از آن شیر بچه روی بنجار کرده با او گفت که گامهای ترا کوتاه می بینم و از جوانمردی که دارم خاطر تو نیارم شکست و گمان من اینست که تو با وحشیان راه رفتن توانی با من بگو که بکجا خواهی رفت نجار گفت که بنزد پلنگ وزیر پدر تو همیروم زیرا که او شنیده که آدمیزاد بدین سرزمین آمده بر خویشتن بر سیده رسول فرستاده مرا خواسته است که از برای او خانه بسازم که در آنجا جای گیرد تا کس از آدمیزاد بدو نتواند رسید پس چون رسول بیامد من این تختها برداشته بسوی او روان شدم چون بچه شیر سخن نجار بشنید به پلنگ رشك آورد و با نجار گفت ناچار همین تختها را پیش از آنکه از برای پلنگ خانه بسازی خانه از بهر من بساز چون کار من بانجام رسانی بنزد پلنگ شو و آنچه که میخواهد بساز نجار چون این

بشنید گفت ای امیر و حشیان من نتوانم از بهر تو چیزی بسازم مگر اینکه نخست پیش پلنگ رفته کار او بانجام رسانم پس از آن بنزد تو آمده خانه از بهر تو بسازم که ترا از دشمن نگاه دارد بچه شیر گفت بخدا سوگند نکذارم از اینجا بروی مگر اینکه همین تختها از برای من خانه بسازی پس شیر بچه بنجار بجست و خواست که با او مزاح کند بچه بدو زد که نجار بر پشت بیفتاد بچه شیر باو بخندید و گفت ای نجار تو بس نا توان بوده اگر تواز آدمیزاد بترسی معذوری پس نجار از آن سخن درخشم شد ولی ازو پوشیده داشت پس از آن نجار بنشست و بروی بچه شیر تبسم کرد و گفت اینک از برای تو خانه خواهم ساخت آنگاه نجار تختها باهم راست کرد و مسمارش بکوفت و بصورت بچه شیر قالبی ساخته در آن باز گذاشت و از هر سوی آن سوراخها کرد و میخها کوفت و با بچه شیر گفت بدینخانه شو تا ببینم بچه شیر فرحناك شد و نزدك در صندوق بیامد دید که تنگ است نجار گفت بصندوق اندر شو و دست و پای خویشتن جمع کن بچه شیر بدانسان کرد ولی چون بصندوق در آمد دم او بیرون صندوق بماند پس از آن بچه شیر خواست بدر آید نجار گفت صبر کن تا ببینم دم تو نیز با تو در صندوق جای خواهد گرفت یا نه بچه شیر سخن او بپذیرفت نجار دم او را بیچپیده در صندوق جای داد و تخته را زودتر بدر صندوق نهاده مسمارش بکوبید بچه شیر بانگ برنجار زد و میگفت ای نجار اینخانه تنگ چه بود که ساختی مرا بگذار بدم آیم نجار گفت هیهات هیهات تو از این جا نخواهی بدر آمد پس نجار بخندید و گفت من ترا در قفس کردم و تو بیلیدترین وحشیان هستی بچه شیر گفت ای برادر این سخنان چیست که با من همیگوئی نجار گفت ای بدترین درندگان از آنچه میترسیدی گرفتار شدی چون قدر بیامد حذر کردن سودی ندارد ای طاوس چون بچه شیر

این سخن بشنید دانست که او آدمیزاد است که در خواب دیده و پدرش نیز ازو ترسانیده بود و من نیز بدانستم که او آدمیزاد است برخواستن بسی ترسیدم و اندکی ازو دور ایستاده منتظر بودم که او با بچه شیر چه خواهد کرد پس من ای طاوس دیدم که آدمیزاد بنزدیک صندوقی که بچه شیر در آنجا بود گودالی بکند و صندوقرا بگودال افکند و هیزم بر آن صندوق ریخته بسوزاندش مرا بیم افزون گشت و من دو روز است که از ترس بنی آدم همبگریزم .

چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست

چون شب یکصد و چهل و هفتم برآمد

گفت ایملک جوانبخت طاوس چون سخن بظه بشنید عجب آمدش و گفت ای بظه تو از بنی آدم ایمن گشته از آنکه ما در جزیره از جزایر دریا هستیم که آدمیزاد را بدو راه نیست در نزد ما جای بگیر تا خدا کار بر ما و تو آسان گرداند بظه گفت از قضا نتوان گریخت همبترسم که آسیبی برسد طاوس گفت در نزد ما بنشین آنچه بماند ترا نیز خواهد رسید و طاوس با او سخن همی گفت تا بظه بنشست و با طاوس گفت تو تا شکیبائی من میدانی اگر نه من ترا بدینجا میدیدم در اینجا نمی نشستم طاوس گفت اگر به پیشانی ما چیزی نوشته باشند ما بدو خواهیم رسید و اگر اجل ما نزدیک شده خلاصی ما محال است و هر کس تا روزی خود نخورد و روزش نرسد نخواهد مرد ایشان در گفتگو بودند که کردی پدید شد در آن هنگام بظه فریاد زد و خویشتن بدریا افکند چون کرد بنشست غزالی پدید آمد بظه و طاوس را بیم برفت و آسوده گشتند طاوس با بظه گفت از آنچه ترسیدیم غزال بوده و همینست که میآید و ما را ازو باکی نیست که او گیاه زمین و برگ درختان همی خورد طاوس را سخن بانجام نرسیده

بود که غزال در رسید و خواست که در سایه همان درخت برآساید چون بظه و طاوس را بدید برایشان سلام کرد و با ایشان گفت که مرا امروز بدین جزیره گذار افتاد و من سبز تر و خرمتر از اینجا مکانی ندیده بودم پس غزال از ایشان تمنی دوستی و صفا کرد چون بظه و طاوس مودت او را دیدند او را بدوستی بگزیدند و مراقت را سوگند خوردند خوابگاهشان یکی شد و با خاطر جمع میخوردند و مینوشیدند تا اینکه کشتی از راه بدر شده راهش بجزیره افتاد مردمان از کشتی بیرون شدند و در جزیره پراکنده گشتند آهو و طاوس و بظه را در یکجا بدیدند روی بانها آوردند آهو بگریخت و طاوس بهوا پیرید و بظه برجا ماند و اینسو و آنسو همی دوید تا اینکه او را صید کردند و او فریاد میزد و میگفت که از قضا و قدر حذر کردن من سودی نبخشید پس ایشان بظه را بکشتی بردند چون طاوس ماجرای بظه بدید از جزیره ارتحال کرد و دوری گزید و گفت هیچ کس را از حادثات گریزی نیست اگر این کشتی نمیبود میانه من و بظه جدائی نمیافتاد که او نیکو صدیق بود پس از آن طاوس پیرید و با غزال جمع آمد و باو سلام کرد و سلامت او تهنیت گفت غزال حال بظه ازو باز پرسید طاوس گفت که دشمن باو دست یافت من نیز از بودن درین جزیره بیزار شدم پس در جدائی بظه بگریست و این دو بیتی بر خواند .

ای هر مژمه در دیده چو سوزن بی تو هر موی سنائی شده در تن بیتو
 من بیتو چگونه بگذرانم که جهان چون چشمه سوزنیست بر من بیتو
 پس غزال نیز محزون شد و غزال او را از قصد ارتحال باز گردانید
 هر دو در آن جزیره بماندند و بخوردن و نوشیدن مشغول بودند ولی در
 جدائی بظه بحزن اندر بودند پس غزال با طاوس گفت دانستی که آدمیان
 از کشتی بدر آمدند سبب جدائی یاران و سبب هلاک بظه شدند پس از ایشان

بر حذر باش و از مکرشان اندیشه کن طائوس گفت من یقین دانستم که سبب هلاک او جز ترك تسبیح نبود که او از تسبیح خود غفلت ورزید من باو گفتم من از ترك تسبیح بر تو همیترسم از آنکه هر که مخلوق خداست تسبیح همیکند و هر وقت که از تسبیح غافل شود بمکافات او هلاک گردد چون غزال سخن طائوس بشنید گفت خدا صورت ترا جمیل کند پس مشغول تسبیح شد و تسبیح همیگفت و گفته اند که تسبیح غزال اینست سبحان الدیان ذی الجبروت و السطان .

و نیز وارد شده که یکی از عباد در پاره کوهها بعبادت بسر میرد و در آن کوه یکجفت کبوتر جای داشت و این عابد روزی خود را بدونیم بخش میکرد . چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست

چون شب یکصد و چهل و هشتم برآمد

گفت ای ملک جوانبخت آن عابد روزی خود را بدونیم بخش میکرد نیمه خود میخورد و نیمه دیگر بکبوتران میداد و عابد بفزونی نسل کبوتران دعا گفت نسل ایشان افزون گردید کبوتران بجز آنکوه که عابد بدانجا بود در مکان دیگر جای نداشتند و سبب گرد آمدن ایشان در نزد عابد بسیاری تسبیح کبوتران بود و کبوتران را تسبیح اینست سبحان خلق الخلق و قاسم الرزق و بانی السموات و باسط الارضین پس آن یکجفت کبوتر با فرزندان خود در عیش و نوش همی زیستند تا اینکه عابد بمرد کبوتران پراکنده شدند و در شهرها و کوهها جای گرفتند

حکایت شبان و فرشته

گفته اند که در پاره کوهها چوپانی بود یا کدامن و باخرد و بادین و کوسفندان چرانیده از شیر و پشم آنها سودمند میشد و آن کوه درختان و چراگاه و درندگان بسیار داشت ولی درندگان بچوپان و کوسفندانش متعرض نمیشدند

و پیوسته شبان در آن کوه آسوده بسر میرد و از برای کار دنیا محزون نمیکشت از آنکه نیکبخت و مایل پرستش خدا بود اتفاقاً بیماری سختش روی داد در آن



کوه بغاری شد و کوسفندانش بامدادان بچرا رفته شامگاه بسوی غار بر میگشتند پس پروردگار خواست که شبان را امتحان کند و شکیبائی او بیازماید

فرشته بصورت زن خوبروی بنزد شبان بفرستاد و فرشته در پیش شبان بنشست چون شبان آن زن را بنزد خود نشسته دید تنش لرزیدن گرفت و با او گفت سبب آمدن تو بدینجا چیست که ترا حاجتی با من نیست و میانه من و تو مودت نبوده فرشته با او گفت ای جوان مگر حسن و جمال من نمی بینی و بوی خوش من نمی شنوی و حاجت مردان را بزنان نمیدانی آیا چه چیز ترا از من باز داشته که من ترا برگزیده ام و وصال ترا همی خواهم و با رغبتی تمام نزد تو آمده ام اکنون در نزد ما کس نیست که از تو بترسیم و میخواهم که تا درین کوه هستی با تو باشم و مونس تو شوم و اگر تو با من بر آمیزی بیماری تو برود و تندرستی بر تو باز گردد و از بر آمیختن زنان آنچه از توفوت شده پشیمان شوی من ترا پند بکنم پند مرا بشنو و با من بر آمیز شبان گفت ای غداره مکاره از من دور شو که مرا بسخنان تو اعتماد نیست و بر تو نزدیک نخواهم شد و حاجت بوصول تو ندارم هر که را بتو رغبت افتاد از آخرت دور گشت و هر که با آخرت رغبت کرد از تو دور افتاد تو آن کسی که اولین و آخرین را فریفته و ای بر آنکس که بصحبت تو گرفتار شود فرشته گفت ای گمراه روی بمن آر و حسن مرا ببین و وصال مرا غنیمت شمار چنان کن که پیشینیان کرده اند حکمای سلف با اینکه تجربه پیش از تو داشتند و عقل ایشان افزونتر از عقل تو بوده باز تمتع از زنان را بدینسان که تو کرده ایشان فرو نگذاشته اند بلکه بنزد یکی زنان رغبت کرده اند و اینکار بدین و دنیای ایشان ضرر رسانده تونیز ازین رأی ناصواب باز گرد که عاقبت کار تو نیکو شود شبان گفت آنچه تو میگوئی من آن را ناخوش میدارم و من آن را ترک کرده ام از آنکه تو فریب دهنده و مکر کننده نه پیمان تو درست است و نه عهد خود را وفا کنی بسا بدیها که در زیر خوبی خود پنهان داری و بسا نیکوکاران را فریب داده و مفتون ساخته که عاقبت کارش به پشیمانی

کشیده از من باز گردد که تو خود را از بهر فساد دیگران اصلاح کرده آنگاه شبان عباى خود بر سر کشیده مشغول ذکر پروردگار شد فرشته چون یقین ثابت و پرستش محکم او را بدید از نزد او بیرون شد و باسما ن رفت و بنزد یکی شبان دهی بود و در آن ده مردی نیکوکار جای داشت که مکان او نشناختی در خواب هاتفی را دید که میگوید که در نزدیکی تو در فلان مکان مردی نیکوکار هست بنزد او رو و در زیر حکم او باش چون بامداد شد عابد بسوی او برفت گرمی هوا برو غلبه کرد سایه درختی شد که در نزد آن درخت چشمه بود روان از بهر راحت در سایه درخت بنشست که ناگاه پرندگان و وحشیان با شامیدن آب بدان چشمه گرد آمدند چون عابد را در آنجا نشسته دیدند بر میدند و باز گشتند عابد گفت که آسایش من سبب آزار پرندگان و وحشیان شد برخاسته نفس خود را ملامت همی کرد و میگفت عنبر من در نزد آفریدگار چه خواهد بود که نشستن من سبب رمیدن از آب و چرا شد پس وای بر من از روزی که قصاص گوسفند بی شاخ از گوسفند شاخدار بگیرند آنگاه سرشک از دیده بر ریخت و خود را ملامت کرده این دو بیت بخواند.

با همه خلق جهان گرچه از آن بیشتر گمراه و کمتر برهند
آنچنان زی که چو میری برهی نه چنان زی که چو میری برهند

پس از آن برخاسته گریبان و حیران همی رفت تا بنزد شبان رسید و سلامش گفت او رد سلام کرده یکدیگر را در آغوش کشیدند پس از آن شبان گفت که سبب آمدن تو بدین مکان چیست که هیچکس از آدمیان نزد من نماند عابد گفت در خواب کسی مکان ترا بمن باز نمود و مرا بآمدن نزد تو بفرمود من بفرمان او بسوی تو آمدم شبان بصحبت او خرسند و خوشدل شد و در کوه در همان غار پرستش پروردگار مشغول شدند و

پیوسته در آن مکان پرستش پروردگار میکردند و از گوشت و شیر گوسفندان
میخوردند و از مال و فرزند مجرّد بودند تا بمقام یقین برسیدند .

ملك شهر باز گفت ای شهرزاد مرا زاهد کردی و از کشتن زنان
و دختران پشیمان گشتم و از کردار ناصواب خود بندامت اندرم اگر از
پرنندگان حکایتی داری بازگو شهرزاد گفت ای ملك جوانبخت .

حکایت مرغابی و سنگ پشت

حکایت چنین شنیده‌ام که روزی مرغی از مرغان آب بر هوا بلند
شد و از آنجا بسنگی در میان آب که روان بود فرود آمد و برسنگ ایستاده
بود که دید جیفه را آب بیاورد و در کنار همان سنگ بداشت آن مرغ بدو
تزدیک رفته نیک نظر کرد دید که جیفه آدمیزاد است و زخم شمشیر و نیزه
در تن او هست با خود گفت این کشته بد کردار و ستمگر بوده است که
جمعی بدو گرد آمده او را کشته و از شر او ایمن گشته‌اند مرغابی بحیرت
بر آن جیفه نظر میکرد که ناگاه کرکها و عقابها جیفه را احاطه کردند
چون مرغابی این را بدید هراس کرد و گفت دیگر مرا درین مکان بودن
نشاید پس از آن مکان پیرید مکانی همی جست که در آنجا منزل کند تا
آن جیفه از آنجا برطرف شود و سیاع و پرنندگان از آن مکان دور شوند
و آن مرغ همی پیرید تا بدرختی که در میان نهر آب بود بنشست و بدوری
وطن محزون و ملول بود و با خود میگفت که اندوه پیوسته با منست و
بهر جا که روم اونیز همی آید من در مکان خویشتن براحت اندر بودم چون
جیفه را بدیدم خرسند و فرحناک شدم و گفتم این روزی منست که خدا
بسوی من فرستاده ولی اکنون شادی من بحزن و فرح من بانده بدل شد
و جیفه را مرغان سیاع از من بگرفتند و در میان من و او حاجب و حایل
شدند و در دنیا امید بجائی نماند که زندگانی توانم کرد ولی خردمندان
فریب او نخوردند و هر کس فریب آن را خورد و پرو اعتماد کند در روی

زمین بنادانی خواهد زیست تا در زیر زمین جای گیرد و دوستان و خویشان
او خاک بر او بریزند و از برای مردان هیچ چیز بهتر از شکیبائی بناخوشی
های دنیا نیست پس آن مرغابی در آن خیالات بود که ناگاه سنگ پشت نرینه
از آب بالا آمد و بدان مرغ تزدیک شد و سلامش کرد و گفت ای خواجه
سبب چیست که از مکان خود دور گشته گفت دشمنان بدانجا فرود آمده‌اند
و خرده‌مند بملاقات دشمن شکیبیا نتواند بود و درین معنی شاعر نیکو گفته .

پیش از آدم ز دست کوتاهی	دوستی داشت مرغ با ماهی
آدمی در زمین چو پیرا کند	ماهی از مهر مرغ دل بر کند
گفت بدرود باش و رو بفراز	زانکه من سوی آب رفتم باز
که بعالم نهاد نسلی ره	کز سر حيله و ز روی شره
هم مرا زیر آب نگذارند	هم ترا از هوا فرود آرند

پس سنگ پشت گفت چون حال چنینست من پیوسته از تو دوری
نکنم و بخدمت تو قیام نمایم از آنکه گفته اند هیچ محنت چون محنت
دور افتادگان وطن نیست و چیزی که خردمندان را در کربت غربت تسلی
دهد نخت شکیبی بودن و پس از آن انس گرفتن با خداوندان صدق و صفاست
و امید دارم که صحبت من ترا پسند افتد و از برای تو یار خدمتگذار باشم
چون مرغابی مقال سنگ پشت بشنید با او گفت راست میگوئی من از
دوری وطن و جدائی یاران مذاق زهر چشیدم و لذت مرگ دیدم خردمند
باید که در حزن و اندوه از یاران یاری جوید و با خداوندان وفا مونس
شود و تحلی و شکیبائی پیشه کند که صبر خصلتی است پسندیده و در
حادثات روزگار اضطراب و بیم از آدمی دور کند سنگ پشت گفت بر تو
باد دوری از اضطراب و بیم که دلتنگی و تشویش عیش مرد را ناقص کند
و جوان مردی را ببرد مرغابی گفت که من پیوسته از نوایب دهر و نزول

حادثات ترسانم سنگ پشت چون سخن او را بشنید پیش آمده جبین او را بوسه داد و با او گفت که پیوسته جماعت پرندگان از رأی صواب تو مشورت خواهند و همیشه تو بیم از ایشان برداری چگونه خود محزون و اندوهگین هستی آنگاه مرغابی بمکانیکه جیفه در آنجا بود پیرید چون بان سنگ برسید دید که پرندگان هیچ نمانده و از آن جیفه نیز جز استخوان برجای نیست در حال بنزد سنگ پشت بازگشت که او را از زوال دشمن آگاه کند پس بنزد سنگ پشت برسید از آنچه دیده بود آگاهش کرد و باو گفت همی خواهم بمکان خود بازگردم و روی دوستان بینم که خردمند از وطن خویش شکیبا تواند بود پس سنگ پشت نیز با او برفت و در آنمکان چیزی که سبب هراس و بیم باشد ندیدند مرغابی را چشم روشن شد و این دو بیت بخواند .

المنن لله که نمردیم و بدیدیم دیدار عزیزان و بخدمت برسیدیم
 در سایه ایوان سلامت نشستیم تا کوه و بیابان مشقت نبردیم
 پس از آن با سنگ پشت در آن جزیره جا گرفتند و در عیش و نوش و شادی و نشاط همی گذاردند که ناگاه قضا شاهین کرسنه را بسوی مرغابی براند و او را بچنگال گرفته بکشت چون اجلس در رسیده بود حذر کردن سودی نداد ولی سبب هلاکش غفلت از تسبیح بود گویند او بدینسان تسبیح گوید سبحان ربنا فیما قدر و دبر سبحان ربنا فیما اغنی و اقر ملک گفت ای شهرزاد ازین حکایت بزه و پرهیزم بیفزودی اگر چیزی از حکایت و حشیان دانی حدیث کن شهرزاد گفت ای ملک .

حکایت روباه و گرگ

بدانکه روباهی و گرگی بیکجا منزل گرفتند و دیر گاهی بسر بردند ولی گرگ بر روباه ستم میکرد و روباه او را بمروت و مدارا اشارت مینمود و میگفت اگر تو ترك ستم نکنی و حق مراقت بجا نیاوری بساهست

که خدا آدمیزاد بر تو چیره کند که او را مکر و خدعه بسیار است و او پرنده از هوا و ماهی از دریا صید کند و سنگهای سخت را پاره پاره از کوه بریده بسوی شهرها برد تو انصاف پیشه کن و ستمگری بگذار تا عاقبت کار تونیکو شود گرگ سخن او نپذیرفته و بدرستی جواب داده گفت ترا بکار های بزرگان کاری نباشد پس از آن طیآنچه بروباه زد که بیخود بیفتاد چون بخود آمد بروی گرگ بخندید و از گفته خود عذر خواست و این ابیات بر خواند .

اگر آید ز دوستی گنهی بکناهی نباید آزر دلت
 و ز زبان را بعذر بکشاید باید آن عذر او پذیرفتن
 زانکه نزدیک بخردان تراست عفو ناکردن از گنه کردن

چون گرگ ابیات بشنید عذر او پذیرفت و گفت بعد از این سخنی که ترا سود ندهد مگو و آنچه ترا خشنود نکند مشنو .

چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست

چون شب یکصد و چهل و نهم بر آمد

گفت ای ملک جوان بخت گرگ با روباه گفت سخنی که تو را سود ندهد مگو و چیزی که تو را خشنود نکند مشنو روباه گفت پند ترا شنیدم و اطاعت کردم و دیگر هرگز خلاف رضای تو نکنم که حکیمان گفته اند از چیز نا پرسیده جواب مگو و بجای دعوت نا کرده مرو و کاری را که سودمند نیست ترك کن و ستمکاران را پند مگو که پاداش پند تو ستم کنند چون گرگ سخن روباه بشنید در روی او بخندید ولی کینه او را بدل گرفت و گفت ناچار در هلاک این روبهك بکوشم و اما روباه بشکنجهای گرگ شکیبا بود و با خود میگفت هر ستمی را مکافات اندر پی است که گفته اند هر که ستم کند خسران برد و هر که نادان باشد پشیمان گردد و هر که

بترسد بعافیت اندر است و انصاف شیوه اشراف است و آداب بهترین کسبها
 است پس رای صواب اینست که من با این ستمگر مدارا کنم که او بناچار
 در ورطه خواهد افتاد پس از آن روباه با گرگ گفت که چون بنده از گناه
 توبه کند خدا توبه او را بپذیرد و برو ببخشاید من بنده ضعیف از نادانی
 ترا پند گفتم اگر بدانی که از طیانچه تو بر من چه رفته به بیچارگی من
 خواهی بخشود و از آن طیانچه اگر چه بر من شکنجه سخت رسید ولی
 شکایت از آن ندارم زیرا که عاقبت ثمر آن خرسندی و شادی خواهد بود
 که گفته اند طیانچه مؤدب در آغاز تلخ و در انجام از عسل شیرین تر است
 گرگ گفت بر تو بخشودم و از خطای تو گذشتم ولی از سطوت من بر حذر
 باش و به بندگیم اعتراف کن روباه برو ستایش کرد و او رادعا گفت ولی
 پیوسته ازو هراس داشت تا اینکه روباه روزی بسوی انگورستانی رفت و
 در دیوار آن شکافی دید با خود گفت شك نیست که این شکاف سببی دارد
 و از او حذر کردن عین صواب است که گفته اند هر کس در زمین سوراخی
 بیند و ازو دوری نکند و پای خویشتن ازو نگاه ندارد خود سبب هلاک
 خویشتن خواهد شد و مشهور است که پاره مردمان صورت روباهی به
 انگورستان اندر بسازند و انگور طبق نهاده در پیش او بگذارند تا روبهان
 او دیده فریب خورند و به انگورستان در آمده در دام افتند من چنان
 میدانم که شکاف این دیوار نیز از راه کید باشد و گفته اند که حذر نیمه
 هشیاریست و حذر کردن من اینست که بدانسوی شکاف نظاره کنم شاید
 در پشت او بمهلکه بیافتم پس نرم نرم بدیوار نزدیک شدو ترسان ترسان از آن
 شکاف نظر کرد گودالی عمیق بدانجا دید که خداوند انگورستان از بهر رسید
 و حشیان کننده و پرده نازک بر آن افکنده است در حال از آنجا پستراستاد
 و گفت حمد خدائی را که مرا بترسانید و بیم را سبب نجات من کرد و

امید دارم که دشمن جان من گرگ پلید در آنجا بیفتد تا خود در آن
 انگورستان تنها و آسوده باشم پس از آن سر بجنبانید و بلند بخندید و در
 غایت طرب این ابیات بخواند.

گر بدین دام اندر آن گرگ دغارا دیدمی میوه شادی ز شاخ کامرانی چیدمی
 سرنگون افکندمی او را میان دامگاه کرد باغستان بشادی زان سپس گردیدمی
 خوشه خود خوردمی صدخوشه رغم دشمنان بهر شکرانه بدیگر روبهان بخشیدمی

چون ابیات بانجام رسانید بسوی گرگ بشتابید چون بنزد گرگ
 رسید با او گفت که خدا کار بر تو آسان کرد و انگورستانی بی مشقت و
 رنج بدست آمد این نیست مگر از نیکبختی تو گووارا باد ترا این غنیمت
 و روزی بی مشقت گرگ گفت بدین صفت انگورستان چگونه دست دهد
 روباه گفت انگورستانی دیدم که خداوند آن مرده بود من بدانجا در شدم
 و میوه های گوناگون بدرختان دیدم گرگ سخن روباه قبول کرد و طمعش
 بجنبید در حال برخاسته بنزد شکاف دیوار بیامدند و روباه بایستاد و با
 گرگ گفت به انگورستان اندر شود پس گرگ روی بیاغ آورده خواست
 که از شکاف دیوار قدم بدرون نهد در حال بگودال اندر افتاد روباه این
 بیت بر خواند.

حرص است که جمله را بدام اندازد اندر طلب مال حرام اندازد
 پس از آن با طرب و نشاط این دوبیت بر خواند.

شکر خدا که هر چه طلب کردم از خدا بر منتهای همت خود کامران شدم
 در شاه راه دولت سرمد بتخت و بخت با جام می بکام دل دوستان شدم
 پس از آن بکنار گودال برآمد دید که گرگ پشیمان و گریان است
 روباه نیز بگریست گرگ سر بر کرد و باروباه گفت آبا گریهات از دلسوزیست
 روباه گفت بآنکس شوکند که ترا باین گودال افکنده که گریستن من از

دلسوزی نیست بلکه از برای زنده ماندن تو تا این زمانست و افسوس من از همینست که چرا تو پیش ازین بدینجا نیفتادی هر گاه پیش از آنکه من با تو ملاقات کردم تو بدینجا افتاده بودی هر آینه من براحت اندر بودم کرک با او گفت ای بد کردار برو و مادر مرا از این حادثه بیاگاهان شاید در خلاص من حیلۀ کند رو بآه گفت تو از بسیاری طمع و حرص بدین گودال افتادی دیگر راه خلاص شدن نداری ای کرک نادان نشنیده که در مثل گفته اند من لم يفكر في العواقب لم يامن المعاطب کرک با رو بآه گفت تو بمن محبت اظهار می کردی و بمودت من رغبت داشتی و از سطوت من به بیم اندر بودی اکنون تو بکردار بد من یادش بد مده که هر که قادر گردد و بضعیفان ببخشد مزد او با پروردگار است چنانکه شاعر گفته است:

چو قدرت دادت ایزد بر گشته کار بعفوش بنده کن تا بنده گردد
 که مجرم گشته احوال خویش است چو بوی عفو یابد زنده گردد

رو بآه گفت ای نادان ترین درندگان و احمق ترین وحشیان آیا ستمگری خود را فراموش کرده و کبر و احتشام خود یاد نداری که جانب یاران نگاه نداشتی و بزیر دستان نبخشودی و چگونه پند شاعر نشنوم که گفته است .

پسندیده است بخشایش و لکن منه بر ریش خلق آزار مرهم
 ندانست آنکه رحمت کرد بر مار که این ظلم است بر فرزند آدم

کرک گفت یا اباالحصین بکناهان گذشته مرا مگیر که بخشایش خصلت کریمانست و احسان بهترین ذخیره هاست و درین معنی شاعر گفته

کسان بر خوردند از جوانی و بخت که بر زیر دستان نگیرند سخت
 و پیوسته کرک بر رو بآه نظّم میکرد و باو میگفت مرا از هلاک برهان رو بآه گفت ای حیلۀ کر چشم از خلاص بدوز که این گرفتاری

یادش بد کرداری تست رو بآه این بگفت و بخندید و این دوبیت بر خواند.

امروز بکش که میتوان کشت کاتش که بلند شد جهان سوخت
 مگذار که زه کند کمان دار دشمن که به تیر میتوان دوخت

پس کرک با رو بآه گفت ای بهترین درندگان من از تو گمان یاری داشتم و نمی پنداشتم که تو مرا بدین گودال اندر بگذاری پس سرشک از دیده روان ساخت و این بیت بر خواند .

چه شود کر بکر مرحمتی فرمائی گره از کار فرو بسته ما بگشائی

رو بآه گفت ای خصم نادان چونست که پس از آن همه تکبر و تجبر بتظلم و تفلل اندر شدی و من که صحبت ترا برگزیده بوده از بیم سطوت تو بود نه اینکه بدوستی تو رغبتی داشتم اکنون منت خدای را که بمعنت گرفتار شدی و بورطه در افتادی مگر نشنیده آنچه شاعر گفته .

هر که آئین ظلم پیش نهاد بند بردست و بای خویش نهاد
 چند روزی اگر سر افرازد دهرش آخر ز یا در اندازد

پس کرک بر رو بآه گفت ای جوان مرد و وحشیان و ای بر دبار درندگان با زبان دشمنی سخن مگو و بانظر خصومت نگاه مکن حق صحبت دیرین پاس دار پیش از آنکه هنگام مکافات در رسد بر خیز و در خلاص من کوشش نما و ریسمانی پدید آورده یکس آن را بدرخت محکم ببند و سر دیگر را بمن بیاویز که من آن را بگیرم شاید از این ورطه خلاص شوم که پس از خلاصی هر چه مال داشته باشم ترا دهم رو بآه گفت ترا خلاصی مجال است هرگز از من خلاص خود مخواه و سخن دراز مکن و بد کرداری های خومشتن بخاطر آر و کید و مکاری را که از برای من در دل داشتی فراموش مکن هنوز کجاست که ترا سنگسار کنند بدانکه تو از این جهان بدر خواهی رفت و از این محنتکده ارتحال خواهی کرد و پس از هلاکت بدوزخ خواهی

شافت کرک گفت یا اباالحصین کینه بدل مگیر و بدوستی بازگرد و بدانکه هر کس شخصی را از هلاک برهاند او را زنده کرده و هر کس کسی را زنده کند گویا تمامت خلق را زنده کرده است و پیروی فساد مکن که فسادها حکیمان ناخوش داشته‌اند و هیچ فساد از این بیشتر نیست که من دیدن گودال اندر بمانم و مذاق مرگ بچشم و هلاک را بچشم خود بینم و حال آنکه تو بر خلاص من قادر باشی روباه گفت ای زشت روی درشت خوی من ترا در نیکوئی ظاهر و خبائت باطن بیاز تشبیه کرده‌ام که با کبک حیلہ کرد کرک گفت چونست حکایت بازو کبک روباه گفت روزی بانگورستان رفتم که از انگور آنجا بخورم بازی را دیدم که بر کبک هجوم کرد و خواست که او را صید کند کبک بگریخت و با آشیانه خود رفته پنهان شد باز نیز از بی او برفت و او را آواز داد که ای نادان چون من ترا در بیابان گرسنه یا قم بر تو رحمت آوردم و از برای تودانه برچیدم و اکنون حاضر آورده‌ام که تو آن را بخوری ولی تو از من گریختی و سبب گریختن ترا ندانستم الحال بیرون بیا و دانه که از برای تو آورده‌ام بخور چون کبک از باز این بشنید بر راستی سخنش اعتماد کرد و از آشیانه بدر آمد در حال باز چنگال بروی فرو برد و او را محکم گرفت کبک باو گفت این بود وفا و یاری تو همینست دانه که تو آنرا از برای من آورده بودی چرا با من دروغ گفتی امید دارم که آنچه از گوشت من بخوری خدا آن را در شکم تو زهر کند چون باز کبک را بخورد پروبال او برینخت و در حال بمرد پس از آن روباه با کرک گفت مر که چاه از بهر برادران خود بکند بزودی در آن چاه افتد نخست تو با من کید کردی و حیلہ ساختی ولی در آخر خود گرفتار گشتی کرک گفت این سخنان بکنار و این مثل‌ها مزن و کارهای بد را که از من سرزده باز مگو همین بد حالی مرا بس است که بورطه در افتاده‌ام که

شمنان را دل بمن میسوزد برخیز و حیلتی بساز که خلاص من در آن باشد مرا یاری کن که صدیق را از صدیق تحمل مشقت ضرور است و رنج بردن دوست در خلاصی دوست نزد خردمندان پسندیده است و گفته‌اند که دوست مهربان بهتر از برادر است هر گاه تو در خلاص من بکوشی و مرا از این ورطه خلاص کنی ترا از مال دنیا بی نیاز کنم و حیلتها و مکرهای غریبه بتو بیاموزم که از برکت آن حیلتها انگورستان های خوب پدید آوری و از درختان میوه داز میوه های شیرین خوری روباه خندان حدان گفت عالمان چه نیکو گفته‌اند کرک گفت عالمان چه گفته‌اند روباه گفت عالمان گفته‌اند که هر که جثه درشت و طبع خبیث دارد او از خرد بیگانه و دور است و ترا بدانسان می بینم که ایشان گفته‌اند زیرا که ای نادان آن سخن که گفتی صدیق را از صدیق تحمل باید راستست ولی تو عجب کم خریدی که با آن همه خیانت که با من کردی خود را صدیق همی شماری و از اینکه گفتی حیلتها بمن بیاموزی که بوسیله آنها بانگورستانها شوم سختم عجب آمد که اگر ترا حیلتی می بود پیش از آنکه بدیگری بیاموزی خویشتن را از هلاک خلاص میکردی و لکن تو مانند کسی هستی که بیمار باشد بیمار دیگر را معالجه کند کرک سخنان روباه بشنید دانست که از او نیکوئی بر نیاید آنکاه بخویشتن بگریست و گفت تا اکنون بغفلت اندر بودم اگر خدا مرا از این مهلکه نجات دهد توبه کنم که ضعیف تر از خود را نیازم و جامه پشمین پوشیدم در کوهها جای گیرم و از درندگان کناره جویم و محتاجان را چیز مهم و از خشیت الهی پیوسته گریبان باشم پس بگریست و بنالید چندانکه روباه را دل بروی بسوخت و از توبه کردن او فرحناک شد در حال برخاست و بر لب گودال بنشست و دم خود را بگودال فرو آویخت کرک بر خسته دم او را بگرفت و بسوی

خوشتنش کشید روباه نیز در گودال افتاد پس کرک گفت چرا تو بر من
رحم نمی‌کردی و چگونه در سرزنش و شماتت من مصر بودی و حال آنکه



من یار تو بودم منت خدایرا که تو نیز بورطه در افتادی و پاداش تو بر تو
زود رسید که حکیمان گفته‌اند هر کس کسی را بخوردن شیر سگ سرزنش

کند زود باشد که خود نیز شیر سگ بخورد پس از آن کرک این ابیات
بر خواند:

ای روپک چرا نشستی بجای خویش با شیرینجه کردی و دیدی سزای خویش
از دست دیگران چه شکایت کند کسی سبلی بدست خویش زند بر قفای خویش
با دیگران بگویی که ظالم چه فتاد تا چاه دیگران نکنند از برای خویش

پس از آن با روباه گفت ناچار در کشتن تو شتاب کنم پیش از آنکه
تو مرا کشته بینی. روباه با خود گفت که من با این ستمکار در افتادم و ناچار
هر حيله که دارم باید بکار برم که گفته‌اند اندوختن اشک چشم از برای
روز محنت است اگر باین جفایبشه حيله نکم خود هلاک شوم.

چو در طاس لغزنده افتاد مور رهاننده را چاره باید نه زور

پس روباه با کرک گفت ای امیر در کشتن من شتاب مکن که پشیمان

شوی و هر گاه مرا مهلت دهی و سخنی را که با تو خواهم گفت بشنوی

سلامت من و تو در آن خواهد بود و اگر در کشتن من بشتابی ترا سودی

نهدد و هر دو در اینجا هلاک شویم کرک گفت ای پلید حيله گر چیست

آنکه سلامت من و تو در آنست و مهلت از بهر چه میخواهی روباه گفت

قصد من این است که تو با من بدی نکنی و مرا پاداش نیکو دهی زیرا که

من توبه ترا دیدم و از تو شنیدم که بر گذشته‌ها افسوس می‌خوردی و از

کردارهای بد خویش پشیمان بودی و از آردن یاران توبه می‌کردی شنیدم

که عهد کردی اگر از این ورطه خلاص شوی دیگر انگور و مویزهای شیرین

نخوری و با بزغیز و تقوی باشی و ناخنها بگیری و دندانها بشکنی و جامه

پشمین پوشیده تقرّب پروردگار جوئی از سخنان تو مرا بر تو رحمت

آمد با اینکه در هلاک تو کوشش داشتم چون توبه و عهد ترا شنیدم مرا

فرض شد که ترا از این ورطه برهانم پس دم خود را بسوی تو آویختم

که تو او را گرفته بیرون آئی ولی از آن توانائی و قدرت که ترا بود
 نتوانستی که به نرمی دم مرا گرفته از این ورطه خلاص یابی بلکه دم
 مرا چنان سخت کشیدی که گمان کردم روانم از تن بدر آمد و از آن جهت
 من و تو در مهلکه بیفتادیم و اکنون خلاص نتوانیم شد مگر بیک چیز
 که اگر تو او را از من قبول کنی هر دو خلاص یابیم و لکن پس از رهایی
 از این ورطه باید تو بنذر خود وفا کنی تا من با تو یار شوم گرگ گفت
 چه چیز است آنچه اگر از تو قبول کنم رها شویم رو براه گفت تو رست
 بایست و من بدوش تو بالا روم و بر لب گودال نزدیک شوم و از اینجا بدر
 آیم و ریشمانی پدید آورده بر تو بیاوریم تا تو او را گرفته خلاص شوی گرگ
 گفت مرا بسخن تو اعتماد نیست که حکیمان گفته اند هر که بناجوان مردان
 اعتماد کند فریب خواهد خورد و هر کس آزموده را بار دیگر بیازماید
 او را پشیمانی روی دهد و در این معنی شاعر گفته :

تجربه کردم و دانا شدم از کار تو من تا مجرب نشود مردم عاقلان نشود
 رو براه گفت ظن بد در هر حال بد است و حسن ظن شیوه جوانمردان
 است سزاوار اینست که رهائی را حیلت کنی که رهائی من و تو بهتر از آنست
 که هر دو هلاک شویم از ظن بد باز کرد از آنکه اگر تو من حسن ظن داشته
 باشی و بر سخن من اعتماد کنی یکی از این دو کار خواهد بود یا چیزی حاضر
 آورم که تو بر آن آویخته خلاص یابی و با اینکه با تو عگر کنم و خود خلاص
 یافته ترا در اینجا بگذارم و این یکی محالست از آنکه من از مکافات نیرنگ
 خود آسوده نخواهم بود و پاداش نیت خویش گرفتار خواهم شد که در
 امثال گفته اند الوفاء ملیح و الغدر قبیح بهتر اینست که تو بر من اعتماد کنی
 که من بحادثات روزگار جاهل نیستم اکنون خلاصی را حیلتی ساز و دیر
 مکن که وقت از آن تنگتر است که سخن دراز کنیم گرگ گفت اگر چه

بر تو اعتماد ندارم ولی این را دانستم که تو چون توبه مرا شنیدی قصد خلاص
 من کنی و اکنون من سخن ترا بپذیرم اگر مگری و کیدی ترا در نظر
 باشد همان نیرنگ سبب هلاک تو خواهد بود پس گرگ در میان گودال
 راست بایستاد و رو براه بردوش او رفت و مساری لب چاه ایستاد آنگاه از
 دوش گرگ بروی زمین جست و گرگ گفت ای دوست مهربان از کار من
 غافل مباش و خلاصی مرا دیر مکن رو براه بلند بخندید و گفت ای نادان
 مرا در دست تو گرفتار نکرد مگر مزاح کردن من با تو از آنکه چون توبه
 ترا بشنیدم فرحناک شدم و بطرب آمدم و رقص کردم و دم خود را بگودال
 در آویختم تو مرا بگودال اندر کشیدی ولی خدا مرا از دست تو و از این
 ورطه خلاص کرد الحال چگونه در هلاک تو نکوشم که تو از طایفه شیطان
 هستی و بدانکه دوش بخواب دیدم در عروسی تو همی رقص خواب با معتبران
 گفتم گفتند که تو در ورطه بیفتی و زود خلاص شوی و من دانستم که
 گرفتاری من در دست تو و خلاص یافتن تاویل خواب من بوده و ای نادان
 تو بدانکه من دشمن تو هستم و تو از کم خردی باری از من همی جوئی و
 عالمان گفته اند که راحت مردم در مرگ بدکارانست و پاک شدن زمین در
 هلاک ایشان و من بیمم از اینست که اگر با تو وفا کنم بمحضتی گرفتار شوم
 که بیشتر از محنت مگر و کید باشد و گرنه در خلاص تو کوشیدم چون
 گرگ سخن رو براه بشنید انگشت نهادت بدندان گرفت .

چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهر زاد لب از داستان فرو بست

چون شب یکصد و پنجاهم برآمد

گفت ای ملک جوانخت چون گرگ انگشت نهادت بدندان گرفت و فروتنی
 آغاز کرد نیازمندان با رو براه گفت شما طایفه رو بهان شیرین زبان ترین
 و حسیان و خوش رو ترین جنوران هستید و مزاح را دوست میدارید و این

سخنان تو میدانم که از روی مزاحست و لکن همه وقت مزاح نه نیکوست
 روباه گفت که مزاح را اندازه است که ظریفان از آن اندازه تجاوز نکند
 تو گمان مکن پس از رهائی از دست چون تو ستمکار باز فریب ترا بخورم
 گرگ گفت شایسته این است که تو در خلاص من بکوشی از آنکه میانۀ من و
 تو برادری و دوستی دیرین است و اگر تو مرا خلاص کنی من نیز ناگزیرم
 که ترا پاداش نیکو دهم روباه گفت حکیمان گفته اند: بابدان یارمشو که
 یار بد ترا نیز بد کند و بادروغگو برادری مکن که اگر از تو خوب بیند او
 را بیوشاند و اگر بد بیند آشکارش کند و حکیمان گفته اند: هر چیزی را
 علاجی است بجز مرگ که چاره ندارد و همه شکستهای یونند گیرد مگر
 شیشه که بیونند نپذیرد و هر چیز را دفع توان کردن مگر قضا را و اما اینکه
 که آن کرده که مرا مکافات نیکو خواهی داد من ترا در مکافات دادن بیماری
 تشبیه کرده ام که از مار گیر گریخت مردی او را دید که هراسان همی دود
 آن مرد پرسید چونست که هراسان و گریزان هستی مار گفت از مار گیر
 میگریزم اگر تو مرا خلاص دهی و در نزد خود پنهان داری ترا پاداش
 نیکو دهم آن مرد مار را بطمع مکافات نیکو بگرفت و در جیب گذاشت
 چون مار گیر بگذشت و بیم از مار برفت و خاطرش آسوده شد مرد با او
 گفت پاداش من چیست که ترا از آنچه بیم داشتی نجات دادم مار گفت
 باز گو که کدام عضو ترا بگزم تو میدانی که پاداش من همین است پس مار
 آن مرد را چنان بگزدید که در حال آن مرد بمرد ای احمق حکایت تو با من
 همان حکایت مار و آن مرد است مگر تو گفته شاعر نشنیده:

نکوئی بابدان کردن چنان است که بد کردن بجای نیک مردان
 پس گرگ با او گفت ای جانور فصیح و ای خداوند صوت ملبیح
 تو مگر توانائی من ندانی و غلبۀ من بر مردمان نمیشناسی که من قلمه‌ها

هجوم آورم و انگورستانها و بران کنم تو از فرمان من بیرون مرو و با من
 چنان رفتار کن که مملوکان با خواجگان روباه گفت احمق نادان مرا از
 نادانی تو عجب آید که تو مرا بخدمت چنان فرمان میدهی که گویا از
 مملوکان تو هستم و لکن زود خواهی دید که سر و دندان را با سنگها
 بشکنند پس از آن روباه در نزدیکی انگورستان برتلی شد و خداوند
 انگورستان را آواز همی داد تا اینکه مردم حاضر آمدند روباه ایستاده بود
 که ایشان بکنار گودال برسیدند آنگاه روباه بگریخت صاحبان باغ گرگ را
 در گودال بدیدند سنگهای بزرگ بر او ریختند و با سنگ و چوب و نیزه اش
 همی زدند تا او را بکشتند و باز گشتند روباه بسوی گودال باز آمد گرگ را
 مرده یافت از غایت فرح دم همی جنبانید و این ابیات همی خواند:

هزار شکر که از تر بخت و عون اله
 با کسان که بتاهی دیگران میخواست
 هر آنکه دام نهد خویشان فتد در دام
 هر آنکه چاه کند خویشان کند در چاه
 حسد گشت نگونار و نیست شد بد خواه
 در این خیال سرانجام خویش کرد تباہ

پس از آن روباه بی زحمت اغیار در انگورستان بسر برد
 و نیز حکایت کرده اند.

حکایت موش و سموره

موشی با سموره در خانه مرد فقیری منزل کردند اتفاقاً یکی از دوستان
 آن مرد بیمار شد و طبیب از بهر او گنجبد مقشر فرمود او نیز یارۀ گنجبد
 بآن مرد بی چیز بداد که پوست از آن بر دارد و آن مرد گنجبد را بزین
 خویش بداد که مقشرش کند پس از آن پوست که از آن گنجبد برداشت چون
 سموره گنجبد دید بسوی آن گنجبد بیامد و از آن گنجبد در آنروز بمنزل
 خود همی برد تا آنکه بیشتر آن گنجبد را ببرد چون زن بیامد و نقصان
 در گنجبد مشاهده کرد بنگهبانی گنجبد بنشست تا سبب نقصان بداند پس

سموره ببردن کنجد بیامد زن را دید که بدانجا نشسته دانست که از بهر پاس کنجد نشسته است با خود گفت این کار عاقبت بد دارد ناچار من باید کاری کنم که کردار های بد مرا بپوشاند پس کنجد را که در منزل داشت بیرونش همی آورد چون زن او را بدینسان بدید با خود گفت که سبب نقصان کنجد این سموره نخواهد بود از آنکه کنجد را دیگری برده او همی آورد و آفت کنجد از این نیست این با ما نکوئی میکند پاداش این جزینکوئی نتوان داد ولی من باید پاس دارم تا برنده کنجد را بشناسم



سموره دانست که بخاطر زن چه گذشت پس نزد موش برفت و باو گفت ای خواهر هر کس که مراعات همسایه نکند در دوستی ثابت قدم نیست موش گفت آری ای خواهر چنین است و این سخن را سبب چه بود سموره گفت خداوند خانه کنجد آورده است خود با عیالش از آن کنجد خورده سیر گشته اند و باقی آن را گذاشته اند همه جانوران از آن برگرفته اند اگر تو از آن قسمتی ببری از دیگران سزاوار تر خواهی بود موش از این سخن بطرب آمد و برقصید و با دم خود بازی کرد و بطعم کنجد فریفته شد در

حال برخاسته از خانه خود بدر آمد کنجد های پوست کنده را دید که از غایت سفیدی مانند آفتاب پر تو انداخته اند وزن نیز بنگهبانی او نشسته پس موش در عاقبت کار فکر نکرد و خودداری نتوانست بمیان کنجد داخل شد و خواست که از او بخورد آن زن با چوبی که در دست داشت او را بزد و سرش را بشکست و سبب هلاک او طمع و غفلت از عاقبت کارها شد. ملك شهر باز گفت ای شهرزاد بخدا سوگند که طرفه حدیثی گفتمی اگر در نزد تو حدیثی نیکو در محافظت عهد مودت هست بازگو شهرزاد گفت آری ای ملك بمن رسیده است.



حکایت کلاغ و گربه

کلاغی و گربه با هم مودت و برادری داشتند اتفاقاً ایشان در زیر درختی بودند که ناگهان پلنگی بسوی آن درخت بیامد و ایشان آگاه نبودند چون پلنگ بایشان نزدیک شد کلاغ بدرخت پیرید و گربه در پای درخت حیران بماند و با کلاغ گفت ای یار و فادار در خلاص من حیلتی کن کلاغ با او گفت هنگام نزول بلیت از برادران یاری خواستن ضرور است و

ایشان نیز در خلاص برادران از حیلتی ناچارند و شاعر در این معنی نیکو گفته
 مر ترا آن رفیق یار بود که به نیک و بدت بکار بود
 بار همکاسه هست بسیاری لیک هم درد کم بود یاری

اتفاقاً بنزدیک آن درخت شبانی بود که سگان شیرشکار داشت کلاغ
 بنزدیک سگان رفت و برهای خود بزمین زد و فریاد کرد سگان بروی کرد
 آمدند آنگاه از زمین بلند گشته پر بروی سگان نزد و اندکی دور شد سگان
 بر اثر او بیامدند پس کلاغ دوباره پر بروی ایشان زد و دورتر رفت سگان
 نیز از بی او برفتند و سگان را باین حيله همی کشانید در آن حال شبان سر
 بر کرد پرنده را دید که نزدیک بزمین همیبرد و سگان از بی او همی دوند
 تا اینکه کلاغ بدرختی رسید که گربه و پلنگ آنجا بودند چون سگان پلنگ
 بدیدند باو هجوم کردند پلنگ بگریخت و گربه بحيله کلاغ از چنگ پلنگ
 بر آسود ای ملک این حکایت برای آن گفتم که بدانی مودت اخوان صفا
 شخص را از ورطه ها نجات دهد و نیز حکایت کرده اند .

حکایت روباه و کلاغ

روباهی در کوه خانه داشت و آنچه بچه میزاید همرا از گرسنگی
 میخورد و در قلّه آن کوه کلاغی آشیانه داشت روباه قصد کرد که میانّه او
 و کلاغ دوستی پدید آید تا او را مونس تنهائی خود کند و در طلب روزی
 از او یاری جوید پس بکلاغ نزدیک شد چندانکه آواز هم را شنیدند و
 کلاغ را سلام کرد و گفت ای همسایه همسایگان را بیکدیگر حقی است
 بزرگ و بدانکه تو مرا همسایه هستی و اداء حق تو مرا فرض است خاصه
 اینکه مهر تو مرا اندر دلست و همان مهر سبب مهربانی من شده ترا جواب
 چیست کلاغ گفت سخن راست بهترین سخنانست گمان دارم که سخنان
 تو در زبان باشد نه در دل و میترسم که در آشکار برادر و در باطن دشمن

باشی از آنکه تو خورنده و من خوردنی ما را دوری از هم فرض است
 ندانم سبب چیست که تو چیزی را می خواهی که نخواهد شد تو از جنس
 وحشیانی و من از جنس پرندگان برادری ما سر نمیگیرد روباه گفت قصد
 من از دوستی و نزدیکی تو اینست که باهم در کارها یار باشیم و در حادثات
 یکدیگر را یاری کنیم و از مودت و برادری سوخدا برداریم و در نزد من از حسن
 صداقت و درستکاری حکایتی است که اگر بخوای به تو باز گویم کلاغ گفت بازگو
 تا قصد تو بر من آشکار شود روباه گفت ای دوست گرامی از کیک و موش
 حکایتی کرده اند که بر استی سخنان من گواه است کلاغ گفت چگونه است
 آن حکایت روباه گفت موشی در خانه بازرگانی توانگر جای داشت شبی
 کیک در خوابگاه آن بازرگان جای گرفت تنی یافت بسیار نرم و بس تشنه
 بود خون او بمکید بازرگان آزرده گشته بیدار شد و راست نشست و خادمان
 را آواز داد خادمان بفرمان بشتابیدند و آستینها بر زده از بی کیک همی گشتند
 چون کیک این معنی دریافت بگریخت و راهش بسوراخ موش افتاد چون
 بخانه موش در آمد موش او را بدید و با او گفت سبب آمدن تو بدینجا
 چیست که تو نه از جنس منی و پیوسته تو از آزار من بهراس اندر بودی
 کیک با او گفت که من از بیم گشته شدن بدینجا گریختم و بر تو پناه آوردم
 و در خانه تو طمعی ندارم و از من بدی بر تو نخواهد رسید چون موش
 سخن کیک بشنید .

چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست

چون شب یکصد و پنجاه و یکم بر آمد

گفت ای ملک جوانبخت موش چون سخن کیک بشنید گفت اگر سخن چنین
 است که تو گفتمی درینجا بر آسای که بر تو با کی نیست و ترا آسیبی نرسد مگر
 آنکه من خود را سپر آن آسیب گردانم ولی از نخوردن باقی خون بازرگان

افسوس مخور و بهره چه که میسر باشد راضی شو که ازواعظان شنیده ام که این بیت همی خواندند .

کسیکه عزت عزت نیافت هیچ نیافت کسیکه روی قناعت ندید هیچ ندید
کیک گفت ای خواهر وصیت ترا شنیدم و گردن بطاعت نهادم هرگز
ترا مخالفت نکنم تا درین نیت پاک عمر من بگذرد موش گفت راستی مودت
ترا نیت پاک بس باشد پس پیمان بستند و مودت محکم کردند و کیک شبها
در خوابگاه بازرگان جای می گرفت و روزها در خانه موش بسر میبرد اتفاقاً
بازرگان شبی بخانه بیامد و بسی زر با خود داشت آن زرها اینسوی و آنسو
میگرد چون موش صدای زرها بشنید سر از سوراخ بدر آورده بانها همی نگریست
تا اینکه سر ببالین گذاشته بغفت آنگاه موش با کیک گفت آیا حیلتی
توانی ساخت که از این زرها که غنیمتی است بزرگ بمقصود برسیم کیک
گفت طالب هر چیز باید بر او قادر باشد اما اگر ضعیف و عاجز باشد بمحنتی
گرفتار گشته از مقصود باز ماند مانند آن گنجشک که دانه میر باید و بدام
اندر گرفتار میشود صیاد آنرا صید کند بی تفاوت شرح حال ماست اینکه
نه ترا قدرتست زرها بگیری و از خانه بدر آری و نه مرا طاقت آنکه یکی
از آنها را بردارم موش گفت که من در خانه خود هفتاد سوراخ ساخته ام
از هر کدام که خواهم بیرون آیم و از برای اندوختنیها جای محکم آماده
کرده ام اگر تو حیلتی کنی که بازرگان از خانه بدر شود بدانکه ظفر خواهم
یافت کیک گفت من انشاء الله بازرگان را از خانه بیرون کنم پس کیک
بخوابگاه بازرگان شتافت و او را سخت بگزید و ازو دور گشته بمأمنی
برآسود بازرگان بیدار گشت و او را جستجو کرده چیزی نیافت به پهلوی
دیگر بخوابید کیک او را بار دوم سختتر از نخستین بگزید بازرگان را خواب از
سر بدر شد و از خوابگاه دور گشت کیک هم دفعه دفعه همی گزید تا اینکه بازرگان

از خانه بدر آمد و در مصطبه در خانه بغفت و تا بامداد بیدار نشد و موش تمامت
زرها را بمکان خویش برد چون روز برآمد مردمان بازرگان را در آنجا
دیدند و گمانهای بد بروردند پس از آن روباه با کلاغ گفت که ای خردمند
هشیار من این سخنان با تو نگفتم مگر اینکه بدانی که اگر با من نکوئی
کنی ترا پاداش نیکو خواهم داد چنانکه کیک موش را پاداش نیکو داد
کلاغ گفت ای روباه تو نیرنگ باز و حيله ساز هستی و کسی را که عادت
مکر و خدعه باشد بعهده او نتوان ایمن شد و کسی را که پیمان درست و عهد
محکم نباشد او را پناه دادن از صواب دور است و درین زمان نزدیک بمن
رسیده است که تو بایار دیرین خود گرگ نیرنگ کرده و فریبش داده و
هلاکش ساخته باینکه او ترا همجنس بود و دیرگاهی در صحبت او بسر
برده بودی تو که پاس صحبت او نداشتی من چگونه توانم بر تو اعتماد کنم
چون ترا کار با همجنسان و یاران این باشد بادشمن خود که ترا همجنس
نیست چگونه خواهی رفتار کرد مثل تو با من مثل شاهینست با ضعیفان و واپس
ماندگان پرندگان روباه گفت چونست حکایت شاهین با ایشان کلاغ گفت
چنین گویند که شاهینی بوده است ستمکار و بد کردار .

چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست

چون شب یکصد و شصت و دوام برآمد

گفت ای ملک جوان بخت شاهینی بوده است بد کردار و وحشیان و
پرندگان ازو هراس داشتند و هیچکس از شر او خلاص نبود و او را در
ستمکاری و بی آزاری حکایتها بود پس چون سالها بر او بگذشت ضعیف شد
و کرسنه گشت و دردش افزون گردید و نگاه قرار او باین شد که بمیان جمع
پرندگان میرفت چون پرندگان میپرسیدند ضعیف و پس مانده که بر جای
ماندی او را گرفته میخورد الغرض پس از آن همه قوت و بطشت کار

بحيله گری و روزی بخدیعه خوردی ای روباه ترا نیز اگر قوت برود حیل
 نخواهد رفت و من شك ندارم در اینکه ترا طلب صحبت من از روی حیل
 است و منهم کسی نیستم که فریب ترا خورده با تو یار شوم از آنکه خدا
 پیرهای من قوتی و بدیده های من روشنی داده که بدیگران نداده و حذر
 کردن از خلق را نیز بمن داده و بدانکه هر کس که بقوی تر از خود تشبه جوید
 بمشقت افتد و بسا هست که هلاک میشود ای روباه من بر تو بیم دارم از این
 که بتواناتر از خود تشبه میجویی و ترا رسد آنچه بکنجشک رسید روباه
 گفت باز گو که بکنجشک چه رسید کلاغ گفت شنیده ام کنجشکی بهره
 گوسفندی پیرید و عقاب بزرگی را دید که بتره را بچنگال گرفته همی برد
 و آنگاه کنجشک پره های خود را بکشود و گفت منهم بدانسان کنم که عقاب
 کرد پس خویش را بزرگ شمرد و بقویتر از خود تشبه کرده در حال پیرید
 و بقوچی فریه که بشمه های بلند داشت بیقتاد بشمهای قوچ بیای کنجشک
 در بیچید و دام بیای او شد چون خواست پیرد پیردن نتوانست آنگاه عقاب
 خشمگین گشته باز گشت و او را بگرفت و پره های او را بر کندوشبان نیز بیامد
 ریسمانی بیای کنجشک بسته پیش فرزندانش برد یکی از ایشان بایدر گفت
 که این چیست شبان گفت این بزرگتر از خود و قویتر از خود تشبه کرده
 و هلاک گشته تو نیز ای روباه حذر کن از اینکه بقویتر از خود تشبه کنی که هلاک
 خواهی شد پس چون روباه از دوستی کلاغ نومید شد محزون و ملول
 باز گشت و از پشیمانی دندان بدندان می سود چون کلاغ کریستن و نالیدن
 و دندان بدندان سودن روباه بدید سبب باز رسید روباه گفت سبب اینست
 که ترا از خود حيله گری ترا یافتم این بگفت و بمکان خود باز گشت پس ملك
 شهر باز گفت ای شهرزاد چه طرفه حکایتها گفستی آنرا از اینگونه حکایات
 نیز داری باز گو شهرزاد گفت چنین گویند که :

حکایت خار پشت و قمری

خار پشتی در کنار درختی مسکن گرفته بود و دو قمری نر و ماده
 نیز بر آن درخت آشیان داشتند و بفراز آن درخت بعیش و نوش میگذرانند
 خار پشته گفت که قمریان از میوه درخت میخورند و مرا دست از
 آن کوتاه است و لیکن باید تا چار حیلتی سازم پس دریای درخت نزد کاشانه
 خود منجدی بنا کرد و در آنجا تنها بعبادت مشغول شد پس قمری او را
 همه وقت در پرستش و نظار ایستاده یافت دلش بار مایل شد و باو گفت چند
 سال است که تو پرستش هستی خار پشت گفت سی سالست که در عبادت
 بر میز قمری گذشت خوردن تو از کجاست گفت اگر چیزی از درخت
 افتد بآن قاشق میزنم قمری گفت جامه توجیست خار پشت گفت این خار
 های دیوچه جای نیست قمری گفت چونست که این مکان بجاهای دیگر
 برگزیده خار پشت گفت در بیراهه منزل گرفته ام تاراه کم کردگانرا بر راه
 دلالت کنم و جاهلان را علم بیاموزم قمری گفت من ترا بدین حالت
 نمیدانم اکنون که ترا بدین حالت دیدم بتو مایل شدم و بصحبت تو مرا
 رغبت است خار پشت گفت بیم از این دارم که ترا کردار با گفتار یکی نباشد و
 مانند من کسی که هنگام زرع هر تخم باشیند کوتاهی کند و گوید که
 هنگام زرع من گشته اگر تخم یاشم مال ضایع خواهد شد و چون وقت درویدن
 آید و بنگران را بیند که خرمن همی اندوزند از آنچه فوت گشته پشیمان
 شود و از بختی و اندوه بمیرد قمری گفت مرا چه باید که از علائق دنیا
 خلاص شوم و از علائق بریده پیرستش پروردگار مشغول شوم خار پشت
 گفت بخت آماده کن و بروزی قانع شو و بدینا حریص مباش قمری
 گفت چگونه اینها مرا میسر آیند خار پشت گفت ترا ممکنست که از میوه
 این درخت بقدر کفایت یکساله خود بر چینی و دریای درخت کاشانه ساخته
 میوه هارا در آنجا ذخیره کنی و خود نیز بطلب راه حق و پرستش پروردگار

مشغول شوی قمری گفت خدا ترا پاداش نیکو دهد که آخرت را بسازد من
آورده و بر آه سدام دلالت کردی آنگاه قمری با جفت خود میوه از درخت



همی چیدند و بیای درختش همی ریختند تا اینکه بدخت از میوه چیزی
نماند خارپشت از بدید آمدن خورش فرحناک گشته میوه ها را در کاشانه

خوردند و با خود گفت که قمریان هر وقت محتاج مؤت شوند از
من طلب مؤت خواهند کرد و بزهد و پرهیز من اعتماد کرده بمن نزدیک
خواهند آمد آنگاه من ایشان را صید کرده بخورم و این مکان خاص من
شود و آنچه که میوه از درخت بیفتد مرا کفایت کند و اما قمریان چون
میوه ها را چیده در پای درخت فروریختند از درخت بزیر آمدند خارپشت
همه میوه ها بخانه خود گرد آورده بود ایشان اثری از میوه نیاخته بخارپشت
گفتند ای زاهد نکوکار و ای بندگوی امین از میوه پای درخت اثری نمانده
خارپشت گفت شاید که بادش برده باشد ولی شما ملول نباشید هر آنکس
که دندان دهد نان دهد خدا روزی خواران را روزی برساند پس خارپشت
بیوسته ایشان را باین سخنان پند میگفت و بهمین حرفها زهد و پرهیزکاری
آشکار میکرد تا اینکه ایشان برو اعتماد کرده فریب نیرنگ او را بخوردند
و بخانه او در آمدند آنگاه خارپشت در خانه بگرفت و دندان درهم سوزن
آغاز کرد چون حیلۀ آن پلیدک بقمریان آشکار گشت باو گفتند آن گفتار
کجا و این کردار کجا این ایلة من البارحة مکر ندانسته مظلومان را
بروردگار یارست زینهار از حیلۀ و نیرنگ دور باش تا بر تو نرسد آنچه
حیلت گرانی رسید که با بازرگان مکر کردند خارپشت گفت حکایت
حیلت گران و بازرگان چونست قمری گفت چنین گفته اند که بازرگانی
در شهر سندی بسیار داشت وقتی بضاعت خریده بقصد شهر دیگر بار بست
و از شهر بدر آمد دو مرد از حیلت گران نیز مالی برداشته با او برفتند و
چنان بازرگانان هستند چون در منزل نخستین فرود آمدند
هر دو تن در کید و مکر اتفاق کرده مال بازرگان را بکلی بگرفتند پس از آن
هر یک از ایشان از برای دیگری در اندیشه مکر افتاد و با خود گفت اگر
بهر طریق خود مکر توانستم کرد بدانسان که با بازرگان کردم مرا عیش تمام

خواهد بود پس هر يك از ایشان طعام گرفته بزهرش میآوردند و یکدیگر بخوراندند و هر دو هلاک شدند و بازرگان در جستجوی ایشان بود چون ایشان را کشته یافت دانست که باو حيله کردند و پاداشی به کرباری ایشان بخودشان بازگشته پس بازرگان سالم بماند و مال خود و مال ایشان را جمع آورده براه خویش رفت. چون شهرزاد قصه بانجام رسانید ملك شهر بازگفت ای شهرزاد مرا از آنچه غافل بودم آگاه کردی اگر از این مثلها میدانی بازگو شهرزاد گفت شنیده ام که:

حکایت بوزینه و دزد

مردی بوزینه ای داشت و آن مرد دزد بود هیچ وقت بیازار نمیرفت مگر اینکه باسود های گران باز میگشت اتفاقاً مردی بقیچه ای از جامهای دوخته بدوش گرفته از بهر فروختن همی گردانید ساعتی بیازار اندرنگر دید مشتری نیافت و از بهر راحت درجائی بنشست مرد دزد که بوزینه داشت باو بر خورد و دید که از بهر راحت نشسته آنگاه بوزینه در پیش روی او بیازی بداشت و او را بتماشای بوزینه مشغول کرد و بقیچه جامه ازو بدزدید و بوزینه را برداشته برفت در مکانی خلوت بقیچه بگشود و جامهای دوخته را دیده پس آنها را ببقیچه دیگر بگذاشت و بیازار دیگر برد مشتریان بر او گرد آمدند با ایشان شرط کرد که بقیچه نکشایند مردی آن بقیچه را بقیچه سیاه بهمان شرط بخرید و بتزد زن خود برد زنش گفت این چیست مرد گفت بقیچه جامه گرانبهاست که ارزانش خریدم و کراتش خواهم فروخت زن گفت ای نادان چنین متاع را بقیمت ارزان نفروشد مگر اینکه خریدار باشد مگر تو ندانی که اگر کسی چیزی را بخرد و بعیان نبیند خطبه خواهد کرد و مثل او مثل مرد جولا است مرد گفت چگونه بوده است حکایت جولا بزنی گفت مردی بوده است جولا که بیوسته کار میکرد و روزی بنسخت میخورد اتفاقاً مردی توانگر بهمسایبکی او سفره بنهاد و مردمان بیافتن بخواند جولا

فروختند او حاضر آمد دید که هر کس جامه فاخر دارد خوردنیهای لذیذ در کوزه گون به پیش او میآوردند و میزبان او را بزرگ میشمارد جولا گفت اگر من این پیشه بکنم و پیشه دیگر پیش گیرم و مزد بیش ستانم هر آینه تنم فرلوان جمع آورم و جامه فاخر بخرم و بدین سبب رتبت من بلند گردد و در چشم مردمان بزرگ شوم پس از آن بیازی گرانی که بمجلس حاضر بودند بنگر بست دید که بجائی بلند فراز نشسته از آنجا خود را بزمین میآوردند و بی آسیبی و مضرت از زمین چست بر خاسته زر و سیم بی شمار از مردمان میگرفتند جولا گفت ناچار من نیز چنین کاری کنم پس بر خاسته بآن جای بلند برآمد و خود را از آن جای بلندی بزمین انداخت در حال کوهنشی بشکست و هلاک شد من این مثل برای این بگفتم تا حرص و طمع بر تو چیرد نشود و کاری نکنی که ترا نشاید شوهر آن زن گفت چنان نیست که هر کس بداند بسبب علم و دانش از آسیب دهر سالم بماند و هر نادان از جهل بجهنم گرفتار شود من بسی مارگیری را که بفضول مارگیری آگاه بوده اند دیدم آن که مار ایشان را گزیده و کشته و یاره کسان دیده ام که از فنون مارگیری بی خبر بوده اند بملر ظفر یافته اند الغرض آن مرد بزنی خود مخالفت کرد ببقیچه را بخرید و بهمین عادت بضاعتهای دزدیده بقیمت پست میفروختند اینک بتهمتی هر دست شهنه گرفتار گشت و هلاک شد

سوی میروفتند ام که:

حکایت کنجشک و طاوس

در روزی که هر روز نزد طاوس ملك پرندهگان میآید و هر یک از او و شام پیش از همه کس بیامدی و پس از همه کس برفقی زیاده است چنانچه از پرندهگان در کوهی بلند جمع آمدند و باهم گفتند که تا چه وقت ما بافزون گشته در میان ما اختلاف بسیار شده ما را پادشاهی ضرور

است که بکار ما نظر کند و اختلاف از میان ما برطرف گردان اثنان حدیث
کنجشک برایشان بگذشت و ایشان را بیادشاهی طاوس اشارت کرد ایشان نیز
طاوس را بیادشاهی برگزیدند طاوس با ایشان نکوئی بجاء آورد و وزارت
بکنجشک داد روزی کنجشک از طاوس ناپدید شد و طاوس سخت دلگیر
و مضطرب بود چون کنجشک باز آمد طاوس باو گفت سبب غیبت چه بود
کنجشک گفت چیزی دیدم که ازو ترسیم طاوس گفت چه چیز بود
آنچه تو دیدی کنجشک گفت مرعی دیدم که دام در توده آشیانه من گزیده
و میخهای آنرا محکم کوفته و دانه بمیان دام ریخته و دورتر نشسته بود من
نیز نشستم و او را نظر میکردم تا ببینم چه خواهد کرد ناگهان کلنگی را
دیدم که با ماده خویش بمیان دام اندر افتادند و فریاد برکشیدند بسیار
برخاست و آنها را بگرفت من از دیدن این حادثه به بیم اندر عدم و
سبب غیبت من همین بود پس از این در آن آشیانه توانم بود که از آن دام
بسی هراس دارم طاوس باو گفت از مکان خود ارتحال مکن که چون قدر
بباید حذر سود ندهد کنجشک فرمان پذیرفت و ملک را الطافت کرد ولی
پیوسته کنجشک بر خود همی ترسید تا آنکه روزی ایستاده بود که دو
کنجشک با هم در جنگ شدند کنجشک با خود گفت چگونه من جزیر
ملک باشم و کنجشک ها در تزد من مقاتله کنند بخدا سوگند که من
باید میان اینها اصلاح کنم پس با آنها نزدیک شد در حال سیار دام بگریزید
همه کنجشکها در زیر بمانند و وزیر در میان دام اندر بود سیار برخاسته
او را بگرفت و بر فبق خود داد و گفت خوب نگاهش تاو که از همه
کنجشکها فربه تر است وزیر با خود گفت از آنچه میترسیدم بود که گرفتار
شدم احتراز من سودی ندارد و از قضا توان گریخت چون شهر زاد این
حکایت بر ملک فرو خواند ملک گفت ای شهر زاد از اینگونه حکایات

باز حدیث کن شهر زاد گفت اگر ملک مرا زنده گذارد انشاء الله در شب
اینسطر فقه حدیثی گویم چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهر زاد لب از داستان فرو بست
چون شب یکصد و پنجاه و سوم بر آمد

حکایت علی بن بکار و شمس النهار

گفت ای ملک جوانخت در زمان گذشته بعهد خلافت هرون الرشید
بازرگانی پسری داشت ابوالحسن علی بن طاهر نام و آن بازرگان توانگر
و مرفه الحال و خوش روی بود هر کس او را میدید صحبت او رغبت
می کرد و او بی اجازه خلیفه بدار الخلافه رفتی و همسران و کنیزان
خلیفه او را دوست می داشتند و با خلیفه منادمت می کرد و اشعار



در تزه او میخواند و از نوادر حکایات باو حدیث میگفت ولی بیع و شری
و بازرگانیش میگفته بود و در دکان او جوانی از فرزندان ملوک عجم که
علی بن بکار نام داشت می نشست و آن جوان گل روی و سرو قامت و نیکو
شماپل و شیرین سخن و کشاده جبین بود اتفاقاً روزی آن جوان با بازرگان
نشسته از هر سو حدیث میگفتند ناگهان ده تن کنیزکان ماه روی و زهره

جبین بدید شدند و در میان ایشان دختری بود که چادر موطنی بر سر او
زنار حریره طرز بر میان و باستری که زین مرصع و رنگ زرین داشت سوار
و باعتدال قامت و حسن رخسار چنان بود که شاعر گفته

به است قامت و دیدار آن بت کشمیر یکی ز سر و بلند و یکی ز بد و پست
دل و برش بچه ماند بزمی و سختی یکی بسخت خدیو یکی بترم حریر

چون دخترکان بدکان ابوالحسن بر رسیدند آن بدر شیراز اشتر بزیر
آمد و در دکان ابوالحسن بنشست و او را سلام کرد ابوالحسن جواب گفت
چون علی بن بکار او را بدید عقلش برقت و طاقش تمام خواست که بر
خیزد دخترک باو گفت بنشین برای چه و فیکه ما آمدیم تو میروی علی بن بکار

گفت ای خاتون بخدا سو کند از آنچه دیدم همی گریزم که شاعر گفته
خواهی که مبتلا نشوی دیدم هابدوز پیکان عشق را سپری بدیدم حسن
دخترک چون این سخن بشنید تبسم کرد و بابوالحسن گفت ای جوان

چه نام دارد و از کدام شهر است ابوالحسن گفت این جوان نامش
نامش علی بن بکار پسر ملک عجم است و غریبان را گرامی میداند همه
کس فرض است دخترک گفت هر وقت که کنیز من نزد این جوان

جوان را بنزد من آریس دخترک برخاسته برقت و اما علی بن بکار
نشسته بود نمی دانست که چه میگوید چون ساعتی برقت کنیز او را
بنزد ابوالحسن آمد و گفت خاتون ترا و آن جوان را همی خواهد ابوالحسن

بر خاسته باعلی بن بکار پسر هرون الرشید روان شدند کنیزک این
را بقصر اندر برد و در غرقه بنشانید و خوان گسترده و خوردنی خست
دست بستند آنگاه کنیزک ایشان را بفرقه جدا گانه برد که فرش چای
کوناگون از حریر و دیبا بدانجا گسترده و بگوهرهای گرانمایش زین

بسته بودند پس ایشان با کنیز به تفریح مشغول بودند که ناگاه دمقن کنیزک
از میان آنجا برآمد و گفت ای خاتون این جوان را که در غرقه بنشانید

ستاره جبین که چشم نظارگی در ایشان خیره و عقول حیران میشد درآمدند
و پس از ایشان ده تن کنیزکان قمر طلعت و حور و روش دیگر که عود و دف و
چنگ بدست داشتند درآمدند و عود و چنگ همی نواختند و اشعار همی

خواندند پس از آن ده تن کنیزکان در شیزه که هر يك فتنه روزگار و آشوب
دل عابد پر هیزگار بود درآمدند و بدر غرقه بایستادند پس از آن ده تن از
کنیزکان که از ایشان نیکوتر و بدیع الجواهر بودند و جامه فاخر در برداشتند

بیامدند و ایشان نیز بدر غرقه بایستادند پس از آن بیست تن کنیزکان و در
میان ایشان دخترکی شمس النهار نام چون ماه در میان ستارگان بدید
شدند و شمس النهار خرامان خرامان آمده بکرسی نشست علی بن بکار او را

بدید بابوالحسن گفت اگر مرا از این کارها باخبر کنی منمندی بجان من
خواهد بود و چون این بگفت بگریست و بنالید و نام آن دختر پیرسید
ابوالحسن گفت خوشدل باش که او بر تو عاشق است و قصد وصال تو دارد و

نامش شمس النهار و از خاصه گان خلیفه هرون الرشید است و این مکان قصر
خلافتست پس از آن شمس النهار بنشست و چشم باعلی بن بکار دوخته مفتون
حسن و جمال و قد با اعتدال او بود و علی بن بکار را نیز نظر بشمایل بدیع

شمس النهار بود و هر دو اسیر محبت یکدیگر بودند شمس النهار کنیزکان
را فرمود که هر يك در مقام خود بکرسی بنشستند آنگاه شمس النهار
ایشان را تفقه پرداختن فرمود یکی از ایشان تارهای عود را محکم کرده

این ابیات بر خواندند
گر کمی مرو شنبه است کفره است اینست یا صنوبر که بنا گوش و برش سیمین است
وقت آن است که مردم ره صحرا گیرند خاصه اکنون که بهار آمد و فروردین است
چمن امروز بهشت است تو درمی نالی تا خلایق همه گویند که حورالعین است
علی بن بکار را طرب و نشاط روی داد و بکنیزک گفت از این نمط

اشعاربیتی چند دیگر نیز بخوان کنیز تارهای عود بحرکت آورده این ابیات نیز برخواند .

درخت غنچه بر آورد و بلبلان مستند جهان جوان شو یاران بیش بنشستند
بساط سبزه لگد کوب شد بیای نشاط ز بسکه عارف و علمی برقص برجستند
کسان که در رمضان چنگ و نی شکستندی نسیم گل بشینند و توبه بشکستند

چون کنیزك ابیات بانجام رسانید شمس النهار بکنیزك دیگر گفت
تو نیز بخوان پس کنیزك بطرب آمده چنگ بنواخت و این ابیات بر خواند
گلبنان پیرایه بر خود کرده اند بلبلان را در سماع آورده اند
خیمه بیرون بر که قرآشان باد فرش دیبا در چمن گسترده اند
ساقیان لا ابالی در طواف هوش میخواران مجلس برده اند
چون شمس النهار خواندن کنیزك بدید خمیازه بکشید و با طرب
و نشاط کنیزك دیگر را خواندن فرمود پس از آن کنیزك این دو بیت
بر خواند :

بوی گل و بانگ مرغ بر خاست ایام نشاط و روز صحراست
ما را سر باغ و بوستان نیست هر جا که توئی تفرج آنجاست
پس از آن علی بن بکار بکنیزك دیگر که نزدیک او نشسته بود گفت

تو نیز بخوان کنیزك عود بدست گرفته بنواخت و این ابیات بر خواند
نفسی وقت بهارم هوس صحرا بود با حریفی دو که دایم توان تنها بود
خاک شیراز چو دیبای منقش دیدم آن همه صورت زیبا که بر آن دیبا بود
پارس در سایه اقبال اتابك ایمن لکن از ناله مرغان چمن غوغا بود
چون ابیات بانجام رسانید علی بن بکار سرشك از دیده روان ساخت
چون شمس النهار گریستن او را بدید آتش عشقش شعله ور گردید و شوق
محبت قرارش ببرد در حال از فراز کرسی برخاسته پیش علی بن بکار آمد

و او را در آغوش کشید و او نیز دستها بمیان شمس النهار کمر کرد و هر دو
ببخود بیفتادند کنیزکان برخاسته ایشان را برداشتند و بخلوتگاهشان
برده کلاب برایشان همی فشاندند تا بهوش آمدند شمس النهار بابوالحسن
ببزرگان گفت از خدا میخواهم که مرا زنده گذارد تا ترا یادش نیکود هم
پس از آن شمس النهار روبروی بن بکار کرده گفت ای خواجه بدان که محبت
و عشق و شوق من بر تو صد هزار چندانست که ترا بامن ولی ما را جز
شکیبائی چاره نیست علی بن بکار گفت ای خاتون مرا با تو جمع آمدن
دشوار است و آتش شوق من محالست که فرو نشیند و مهر تو از دلم بدر
نخواهد رفت مگر اینکه روانم از تن برود چون این بگفت بگریست و آب
دیده را چون باران فروریخت شمس النهار از گریستن او بگریست ابوالحسن
گفت بخدا سوگند که من در کار شما شکفت ماندم و در حالت شما حیرانم
که اگر کار شما را در وصل چنین باشد در جدائی بچه سان خواهد بود
اکنون وقت گریستن نیست بلکه هنگام شادی و نشاط است پس شمس النهار
کنیزکی را اشارت کرد برفت چون باز آمد خدمتگذاران با او بودند که
مائده های نقره و زر اندود پیر از همه گونه خوردنیها بیاوردند و مائدها
فروچیدند شمس النهار لقمه خود میخورد و لقمه بدهان علی بن بکار مینهاد
تا سیر شدند و مائدهها برچیده شد آنکاه دستها شسته خود را با کلاب
معطر ساختند پس از آن طشتی عقیق پر از باده انگوری بیاوردند شمس النهار
ده کنیز از بهر خدمت و ده کنیز از بهر طرب برگزید و سایر کنیزکان را
اجازت باز گشتن داد و کنیزکان عود زن را فرمود که عود بزنند و یکی از
ایشان عود بدست گرفته تارهای آن محکم کرده راهی خوش نزد و این
ابیات بر خواند :

کنون خورد باید می خوشگوار که می بوی مشک آید از جویبار

همه بوستان زیر برگ گل است همه باغ پر سوسن و سنبل است
 گرازنده آه و براغ اندرون نوازنده بابل بیباغ اندرون
 چون ابیات بانجام رسانید شمس النهار برخاست و قدحی پیموده
 خود بخورد و قدحی دیگر بعلی بن بکار داد پس علی بن بکار باده بنوشید
 و قدح بشمس النهار رد کرد شمس النهار قدح بر کرده با ابوالحسن بداد
 ابوالحسن قدح بنوشید پس از آن شمس النهار عود بگرفت و گفت که
 بقدح من دیگری شعر نرآید که من خواهم سرود پس تارها را محکم
 کرده این دو بیت بر خواند :

زهر عید نگارا همی چه سوزی عود چرا شراب نییمائی و نسازی عود
 قدح بدستم و آواز چنگ بردوشم به از نکین سلیمان و نغمه داود
 علی بن بکار و ابوالحسن چون آواز شمس النهار شنیدند از طرب
 پریدن گرفتند و بلهو و لعب مشغول بودند که کنیزکی بیامد و از بیم
 همی لرزید گفت ای خاتون اینک خلیفه باعقیف و مسرور بدر سرا رسیدند
 چون حاضران سخن کنیزک بشنیدند نزدیک شد از بیم هلاک شوند ولی
 شمس النهار بخندید و گفت هر اس مدارید پس از آن بکنیزک گفت بخلیفه
 بگو ساعتی صبر کند آنگاه فرمود در غره بحاضران فرو بستند و پرده‌ها
 بیاویختند و در قصر را نیز بستند شمس النهار خود بیباغ در آمد و بگری
 بنشست کنیزکی پای او همی مالید و سایر کنیزکان باز گشتند و بمنزل
 های خود رفتند آنگاه مسرور سیاف با بیست تن غلامان که شمشیر در
 دست داشتند بر رسیدند و شمس النهار را سلام دادند شمس النهار گفت از
 بهر چه آمده اید گفتند خلیفه ترا سلام رسانید و او بسی شوقمند دیدار
 تست و خلیفه امروز بز می داشت از شادی و نشاط آراسته اکنون میخواهد
 که ختم شادمانی بوجود تو کند آیا تو بنزد خلیفه می آئی یا او بنزد تو آید

شمس النهار چون فرمان خلیفه بشنید برخاسته زمین بیوسید در حال
 کنیزکان را بخواست و خادم بنزد خلیفه فرستاده گفت خلیفه را با خبر
 کن که من پس از اندک زمانی که مکان از برای خلیفه مهیا کنم در انتظار
 نشسته خواهم بود خادم بنزد خلیفه رفت و پیام شمس النهار بخلیفه رسانید
 و اما شمس النهار برخاسته بنزد معشوق خود علی بن بکار رفت و او را
 بسینه خود چسباند و داعش کرد علی بن بکار بگریست و گفت ای خاتون
 این چه وداعی است خدا مرا شکیبائی دهد که من در جدائی تو هلاک
 خواهم شد شمس النهار گفت بخدا سوگند که جز من کس هلاک نخواهد
 شد راز من بزودی آشکار خواهد شد و بهلاکت اندر خواهم افتاد خاصه
 امشب که بخلیفه وعده داده‌ام و از این کار بخطری بزرگ خواهم افتاد
 زیرا که بامحبتی که مرا با تست و افسوسی که در جدائی تو خواهم خورد
 چگونه توانم نغمه پردازم و با کدام دل با خلیفه توانم نشست و با کدام زبان
 با خلیفه سخن خواهم گفت و مکانی را که تو در آنجا نیستی چگونه نظر
 کنم و بچه سان یا جمعی بنشینم که تو با ایشان نباشی و یکدام ذوق شراب
 بنوشم که تو حضور نداری ابوالحسن بشمس النهار گفت حیرت بیکسوبنه
 و شکیبای شو و امشب از منادمت خلیفه غفلت مکن و سستی بر او آشکار
 مساز پس ایشان در گفتگو بودند که کنیزکی در رسید و گفت ای خاتون
 غلامان خلیفه در آمدند پس شمس النهار برخاست و با کنیزک گفت که
 ابوالحسن را با رفیق او با یوان رو بیباغ بیرون در آنجا بنشان تا شب تا بیک
 آنگاه بحیله بیرون پس کنیز ایشان را بهمان ایوان برده در بروی
 ایشان بست و ایشان نشسته بیباغ تفرج میکردند که ناگاه خلیفه بیامد و صد
 تن خادمان شمشیر بدست در پیش خلیفه و بیست تن کنیزکان ماه رو از
 چپ و راست او همی آمدند و کنیزکان را جامهای فاخر در بر و تاجهای

مکمل در سر و هر یکی شمعی روشن در دست داشتند پس شمس النهار
با کنیزکان برخاسته خلیفه را استقبال کردند و در پیش خلیفه زمین بیوسیدند



و با خلیفه همی آمدند تا خلیفه بکرسی بنشست و خادمان و کنیزان بدور
او صف کشیدند و شمع ها روشن بود و دف و چنگ و عود همی زدند آنگاه

خلیفه بعضی را اجازه بازگشتن داد و بعضی را نشستن فرمود و شمس النهار
بکرسی در پهلوی کرسی خلیفه بنشست و با خلیفه بحديث در پیوستند و
همه اینها را ابوالحسن و علی بن بکار میدیدند و می شنیدند ولی خلیفه
ایشان را نمیدید پس از آن خلیفه با شمس النهار ملاعبت آغاز کرد و از
بس شمعا که بر افروختند آن مکان در تاریکی شب چون روز روشن
شد پس از آن ساقیان ساغر های شراب بکف گرفتند ابوالحسن گفت تا
اکنون چنین مشربه های گران قیمت ندیده ام و اینها گوهر هائی هستند
که نام اینها را شنیده ام بر من چنین مینماید که خواب همی بینم و اما
علی بن بکار از آن ساعت که از شمس النهار جدا گشت از شور عشق بیخود
افتاده بود چون بخود آمد و بآن مجلس نظر کرد با ابوالحسن گفت ای
برادر مرا بیم از آن است که خلیفه بسوی ما نظر کند و از حال ما آگاه
شود و بیشتر ترس من برتست و کرنه من میدانم که خود از جمله هالکان
هستم و سبب هلاک من جز عشق نخواهد بود از خدا میخواهم که ما را
از این گرفتاری خلاص کند القسه ابوالحسن و علی بن بکار از منظره
نظاره میکردند تا اینکه خلیفه رو بکنیزی آورده گفت ای عاشق پیشه اگر
در نزد تو سماع طرب انگیز است بیار پس کنیزك نغمه برداخته این
ابیات بر خواند :

تا نکشد عقل به دیوانگی	روی بیوش ای قمر خانگی
چشم خردمندی و فرزوانگی	بوالعجیبهای جمالت بیست
وز تو گریزم بچه فرزوانگی	با تو نشینم بکدام آبرو
وز همه کس وحشت و بیکانگی	با تو بر آمیختم آرزوست

چون شمس النهار ابیات بشنید از فراز کرسی بیخود بیفتاد کنیزکان
برخاسته او را برداشتند چون علی بن بکار این بدید بیخود افتاد ابوالحسن

گفت سبحان الله قضا عشق را در میان شما دو نیمه بخش کرده پس ایشان در حدیث بودند ناگه کنیز کی که ایشان را بدانجا آورده بود بیامد و گفت ای ابوالحسن بر خیزید و از ایوان فرود آئید که دنیا بر ما تنگ شد و مرا بیم از اینست که راز شما آشکار شود ابوالحسن گفت این جوان چگونه تواند با من رفت که او را توانائی برخاستن نیست پس کنیز پیش آمد و گلاب بعلی بن بکار بیاشید تا اینکه بهوش آمد و ابوالحسن و کنیز او را برداشته از ایوان فرود آوردند چون اندکی راه بر رفتند کنیزك در بیچه آهنین بگشود ابوالحسن و علی بن بکار بمصطبه برآمدند پس از آن کنیزك دستها بیکدیگر بزد زورقی پیدا شد و کسی در میان آن زورق بود پس کنیز ایشان را بزورق بنشانند و بآن شخص گفت اینها را بساحل برسان چون ایشان از باغ جدا گشته بزورق نشستند علی بن بکار بیاغ و ایوان نگر بسته بگریست پس از آن کنیزك با ملاح گفت بشتاب ملاح در راندن زورق همی شتافت :

چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست

چون شب یکصد و پنجاه و چهارم بر آمد

گفت ای ملك جوان بخت ملاح در بردن ایشان تعجیل همی کرد تا اینکه بساحل رسیدند کنیز ایشان را وداع کرده باز گشت و گفت که قصد من این بود که از شما جدا نشوم ولی قدرت ندارم که از این مکان آنسوی تر روم چون کنیزك باز گشت علی بن بکار در پیش ابوالحسن بیخودانه بیفتاد و قدرت برخاستن نداشت ابوالحسن گفت برخیز اینجاست نه جای نشستن است در اینجا دزدان و حرامیانند پس علی بن بکار برخاسته اندك اندك میرفتند و او قدرت نداشت و ابوالحسن را در آنسوی دجله دوستان بودند بخانه یکی از ایشان که اعتماد بر او داشت روان شدند و در خانه او بگرفتند

آن دوست سرعت بدر آمد چون ایشان را دید سلام گفت و بخانه آورده بنشانند و با ایشان در حدیث شد و پرسید که در کجا بودید ابوالحسن گفت با کسی معامله داشتم شنیدم که او مال من برداشته بفر همی رود من ناچار امشب بهر او بدر آمدم و رفیق خود علی بن بکار را بموانست برداشتم آن شخص از من پنهان شد او را نیافتم و دست خالی باز گشتم چون در اینوقت باز گشتن بر ما دشوار بود و جز خانه تو جائی نمیدانستم بدینجا آمدم پس خداوند خانه او را گرامی بداشت و بقیه شب را در آنجا بماندند چون بامداد شد از آنجا بیرون شدند و همی رفتند تا بخانه ابوالحسن رسیدند ابوالحسن علی بن بکار را بخانه برد اندکی در آنجا بختند چون بیدار شدند ابوالحسن خادمان خود را فرمود که خانه را فرش فاخر بگسترند خادمان فرش بگسترند علی بن بکار چون بیدار شد آب خواسته دستماز بگرفت و آنچه فرایض یومیه و ليله از او فوت شده بود قضا کرد ابوالحسن پیش رفته گفت یا سیدی مناسب حال تو اینست که امشب در ترد من باشی و با من بلهو و لعب بنشینی تا حزن و اندوه تو برود و دلت بکشاید علی بن بکار گفت ای برادر هر آنچه دانی بکن که من در هر حال خلاص نخواهم شد و مرا از بلیت عشق رهائی نیست پس ابوالحسن خادمان را بخواست و یاران را حاضر آورد و بمغنیان و اصحاب طرب کس فرستاده هسکی را جمع آورد و باقی آنروز را با کل شرب و عیش و نشاط مشغول شدند پس از آن شمع ها روشن کرده بیاده گساری نشسته خوشوقت بودند آنکه کنیز کی عود بگرفت و این شعر بخواند .

مرا چه وقت خزان و مرا چه وقت بهار چو دور باید بودن همی ز روی نگار
 بهار من رخ او بود دور ماندم از او برابر آید بر من کنون خزان و بهار
 چون علی بن بکار شعر کنیزك بشنید بیخود افتاد تا دمیدن فجر

بیخود بود ابوالحسن از او نومید شد چون آفتاب برآمد علی بن بکار بخود آمد و خواست بخانه خود رود ابوالحسن از بیم عاقبت کار منعش نکرد خادمان مرکوب حاضر آورده علی بن بکار را سوار کردند و ابوالحسن نیز با او برفت تا او را بخانه خویش رسانید چون در خانه قرار گرفت ابوالحسن حمد خدا بجا آورد و با خود گفت که از ورطه بزرگ خلاص شدم پس ابوالحسن او را تسلی داده بدشکبائیش ترغیب کرد و او از شدت عشق بخوشتن مالك نبود و خودداری نمیتوانست پس ابوالحسن او را وداع کرد چون فیه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست

چون شب یکصد و پنجاه و پنجم برآمد

گفت ایملک جوانبخت ابوالحسن چون او را وداع کرد علی بن بکار باو گفت ای برادر مرا از خبرها آنگاه کن ابوالحسن گفت سمعاً و طاعة پس از آن ابوالحسن برخاسته بدکان رفت دکان گشوده چشم براه خبر شمس النهار بنشست آن روز خبری نرسید شب را در خانه خود بروز آورد بامدادان برخاسته بخانه علی بن بکار آمد او را دید که بیسترا افتاده و یاران او بروی گرد آمده اند و حکیمان در نزد او نشسته اند و نبض او را گرفته هر يك سخنی میگوید چون ابوالحسن بخانه اندر شد و علی بن بکار او را بدید تبسم کرد ابوالحسن او را سلام کرده از احوالش باز پرسید رجز بالین او بنشست تا مردمان برون رفتند آنگاه ابوالحسن باو گفت این چه حالتست علی بن بکار گفت ای برادر مرا هجران آن پری بیکر رنجور کرد و خبر بیماری من شایع شد و یاران من این خبر شنیده بعیادت من آمدند لکن ای برادر باز گو که کنیز شمس النهار را دیده و از او خبری شنیده یا نه ابوالحسن گفت از وقتی که در کنار دجله از هم جدا شدیم نیامده و خبری نرسیده پس از آن ابوالحسن گفت ای برادر از رسوائی

خبر کن و این گریستن بیکسونه علی بن بکار گفت ای برادر خود داری بتوانم کرد این بگفت و آهی بر کشیده بنالید و این ابیات بر خواند.
 لا ابالی چکند دفتر دانائی را دفتر وعظ نباشد سر سودائی را
 عاشقانرا چه غم از سر زنتش دشمن و دوست یا غم دوست خورم یا غم رسوائی را
 من همان دم دل و دین جمله بیغمادادم که مقید شدم آن دلبر یغمائی را
 چون ابیات بانجام رسانید گفت بمصیبتی گرفتار شدم که تا کنون از او بر کنار بودم و راحت خود را بجز مرگ در چیزی نمیدانم ابوالحسن گفت شکبیا شو شاید که خدا ترا بمقصود برساند پس از آن ابوالحسن از خانه بدرآمد و بدکان روان شد و دکان گشوده اندکی بنشست ناگاه کنیزك پدید شد و ابوالحسن را سلام کرد ابوالحسن جواب گفت و بکنیزك نظر کرده او را پریشان حال و محزون یافت از حالت شمس النهار جویان شد کنیزك گفت خواهم گفت تو نخست حال علی بن بکار را باز بگو پس ابوالحسن حدیث علی بن بکار را بکنیزك بیان کرد کنیزك در عجب شد و افسوس خورده آه بر کشید پس از آن گفت خاتون مرا حال از این عجیبتتر است از آنکه چون شما از زورق بدر آمده رفتید من باز گشتم ولی از بهر شما دلم در تشویش بود و خلاصی شما را باور نمیکردم چون بنزد خاتون خود شمس النهار رفتم دیدم که بیخود افتاده نه سخن میگوید و نه رد جواب میکند و خلیفه بنزد او نهیسته سبب آن حالت نمیدانست و از کارش آگاهی نداشت و تا نیمه شب بیخود بود چون بخود آمد خلیفه باو گفت ای شمس النهار بر تو چه رسیده و این چه حالتست که امشب ترا روی داده چون شمس النهار سخن خلیفه بشنید پای خلیفه بیوسیده باو گفت جعلنی الله فداك از بخار غذا سرم بگشت و حالم دگر کون شد و بیخود بیقتادم نمیدانم که حال من چگونه خواهد شد خلیفه گفت ای شمس النهار

چه خورده بودی شمس النهار گفت چیزی ناگوار خوردم که هرگز نخورده بودم پس از آن شمس النهار شراب خواست چون شراب بنوشید مرا نزد خواند و ماجرای شما را آهسته از من پیرسید من شعری را که علی بن بکر در زورق خوانده بود براو خواندم آهی بر کشیده خاموش شد آنگاه خلیفه کنیزکی را تغنی کردن فرمود کنیزك این دو بیت بر خواند.

کاش کان دلبر طراز که من کشته اویم بار دیگر بگذشتی که کند زنده بیوم
ترك من گفت و برکش توانم که بگویم چکنم نیست دلی چون دل او ز آهن درویم
چون شمس النهار ایات بشنید بیخود افتاد.

چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست

چون شب یکصد و پنجاه و ششم بر آمد

گفت ای ملک جوانبخت کنیز شمس النهار با ابوالحسن گفت چون خاتون من ایات بشنید بیخود افتاد و من دست او را گرفته کلاب بر او افشاندم تا بخود آمد گفتم ای خاتون خود را رسوا مکن ترا بجان معشوق سوگند میدهم که شکیبائی پیش گیر شمس النهار گفت از مرگ بالاتر چیزی نیست من مرگ را خواهانم که راحت من در آن است ما در این گفتگو بودیم که کنیزك دیگر گفته شاعر بخواند.

کارم همه ناله و خروش است امشب نه صبر پدید است و نه هوش ست امشب
دوشم خوش بود ساعت بیداری کفاره خوشدلی دوش است امشب
چون کنیزك دو بیتی بخواند شمس النهار بیخود افتاد خلیفه بی تابانه بسوی او آمده فرمود مائده شراب برداشتند و کنیزكان هر يك به سرای خود باز گشتند و خلیفه باقی آن شب را در نزد شمس النهار بسر برد چون بامداد شد طبیبان حاضر آورد و ایشان را بمعالجه شمس النهار امر فرمود و نمیدانست که بیماری او از عشق است و در این مدت کار ما این بسبب

هیر آمدن من پیش شما همین بود و اکنون جماعتی در پیش او نشسته اند و تو مرا نزد شما فرستاد که از کار علی بن بکر آگه گشته خبر باورسانم چون ابوالحسن از کنیزك این بشنید شکفت ماند و باو گفت خبر علی بن بکر بی کم و بیش همان بود که با تو گفتم تو بنزد خاتون باز گرد و ماجرا باو بگو و او را بشکیبائی و پوشیدن راز ترغیب کن و بگو که من دانسته ام کار او کاریست دشوار حاجت بتدبیر دارد پس کنیزك ابوالحسن را تا کعبه باز گشت و اما ابوالحسن تا هنگام شام در دکان بود آنگاه بر خاسته دکان بر چیده بخانه علی بن بکر بیامد و در بکوفت خادمان بیرون آمده ابوالحسن را بخانه بردند چون علی بن بکر او را بدید تبسم کرد و از آمدنش شادمان شد و با او گفت امروز جدائی تورو ان من بکاست و بحزن من بیفزود من همیشه خواهم که پیوسته با تو باشم و جان بتوفدا کنم ابوالحسن گفت این سخن مگو که اگر مرا هزار جان باشد همه را بتو فدا کنم بدانکه امروز کنیزك شمس النهار نزد من آمد و مرا خبر داد از اینکه دیر کردن او را سببی نبوده مگر اینکه خلیفه در نزد خاتون او شمس النهار بوده است و مرا از حال خاتون خود با خبر کرد پس ابوالحسن آنچه که از کنیزك شنیده بود بیان کرد علی بن بکر معزون تر شد و بگریست پس از آن ابوالحسن را نگریسته باو گفت از برای خدا مرا یاری کن و در این بلیه که گرفتار گشته ام مونس من باش بگو چه حيله سازم و از تو تمنی دارم که بر من رحمت آورده يك امشب انیس من باشی و در نزد من بروز آوری ابوالحسن خواهش او بپذیرفت و آن شب در نزد علی بن بکر بماند و از هر سوی حدیث گفتند پس از آن علی بن بکر بگریست و این

ایات بر خواند:

نگر موری سخن گوید اگر مونی روان دارد من آن مور سخن گویم من آن موم کجان ندارد

تم چون سایه موئی دلم چون دیده موری ز هجر غلبه موئی که چون موران میان دارد
 اگر باموی و باموری شبان روزی شو همره نه موی از من خبر دارد نه مور از من نشان دارد
 چون علی بن بکار ایات بانجام رسانید فریاد زد و بی خود افتاد
 و ابوالحسن چنان دانست که روان از تن علی بن بکار بدر شد و پیوسته
 بی خود بود تا اینکه آفتاب بر آمد آنگاه بخود آمد و با ابوالحسن سخن
 میگفت و ابوالحسن در نزد او نشسته بود که آفتاب بلند شد پس ابوالحسن
 از نزد او برخاسته بدکان رفت و دکان همی گشود که کنیزك در آمد و در
 نزد او بایستاد چون ابوالحسن بکنیزك نظر کرد کنیزك با اشاره سلام کرد
 ابوالحسن رد سلام نمود پس از آن کنیزك سلام شمس النهار رسانید و از
 حال علی بن بکار باز پرسید ابوالحسن گفت ای کنیزك حال او میرس
 و از رنج و محنت او جویدان میش که او نه شب خواب دارد و نه روز
 راحت ، بیداری رنجور و نزارش کرده و ملالت و حزن برو چیره گشته
 کنیزك گفت خاتون من شمس النهار ترا و او را سلام رسانیده و رقعته را
 نوشته و حالت او بد ترا زحمت علی بن بکار است و گفته است که تا رقعته
 را جواب نبرم باز نگردم باید تو مرا بنزد علی بن بکار بری تا جواب رقعته
 از او بستانیم ابوالحسن دکان بسته با کنیزك روان شد چون بدر خانه
 علی بن بکار رسیدند کنیزك را بدر خانه گذاشته خود بدرون رفت .

چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست

چون شب یکصد و پنجاه و هفتم بر آمد

گفت ای ملک جوانبخت ابوالحسن کنیز را بدر خانه گذاشته خود بدرون رفت
 چون علی بن بکار او را بدید فرحناك شد ابوالحسن گفت که شمس النهار
 کنیز خود را فرستاده و رقعته نوشته است و در آن رقعته ترا سلام رسانده
 از نیامدن خود عنبر خواسته و کنیزك بیرون در ایستاده اگر بآمدنش

جواز دهی بیارمش علی بن بکار جواز داد ابوالحسن کنیزك را بیاورد
 چون علی بن بکار او را بدید فرحناك شد کنیزك رقعته در آورده بعلی بن
 بکار داد علی بن بکار رقعته گرفت و بیوسید و بخواند و با ابوالحسن بداد
 ابوالحسن این دو بیت بر او نوشته یافت .

خدا یگانا جان منا بجان و سرت که جان بشد زبیرم تا جدا شدم زبیرت
 اگر خواب و خور من چو زهر گشت رواست بهر کجا که توئی نوش باد خواب و خورت

و پس از آن نوشته بود که شمه از شرح حالم اینست که چشمی
 دارم بیدار ودلی از درد هجران فکار اندرونی دارم پراز آتش سوزان و لبی
 قرین ناله و افغان گویا من از عشق آفریده شده ام و نصیب من اندوه و حزن
 بوده است که بیماری بر من هر ساعت بی در پی میآید و شوق و عشق من
 همی فزاید و بدان سان گشته ام که شاعر گفته .

ترا در دلبری روئی برنگ لاله برگستی مرا در عاشقی روئی برنگ زعفرانستی
 میخواهم که تا باشی رخان تو چنان استی میخواهم که تا باشم رخان من چنین استی
 وصال تا بدیدی چه بودی گر بدیدی فراق تا آشکارستی چه بودی گر نهانستی

و در آن نوشته بود بدانکه شکایت کردن من آتش این بلیه را فرو
 نشاند ولیکن بیماران محنت نا شکیبائی را دارد و گرفتاران مصیبت جدائی
 را سبب تسلی تواند بود و خویشتن را بنوشتن نامه میفریم و بامید وصال
 خود را تسلی میدهم چنانکه شاعر گفته .

مرا امید وصال تو زنده میدارد اگر نه صدر هم از هجرتت بیم هلاک
 ابوالحسن گفت که چون رقعته را خواندم عبارت های آن اندوه

مرا زیاده کرد و معانی آن دل مرا بسوخت پس از آن رقعته بکنیز دادم
 علی بن بکار بکنیز گفت که سلام من بخاتون برسان و او را از حالت
 من آگاه کن پس از آن بگریست و کنیز نیز بگریستن او بگریست و

علی بن بکار را وداع کرده از نزد او بدر شد و ابوالحسن نیز با کنیز بدر آمد و او را وداع کرده بدکان رفت .

چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست

چون شب یکصد و پنجاه و هشتم برآمد

گفت ای ملک جوانیخت ابوالحسن کنیزك را وداع کرده بدکان رفت و دل تنگ و پیریشان حال در دکان بنشست و آن روز و آن شب را سر در گریبان حیرت داشت چون روز دوم شد بنزد علی بن بکار رفت و در نزد او چندان بنشست که حاضران رفتند آنگاه از حالتش پرسید علی بن بکار از رنج عشق و اندوه جدائی شکایت آغاز کرد و این ابیات بر خواند .

زینسان که منم در طلب روی تو ای دوست هرگز نبود اندر طلب لیلی مجنون
می تو دل من هست چو کانون پر آتش وز عشق تو سرد است دلم چون مه کانون
ای عاشق دل شیفته بگنذر زره عشق کز وسوسه عشق شود اختر وارون

ابوالحسن گفت من چون تو در عشق ندیده و نشنیده ام ترا که یار مهربان و موافق است بدینسان هستی چگونه بود اگر یار تو نا مهربان و مستمکار و دل آزار بودی ابوالحسن گفته است که یند مرا بنیوشید و ناله و زاری ترك کرد و مرثئا گفت اما من رفیقی داشتم که از کار من و علی بن بکار آگاه بود و جز او کس از کار ما آگاهی نداشت روزی او حال علی بن بکار و شمس النهار از من باز پرسید گفتم ایشان را شور عشق در سر حد کمالست و میانه ایشان محبت بنهایت رسیده و لکن من در کار خود تدبیری کرده ام و همی خواهم که تدبیر با تو بگویم رفیق ابوالحسن گفت که آن تدبیر کدام است ابوالحسن گفت من مردی هستم مشهور و با زنان و مردان دارالخلافه معامله دارم بیم من از آنست که راز ایشان آشکار شود و من بهلاکت اندر او فتم و مال من برود مرا رای چنین است که مال خود

جمع کرده ببصره سفر کنم و چندی در آنجا بمانم تا ببینم کار ایشان بکجا خواهد رسید زیرا که ایشان بمراسلات و مکاتبات پرداخته اند و در میان ایشان کنیز کی رسول است شاید که او از آمد و شد برنجد و راز ایشان آشکار سازد و خبر شام شود آنگاه خلاص من مجال است رفیق ابوالحسن گفت من این حکایت شنیده بودم این کار کاریست بزرگ خردمند باید از اینگونه کار ها بر حذر باشد و خدا ترا از شر این واقعه پاس کند و همین تدبیر که کرده عین صوابست در حال ابوالحسن بمنزل خود باز گشت و بفرام آوردن اسباب سفر مشغول شد پس از سه روز بسوی بصره روان گشت و رفیق ابوالحسن پس از سه روز زیارت او آمد ابوالحسن را در خانه نیافت از همسایگان جویان شد گفتند ببصره رفت و بزودی خواهد آمد آن مرد در کار ابوالحسن حیران شد و خود نیز نمیدانست که بکدام سوی رود گفت کاش از ابوالحسن جدا نمی گشتم پس از آن قصد خانه علی بن بکار کرد چون بدانجا رسید به خادمان علی بن بکار گفت از خواجها آمدن مرا اجازه بخواهید خادمان اجازه خواسته او را بدرون بردند علی بن بکار را دید که به بستر افتاده بر او سلام کرد علی بن بکار رد سلام کرد پس آن مرد گفت یا سیدی میانه من و ابوالحسن صداقت و دوستی بود و من راز های خود با او می سپردم و ساعتی از او جدا نمی گشتم ولی از برای کار ضرور سه روز از او غیبت کردم چون باز آمدم دکان او را بسته یافتم از همسایگان او پرسیدم گفتند بشهر بصره روان گشته ام آنجا که مودت و محبت ترا با او میدانستم پیش تو آمدم که خبر او باز برسم چون علی بن بکار این سخن بشنید گونه اش متغیر شد و بتشویش اندر افتاده گفت که من پیش از آنکه تو بگوئی از سفر او بیخبر بودم و اگر کار چنین باشد که تو گفتی رنجها از برای من پدید شد که پایان ندارد و

بمختی تازه گرفتار گشتم پس آب از دیده بر بخت و این دو بیت بر خواند.

فراق دوستانش باد و یاران که مارا دور کرد از دوستانان
 دلم در بند تنهایی بفرسود چو بلبل در قفس وقت بهاران

پس از آن بفکرت فرو رفت و پس از ساعتی سر بر کرده با خادم گفت که بخانه ابوالحسن رو و حال او باز پرس که بکدام شهر سفر کرده خادم برفت و ساعتی غایب بود پس از ساعتی بیامد و با علی بن بکار گفت حال ابوالحسن پرسیدم بصره سفر کرده و لکن کنیز کی بدر خانه ابوالحسن یافتم که او مرا بشناخت و من او را نشناختم او با من گفت تو خادم علی بن بکار هستی گفتم آری کنیز گفت با من نامه است بسوی علی بن بکار از مهربانترین خلق برو و همان کنیزك با من آمد و اکنون بر در ایستاده علی بن بکار گفت کنیزك را نزد من آور خادم بیرون رفته او را بیاورد آن مرد که در نزد علی بن بکار نشسته بود بکنیزك نظر کرده او را بس شوخ و ظریف یافت پس از آن کنیزك پیش آمده بعلی بن بکار سلام کرد چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست

چون شب یکصد و پنجاه و نهم بر آمد

گفت ای ملک جوان بخت کنیزك نزد علی بن بکار آمده سلام داد و با او پنهانی حدیث گفت پس از آن وداع کرده باز گشت و آن مرد که در نزد علی بن بکار نشسته بود شغل گوهر فروشی داشت چون کنیزك باز گشت گوهر فروش مکان را خلوت دید و از برای سخن گفتن مجال یافت با علی بن بکار گفت گمان دارم که از دار الخلافه ترا وامی هست و یا میانه نو ایشان معاملتی است علی بن بکار گفت اینرا از کجا دانستی گوهر فروش گفت من این کنیزك را میشناسم این کنیز شمس النهار است و چندی پیش از این پیش من آمده رقعۀ آورده بود و از برای شمس النهار کردن

بند مرصعی میخواست و من گردن بندی گرانها برای او فرستادم چون علی بن بکار این سخن بشنید مضطرب شد و بیم هلاک کرد و لکن خودداری کرده با گوهر فروش گفت ای برادر ترا بخدا سوگند میدهم که راستی با من بگو که تو شمس النهار را از کجا میشناسی گوهر فروش گفت از من هراس مکن و بیم مدار مرا از راز خویش آگاه کن و سبب بیماری خود از من پوشیده مدار پس علی بن بکار ماجرای خویش بیان کرد و گفت ای برادر بخدا سوگند که سبب پوشیده داشتن راز از غیر اینست که از مردم بیم دارم که ایشان راز نگاه نمیدارند و پاس دوستی نکنند گوهر فروش با علی بن بکار گفت من از شدت میل و غایت محبت که با تو داشتم خواستم که نزد تو آیم و در زمان غیبت ابوالحسن از او یادگار باشم و ترا مونس و همدم شوم اکنون تو دل خوش دار و از من هراس مکن علی بن بکار او را سپاس گفت و این دو بیت بر خواند:

دل من تنگ و اشک من غماز در دلم کی نهفته ماند راز
 گفتم ای دل بدام عشق مسوز نشنیدی کنون بسوز و بساز

پس از آن با گوهر فروش گفت که آیا دانستی که کنیزك با من پنهان چه گفت گوهر فروش گفت لا والله علی بن بکار گفت او را گمان این بود که ابوالحسن با اشاره من بصره سفر کرده و این تدبیر از من است که نامه و پیغام در میان نباشد من سوگند خوردم که چنین کار نشده او سخن نپذیرفت و سوگند های مرا باور نکرد و با همان گمان بد بنزد خاتون رفت زیرا که همین کنیز ابوالحسن را دوست میداشت گوهر فروش گفت ای برادر انشاء الله من ترا یاری کنم و ترا بمقصود رسانم علی بن بکار گفت با او چگونه کنم که او چون آهوی وحشی از من رهانست گوهر فروش گفت ناچار در یاری تو جهد کنم و در رساندن تو برو حیلها

سازم بی آنکه پرده برداشته شود و یا ترا ضرری رسد پس از آن گوهر فروش باز گشت را اجازه خواست علی بن بکار گفت ای برادر زینهار زینهار از پوشیده دار آنگاه گوهر فروش باو نظر کرده بگریست و او را وداع گفته باز گشت .

چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست

چون شب یکصد و شصتم برآمد

گفت ای منک جوانبخت گوهر فروش علی بن بکار را وداع کرده باز گشت و نمیدانست که در کار علی بن بکار چه کند و همی رفت و در فکر کار علی بن بکار بود که دید بر آه اندر ورقه افتاده ورقه برداشته عنوان آن بنخواند دید که از درست بدوست نوشته شده بود پس ورقه بگشود این ابیات در آن نوشته یافت جاننا بداغ هجر دلم مبتلا مکن یکباره راه دوستی از من رها مکن تا پای من گشاده نگردد ز دام عشق دست مرا ز دامن صحبت جدا مکن بیگانه وار روی مگردان ز مهر من با انده فراق مرا آشنا مکن و پس از ابیات چنین نوشته بود که ای خواجه من سبب بریدن مراسله و پیغام ندانستم اگر توقصد جفا داری من بیادش وفا خواهم کرد و اگر ترا مهر اندک شده مرا محبت افزون گشته .

بخاک یار عزیزت که عهد نشکستم ز من بریدی و با دیگری نپیوستم گوهر فروش ورقه همی خواند که ناگه کنیز کی برسد که بچپ و راست نظر میکرد چون ورقه را در دست او دید گفت یا سیدی این ورقه از من افتاده گوهر فروش جواب نگفت و برفت کنیزک نیز بر اثر او برفت تا آنکه گوهر فروش بخانه خود داخل شد و کنیزک نیز بخانه اندر آمد و با گوهر فروش گفت یا سیدی ورقه بمن باز پس ده که او از من افتاده گوهری رو بکنیزک آورده گفت ای کنیزک هراس مکن و

مخزون مباش ولیکن براستی سخن بگو و مرا از واقعه آگاه کن که من راز پوش هستم و در کار خاتون خود از من هراس مکن امیدوارم که من بروا کردن حاجت او دخیل باشم و کارهای دشوار در دست من آسان گردد کنیزک چون سخن او بشنید گفت یا سیدی رازی که بر تو سپارند هرگز آشکار نشود و حاجتی که تو در آن بکوشی البته روا خواهد بود و بدانکه دل من بر تو مایل شد و من حقیقت کارها تو باز گویم پس حدیث را از آغاز تا انجام فرو خواند گوهر فروش گفت راست گفتی و من نیز از واقعه آگاهم پس از آن گوهری آنچه که میان او و علی بن بکار گذشته بود بیان کرد کنیزک چون آن بشنید فرحناك شد و هر دو رازای بر این شد که ورقه را بعلی بن بکار برسانند و هر چه که در آنجا روی دهد و پاسخی که از او بشنود نخست نزد گوهر فروش آمده او را باخبر کنند پس از آن نزد خاتون خود رود پس کنیزک ورقه گرفت و مهرش بزود و گفت که خاتون من شمس النهار ورقه را مهر کرده بمن داده بود پس از آن گوهری را وداع کرده بنزد علی بن بکار رفت او را دید در انتظار است ورقه باز داد علی بن بکار ورقه خوانده جواب نوشت و بکنیزک بداد کنیزک باز گشته بنزد گوهر فروش آمد گوهر فروش مهر از ورقه برداشته بنخواند و دید که در او نوشته است :

صنما هجر تو عمرم بگران آورده است انتظار تو دلم را بفرغان آورده است نیست چون باد مرا در طلب تو آرام تا مرا باد زبوی تونشان آورده است و پس از آن نوشته است که از من جفا سر نزده است و وفا ترك نکردم و بیمان نشکسته ام و دوستی نبریده ام و ساعتی از اندوه جدا نگشته ام و بجز آنچه تو میخواستی نخواهی نخواسته ام و بخدا سوگند که جز وصال تو قصد ندارم و عشق را پوشیده همی دارم اگر چه بیماری ها بمن روی دهد و شرح

حال من همینست والسلام چون گوهر فروش ورقه بخواند و مضمون بدانتست بگریست پس از آن کنیز گفت که از اینجا بدر مشو تا من بنزد تو باز کردم و مرا قصد این است که میانه تو و خاتون خود شمس النهار را بهر حیلتی که باشد جمع آورم پس از آن کنیزك بنزد خاتون خود رفت و گوهری بانثوبش خاطر شب را بروز آورد چون بامداد شد فریضه صبح ادا کرده و بانتظار کنیزك نشسته بود که ناگاه کنیزك شادان و خرم بیامد گوهری خبر باز پرسید کنیزك گفت من از پیش تو بنزد خاتون رفتم و ورقه علی بن بکار بدو دادم چون ورقه بخواند و مضمون بدانتست از رفتن ابوالحسن محزون گشت گفتم ای خاتون از رفتن ابوالحسن ملول مباش و غیبت او را سبب فساد کارمدان که من بجای او بهتر از او پدید آورده‌ام که مردی با رتبه و راز پوش است و آنچه که میانه تو و ابوالحسن گذشته بود بیان کردم و از ملاقات تو و علی بن بکارش آگاه کردم و جتن رقه خاتون را که از من کم شده بود باز نمودم اکنون خاتون شوق دیدن تو کرده و همی خواهد که با تو گفتگوئی کند باید با هم بنزد خاتون رویم گوهر فروش چون سخن کنیزك بشنید در عجب شد و دانست که بنزد شمس النهار رفتن کاریست بزرگ و خطریست خطیر با کنیز گفت ای خواهر من از رعیت زادگانم مرا با ابوالحسن نسبت نتوان داد که او مردی بود بلند قدر و معروف و بدار الخلافه راه داشت و اهل دار الخلافه بدو احتیاج داشتند و اما من هر وقت که با ابوالحسن سخن میگفتم از هیبت او می لرزیدم اگر خاتون تو خواهد که با من گفتگو در کند باید خارج دار الخلافه و از قصر خلیفه دور باشد که مرا طاقت قدم نهادن بدار الخلافه نیست الفرض گوهر فروش از رفتن دار الخلافه وحشت و بیم میکرد و کنیزك او را ترغیب مینمود و میگفت باک مدار و هراس مکن گوهر فروش را از غایت

بیم پای سست شد و لرزه بر اندامش افتاد کنیزك چون او را بدینسان ترسناك یافت بار گفت اگر رفتن تو بدار الخلافه دشوار است من خاتون را بنزد تو آورم ولی تو از مکان خود بیرون مرو تا من بنزد تو باز کردم کنیز این بگفت و برفت و پس از اندک زمانی باز آمد و با گوهر فروش گفت میادا اینکه در نزد تو غلامی یا کنیزی باشد گوهری گفت در نزد من جز کنیزك سیاه سال خورده کسی نیست پس کنیز شمس برخاسته کنیزك سال خورده گوهری را بفرقه جدا گانه برد و در بروی او بیست و خود بیرون رفته شمس النهار را با خود بیاورد و خانه از بوی طیب و گلاب معطر شد گوهر فروش چون او را بدید بر پای خاست شمس النهار بنشست و ساعتی سخن نگفت تا بر آسود آنگاه نقاب از رخ بر کشید گوهر فروش گمان کرد که آفتاب در منزل او بتابد پس شمس النهار با کنیز خود گفت همینست آن مرد که تو بمن گفتی کنیزك گفت آری همین است آنکه شمس النهار روی بگوهر فروش کرده حالش پرسید گوهر فروش او را ثنا گفت شمس النهار گفت تو ما را بدین بداشتی که بنزد تو آمدم تا ترا از راز خویشتن آگاه کنم پس از آن شمس النهار سبب آگاهی گوهر فروش را از حال او و علی بن بکار باز پرسید گوهر فروش از آغاز تا انجام چگونگی بیان کرد شمس النهار از رفتن ابوالحسن ملول شد و با گوهری گفت ای فلان بدانکه ارواح مردمان را با یکدیگر ملائمت و الفتست و هیچ کردار بی گفتار صورت نپذیرد و هیچ حاجت بی کوشش روا نشود هیچکس بی رنج راحت نیابد.

چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهر زاد لب از داستان فرو بست

چون شب یکصد و شصت و یکم بر آمد

گفت ای ملک جوانبخت شمس النهار گفت که هیچکس بی رنج راحت نیابد و بجز جوان مردان از کسی مقصود بر نیاید و من ترا از کار خود آگاه

کردم اکنون آشکار کردن و پنهان داشتن راز ما در دست تست تو میدانی که این کنیزك من راز پوش است و بدین سبب در نزد من رتبتی بزرگ و جایگاه بلند دارد و کارهای عمده من با او مخصوص است تو نیز او را گرامی بدار و او را از راز خود آگاه گردان و از هیچ چیز بیم مدار و آسوده و ایمن باش که هیچ کار تو بسته نشود مگر اینکه همین کنیزك کار بسته تو بگشاید و این کنیزك اگر اخبار علی بن بکار باز بگوید تو در میان من و او واسطه تبلیغ باش پس از آن شمس النهار برخاست و برفت و گوهر فروش در پیش روی او همی رفت تا بدر خانه رسید آنگاه گوهری باز گشت و بجای خود نشست ولی از دیدن حسن و جمال و قد با اعتدال و سخن گفتن شیرین او مدهوش بود و در ادب و ظرافت و شایان نیکوی او فکرت همی کرد تا اینکه پس از زمانی آرام گرفت و خوردنی خواست اندکی چیز خورد و جامه خود تبدیل کرده از خانه بدر آمد و بخانه علی بن بکار رفته او را در بستر بیماری یافت علی بن بکار چون او را بدید گفت در آمدن نزد من دیر کردی و باندوه من بیغزودی پس خادمان را فرمود بیرون رفتند و در خانه را فرو بستند آنگاه با گوهر فروش گفت بخدا سو کنند از روزیکه تو از من جدا گشته خور و خواب بر من حرام شده و من در کار خود حیرانم که مرا شکیبائی نمانده ابو الحسن مرا انیس و همدم بود و کنیزك را میشناخت چون گوهر فروش سخن این بکار را بشنید بخندید این بکار از خندیدن او بگریست و این بیت بر خواند.

بزخم خورد حکایت کنم ز دست جراحت که تندرست ملامت کند چو من بخروشم
 چون گوهری گریستن این بکار دید بگریست و از آنچه میانه او و
 کنیز گذشته بود با این بکار بگفت و او گوش همی کرد و هر کلامه که از
 سخنان گوهر فروش بشنید گونه اش سرخ میگردد و تنش گاه قوت میگرفت

و گاه ضعیف چون گوهر فروش سخن بانجام رسانید این بکار بگریست و گفت ای برادر در هر حال من هلاك خواهم شد کاش که مرگ نزدیک میبود و از تو تمنی دارم که با من مهربانی کنی و من نیز سخنان ترا مخالفت نکنم گوهری گفت ای برادر این آتش تو فرو نشیند مگر وقتی که با معشوقه خود جمع آئی و لکن در این مکان خطرناک محال است و این کار باید در خانه که در همسایگی خانه من است صورت پذیرد و مقصود من اینست که بیکجا جمع آئید و شکایت رنج دوری و مقاسات شوق با هم بگوئید علی بن بکار گفت آنچه دانی بکن که هر چه تو گوئی صواب آنست گوهر فروش گفت که آن شب در نزد علی بن بکار بماندم و با او حکایت عشاق میخواندم تا اینکه بامداد شد.

چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست

چون شب یکصد و شصت و دوم بر آمد

گفت ای ملك جوانبخت گوهری گفت که آتش در نزد علی بن بکار ماندم و تا بامداد با او حدیث گفتم آنگاه فریضه صبح بجا آوردم و از نزد او بدر آمده بمنزل خود رفتم ساعتی تنشسته بودم که کنیزك در آمد و مرا سلام کرد من جواب گفتم و آنچه که میانه من و علی بن بکار گذشته بود با او گفتم کنیزك با من گفت بدانکه خلیفه از نزد خاتون بدر رفته و مجلس ماجائی است امن و خلوت از همه جاها بهتر است من با او گفتم سخن تو راست است ولی منزل شما چون منزل من نیست از آنکه منزل من امن تر و خلوت تر است کنیزك گفت رای تورا این است صواب من نزد خاتون رفته گفته های ترا با او بگویم و او را از رای تو آگاه کنم پس کنیزك برفت و ماجری بخاتون گفت و بمنزل باز گشت و بمن گفت خاتون سخن تو پذیرفت پس کنیزك بدو زر بدر آورده گفت خاتون ترا سلام رساند و گفت این زر ها

صرف ضیافت ما کند من سوگند یاد کردم که از آن زرها چیزی صرف
 نکنم کنیزك زرها برداشته بنزد خاتون خود باز گشت و من پس از رفتن
 کنیزك بخانه که در همسایگی من بود رفته فرش و سایر ما بحتاج از ظروف
 نقره و چینی مهیا کردم و خوردنی و نوشیدنی در آنجا حاضر آوردم چون
 کنیزك بیامد و بکار های من نظر کرد شکفت ماند و مرا بحاضر آوردن
 علی بن بکار امر کرد من گفتم او را جز تو کس حاضر نکند پس کنیزك
 بنزد علی بن بکار رفته او را بیاورد چون علی بن بکار بیامد من برخاسته
 استقبالش کردم و تحیتش گفتم و در مکان شایسته و لایق بنشاندمش و
 ریاحین و عطریات بظرف های بلور اندر به پیش او بگذاشتم و در پیش
 او نشسته حدیث میگویم که کنیز برفت و پس از نماز مغرب با شمس النهار
 و دو کنیز دیگر بیامدند چون علی بن بکار را دید و ابن بکار باو نظر کرد
 پس هر دو بیخود بیفتادند و ساعتی بیخود افتادند چون بخود آمدند با هم
 بنشستند و حدیث شوق و عشق با یکدیگر همی گفتند پس از آن پرسیدم
 که شما را بطعام میل هست گفتند آری من طعام حاضر آوردم بخوردند
 و دست بستند آنگاه ایشان را بمجلس دیگر بردم و باده از برای ایشان
 بیاوردم باده بنوشیدند و سرمست شدند پس شمس النهار با من گفت که
 نکوئی بر ما تمام کردی عود حاضر کن تا ما را عیش و طرب تمام شود پس
 من برخاسته عود حاضر آوردم شمس النهار عود بگرفت و تارهای آن محکم
 کرده بنواخت و این ابیات بر خواند .

خوش بود یاری و یاری در کنار سیزه زاری مهربان روی برهم از خودان بر کناری
 راحت جانست رفتن با دل آرامی بهجرا عین درمانست گفتن درد دل باغم گساری
 هر که را با دلستانی عیش را افتد زمانی کوغنیمت دان که نادر در کند افتد شکاری
 عقول از شنیدن آن آواز حیران گشت و نزدیک شد که مجلس از

طرب برقص آید پس از آن دور دیگر باده بنوشیدند آنگاه کنیزك عود بگرفت
 و تارهای آن راست کرده او را بنواخت و این ابیات بر خواند .



امشب برآستی شب ما روز روشن است عید وصال دوست علی رعم دشمن است
 باده بهار میگذرد یا نیم صبح یا نکمت دهان تو با بوی لادن است

کردن نهم بخدمت و گوشت نهم بقول تا خاطر من مطلق آن گوش و گردنت
 گوهر فروش گفته است که ایشان را در آن منزل گذاشته خود
 بجای دیگر رفتم و تا بامداد بختم چون بامداد شد فریضه بجا آورده قهوه
 بخوردم و همی خواستم که بنزد ایشان روم که همسایه من بیامد و گفت
 ای برادر چه ماجرائیست که دوش بر تو رفته من باو گفتم ای برادر باز
 گو که در آن خانه دوش چه روی داده همسایه گفت دزدان روز پیش بخانه
 فلان همسایه رفته مال او برده و او را کشته بودند ترا دیده اند که فروش
 و ظروف بآن خانه همی بری شب بدانجا آمده هر چه داشته‌ای بردماند و
 مهمانان ترا کشته اند گوهری گوید که من برخاستم و قوت برخاستن نداشتم
 با آن همسایه بدانخانه رفتم دیدیم که خانه خالی است و هیچ چیز در آنجا
 نمانده در کار خود حیران شدم و گفتم اما از تلف شدن متاع خانه اگر چه
 بسیاری از آنها را بعاریه گرفته بودم چندان باک ندارم که خداوندان مال
 چون بدانند مال مرا دزد برده و خانه مرا غارت کرده اند عذر مرا خواهند
 پذیرفت و اما از علی بن بکر و شمس النهار خاصه خلیفه بهراس اندرم که
 مبادا کار ایشان آشکار شود و من در هلاکت اقامت پس از آن گوهر فروش
 رو به همسایه آورده باو گفت تو مرا برادر و همسایه و عیب پویش هستی
 بمن راهنمایی کن و در این بلیه مرا یاری نمایی آن مرد گفت زای من
 اینست که تو صبر کنی از آنکه دزدان که بخانه تو آمده متاع ترا برده اند
 ایشان از دارالخلافت جماعتی کشته اند و از خانه صاحب شرطه نیز کسی
 کشته اند و کماشنگان شهنه از بهر ایشان همی کردند شاید ایشان را بیابند
 ترا نیز مراد بی کوشش ورنج حاصل شود چون گوهری سخن او را بشنید
 بخانه خود بازگشت :

چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست

چون شب یکصد و شصت و سوم برآمد

شهرزاد گفت ای ملک جوان بخت گوهر فروش چون سخن همسایه بشنید بخانه خود بازگشت
 و با خود گفت ابوالحسن را بیم از چنین واقعه بود که بر من روی داد
 و از بهر همین بیصره روان شد و از آن ورطه که او گریخت من در اقدام
 پس اندک اندک دزدیده شدن متاع خانه گوهر فروش بگوش همه کس رسید
 و از هر سوی روی بدو آوردند پاره دلجوئی و بعضی سرزنش میکردند و
 گوهر فروش از غایت اندوه و حزن خوردنی و نوشیدنی نمیخورد و نمی
 نوشید روزی با فسوس و ندامت نشسته بود خادمی از خادمانش در آمد و با
 وی گفت شخصی بدر خانه ایستاده ترا میخواهد و من او را نمیشناسم
 گوهری بدر آمد و او را سلام کرد و لکن نشناختش آن مرد با گوهر فروش
 گفت مرا با تو سخنی هست پس گوهری او را بدرون خانه آورده حدیث
 باز پرسید آن مرد گفت همه چیز های تو پیش من است و در نزد من
 سخنی هست که اندوه ترا ببرد و لکن در این مکان نتوان نشست خانه
 دیگر باید رفت پس آن مرد مرا از این خانه بآن خانه و از این مکان بآن
 مکان همی گردانید تا شب در آمد و من از او هیچ نمی پرسیدم و همی رفتم
 تا بدجله رسیدیم زورقی از برای ما بیاوردند بزورق بر نشسته بدان سوی
 دجله شدیم و از زورق بدر آمدیم آن مرد دست من بگرفت و بمحله برد
 که من آن محله هرگز ندیده بودم پس آن مرد بدر خانه بایستاد و در خانه
 بگشاد و مرا بخانه اندر برده در خانه بقبل آهنین محکم بست پس مرا از
 دهلیز ها گذرانند بنزد ده تن مرد برسانید که گویا هر ده تن با هم برادر
 و یکدیگر شبیه بودند چون بر ایشان داخل شدیم آن مرد ایشان را سلام
 داد ایشان رد سلام کردند و مرا اجازت نشستن دادند من بنشستم و از غایت
 رنجی که برده بودم ضعف بر من چیره شد کلاب بر من افشانند و شراب

بمن بنوشانیدند و خوردنی از برای من بیاوردند خوردنی بخوردیم و دست
 بستیم و هر يك بجای خویشتن نشستیم ایشان گفتند آیا ما را می شناسی
 گفتم لا والله در همه عمر شما را ندیده ام و همین مرد که مرا بسوی شما
 آورده او را نیز نمی شناسم ایشان گفتند ما را از کار خود آگاه گردان و
 سخن برآستی بگو من بایشان گفتم بدانید که مرا حالتیست عجیب و کاریست
 غریب آیا شما از کار ما آگاهی دارید یا نه ایشان گفتند بلی ما کسانی
 هستیم که متاع خانه ترا برده ایم و رفیق ترا با آن دختری که تقنی میکرد
 بدست آورده ایم چون در ایشان آثار بزرگی مشاهده کردیم با ایشان بیکجا
 نشستیم من بایشان گفتم رفیق من و آن دخترک کجایند ایشان اشاره
 بیستوی خانه کرده گفتند که در اینجایند و لکن ای برادر بخدا سوگند
 که هیچ يك از ما راز ایشان را آشکار نکرده و پرده ایشان بر نداشته و از
 آن وقت که ایشان را آورده ایم حال ایشان را نپرسیده ایم و از برای همین
 بود که ایشان را نکشته ایم تو کنون حقیقت کار ایشان با ما بگو که تو
 و ایشان در امان هستید گوهر فروش میگوید که چون من این سخن بشنیدم
 تردید شد که از بیم هلاک شوم و بایشان گفتم که جوان مردی یافت نشود
 مگر در نزد شما و اگر در نزد من رازی باشد که از آشکار کردن آن برسم
 جز سینه شما جای دیگر آن راز را پنهان نخواهد داشت و ایشان را همی
 ستودم تا اینکه بر من چنان معلوم شد که حدیث گفتن من از پنهان داشتن
 راز سود مند تر است آن گاه تمامت آنچه روی داده بود باز گفتم چون
 حکایت بشنیدند علی بن بکار و شمس النهار را حاضر کرده گفتند این
 علی بن بکار و شمس النهار آن گاه از ایشان عذر خواستند و با من گفتند
 آنچه که از خانه تو آورده ایم پاره تلف گشته و پاره دیگر باقی است پس
 متاعی که حاضر بود بمن رد کردند و با من عهد کردند که آنها را خودشان

بخانه من بیاورند و باقی متاع را نیز بمن رد کنند پس ما از آن خانه بدر آمدیم
 مرا کار بدینگونه شد و اما علی بن بکار و شمس النهار از بیم بهلاکت نزدیک
 بودند من پیش ایشان رفته سلام کردم و بایشان گفتم بکنیز کان شما چه گذشت
 و ایشان بکجا رفتند گفتند ما را از ایشان خبری نیست پس همه با هم بیامدیم
 تا بمکانی که زورق بدانجا بود برسیدیم ما را بزورق گذاشته بدان سوی دجله
 گذرانندند از زورق بیرون شدیم و هنوز ننشسته بودیم که سواری چند بما احاطه
 کردند کسانی که با مادر زورق بودند برجسته بزورق نشستند و زورق برآندند
 من با علی بن بکار و شمس النهار در آنجا بماندیم نه قدرت رفتن داشتیم و نه
 طاقت نشستن سواران بما گفتند که شما از کجائید در جواب حیران بماندیم
 من بایشان گفتم کسانی که با ما بودند ایشان را نمی شناسیم و لکن ما مغنیان
 ایشان هستیم قصد گرفتن ما کردند که از برای ایشان تقنی کنیم در آن حال
 بشمس النهار و علی بن بکار نظر کرده بمن گفتند که سخن برآستی نگفتی
 راست بگو که شما کیستید و از کجائید و بکدام محله ساکن هستید گوهری
 گفت من ندانستم که چگویم شمس النهار پیش سرهنگ سواران ایستاده
 باو سخنی گفت سرهنگ از اسب خود بزیر آمد و شمس النهار را بر اسب
 نشانده لگام اسب بگرفت و همچنین علی بن بکار را و مرا سوار کردند
 سرهنگ سواران ما را همببرد تا در کنار دجله بجائی رسیدیم سرهنگ
 ملاحان را آواز داد جماعتی بیامدند سرهنگ ما را بزورقی بنشانند و خود
 بایارانش بزورق دیگر بنشستند و زورقها همی راندند تا بدار الخلافه رسیدیم
 و ما از غایت بیم مرگ را عیان بدیدیم آن گاه از زورق بدر آمدیم سرهنگ
 سواران شمس النهار را بدار الخلافه برد و جمعی از سواران با ما بودند تا
 بخانه علی بن بکار رسیدیم چون بخانه اندر شدیم ما را وداع کرده بر رفتند
 و لکن ما از غایت هراس و بیم قوت برخاستن از آن مکان نداشتیم و روز از

شب نمیشناختیم و بدین حالت بودیم تا اینکه هنگام شام شد و علی بن بکار بیخود بیفتاد زن و مرد برو بگریستند و او مانند مردگان افتاده بود جمعی از پیوندان او بر من کرد آمده بمن گفتند که هر چه بفرزند ما رسیده بازگو و سبب این حالت بیان کن من بایشان گفتم ای قوم من بد نکرده ام بامن بد میکنید.

چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست

چون شب یکصد و شصت و چهارم برآمد

شهرزاد گفت ای ملک جوانبخت گوهر فروش بایشان گفت بامن بدمکنید و صبر کنید که او بهوش آمده خود قصه خود را بیان کند پس از آن ایشان را از رسوائی ترسانیدم و با ایشان درشتی کردم و در همین کشا کس بودیم که علی بن بکار بجنبش آمد پیوندانش فرحناک شدند و کلاب بروی بفشانند چون بهوش آمد از حالتش باز پرسیدند او حدیث میگردولی بارای گفتار نداشت من خواستم که بیرون آیم پیوندانش مرا منع کردند علی بن بکار بایشان اشارت کرد که مرا منع نکنند ایشان مرا بگذاشتند من بیرون آمدم و بخانه خود رفتم پس چون بخانه خود رسیدم و پیوندان من مرا دیدند طیانچه بر روی خود زدند من بادمست خود ایشان را بسکوت اشارت کردم ساکت شدند من بیستر افتاده باقی شب را تا فردا ظهر بیخود بودم چون بخود آمدم عیال و فرزندان خود را دیدم که بر من کرد آمده اند و میگویند چه مصیبتی بتو روی داده و بچه بلیت گرفتار گشته من گفتم شراب از برای من آوردند بقدر کفایت شراب خوردم و حالم بهتر شد و از متاعی که در خانه من تلف شده بود جویان شدم که آیا چیزی از آن آورده اند بانه گفتند بعضی از آن متاعها را شخصی آورده بدر خانه انداخت و ما او را ندیدیم من قدری آرام گرفتم و دو روز بخانه اندر نشستم ولی قدرت بر خاستن نداشتم چون پایم قوت گرفت

بگر مابه رقتم و مرا دل بنزد شمس النهار و ماین بکار بود خبر ایشان نشنیده بودم و قدرت رقتن بخانه این بکار نداشتم و در خانه خود از بیم هلاک آرام گرفتن نمیتوانستم پس از آن از کردها توبه کردم و شکر عافیت بجا آوردم چون دیر گاهی برین بگذشت نفس با من و سوسه کرد که بدان سوی روم چون خواستم بروم زنی بر در ایستاده باقم نیک نظر کردم کنیز شمس النهار بود چون او را بشناختم روان شدم و در رفتن بشتابیدم کنیزك نیز از عقب من روان شد مرا از آن هراس اندر دل پدید آمد من هر چه بسوی او می نگرستم بیم من افزون میگشت و او هر لحظه بامن میگفت مرو که باتو سخنی دارم و من بدو التفات نکرده همی رفتم تا در جای خلوت بمسجدی بر رسیدیم کنیزك بامن گفت بمسجد در آ که يك لحظه با تو سخن گویم و از هیچ چیز هراس مکن من بمسجد اندر شدم و دو رکعت نعت مسجد بجا آوردم پس از آن با کنیزك گفتم چه از من میخواهی او حال من پرسید من سر گذشت خود و علی بن بکار را بیان کردم و باو گفتم که در نزد تو خبر چیست کنیزك گفت بدانکه چون دزدان را دیدم که در خانه ترا شکستند و بخانه در آمدند من از ایشان ترسیدم و غایت هراس من از این بود که مبادا ایشان نزد خلیفه آمده باشند که مرا با خاتون شمس النهار بگیرند پس من با دو کنیز دیگر بفر از بام رفته خویشان را از مکانی بلند انداختیم و بگریختیم تا بدار الخلافه رسیدیم و در گوشه پنهان گشتیم تا اینکه شب تاریک شد در بچه سمت دجله بگشودم و ملاحی را که آن شب ما را آورده بود آواز دادم و باو گفتم که از خاتون خبر ندارم مرا بزورق بنشان تا او را جستجو کنم ملاح مرا بزورق بنشانند و در دجله همی رفتیم تا اینکه شب از نیمه بگذشت آنگاه زورقی دیدم که بسوی در بچه همی رود و مردی بزورق همی راند چون نیک نظر کردم مردی دیگر با زنی دیدم که زن بیخود

افتاده بود پس زورق برانندند تا بکنار برسیدند چون از زورق بدر آمد دیدم که شمس النهار است من نیز از زورق بدر رفتم چون او را بدیدم از غایت فرح نزدیک شد که دیوانه شوم زیرا که من طمع از وی بریده بودم چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فروبت

چون شب یکصد و شصت و پنجم برآمد

گفت ای ملک جوانبخت کنیز با گوهر فروش گفت که از زورق بدرآمده بسوی شمس النهار رفتم و از غایت فرح نزدیک بود که عقل از من برود چون پیش رفتم مرا فرمود که هزار دینار بآن مرد که او را آورده بود بدهم پس از آن من و آن کنیزک او را برداشته بخوابگاهش رسانیدیم آن شب را بسا حالت ناخوش بروز آورد و بامدادان حکم کرد که خادمان و کنیزکان بنزد او نیایند آنروز را نیز با پریشانی بشب رسانید روز دوم اندکی بهتر شد من او را چنان یافتم که از گور بدرآمده و مزدگان را همی مانند آنکاه کلاب بروفشاندم و جامه او تبدیل کردم و دست و پای او را بستم و بدلداری و مهربانی برنشستم و چیزی از خوردنی و نوشیدنی برو بخوراندم و بنوشانیدم اندکی عافیت برو راه یافت گفتم ای خاتون چرا بخودت دل نمیسوزد و بجوانی خود رحم نمیکنی که ترا رنج و محنت افزون گشت و بهلاکت نزدیک شدی شمس النهار گفت ای کنیزک بنخدا سوگند مرا مرگ آسانتر از این ماجری است از آنکه لامحاله من کشته خواهم شد که دزدان چون ما را از خانه گوهری بدر بردند لز من برسیدند که کیستی و کار تو چیست من گفتم از کنیزکان مغنیه هستم سخن مرا صدق دانستند پس از آن از علی بن بکار پرسیدند که تو کیستی و شغل تو چیست او گفت من از کنیززادگان هستم ما را گرفتند و بمکان خود بردند چون جامه های فاخر و عقد های گوهر و مرصع مرا بدیدند از کار من حیران بماندند

و گفتند که چنین عقد ها کنیزک مغنیه را نشاید پس از آن بامن گفتند حکایت را برآستی بیان کن من با خود گفتم که ناچار از بهر این زیور های زرین و مرصع مرا خواهند گشت پس من هیچ نگفتم آنکاه روی بعلی بن بکار کرده باو گفتند تو راست گو از کجائی ترا هیئت بهیئت رعیت زادگان نسیماند علی بن بکار نیز خاموش شد و هیچ نگفت الغرض ما را از خود میپوشیدیم و میگریستیم خدای رؤف دلهای دزدان بما مهربان کرد و باما گفتند خداوند آن خانه که شما در آنجا بودید کیست ما گفتم که خانه از فلان گوهر فروش است یکی از ایشان گفت که من او را نیکو شناسم و خانه را که او در آنجا ساکن است بشناسم و من او را همین ساعت بیاورم و دزدان مرا درجائی تنها و علی بن بکار را در جای دیگر تنها جا دادند و باما گفتند راحت باشید که شما در امان ما هستید و از آشکار شدن راز نرسید پس یکی از ایشان بنزد گوهری رفت و او را پیش ما بیاورد و قصه ما باو بگفت پس از آن یکی از دزدان زورقی آورده ما را بزورق بنشانند و بدانسوی دجله بردند و ما را در آنجا گذاشته برقتند آنکاه سواری چند از یاران عس بیامدند و گفتند شما کیستید من با سرهنگ ایشان گفتم که من شمس النهار خاصه خلیفه هستم دوش بدیدن یکی از زنان وزرا بیرون آمدم دزدان مرا بگرفتند و بدین مکان آوردند چون شمارا دیدند بگریختند چون سرهنگ سواران سخن مرا بشنید از اسب بزبر آمده مرا بر اسب نشاند و همچنین گوهر فروش و علی بن بکار را نیز سوار گرد و اکنون آتش دل من از بهر ایشان شررا فروز بهیئت پس بنزد گوهری شو و او را سلام کن و خبر علی بن بکار را ازو باز پرس من او را ملامت کردم و بتبرسانیدم او بانگ بر من زد و خشمگین شد من از نزد او بر خاسته پیش تو آمدم تا حال علی بن بکار از تو باز پرسم و تمنی من اینست که قدری مال از من قبول کنی زیرا که تو از یاران

بسی متاع بعاریت گرفته بودی که جمله تلف شدند و بر تو واجبت که
عوض آنها را رد کنی و گفت در همین مقام ایستاده باش تا من باز گردم
چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست

چون شب یکصد و شصت و ششم بر آمد

گفت ای ملک جوانبخت کنیز گفت که در همین جا بایست تا من باز گردم
کنیزك که برفت و باز آمد مالی با خود آورده بگوهری بداد و گفت اینخواجه
ترا در کجا باز بینم گوهری گفته است که من با کنیزك گفتم بیخاتون بگو
همین ساعت بخانه خود رفته از برای خاطر توهرچه از آن دشوارتر نباشد
متحمل شوم و در رساندن تو بعلی بن بکار تدبیری کنم پس کنیزك مرا وداع
کرده برفت من مال برداشته بمنزل بیامدم و مال شمردم پنج هزار دینار
بود هر کس را که متاع در پیش من تلف شده بود عوض بدادم پس از آن
خادمان برداشته بآن خانه دیگر که دزدان متاع از آنجا برده بودند برقم
نجان و بتا حاضر کردم و خانه را بهتر از پیشتر تعمیر کردند و محنت های
پیش را فراموش کردم و روانه خانه علی بن بکار شدم چون بخانه او بر رسیدم
یکی از غلامان او رو بمن آورده گفت که غلامان خواجه من شب و روز
در جستجوی تو هستند و خواجه وعده کرده است که هر کس ترا بیاورد او
را آزاد کند و غلامان از بهر تو همی کردند اما خواجه ام گاه بهوش میآید
و گاهی بیهوش میگردد هر وقت که بهوش میآید نام تو اش و زرد زبانست و
میگوید ناچار باید او را لحظه پیش من آرید گوهری گفته است که با همان
غلام نزد خواجه او رقم دیدم که بارای سخن گفتن ندارد و در بالین او
بنشستم چشم بگشود چون مرا دید بگریست و گفت اهلاً و سهلاً پس من
او را برداشته بنشاندم و بسینه خود بگرفتم آنکاه بامن گفت ای برادر بدان
از آن وقت که بیستر افتاده بودم قدرت نشستن نداشتم حمد خدا را که ترا

باز دیدم گوهر فروش گفت که من او را بکنار گرفته بر خیزاندم و قدمی
چند براهش بردم و جاهه او را تبدیل کردم و شرابش بنوشانیدم اندکی عافیت
بر حال او راه یافت آنچه از کنیزك شنیده بودم باو گفتم غلامان را اشارت
کرد پراکنده شدند آنکاه بامن گفت ای برادر دیدی که از روزگار چه
بر ما رفت پس از من عذر خواست و حال من باز پرسید من ماجری از آغاز
تا انجام بیان کردم در عجب شد و خادمان را فرمود که فلان چیز و فلان
چیز بیاورید خادمان فرشهای گران قیمت و ظرفهای زرین و سبمین زیاده
بر آنچه در خانه من تلف شده بود بیاوردند و همه را بمن بدادند آنها را بمنزل
خود فرستاده و خود آن شب را در نزد او بروز آوردم چون صبح روشن
گشت بامن گفت بدانکه هر چیز را غایتی و نهایتی است و غایت عشق با
مرگت یا وصل ولی من بمرگ نزدیکترم کاش بیش از این مرده بودم و
آنچه را بر ما رفت نرفته بود اگر نه لطف پروردگار با ما بود هر آینه رسوا
می گشتیم و اکنون نمیدانم که چاره کار چیست و چگونه خلاصی خواهم
یافت و اگر از خدا نمی ترسیدم خویشتن را هلاک م کردم ای برادر بدانکه
من چون مرغی هستم که در قفس باشم و من از این غصه هلاک خواهم شد
ولکن نمیدانم هلاک من کدام وقت خواهد بود پس از آن آب از دیدگان
بر ریخت و این ابیات بر خواند :

دلَم چون دهان کرد کوچك دهانی تنم چون میان کرد نازك میانی
ز عشاق آفاق جز من كه دارد تنی چون میانی دلی چون دهانی
تكار من آنگاه بلای دل من خریدم بلای دلی را بجانی
چون شعر بانجام رسانید گوهر فروش باو گفت ای خواجه من
همیخواهم که بخانه خود باز گردم شاید کنیزك خبری بمن آورد علی بن
بکار گفت برو ولی بزودی باز گرد و خبری كه باشد از برای من بیاور

گوهری گفته است که من او را وداع کرده بخانه خود باز گشتم هنوز نشسته بودم که کنیزك بیامد و او همی گریست و فغان همیکرد من باو همی گفتم سبب این حالت چیست گفت یاسیدی از آنچه هر اس داشتیم بر ما روی داد که دیروز چون من از نزد تو رقتم دیدم که شمس النهار بر یکی از آن دو کنیز که آن شب با ما آمده بود خشم آورده و با زردن او امر کرده و آن کنیزك از ترس سیده گریخته یکی از دربانها او را گرفته و همی خواسته است که او را بنزد خاتون باز گرداند کنیزك نیز ماجرای شمس النهار را باو بیان کرده و خبر بخلیفه رسیده و خلیفه امر فرموده که شمس النهار را با اموال او بدار الخلافه نقل کنند و بیست تن خادمان گذاشته و تا اکنون من شمس النهار را ندیده ام و نمیدانم که در کار خود و کار شمس النهار چه حيله سازم که او از من راز پوش ترکس ندارد

چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فروبت

چون شب یکصد و شصت و هفتم بر آمد

گفت ای ملک جوان بخت کنیزك گفت نزد او از من راز پوش ترکس نیست و تو زودتر بنزد علی بن بکار شو و خبر باو باز گو که آماده شود که اگر برده از روی کار بیفتد تدبیر کرده خویشتن را خلاص کنیم گوهری گفت که من از این خبر در حزن و اندوه اندر شدم و جهان بر من تیره گشت کنیزك خواست که باز گردد من باو گفتم که تدبیر چیست گفت تدبیر همین است که اگر علی بن بکار با تو دوستست و تو نجات او همی خواهی باید بنزد او روی و حکایت باو باز گوئی و من هم میروم که از اخبار استحضار پدید آرم پس کنیزك مرا وداع کرده برفت من نیز برخاسته بیرون آمدم و رو بخانه علی بن بکار کردم او را دیدم که خود را وعده وصال میدهد و آرزوی محال همی کند چون مرا دید که سرعت بسوی او باز گشتم گفت چونست

که باین زودی باز گشتی گفتم از آرزو های دیر انجام در گذر و این هوا و هوس بیکسونه که حادثه روداده که ترا جان و مال تلف خواهد شد چون این سخن بشنید حالت او دگرگون گشت و به بیم اندر شد و گفت ای برادر آنچه روی داده باز گو گوهر فروش آنچه از کنیزك شنیده بود باز گفت و در آخر گفت اگر تو امروز تا شام در خانه خود بمانی لامحاله تلف خواهی شد پس علی بن بکار بیهوش شد و نزدیک بود که روان از بدنش جدا شود و ساعتی بیهوش بود آنکاه با گوهر فروش گفت ای برادر چه کار باید کرد و ترا تدبیر چیست گوهری گفته است که باو گفتم تدبیر اینست که از مال خود چندانکه توانی برداری و با غلامان خود که بایشان اعتماد داری بشهر دیگر برویم علی بن بکار گفت سمعاً و طاعةً پس برخاست و گاهی میافتاد و در کار خود حیران بود آنکاه قدری مال برداشته بیوندان را معذرت گفت و وصیت بگذاشت و سه شتر بار کرده بر اسب خود سوار شده من نیز چنان کرده پنهانی بدر آمدم و آن روز تا هنگام شام و شب تا سحر گاهان همی رقتیم آنکاه بارها بگرقتیم و عقاب بر اشتران بزدیم و بخسبیدیم از بسکه رنج برده و از مشقت سفر آزرده بودیم از خود غفلت کردیم دزدان بر ما گرد آمده مال ما را بتمامت بگرفتند و غلامان را بکشتند و ما را در بدترین احوال بگذاشته برقتند پس ما برخاسته تا پامدادان همی رقتیم تا شهری رسیدیم و قصد مسجد آن شهر کردیم و در پهلوی مسجد با تن برهنه آن روز را شب آوردیم چون شب در آمد بمسجد درآمدیم و آن شب را بی نان و آب در مسجد بروز آوردیم چون صبح شد فریضه بگزاردیم و نشسته بودیم که ناگاه مردی در آمد و ما را سلام کرد و دور کت تحیت مسجد بجا آورد آنکاه رو بیا کرده گفت ای جماعت شما غریب هستید گفتیم آری و دزدان بر ما راه گرفته ما را عربان کرده اند و ما بدین شهر آمده کس را نمیشناسیم

آن مرد گفت اگر بخواهید بخانه من در آئید گوهری گفت که من با
 علی بن بکار گفتم بر خیز که خانه این مرد برویم و از دو چیز خلاص یابیم یکی
 اینکه شایه کسی بیاید و ما را در این احوال بیند آنگاه رسوا خواهیم شد
 و دیگر اینکه ما مردمانی هستیم غریب و راه بجائی ندانیم علی بن بکار
 گفت هر چه دانی بکن که مخالفت نخواهم کرد پس آن مرد دوباره گفت
 ای غریبان بر خیزید و بیایید گوهری گفت سمعاً و طاعة پس آن مرد چیزی
 از جامه خویش بدر آورده بر ما بیوشاند و مهربانی کرد ما برخاسته با او
 بسوی خانه اش رفتیم آن مرد در یکوید خادمك خورد مسالی در یکشود آن مرد
 داخل خانه شد ما نیز بر اثر او همی رفتیم پس از آن بقیچه حاضر آورده
 حله بر ما پوشانید و ما نشسته بودیم که کنیز کی مائده آورد و در پیش روی
 ما بزمین نهاد ما اندک چیزی بخوردیم مائده برداشت و ما بدانجا بودیم
 تا شب درآمد علی بن بکار بنالید و بگریست و با گوهر فروش گفت ای برادر
 بدان که من لامحاله هلاک خواهم شد و همی خواهم که وصیت با تو گویم
 و وصیت من اینست که چون مرا مرده بینی بنزد مادر من باز گرد و او را
 با خیر کن که بدین مکان بیاید و بماتم من بنشیند و باو بگو که بجدائی
 من شکلیا شود چون این سخنان بگفت بیخود افتاد چون بخود آمد آواز
 دختر کی را از دور بشنید که تقی همی کرد و ابیات همی خواند پس علی
 بن بکار گوش بدخترك داده آواز همی شنید گاهی بیهوش بود و گاهی
 بیهوش میآمد و گاهی میگریست و گاهی مینالید که آواز دخترك بلند شد
 و این دو بیتى بر خواند .

بشت از غم او چو چنبر دف دارم از لشکر رنج پیش دل صف دارم
 جانی که ز هجران تو یرتف دارم اندر طلبت نهاده بر کف دارم

چون ابن بکار خواندن دختر بشنید فریاد بر کشید و روانش از تن

جدا گشت گوهر فروش گفت چون دیدم علی بن بکار بمرد او را بخداوند
 خانه سپردم و باو گفتم بدانکه من ببغداد خواهم رفت تا مادر و پیوندان
 این جوان را بیآورم که از برای تجهیزش حاضر شوند پس من ببغداد
 آمده بخانه خود رفتم و جامه تبدیل کردم و بخانه علی بن بکار رفتم چون
 غلامان او مرا بدیدند بر من جمع آمدند و حال علی بن بکار پرسیدند من
 بایشان گفتم که از مادر علی بن بکار اجازت خواهید که من نزد او روم
 اجازت خواستند جواز بداد من بنزد او رفتم سلامش کردم و گفتم هر وقت
 که خدا کاری را خواهد لامحاله خواهد شد و از قضای پروردگار گریز
 گاهی نیست و هیچ جانوری بی اذن خدا نمیرد مادر علی بن بکار از سخن
 من دانست که پسرش مرده بگریست مانند گریستن فرزند مرده ها پس از آن
 گفت بخدا سوگندت میدهم که باز گوازی پسرم چه خبر داری مرا از بسیاری
 ناله و گریه قدرت جواب نماند چون مرا بدین حالت یافت از گریه کلوگیر
 شد و بیخود افتاد چون بخود آمد گفت فرزندم چگونه شد گفتم خدا در
 وصیت فرزند خودت را اجر دهد آنگاه حکایت او را از آغاز تا انجام باز
 گفتم از من پرسید که آیا چیزی بر تو وصیت کرد گفتم آری وصیت با من
 بگزارد پس آنچه وصیت کرده بود باو باز گفتم و باو گفتم و اشارت کردم
 بتجهیز او بشتاب چون مادر ابن بکار از ماجرا آگاه شد بیخود بیفتاد
 چون بخود آمد بر آنچه گفته بودم آهنگ کرد و من بخانه خود باز گشته
 و با حزن و اندوه همی رفتم و در کار علی بن بکار بحیرت و فکرت بودم
 که ناگاه زنی دست مرا بگرفت .

چون نامه بدینجا رسید باندا شد و شهر زاد لب از داستان فرو بست

چون شب یکصد و شصت و هشتم بر آمد

شهر زاد گفت ای ملک جوان بخت گوهری گفت ناگاه زنی دست مرا بگرفت چون نیک

نظر کردم دیدم کنیز شمس النهار است ولی بسی شکسته خاطر و پریشان حال است چون یکدیگر را بشناختیم هر دو گریان گشتیم تا خانه بیامدیم پس باو گفتم دانستی که علی بن بکار را کار چگونه شد گفت لا والله من او را از حادثه خبردار کردم و از حال خاتونش باز پرسیدم گفت خلیفه در حق او سخن کس نپذیرفت و کار های او را بمحامل نیکو حمل کرد و باو گفت ای شمس النهار تو در نزد من بسی عزیز هستی و از بهر مالش خصم من همه کار از تو تحمل کنم پس از آن خلیفه امر کرد قصری از برای او جدا کردند و غرفه ای را از استبرق و دیبا فرش نمودند و از آن روز شمس النهار در نزد خلیفه رتبت بلند و جایگاه بزرگ داشت اتفاقاً روزی بعادت معهود خلیفه با شمس النهار بیاده گساری بنشستند و سایر خاصه کان خلیفه حاضر بودند هر کدام در مرتبه خویش نشسته بودند و شمس النهار را در نزد خود نشانده بود در آن هنگام خلیفه کنیزکی را خواندن فرمود کنیزك عود گرفته بنواخت و این ابیات بر خواند.

بچشم کرده ام ابروی ماه سیمائی خیال سروقدی نقش بسته ام جائی
 در آن مقام که خوبان بغمزه تیغ زنند عجب مدار سری او فتاده در یائی
 بروز واقعه تابوت ما ز سرو کنید که میرویم بداغ بلند بالائی
 چون شمس النهار خواندن کنیزك بشنید طاق نشستنش نماید و بیخود
 افتاد خلیفه قدح از دست بینداخت و او را پیش خود بکشید و فریاد زد
 کنیزكان نیز فریاد بر آوردند پس خلیفه خواست که او را بر دارد مردماش
 یافت و بمرگ او محزون گشت و فرمود که عود و دف و چنگ و آلات
 شراب را بشکستند و شمس النهار را در حجره گذاشت خود نیز باقی آن شب
 را در نزد او بروز آورد چون روز برآمد فرمود که غسلش دهند و کفنش
 کنند و بغا کس سپارند و خود محزون و اندوهناک بنشست و از حالت

او نپرسید و کار او را تفتیش نکرد پس از آن کنیزك با گوهر فروش گفت
 ترا بخدا سوگند میدهم که وقت بیرون آمدن جنازه علی بن بکار مرا



با خبر کن و هنگام خاک سپردن او مرا حاضر گردان گوهری با کنیزك
 گفت مرا بهر جای توان یافت ولی بر تو رسیدن مشکل است کنیزك گفت

چون شمس النهار را مرگ در رسید خلیفه کنیزکان خود آزاد کرد و من نیز از آزاد کردگانم و بر تربت شمس النهار مقیم هستم و او را خیره فلان مکانست پس من با او برخاسته بدان مکان رفتم و شمس النهار را زیارت کرده از بی کار خویش شدیم و پیوسته منتظر جنازه علی بن بکار بودیم تا اینکه جنازه را بیاوردند اهل بغداد از برای جنازه بیرون رفتند من نیز همان کنیزک را در میان زنان دیدم پیش از همه اندوختگی بود و من در بغداد جنازه ندیده بودم که بدینسان بزرگش شمرند و حرمتش بدارند پس جنازه را با کمال تعظیم همی آوردیم تا بکورستان رسانند و خاکش سپردیم و من پیوسته زیارت او و شمس النهار میرفتم شهرزاد گفت آنچه از حدیث ایشان بمن رسیده همین است و لکن این عجبتر و طرفه تر از حکایت ملک شهرمان نیست.

چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لبه از داستان فرو بست

چون شب یکصد و شصت و نهم برآمد

حکایت ملک شهرمان و قمر الزمان



گفت ای ملک جوانبخت در زمان گذشته پادشاهی بود ملک شهرمان

نام که سپاه بیکران داشت ولی سالخورده و رنجور بود و از فرزند نصیبه نداشت روزگاری در کار خود بفکرت اندر شد و محزون گردید و از کار خود بیکی از وزرا شکایت کرد و گفت مرا بیم از آنست که چون بمیرم ملک من ضایع شود از آنکه فرزندی ندارم که پس از من مملکت داری کند وزیر با ملک گفت توکل بر خدا کن پس از آن دست نماز گرفته دو گانه بجا آور پس از آن با جفت خود بیامیز امید هست که بمقصود برسی ملک بدانسان کرد که وزیر گفته بود زن ملک در آن ساعت آبتن شد چون نه ماه بر او بگذشت فرزند بدیع الجمال نرینه بزاد چنانکه شاعر گفته .

مادرش گفتی قمر پرورد در دامن نه طفل دایه اش گفتی شکر بالود در لب نه لب پس او را قمر الزمان نام نهادند و ملک بر او شادان گشت هفت شبانه

روز شهر را زینت بستند و طبل شادی بزدند و کودک را از پستان غنچ و دلال شیر دادند و در کنار عز و جلاش پروردند تا اینکه پنج ساله شد و ملک را بسی دوست میداشت و بجدائیش شکبیا نبود شبان روز همی خواست که با او بسر برد همین طور چند سالی بگذشت روزی ملک از فرط محبت و فزونی مهر که با پسر داشت بوزیر شکایت کرده گفت ای وزیر من از حادثات روزگار بقمر الزمان ترسانم و همی خواهم که در زندگی خود از برای او زن بگیرم و اساس عیش فرو چینم وزیر گفت ای ملک تزویج از سنن سنیه محمدیست اگر در زندگی خود او را کدخدا کنی من بجا و همزاور است پس ملک شهرمان قمر الزمان را بخواست ملک زاده حاضر شد و از غایت شرم سردر پیش داشت ملک گفت ای فرزند بدان که قصد من اینست که در زندگی خود ترا کدخدا کنم و شادمان شوم قمر الزمان گفت ای پدر بدان که مرا حاجت بزن گرفتن نیست

و رغبت بطایفه زنان ندارم که من کتابی در مکر زنان یافته و خوانده ام
و روایات و آیات در کید ایشان دیده ام و در نیرنگشان شاعر این
ابیات گفته.

زنان را ستائی سگان را ستای که يك سگ به از صد زن یارسای
زن و ازدها هر دو در خاک به جهان پاك از این هر دو ناپاك به
پس از آن گفت ای پدر اگر من ساغر هلاك بنوشم زن نخواهم
گرفت چون ملك شهرمان این سخن از قمرالزمان شنید روز روشن بر او
تیره گشت و از فرمان نا بردن پسر ملول و محزون شد.

چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست

چون شب یکصد و هفتادم برآمد

گفت ای ملك جوانبخت ملك شهرمان از طاعت نکردن قمرالزمان بلالت اندر شد
ولی از محبتی که بدو داشت در این باب سخن دوباره نگفت و بدو خشم
نیآورد بلکه رو بدو آورده ملاطفت و مهربانی کرد و او را گرامی بداشت
و دلجویش کرد و لکن قمرالزمان را همه روزه حسن و جمال افزون
میشد ملك شهرمان یکسال بر او صبر کرد و او را ملاحظت و فصاحت در حد
کمال شد نظارگیان بر او مفتون شدند و عاشقان را پرده از روی کار بیقتاد
و صورت بدیع و شمایا، نیکوی او را شاعران با این ابیات همی ستودند.
اندر سر زلفت که فکند ای صنم چین چندین گره و حلقه و چندین شکن و چین
آن سوسن سببنت که پوشید بسبل آن بسد نوشت که آکند بیروین
چون آغاز سال نو شد ملك شهرمان قمرالزمان را بخواست و باو
گفت ای فرزند آیا سخن نمینوشی قمرالزمان در حال بر خاک افتاد و زمین
را بوسه داد و از پدر به بیم و شرم اندر شد و گفت ای پدر چگونه از تو
سخن ننوشم که خدا طاعت تو بر من فرض کرده و مرا از مخالفت نهی

فرموده پس ملك شهرمان گفت ای فرزند قصد من اینست که ترا تزویج
کنم و در زندگی خود با تو شاد باشم و ترا پیش از مرگ خود بمملکت
سلطان کنم چون قمرالزمان این سخن از پدر شنید ساعتی سر برافکند
پس از آن سر بر کرده گفت ای ملك من این کار نکنم اگر چه ساغر هلاك
بنوشم و من میدانم که طاعت تو مرا فرضت و لکن ترا بخدا سوگند
میدهم که حکایت تزویج با من مگو و مرا بزن گرفتن مخوان و میندار
که تا زنده ام زن خواهم گرفت از آنکه من کتاب های پیشینیان خوانده ام
و آنچه که از مکر و کید زنان و نیرنگ و فسون ایشان بگردان رفته دانسته ام
و هر حادثه که بسبب ایشان روی داده شنیده ام.

چون ملك شهرمان از قمرالزمان این بشنید از غایت محبت که
بر او داشت سخن نگفت و بانعام و اکرامش بیفزود چون مجلس بر هم خورد
و حاضران بر رفتند ملك شهرمان با وزیر خود خلوت کرد و گفت ای وزیر
چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست

چون شب یکصد و هفتاد و یکم برآمد

گفت ای ملك جوانبخت ملك شهرمان با وزیر خلوت کرده گفت ای وزیر
بامن بگو که در کار فرزند خود قمرالزمان چون کنم که من با تو در ازدواج
او مشورت کردم و تو مرا اشارت کردی بر اینکه امر ازدواج با او بگویم
من هم با او گفتم او بامن مخالفت کرد اکنون هر آنچه صلاح دانی بامن
باز گوی وزیر گفت ای ملك اکنون مرا رأی اینست که یکسال دیگر
صبر کنی و چون خواهی که پس از یکسال در امر ازدواج با او سخن گوئی
سخن در خلوت مگوی بلکه بزور حکومت که همه امرا و وزراء حاضر باشند
تو او را حاضر کن و برین کار دعوتش نهی که او از ایهان شرم کرده و در
حضور ایشان با تو مخالفت جایز نداند ملك چون این سخن بشنید رأی او

را پسندید و تا یکسال صبر کرد و هر روز قمر الزمان را حسن و جمال و بهجت و کمال افزون میگشت تا اینکه سال عمرش نزدیک به بیست رسید و در خوبی و نیکویش عقول حیران گشتند و بدانسان شد که شاعر گفته :

لبست آن یا گل حرا رخست آن یامه تابان گل آکنده پروازید و مه در غایه پنهان
عقیقت آن لب رنگین حریر است آن بر سیمین عقیقش حقه لؤلؤ حریرش پرده سندان
بدیده عقل را رنج و معارض رنج را راحت بنزه خلق را درود نیوسه در دراز درمان
دفع چون گوئی از کافور و زلف از مشک چو کانی و را از برک گل و ز سیم صافی ساخته میدان

پس از آن ملک شهرمان صبر کرد تا روز عید سال نو برآمد
چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست

چون شب یکصد و هفتاد و دوم برآمد

گفت ای ملک جوانبخت چون روز عید سال نو برآمد ملک را پیشگاه از
وزرا و امرا و حاجبان و ارباب دولت و سپاهیان و سرهنگان آراسته شد
آنگاه ملک شهرمان قمر الزمان را بخواست چون حاضر آمد سه بار در پیش
روی ملک آستان را بوسه داد دست بر سینه در برابر پدر بایستاد پس پدر گفت
ای فرزند من ترا این کثرت درین مجلس حاضر نکرده ام مگر از برای
اینکه در حضور این جمع بر تو حکمی کنم که تو آن حکم را مخالفت نکنی
و آن حکم اینست که تو زن بخواهی از آنکه من میخواهم که دختر یکی از
ملوک بر تو کابین کنم و پیش از آنکه بمیرم اساس عیش از بهر تو فرو چینم
و ازین کار شادمان شوم قمر الزمان چون فرمان پدر بشنید ساعتی سر پیش
انداخت پس از آن سر بر کرد ولی مغزش از جهل و جنون جوانی گران بود
باید گفت چندین بار گفته ام که اگر من بذلت و خواری کشته شوم زن
نخواهم گرفت و لکن تو نیز مرد سالخورده و کم خردی از آنکه دوبار این
حکایت با من گفته و مرا بزنی خواهی تکلیف کرده هیچ بار دعوت ترا

اجابت نکرده ام باز مرا باینکار تکلیف میکنی پس از آن قمر الزمان
خشمگین گشته چون شیر بغرید پدرش از کردار ناصواب او که در حضور
اوباب مناسب و لشکریان سرزد خجلت زده و شرمسار شد و پس از آن غیرت
سلطنت و شکوه جهانداری ملک شهرمان را خشمگین کرد و بانگ قمر الزمان
بزده او را بترسانید و خادمان را بفرمود تا او را گرفته بازوان بر بندند خادمان
او را بگرفتند و بستند و در پیش ملکش بداشتند و قمر الزمان سر در پیش
انداخته از بیم و هراس و خجلت و شرمساری عرق از جبینش همی ریخت
در آن هنگام ملک او را دشنام داد و گفت ای تخمه ناپاک ترا بی ادبی و
جسارت چندان گشته که در میان وزرا و امرا و لشکریان چنین پامش میدهی
ولی جرم از تو نیست که تا کنون ترا تأدیب نکرده اند

چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست

چون شب یکصد و هفتاد و سوم برآمد

گفت ای ملک جوانبخت ملک شهرمان با پسر خود قمر الزمان گفت که تیره
تا اکنون تأدیب نکرده اند و نمیدانی که اگر این کار که از تو سرزد از
رعیتی نادان سر میزد هر آینه او را سرزنش میکردند پس از آن ملک خادمان
را فرمود که او را در برجی از برج های قلعه بزنند اندر کنند خادمان
برج رفته آنجا را بروقتند و فرزش بگستردند و از برای قمر الزمان تخت
بزدند و فرش دیبا بر تخت بگستردند و میزها بگذاشتند و شمعهها و قندیلها
ببفروختند که آن مکان بس تاریک بود پس از آن قمر الزمان را بدانجا
بردند و خادمی از بهر خدمت بدر برج بگماشتند قمر الزمان بفر از تخت بر شد
ولی شکسته خاطر و محزون بود و خویشان را ملامت همیکرد و از آنچه
میان او و پدر گذشته بود بندامت اندر بود ولی پشیمانی سودی نداشت
و میگفت نفرین خدا بزنان باد کاش من سخن پدر می پذیرفتم و باز دواج

تو دو میدادم که زن گرفتن از برای من سهلتر از زندان بود الفرض قمر الزمان را که بدینگونه شد و اما ملک شهرمان بقیه آنروز را تا هنگام شام هر تخته صلکت بسربرد پس از آن با وزیر خلوت کرد و بلاو گفت ای وزیر اینست که میانه من و قمر الزمان گفتنش تو سبب شدی از آنکه تو مرا بدین کار اشارت کردی و اکنون ترا تدبیر چیست و رأی و صواب درین باب کدام است گفت ای ملک قمر الزمان را پانزده روز بزنندان اندر بکنار پس از آن بنزد خود حاضر آور و باز دو اجش بفرما که هرگز مخالفت نخواهد کرد چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست

چون شب یکصد و هفتاد و چهارم برآمد

گفت ای ملک جوانبخت وزیر گفت که پس از پانزده روز هرگز مخالفت نخواهد کرد ملک تدبیر وزیر بیستید و سخن او را پذیرفت و آن شب را بخت ولی خاطرش بقمر الزمان مشغول بود از آنکه او را بسیار دوست میداشت و بجز قمر الزمان پسری نداشت و ملک شهرمان را عادت هر شب این بود که نادمت بزیر سر قمر الزمان نمیکذاشت خوابش نمیبرد پس ملک آن شب را بلبقشوش خاطر و اندوه بسیار بخشید و ازین بهلو بآن بهلو همی گشت گویا که براخگر سوزان خفته و همه آن شب را ایستاد بود و سرشک از دیده همی ریخت و آیات همی خواند:

شبم نام سخن خوش که بپر کنعان گفت فراق یار نه آن میکند که بتوان گفت
 حدیث مولی قیامت که گفت واعظ شهر کنایتی است که از روزگار مهران گفت

و میگفت: روزگار و هر چه در روی هست بس بایستادار است:

ای شب هجران تو پنداری برون از روزگاری ملک شهرمان و
 کار بدینگونه شد و اما قمر الزمان چون شب درآمد خادم خوردنی حاضر ساخت قمر الزمان اندکی بخورد و خود را ملامت همیکرد و از سیه ادب



که باید روزی داده بودند جنایات آنقدر بود و خوبش را از دست کرده میگفت که مگر ندانستی آدمی را از زبان زبان رسد و زبانست که شخص را بهلاکت اندازد و پیوسته خود را عتاب میکرد و ملامت میگفت تا اینکه سرشک از دیدگانش روان شد و از سخنی که باملك شهرمان گفته بود پشیمان گشته این دو بیت بخواند:

ای زبان هم آتشی هم خرمی چند آتش اندرین خرمن زنی
 بی ادب تنها نه خود را داشت بد بلکه آتش در همه آفاق زد
 پس از آن آب خواسته وضو گرفته فریضه مغرب و عشا بجا آورد و بنشست:

چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست

چون شب یکصد و هفتاد و پنجم برآمد



گفت ای ملک جوانبخت قمر الزمان نماز مغرب و عشا بجا آورده بر تخت نشست و تلاوت همیکرد تا اینکه سوره بقره و آل عمران و یس و الرحمن و تبارک و معوذتین بخواند و ختم بدعاهای دیگر کرده بخدای تعالی استعاذه نمود و بفر از تخت در روی بستر اطلس که بایر نعامش پر کرده بودند جامه بر کند و بایک پیراهن کتان بلند که طراز زرین داشت بخت و بپاه شب چهارده همی مانست پس روی اندازی از حریر سر کشیده بخشید و شمعی روشن هرزیریا و شمعی دیگر در بالین داشت و با اوام هر چه تا متر غنوده بود تا اینکه صلیک از شب بگذشت و نمیدانست که در غیب علام القیوب از برای او چه مقدر کرده اتفاقاً آن مکان بسیار قدیم و سالها میشد که رفت و آمد هر چنان از آنجا بریده بود و در آن مکان چاهی بود که در آنجا جنبه از ذریه ابلیس منزل داشت و آن جنبه را نام میمونه و دختر در ریاط پادشاه طایفه جلق بود چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست

چون شب یکصد و هفتاد و ششم بر آمد

گفت ای ملک جوانبخت میمونه دختر نمریاط پادشاه طائفة جان بود چون
 قمر الزمان ثلث شب را بخت آنگاه میمونه از چاه بدر آمد و قصد آسمان
 کرد که از خبر های آسمانی آگاه شود چون بکنار چاه رسید نوری بدید
 که بخلاف عادت معهود برج را روشن کرده و آن عفریت سالها بود که در
 آن چاه منزل داشت با خود گفت که درین مکان اینگونه چیزها مر اباد
 نمیآید کاش میدانستم که سبب این حادثه چیست پس سبب را جوین شد
 و بسوی روشنائی برفت دید که خادم بر در آن مکان خفته چون جثیه داخل
 مکان شد تختی در آنجا دید و شخصی از انسیان بر تخت خفته یافت و دید
 شمعی بزیر پا و شمعی در بالین او روشن است میمونه را اینکارها عجب آمد
 پرهای خود را سست کرده نرم نرم بسوی تخت فرود آمد و روی انداز از
 روی قمر الزمان بر کشید و بدو نظر کرده در حسن و جمال او خیره ماند
 ساعتی مبهوت و متحیر او را نظر کرده دید که بر تو روی او بنور شمع
 غالب است و بداندانست که شاعر گفته:

روئی که روز روشن اگر بر کشد نقاب بر تو دهد چنانکه شب تیره اختری
 پس جثیه راهوش از سر و عقل از تن برفت و بگونه سرخ و چشمان

سیاه و ابروان پیوسته او نظر میکرد و این ابیات همی خواند
 نگارا ماه گردونی سوارا سرو بستانی دل از دست خردمندان براه و سرو بستانی
 بدان زلفین شورا نکیز مشک اندوده زنجیری بدان مزگان رنگ آمیز زهر آلوده بینکانی
 چو در مجلس قدح گیری بهار لاله افروزی چو با عاشق سخن گوئی نگارا شکر افشانی

پس میمونه شمایل بدیع قمر الزمان بدید با استاد و بخالق او تسبیح
 و تهلیل گفت و با خود گفت بخدا سو کند که من هرگز این را نیاز از هر
 کس نگذارم که او را بیازارد و اگر او را بدی روی دهد خود را فدای او

کنم که این روی خوب شایسته همین است که مردمان نظاره اش کنند و
 بخدا را تسبیح گویند و لکن نمیدانم پدر و مادر این جوان چگونه بر خود هموار



نگارده اند که او در چنین جای سهمناک تنها بماند اگر درین ساعت یکی از
 عفاریت در اینجا حاضر آید هر آینه این ماهرو را هلاک سازد پس از آن
 جثیه خود داری نکرده سر در پیش برد و جبین قمر الزمان را بیوسید

نوروی انداز برویش انداخته او را بیوشانید و خود بسوی آسمان پیرید و
 از حصار برج بیرون رفته بهوا بر شد و بسوی هوا همی رفت تا اینکه با سلطان
 نخستین نزدیک شد ناگاه آواز پره‌های پرنده بشنید و بدانسوی مگر بسته
 دید که آواز پره‌های عفریتی است دهش نام میمونه مانند شاهین بسوی او
 پیرید چون دهش میمونه را دیده بشناخت که دختر ملك جنیانست از او
 برسید و اندامش بلرزید و باو پناه برده با وی گفت ترا باسم اعظم و طلسم
 اکرم که در خاتم سلیمان نبی نقش کرده‌اند سوگند میدهم که مرا میازار
 و با من مهربانی کن چون میمونه این سخن از او بشنید بر او رحمت آورده
 گفت که سوگندی بزرگ دادی و لکن ترا رها نکنم تا اینکه با من بگویی
 که در این ساعت از کجا میآئی دهش گفت ای خاتون بدانکه من از
 جزایری که آخر بلاد چین است همی آمم و اعجوبه که در این شب دیدم
 باز گویم اگر سخن مرا راست پنداری مرا رها کن از بی کار خویش روم
 و خطی از برای من بنویس که من آزاد کرده توام و هیچکس از طائفه
 جنیان که در آسمان و زمین و دریاها هستند با من مبارزه نتوانند کرد
 میمونه گفت ای دهش آنچه دیده با من بگو و دروغ بیکسونه بتقی خاتم
 سلیمان نبی سوگند اگر سخن بر راستی نکویی پره‌های تو بکنم و پوست
 از تو بردارم و استخوان ترا بشکنم دهش بن شهپورش طیار گفت ای خاتون
 اگر دروغ بگویم با من هر آنچه خواهی بکن.

چون قصه بنیجا رسید بامداد شد و شهر زاد لب از داستان فرو بست

چون شب یکصد و هفتاد و هفتم بر آمد

گفت ای ملك جوانخت دهش گفت که من امشب از جزایر بلاد چین
 که ملك غیور خداوند جزایر و دریاها و قصرهای هفتگانه است بیرون
 شدم و در آن سرزمین ملك غیور را دختری بود که خدا در این زمان

از او کسی تیافتند و تمیدام که او را چگونه صفت کنم و اگر بخوام
 او را چنانچه سزای او است مدح گویم زبان من عاجز شود و بیان من
 قصر آید و لکن دو صفت سراپای او شاعر نیکو گفته.

آنه ابروونه کیو که کانت و کند است آن نه رخسار مه چارده بر سر و بلند است
 آنه پستان دلاویزونه نافت و نه سینه گوی حاج و گهر سفت و سیراب و بر نداشت

چون دهش بن شهپورش وصف شمایل بدیع دختر ك ملك غیور را

معصت کرد پس از آن گفت بیش از این مرا بارای سخن گفتن نیست

که صفت خوبی اویش از این در عبارت نکنجد ولی بدر آن دختر پادشاهی

است چتر و ستمگر و دلبر است خونخوار که شبانه روز کوه و هامون و

دریاب و صحرا همی نوردد و او را از مرگ بیم نباشد و از خصم هراس نکند

که او را لشکر است انبوه و بجز شهرهای آباد که در زیر حکم او است سلطنت

چو بره‌ها و دریاها و قصر هفتگانه نیز با اوست و او را نام ملك غیور است

و دختر خود را که صفت گفتم دوست دارد و او از غایت محبت اموال

پادشاهان را از برای او گرد آورده و قصر هفتگانه از برای او بنا کرده که

هر قصر از يك جنس گوهری است جداگانه اما قصر نخستین بلور است

و قصر دوم از زر خام و قصر سیم از آهن چین است و قصر چهارم از جزع

یمانی و قصر پنجم از نقره خام و قصر ششم از طلای سرخ و قصر هفتم از

جواهر است و این قصرها را فرش های فاخر و حریر گسترده و ظرف های

زر و سیم و سایر آلات و اسباب ملوکانه در آنجا گرد آورده و دختر خود

را فرموده که هر چند گاه در یکی از قصرها بسربرد و تمامت سال را در قصر

هفتگانه همیشه و شادی گذارد.

چون قصه بنیجا رسید بامداد شد و شهر زاد لب از داستان فرو بست

چون شب یکصد و هفتاد و هشتم برآمد

گفت ای ملک جوانبخت دختر تمام سال را پیش و شادی گذارد و آن دختر را نام ملکه بدور است چون حسن او در شهرها شهره شده و آوازه خویش بگوش پادشاهان ممالک دیگر رسید پادشاهان بنزد پدر او رسولان بفرستادند و او را خواستگاری کردند آن دختر خواهش کس نپذیرفت و شوهر قبول نکرد و با پدر گفت من شوی نخواهم گرفت از آنکه من میخواهم که فرمان روائی کنم بزیر حکم مردی نتوانم بود و هر چه که او بیشتر امتناع کرد خواستگاران را رغبت بیشتر شد پس از آن جمیع ملوک به پدر او هدیهها فرستادند و در خواستگاری ملکه بدو نامه ها نوشتند پدرش مکرر در این باب با او سخن گفت او سخن پدر نپذیرفت و در آخر خشمگین شده با پدر گفت اگر بار دیگر با من در این باب سخن گوئی شمشیر گرفته قبضه او بر زمین نهم و نوك او را بر شکم بگذارم و خود را بر آن شمشیر بیندازم تا اینکه سر شمشیر از مهره پشت من بدر آید چون پدر این سخنان از ملکه شنید جهان بچشمش تیره گشت و دلش بر ملکه بسوخت و ترسید که ملکه خود را بکشد القصه در کار ملکه بحیرت اندر شده و بفکرت فرورفت که بنخواستگاران چه جواب گوید و با ملکه بدور گفت اگر ترا شوهر کردن نشاید آمدوشد ترك کن و از جایگاه خود بیرون مرو پس ملک او را بخانه اندر کرد و او را از مردم پوشیده داشت و ده تن عجزوکان بیاسبانی او بگماشت و فرمود که دیگر بقصور هفتگانه در نیاید و چنان باز نمود که از دختر بخشم اندر است و رسولان ملوک را که بنخواستگاری آمده بودند روانه ساخت و جواب نوشت که ملکه بدور را جیون روی داده و اکنون در زنجیر است و از مردم پوشیده اش داشته ایم

پس از آن عنایت دهنش با میمونه گفت ای خاتون من هر شب بدانجا رفته از نظاره جمال او بهره مند میشوم و او را در خواب میبوسم و از محبتی که مرا با اوست کسی را نگذارم که باو ظفر رساند ای خاتون ترا بخدا بسوگند میدهم که با من باز کرد و حسن و جمال وقت با اعتدال او را نظاره کن پس از آن اگر خواهی عقوبتم کن و اگر خواهی بیخشای که امر ونهی تراست میمونه بخنان او بخندید و خیوبروی انداخت و باو گفت این دختر که تو او را مدحت گفتی و به نیکویش ستودی ناخن بریده معشوق من نخواهد بود و اگر تو معشوق مرا بینی همه را فراموش کنی و از هیچکس یادنیاری من گمان کردم که در نزد تو خبریست غریب ای ملعون من امشب پسری دیدم که تو او را اگر در خواب بینی هر آینه مست شوی و آب دهنش میریزد دهنش گفت ای خاتون آن پسر کجا است و چه نام دارد میمونه گفت ای دهنش بدانکه ماجرای این پسر بماجرای معشوق تو همی ماند که پدرش بارها بزن خواستن تکلیفش کرده او سخن پدر نپذیرفته است و پدر نیز بر او خشم آورده در برجی که جای من است در زندان افکنده امشب که من بیرون میشدم او را دیدم دهنش گفت ای خاتون آن پسر بمن باز نمای تا بینم که او بهتر از معشوقه من ملکه بدور است یا نه من گمان ندارم که در این جهان چنولعبت قتان یافت شود میمونه گفت ای پلیدک چنان من بتحقیق دلپسته ام که معشوق من بدر اندر مانند ندارد.

چون قصبه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست

چون شب یکصد و هفتاد و نهم برآمد

گفت ای ملک جوان بخت میمونه با دهنش گفت که معشوق من بروزگار اندر مانند ندارد مگر تو دیوانه که معشوقه خود را چون معشوق من میدانی

دهنش گفت ای خاتون ترا بخدا سوگند میدهم که با من بیا و معشوقه
 مرا نظاره کن و من هم با تو بیایم و معشوق ترا مشاهده کنم میمونه گفت
 ای پلیدك ناچار من با تو بیایم و لكن نخست باید من و تو بچیزی گرو
 بر بندیم اگر معشوقه تو که او را این همه مدحت گفتی از معشوق من
 نیکو تر باشد گرو تو برده و اگر مرا معشوق بهتر از معشوقه تو باشد گرو
 من برده ام غریت دهنش گفت ای خاتون من این شرط پذیرم و بگرو
 راضی شدم بیا تا بجزایر رویم میمونه گفت مکان معشوق من نزدیکتر است
 که او در زیر همین جا است که ایستاده ایم تو نخست با من بیا تا معشوق
 من ببینی پس از آن بنزد معشوقه تو خواهیم رفت دهنش گفت سمعاً و طاعة
 پس هر دو سر از بر شدند و در برج فرود آمدند میمونه غریت دهنش را
 در کنار تخت بداشت و خود دست برده روی انداز از روی قمر الزمان
 بیکو کرد روی او چون آفتاب پرتو افکند میمونه با دهنش گفت ای
 پلیدك نظاره کن تا بیهوده گوئی ترك کنی دهنش چشم بقمر الزمان دوخته
 ساعتی تأمل کرد آنگاه سری بجنبانید و با میمونه گفت ای خاتون بخدا
 سوگند که تو معذری و لكن دختران را آیتی است که پسران را نیست
 و بخدا سوگند که معشوق تو در حسن و جمال و بهجت و نیکوئی بمعشوقه
 من بسی شبیه و مانند است و گویا این در صورت بدیع را قلم يك نقش
 کشیده چون میمونه از دهنش این سخن بشنید جهان بر او تیره شد و از
 غایت خشم شهری بر سر دهنش زد چنانچه نزدیک شد که دهنش را روان
 از تن برود و با دهنش گفت بنور جمال این ماهر و سوگندت میدهم که
 همین ساعت برو و معشوقه خود را برداشته بدین مکان بیاور تا هر دو را
 بهلوی یکدیگر ببینیم و خوب از زشت فرق دهیم و نيك از بد بشناسیم ای
 پلیدك اگر اینکه کفتم همین ساعت نکنی شرری بر تو بیفکام و ترا بسوزانم

و یاره یارمات کرده هر یاره بصحرائی در افکنم و ترا عبرت بینندگان و
 شنوندگان کنم دهنش گفت ای خاتون فرمان ترا بپذیرم و لكن میدانم
 که محبوبه من ملیح تر است پس غریت دهنش در حال پیرید و میمونه نیز
 با او پیرید ساعتی غایب شدند پس از ساعتی همان دخترک را با پیراهنی
 بلند که دو طراز زرین داشت بیاوردند و بر دو آستین پیراهن او بتار های
 زرین این ابیات نگاشته بودند

لب و زلفت ای لعبت سیم تن عقیق و بنفشه است و رویت سمن
 قدت نارون زیر باغ گل است رخت باغ گل از بر نارون
 بدین نازکی و بدین نیکوئی ز برک سمن بایدت پیرهن

پس آن حور نژاد را فرود آورده در پهلوی قمر الزمانش بخواباندند
 چون صبح بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست

چون شب یکصد و هشتادم بر آمد

گفت ای ملك جوانبخت میمونه و دهنش همان دخترک حور نژاد را بیاوردند
 و در پهلوی قمر الزمانش بخواباندند و روی انداز از هر دو برگرفتند دیدند که
 یکدیگر همی مانند و گویا برادر و خواهر توأم و با فرزند عم هستند و
 هر دو فتنه روزگار و آشوب دل پرهیز کارند چنانچه شاعر گفته

مرا بخانه دوت روی نارستان بود که روی هر دو مرا نوشکفته بستان بود
 بدست گیرد اگر خلق نار سبب مرا بدست سبب زنج بود و نار بستان بود
 نه چون فراخته قدشان یکی صنوبر سرو بهیچ سرو ستان یا صنوبرستان بود

پس دهنش با میمونه گفت معشوقه من بهتر است میمونه گفت
 لا والله معشوق من نیکو تر است ای دهنش مگر نابینائی و بختن و جمال
 وقد با اعتدال معشوق من نظر نمیکنی گوش دار تا من در صفت معشوق
 خود شعری سراپم اگر تو نیز عاشق صادق هستی در صفت معشوقه خود

بدانسان شعری بسرای آنگاه میمونه بوسه چند ارقم الزمان بر بود و این قصیده بر خواند.

ای سر گرد گل از غیر تاری کرده	خانه ما را بزویت چون بهلق کرده
عارض تو لاله زار قامت سرو سنی است	بر سر سرو سهی خوش لاله زاری کرده
تا که بر بندی بچشم عاشقان راه نظر	کرد روی از مشک و از غیر تلوی کرده
در زنگدان چاه سیمین بر صنوبر باغ گل	بر سن زنجیر مشکین طریقه کاری کرده
در همه روی زمین اندر تاری یش نیست	تو بهر تار از خم زلفت تاری کرده

چون دهنش ابیات میمونه در صفت قمر الزمان بشنید بطرب آمد
و در عجب شد.

چون قبه بدینجا رسید بامداد شد و شهر زاد لب از داستان فرو بست

چون شب یکصد و هشتاد و یکم بر آمد

گفت ای ملک جوانبخت چون دهنش شعر میمونه را بشنید بطرب آمد و در عجب شد و گفت ترا با اینکه دل از عشق این ماه روی پریشان و خاطرت بلو مشغول بود چنین اشعار تغز خواندی من نیز باید که با اندازه طبع جهد کرده شعری چند انشا کنم پس دهنش برخاسته بنزد معشوقه خود ملکه بدور رفت و جبین او را بوسه داد و این قصیده بر خواند.

ایا سروی که سوسن را ز سنبل سایبان کردی	ز بوی سنبل و سوسن جهان رشک جنان کردی
فکندی بر گل از غیر هزار این حلقه و چنبر	بزرهری که از عهدا یکی جادوستان کردی
کشیدی غلبه بر گل فشاندی بر سنبل	یکی را دام دل کردی یکی را بند جان کردی
چه آفت دیدی از عاشق چه راحت دیدی از کیتی	که کردی پیر عاشق را و کیتی را جوان کردی

دهنش چون ابیات بانجام رسانید میمونه گفت ای دهنش آفرین بر تو و لکن باز گو که کدامین بهتر است دهنش گفت ای خاتون محبوبه من ملکه بدور از معشوق تو بهتر است میمونه گفت ای پلیدک دروغ گفتی

معشوق من از معشوقه تو نیکوتر است پس ایشان با یکدیگر سخن میگفتند و معارضت همی کردند تا اینکه میمونه بانگ بر دهنش زد و بدو خشم آورد دهنش فروتنی کرد و نرم نرم با میمونه گفت تا دیگری را در میانه حکم نکنیم دشوار است که مدعای ما ثابت شود زیرا که هر يك معشوق خویش را نیکوتر می بیند و بهتر اینست که یکی دیگری پدید آریم که در میانها باضاف داوری کنند و ما نیز او را معتبر دانسته بسخنش اعتماد کنیم میمونه گفت راست گفتی چنین کنیم آنگاه پای بر زمین بزد غفرتی از زمین بدر آمد که چشمان دریده داشت و او را هفت شاخ و چهار کیس بود و دست های کوتاه داشت و ناخن هایش مانند ناخن شیر بود و پا های او پیای فیل همی مانند چون غفرت بدر آمد و میمونه را بدید در پیش روی میمونه زمین بیوسید و دست بر سینه ایستاد و با میمونه گفت ای خاتون وای دختر ملک جنتیان با من چکار داشتی میمونه گفت ای قش قش قصد من اینست که در میان من و این دهنش پلید داوری کنی پس میمونه قصه را از آغاز تا انجام قش قش فرو خواند قش قش بسوی آن پسر و دختر نگاه کرد دید که دست در گردن هم خوابیده اند و در حسن و جمال بی یکدیگر شبیه اند و در ملاحت و صباحت برابرند پس قش قش در شایل بدیع ایشان بحیرت اندر ماند و دیر گاهی بدیشان نظاره کرده این ابیات بر خواند

آه از این لعنتان مشکین موی	آه از این دلبران زیبا روی
گاه تن را جدا کنند از جان	گاه زن را جدا کنند از شوی
چون من مستشهد سوخته دل	هر یکی را هزار بر سر کوی

پس از آن غفرت قش قش روی بمیمونه و دهنش آورده بایشان گفت بخدا سوگند ایندو هیچ کدام از آن دیگری نیکوتر و خوبتر نیست بلکه ایندو در حسن و جمال بی یکدیگر همبمانند و لکن مرا درین باب حکمی دیگر

هست و آن اینست که هر يك از اينها رابی خبر از دیگری بیدار کنیم هر کدام برفیق خود میل کند و سست شود او را خوبی و نیکوئی کمتر از آن دیگرست میمونه گفت این رأی صواب و حکم متین است من بدین حکم راضی هستم دهنش گفت من نیز بدین حکم راضی هستم پس در آن هنگام دهنش بصورت کیک درآمد و قمر الزمان را بگزید

چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست

چون شب یکصد و هشتاد و دوم برآمد

گفت ایملک جوانبخت دهنش بصورت کیکی درآمد و قمر الزمان را از جای نرمی بگزید از شدت سوزش گزیدن از جای بجنیبید و در پهلوی خود کسی خفته یافت که نفسش از مشك خوشبو تر بدنش از حریر نرم تر بود قمر الزمان را بسی عجب آمد و بر خاسته راست بنشست و بر آن شخص که در پهلوی او خفته بود نظر انداخت دید که دختر کیست چون گوهر درخشنده و دوستان چون دو خفه عاج از سینه بلورینش رسته و از زلف سیاه توده عنبر بر ارغوان شکسته چشمان مکحولش سرمشق سحر بابل و خال مشکینش پرهیز کلان را بلای جان و آشوب دل چنانکه شاعر گفته :

بیکری بس دلستان و شامدی بس دلربا نازکی بس دلفریب و چابکی بس دل پذیر
دست و ساعد چون بلور و عارض و دندان چو در زلف و ابر و چون کمان و غزه و بالا چو تیر

چون قمر الزمان ملکه بدور دختر ملک غیور را بدید و حسن و جمال او را مشاهده کرد و دید که پیراهن بلندی مطرز بطراز زرین بی شلوار در بر کرده و قلاده مرصع از گوهرهای قیمتی بگردن او بخته قمر الزمان را عقل حیران گشت و بدو مفتون شد و شهوت بر و غالب آمده دست بسوی او برد و تکمه پیراهن او بگشود شکمی چون نقره خام بدید شد چون بشکم و پستان او نظاره کرد محبت و رغبتش افزون شد و خواست که بیدارش کند ملکه

بیدار نکشت از آنکه دهنش برو خواب گران کرده بود پس قمر الزمان دست بدو همی مالید و او را همی جنبانید و میگفت ای حبیبه من بیدار شو و مرا ببین که کیستم من قمر الزمانم ملکه بیدار نشد و سر از بالین برنداشت قمر الزمان دیر گاهی در کار او بفکرت رفت و با خود گفت گمان من اینست که پدرم همین دختر قمر منظر را میخواست بر من کابین کند من از نادانی سخن پدر نپذیرفتم و سه سال عمر به بیحاصلی گذشت اگر خدا بخواهد و بامداد شود باید بگویم که همین زیاروی از برای من تزویج کند

چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست

چون شب یکصد و هشتاد و سوم برآمد

گفت ایملک جوانبخت قمر الزمان با خود گفت با پدر بگویم که همین دختر را از برای من تزویج کند و نگذارم که نصف النهار بگذرد مگر اینکه از وصل او کامیاب شوم و از بیاع حسنش گل مراد چینم پس از آن قمر الزمان میل کرد که سیده بدور را بوسه دهد میمونه جنبه را دل طپیدن گرفت و شرمگین شد و اما دهنش از نشاط همی خواست بپرد پس قمر الزمان خواست دهن او را ببوسد از خدا شرم کرد و با خود گفت مرا شکبیا بودن اولیتر است زیرا که چون پدر من بر من خشم آورد و مرا بزندان کرد شاید که این دخترک را فرموده است که در کنار من بخوابد و مرا امتحان کند و شاید که او را سپرده باشد که هر گاه من او را بیدار کنم بیدار نشود و باو گفته باشد که هر چه قمر الزمان با تو کند تو با من باز گو و بساهت که پدرم در جانی ایستاده باشد که او مرا ببیند و من او را ببینم و هر چه که من با این دختر بکنم بخواهد دید و فردا مرا سرزنش خواهد کرد و با من خواهد گفت چگونه میگفتی که من حاجت بزنی ندارم چرا این دختر را در آغوش گرفتی پس همان به که خودداری کنم و بدین دختر نزدیک

نشوم و دست بر این دختر تنهم و او را نگاه نکند تا در نزد پدر رسوا نگردد و لکن باید چیزی از او بگیرم که پیش من یادگار بماند و در میان من و او اشارتی باشد آنگاه دست ملکه گرفته انگشتری از انگشتش بدر آورد و انگشتری را نکین از گوهرهای گران قیمت بود و این ابیات بر آن نقش کرده بودند.

سو کند خورده ام بسرزلف آن پسر تا مهر از او تمام و عهدش برم بر سر سو گندمن شکسته نشد که چه روزگار بر هم شکست و خورد سرزلف آن پسر چون قمر الزمان انگشتری از انگشت آن دختر بدر آورده در انگشت خویش کرد پشت بر ملکه بر گردانده بخسبید میمونه چتیه چون این بدید فرحناک شد و با دهنش و قشش گفت محبوب مرا دیدید که خود را از این دختر چگونه باز داشت و بچه سان یا کدام بود که هرگز این پریزاد را در آغوش نگرفت و دست بر تن او نهاد و او را بوسه نداد بلکه پشت بدو گردانیده بخسبید و این نبود مگر از یا کدامی و کمال حسن او دهنش و قشش گفتند آری کردار صواب او را دیدیم و یا کدامی او را که سر آمد نیکوئی ها است دانستیم پس از آن میمونه خود را یکی کرده بجامه ملکه بدور معشوقه دهنش فرورفت و بر ساق های او همی گشت تا به ران های او برسد و از آنجا بر ناف او رفت و ناف او را بگزید ملکه چشم بگشود و درست نشست دید که پسر ماهروئی در کنار او خفته که در نکوئی و خو بروئی چنانست که شاعر گفته :

غنودستند بر ماه منور خط و زلفین آن مهر روی دلبر
یکی را سنبل نورسته بالین یکی را لاله خود روی بستر

چون ملکه بدور قمر الزمان را بدید شیفته جمال و مقنون عارض و خال او گردید و از غایت محبت و عشق خردش برفت و هوشش پیرید. چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست

چون شب یکصد و هشتاد و چهارم بر آمد

گفت ای ملک جوانبخت ملکه را از دیدن قمر الزمان خرد بزبان رفت و



هوشش پیرید و با خود گفت این پسر قمر منظر کیت که در خوابگاه من خفته و ای بر من اگر این کار آشکار شود با رسوائی چه خواهم کرد پس

از آن بچشمان مخمور و ابروان بهم پیوسته او نظر کرد و حسن و جمال و عارض و خال او بدید مهرش بر او بجنبید و بسته دام محبتش گردیده گفت بخدا سو کند که این پسر را بهجت و جمال با آفتاب همی ماند و مرا دل از شوق نزدیک است که از هم بپاشد و من در عشق این زیبا پسر رسوا خواهم شد و بخدا سو کند اگر میدانستم که این پسر همان است که مرا از بهر او خواستگاری میکردند هر آینه سخن پدر می پذیرم و رسول این ملک زاده را رد نمی کردم و این را شوی خود میگردم و از جمالت بهر مند گشته از باغ وصالش میوه مراد می چیدم پس ملکه بدور چشم بروی قمر الزمان دوخته باو گفت ای خواجه من وای حبیب دل و روشنائی دیده من از خواب بیدار شو و از حسن من تمتع بر گیر آنکاه دست برده قمر الزمان را همی جنبانید ولی میمونه جتیه خواب بر قمر الزمان سنگین کرده بود که او بیدار نمیشد پس ملکه او را بدو دست بجنبانید و باو گفت بجان منت سو کند میدهم که سخن من پذیر و از خواب بیدار شو و بزلف و خال من نظاره کن و برجبین و روی من بوسه ده و دست بر شکم و نافم بنه و با من از همین ساعت تا بامداد مغالزه و ملاحظه کن قمر الزمان جواب نکفت و سر از بالین برنداشت پس ملکه بدور گفت چرا بحسن و جمال خویش مغروری :

تو اگر باغ گلی من چمن یا سمنم تو اگر حسن و صباحت داری مرا نیز نیکوئی و ملاحظت در سرحد کمال است مگر ترا از اعراض من آگاه کرده اند و یا اینکه پدر پیر پلید من ترا منع کرده که امشب با من سخن نگوئی قمر الزمان چشم باز نکرد ملکه را هر ساعت محبت افزون میگشت و مهر قمر الزمان اندر دلش جای میگرفت و با حسرت بر او همی

نگریست پس ملکه را خاطر پریشان شد و اندامش بلرزید و با قمر الزمان گفت یا سیدی با من سخن بگو و جواب باز ده که تو عقل از من بر بودی و هوش از من بریدی ملکه این سخنان همی گفت ولی قمر الزمان غرق خواب بود و رد جواب نمی کرد پس ملکه بدور دلنگ شد و گفت چرا بخویشتن مغرور هستی آنکاه دست او را گرفته انگشتری خود را در انگشت قمر الزمان بدید فریاد بر کشید و با غنج و دلال گفت بخدا سو کند که تو حبیب من هستی و تو مرا دوست میداری ولی اعراض تو از ناز است زیرا که من بخوابگاه خود خفته بودم تو بنزد من آمده نمی دانم که با من چه کار کرده پس جیب پیراهن قمر الزمان بگشود و سریش برده گلوی او بیوسید و دید که شلوار اندر پای ندارد پس دست از زیر دامن پیراهن دراز کرده بساق های قمر الزمان همی مالید در حال رنگش پیرید و دلش طپیدن گرفت پس از آن انگشتری قمر الزمان را در عوض انگشتری خود در انگشت کرد و دهان و دست قمر الزمان را بوسه داد و هیچ عضو در تن قمر الزمان نماند مگر اینکه ملکه او را بیوسید پس از آن او را بسینه گرفت و یکدست بزیر سر او گذاشته دستی دیگر بدو حمایل کرد و در کنار قمر الزمان بنخسید .

چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهر زاد لب از داستان فرو بست

چون شب یکصد و هفتاد و پنجم بر آمد

گفت ای ملک جوانبخت ملکه بدور قمر الزمان را در آغوش گرفته بنخسید چون غمزه میمونه اینرا بدید فرحناک شد و بدهنش گفت ای پلیدک دیدی که معشوقه تو چگونه واله معشوق من شد و معشوق مرا دیدی که بچه سان غرور و ناز با معشوقه تو بکار برد شك نیست که معشوق من از معشوقه تو نکوتر است ولی من بر تو بنخشودم پس آزاد نامه از بهر او بنوشت و رو بقشش

کرده گفت دهنش را یاری کن و معشوقه او را برداشته بمکانش برسان که از شب ساعتی بیش نمانده پس دهنش و قشش پیش ملکه بدور رفته او را برداشته همی پریدند تا اینکه ملکه را بمکان اورسانیده در خوابگاهش گذاشتند و میمونه جثیه در بالین قمرالزمان نشسته او را نظاره میکرد تا اینکه صبح نزدیک شد میمونه از پی کار خود شد چون فجر بدید قمرالزمان بیدار شد و بچپ و راست نگاه کرده دخترک را در نزد خود نیافت با خود گفت این کار را سبب هیچکس نیست مگر اینکه پدر من مرا بتزویج همین دختر که در نزد من بود ترغیب میکرد چون من سخن او را نپذیرفتم بی خبر از من این دختر را نزد من آورد تا رغبت مرا بزن گرفتن بیفزاید پس خادمی را که در پشت درخفته بود آواز داد و گفت ای پلیدک برخیز خادم بوخت از خواب برخاست و آب دستنماز برداشته پیش آورد قمرالزمان برخاسته به آبخانه رفت چون بیرون آمد وضو بگرفت و فریضه صبح بجا آورده بتسیح پروردگار بنشست پس از آن بخادم گفت وای بر تو ای خادم کی بدینجا آمده و دخترک را از بهلوی من برگرفت خادم گفت ای خواجه دخترک کیست قمرالزمان گفت دختری که امشب در کنار من خفته بود خادم گفت در نزد تو دختری نبود از کجا دختر بدینجا آمد که من در پشت در خفته بودم و در بسته بود ای خواجه بخدا سوگند نزد تو زنی یا مردی نبود قمرالزمان گفت ای غلامک دروغ میگوئی مگر ترا رتبت بدانجا رسیده که مرا فریب دهی راست بگو که دختری که امشب با من خفته بود بکجا رفت غلامک از او هراس کرده گفت ای خواجه بخدا سوگند که من دختر یا پسری ندیده ام قمرالزمان از سخن خادم درخشم شده برخاسته کمر خادم بگرفت و بزمینش انداخت و پای بر حلقوم او گذاشته همی فشرد تا اینکه خادم از خود برفت پس او را بر پیمان بسته در چاهش فرو آویخت

تا باب رسید آنکاه ریسمان ست کرده خادم در آب غوطه خورد دگر بارش از آب بیرون کرد خادم لابه آغازید و فریاد زد قمرالزمان گفت ای پلیدک بخدا سوگند که از چاهت بدر نیآورم تا اینکه مرا از قضیه آن دختر آگاه نکنی و با من نگوئی که دخترک را از کنار من که بگرفت .

چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست

چون شب یکصد و هشتاد و ششم برآمد

گفت ای ملک جوانبخت خادم با قمرالزمان گفت ای خواجه مرا از چاه بدر آور و از این ورطه خلاص ده تا راستی با تو بگویم قمرالزمان او را از چاه بدر آورد و آن ایام فصل زمستان بود خادم از بسیاری غوطه خوردن و بیرون آمدن از شدت سرما مانند بید که از باد تند بلرزد همی لرزید و جامه اش از آب تر بود گفت ای خواجه مرا بگذار تا بیرون شوم و جامه بر کنده بفشارم و به آفتابش بیفکنم و جامه دیگر پوشیده بزودی در نزد تو حاضر آیم و حکایت دخترک با تو باز گویم قمرالزمان گفت ای غلامک اگر تو مرا بدینسان معاینه نمی دیدی سخن بر راستی نمیگفتی اکنون برو و کار خود را انجام داده باز کرد و حکایت دخترک با من بگو ولی دیر مکن در حال خادم بدر آمد و همی دوید تا اینکه بنزد ملک شهرمان در آمد دید که با وزیر نشسته در کار قمرالزمان مشورت میکنند و خادم شنید که ملک با وزیر میگفت خوش مرا بسکه خاطر بقمرالزمان مشغول بود نخفته ام و بیم از آن دارم که از آن برج آفتی بدو رسد او را در آنجا بزنند آن کردی صلاحتی نمی نماید وزیر گفت هراس مکن بخدا سوگند که هیچ آسیب بروی نمی رسد تو یکماه او را در زندان بگذار تا نخوتش کم شود الغرض ملک با وزیر در گفتگو بودند که خادم با آنحال منکر بنزد ایشان در آمد و با ملک گفت ای پادشاه پسر دیوانه گشته و با من چنین

و چنان کرد و گفت دختر کی دوش در کنار من خفته بود بیدخبر از من رفته است تو خیر او با من بگو چون ملك شهرمان حالت قمر الزمان از خادم بشنید فریاد او و ابلا بر کشید و بوزیر خشم آورده گفت که سبب این کارها تو بوده اکنون برخیز و از کار قمر الزمان آگاه شو و مرا نیز با خیر کن در حال وزیر از نزد ملك بدر آمد و از بیم ملك راه رفتن نمی توانست و با خادم بسوی برج روان شد و در آن وقت آفتاب بر آمده بود چون وزیر پیش قمر الزمان رفت دید که بر تخت نشسته تلاوت همی کند وزیر او را سلام کرد و در پهلوی او بنشست و گفت ای خواجه این خادمك پلید سخنی با ما گفت که ما را بتشویش اندر آورد و ملك از سخن او در خشم شد قمر الزمان گفت ای وزیر خادمك بشما چه گفت که بتشویش اندر شدید وزیر گفت که خادم با حالت منکر آمده از تو حالتی حکایت کرد که آن حالت از تو دور باد و سخنی گفت که نتوان گفت حمد خدا را که تو سلامت هستی و ترا خرد بی نقصان است هرگز از تو کاربرد رو نداده و نمیدهد قمر الزمان گفت ای وزیر این خادم پلید چه گفت وزیر گفت خادم از تو دیوانگی حکایت کرد و خبر داد که تو گفته دختر کی دوش در کنار من خفته بود آیا تو این سخن گفته یا نه چون قمر الزمان از وزیر این سخن بشنید سخت خشمناك شد و با وزیر گفت بر من آشکار شد که شما این کار را بخادم آموخته اید.

چون قصه بدیخجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فروبت

چون شب یکصد و هشتاد و هفتم برآمد

گفت ای ملك جوانبخت قمر الزمان گفت بر من آشکار شد که این کار را شما بخادم آموخته اید و شما گفته اید که مرا از کار دختر کی که دوش در کنار من خفته بود آگاه نکنند ای وزیر تو خردمند و فرزانه با من بگو دختری که

دوش در کنار من خفته بود بکجا رفت و یقین دارم شما او را نزد من فرستاده بودید که امشب در کنار من بنخسید من امشب تا سحر گاهان با او بنختم ولی وقتیکه بیدار شدم او را در خوابگاه نیافتم تو راست گو که اکنون دخترك کجا است وزیر گفت ای قمر الزمان بخدا سو کنند که ما کس پیش تو نفرستادیم و تو در این مکان در بسته تنها خفته بودی و خادم در پشت در بود و بنزد تو دختری یا پسری نیامده بعقل خود بازگرد و خاطر بوسوسه مشغول مکن و این سخنان مکو قمر الزمان گفت ای وزیر آن دخترك معشوقه من است و آن دختری بود پری پیکر و سیاه چشم گل رخسار که دوش در آغوش من بود وزیر از سخن او شکفت ماند و گفت دختر را در بیداری بعیان دیده یا در خوابش دیده قمر الزمان گفت ای پیر خرف نادان مگر ترا گمان اینست که من او را در خواب دیده ام بخدا سو کنند که من او را به بیداری بچشم خود دیده ام و نیمی از شب با او بسر بردم و بحسن و جمال و شمایل، بدیع او نظاره کردم و شما او را سپرده بودید که با من سخن نگوید و خویشتن را بخواب زند من نیز تا صبح در کنار او بنختم و قتیکه بیدار شدم او را بن خوابگاه اندر نیافتم وزیر گفت یا سیدی شاید آنکه تو دیده اضغاث واحلام است که از بخار طعام رو داده و یا شیطان بر تو وسوسه کرده قمر الزمان با وزیر گفت ای شیخ پلید تو از بهر چه مرا استهزا میکنی میگوئی شاید که بخوابش دیده با وجود اینکه خادم بآمدن دختر اعتراف کرد و بمن وعده داد که از بیرون باز گشته مرا از قضیه او آگاه کند وزیر گفت دیوانه وار سخن مگو چنین دختر ماه رو باین منزل خراب از کجا راه یافت قمر الزمان در خشم شد و ز نخدان وزیر گرفته از تخت بزیر کشید و بزمین افکند و لگد زدن آغاز کرد و زیر دید که از ضرب مشت و لگد هلاک خواهد شد با خود گفت

جائی که خادم با دروغی خود را از این دیوانه خلاص کند چگونه من
 با دروغی خود را از چنگ او نرهانم پس رو بقمر الزمان کرده گفت یاسیدی
 از من مؤاخذه مکن که پدر تو مرا فرموده بود که خبر این دخترک از
 تو پوشیده دارم ولی من مرد پیر ناتوان هستم از شکسجه های تو رنجور
 و فکر گشتم بیش از این طاقت آزار ندارم مرا اندکی مهلت ده تا قصه دخترک
 با تو بیان کنم در حال قمر الزمان دست از آزدن او کوتاه کرد و گفت چرا
 پیش از آنکه ترا شکنجه کنم حکایت دخترک نکفتی اکنون ای شیخ پلید
 برخیز و قصه آن دخترک بر من فرو خوان که آن دختر قمر منظر را در
 کنار منش که آورد و الحال در کجا است و اگر پدر من ملک شهرمان
 از این کارها قصد امتحان من داشت که بزنی گرفتارم راضی کند اکنون
 من راضی شدم و اگر قصد پدرم این بوده است که آن دخترک بمن بنماید
 پس از آن او را از من پوشیده دارد تا بدو حریص گشته بتزویج تن دردم
 اکنون مرا میل در سرحد کمال است و جز آن دخترک کسی را نمیخواهم
 زود برخیز و پدر مرا اشارت کن که در تزویج او شتاب کند و خود نیز
 همین ساعت بنزد من باز گرد وزیر برخاسته در حالتی که گمان خلاصی
 نداشت همی رفت تا از برج بدر آمد و همی دوید تا به پیشگاه ملک
 شهرمان بر رسید.

چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست

چون شب یکصد و هشتاد و هشتم بر آمد

گفت ای ملک جوانبخت وزیر همی دوید تا به پیشگاه ملک شهرمان رسید
 ملک گفت ای وزیر چونست که ترا ایریشان و در هم می بینم وزیر با ملک گفت
 بشارت آورده ام ملک گفت بشارت باز گو وزیر گفت بشارت همین است
 که پسر قمر الزمان دیوانه گشته چون ملک این سخن بشنید ستاره بیستم

اندرش تیر میشد و بسا وزیر گفت صفت جنون قمر الزمان بر من بیان کن
 وزیر آنچه از قمر الزمان دیده بود باز گفت ملک بسا وزیر گفت من نیز
 ترا بشارت دهم که ترا خواهم کشت از آنکه تو سبب جنون قمر الزمان
 گشته و من این کارها را با اشارت تو کرده ام بخدا سو کنند که اگر بفرزند
 من آفتی رسد ترا عبرت بینندگان کنم و ساغر هلاک بر تو بنوشانم پس
 ملک برخاسته با وزیر به برج اندر آمدند چون بنزدیک قمر الزمان رسیدند
 قمر الزمان بر پای خاست و از تخت بزیبر آمده دست ملک را بوسه داد و
 دست بسته بایستاد تا یک ساعت بدان منوال سر بزیبر افکنده بایستاد پس
 از آن سر بر کرده آب از دیده ها فرو بارید و گفته شاعر بر خواند.

ز ابتدای کون عالم تا بوقت پادشاه از بزرگان غفور بوده است از فرودستان گناه

در آن هنگام ملک برخاسته پسر را در آغوش کشید و جبین او را
 بوسه داد و در پهلوی خود بر تختش بنشاند و با نظر خشم بوزیر نگاه کرد
 و گفت ای وزیر نادان چگونه در حق پسر من چنین و چنان گفتی و مرا
 بتشویش اندر انداختی پس از آن رو بقمر الزمان کرده گفت ای فرزند نام
 امروز چیست گفت ای ملک امروز روز شنبه است و فردا یکشنبه و پس فردا
 دوشنبه و پسر فردا سه شنبه و پس از آن چهارشنبه پنجشنبه و پس از آن آدینه
 است ملک گفت ای فرزند حمد خدا را که سلامت هستی باز گو که این
 ماه بعرابی چه نام دارد قمر الزمان گفت این ماه ذوالقعدة پس از آن
 ذوالحجه و محرم و صفر و ربیع الاول و ربیع الآخر و جمادى الاولى و
 جمادى الثانية و رجب و شعبان و رمضان و شوال است ملک شهرمان را بغایت
 خوشنودی روی داد و خوب بر روی وزیر بینداخت که چگونه گمان کرده بودی که
 فرزند من دیوانه شده و حال آنکه تو خود دیت ترین دیوانگان هستی وزیر سر
 بجنبانید و خواست سخن گوید باز ماند کی صبر کرد تا ببیند که چه روی خواهد داد

آنگاه ملك با قمر الزمان گفت ای فرزند چه بوده است آن سخن که بنامم و وزیر گفته که دوش با دختر خوبروئی خفته بودم اکنون باز گو که آن دختر چه کاره است و آن خوبروی از کجا بود قمر الزمان از سخن ملك بخندید و گفت ای پدر بدان و آگاه باش که دیگر مرا طاقت تحمل نماند زیاده بر این بامن سخن مگوئید که از کارهای شما تکدل گشتهام و بدانکه بتزویج راضی شده ام بشرط آنکه همان دختر را که دوش در کنار من خفته بود از برای من تزویج کنید که من دانستهام که او را توجیزد من فرستاده بودی و مرا توشوقمند کردی و باز پیش از آنکه با مندا آید بشارت تو آن دختر را از کنار من بردماند ملك شهرمان گفت ای فرزند نام خدا بگرد خوشتر بدم.

چون قصه بدینجا رسید بماند شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست

چون شب یکصد و هشتادونهم برآمد

گفت ای ملك جوانبخت ملك شهرمان گفت ای فرزند نام خدا بگرد خوشتر بدم تا ترا خرد از آفت سلامت بماند و اینکه تو گمان کرده که من دختری نزد تو فرستادهام پس از آن بشارت من او را بیرون بردماند بنحیث سوگند که مرا باینکار آگاهی نیست و ترا بنحیث سوگند میدهم که مرا خبر ده که این اضغاث و احلام است و یا اینکه دوش بخیل زن گرفتن خستی و ترا خاطر بزن گرفتن مشغول شد و از آن خیال و سوسه اندر دلک پدید گشت نفرین خدا بتزویج باد که تو با همان خیال خفته و در خواب دخترک خوبروئی دیده که با تو هم آغوش گشته و اکنون ترا اعتقاد اینست که به بیداری آن دخترک را دیده ای فرزند اینها همه اضغاث و احلام است قمر الزمان گفت ای پدر این سخن بگفار و بنحیث او ند جهان آفرین سوگند یاد کن که ترا بر آن دختر و مکان او آگاهی نیست پس ملك باو گفت

بختی موسی و ابراهیم سوگند همی خورم که مرا بدختر و مکن او آگاهی نیست شاید اینکه بنحیث دیده احلام و اضغاث باشد قمر الزمان گفت ای پدر ترا مثلی گویم تا از آن مثل بر تو آشکار شود که اینکه من دیصام به بیداری بوده است نه بنحیث

چون قصه بدینجا رسید بماند شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست

چون شب یکصد و نودم برآمد

گفت ای ملك جوانبخت قمر الزمان با ملك شهرمان گفت ای پدر ترا مثلی گویم تا بر تو آشکار شود که اینکه من دیصام به بیداری بوده است نه بنحیث و آن مثل اینست که من از تو سؤال میکنم آیا از برای کسی اتفاق افتاده است که خود را بنحیث بیند که بقتال و جدال اندر است چون از آن خواب بیدار گردد شمیری خون آلود در دست خود بیند ملك شهرمان گفت لا والله ای فرزند هرگز چنین کار اتفاق نمیافتد قمر الزمان گفت ای پدر ترا از آنچه بمن رو داده با خبر گتم و آن اینست که من دوش نیم از شب رفته از خواب بیدار شدم دختری آفتاب روی در بهلوی خود خفته یافتم که قامت و عارضش بمن همی طنست من او را در آغوش گرفتم و انگشتری از انگشت او بدر آورده در انگشت خویش کردم و او نیز انگشتری من بدر آورده در انگشت خویش کرد من گمان کردم که تو او را نزد من فرستاده و خود در جانی پنهان گشته تا ببینی که با او چه خواهم کرد من نیز از تو شرم کرده دهن او را نبوسیدم و مرا بخاطر رسید که تو امتحان من همی کنی و قصد تو اینست که مرا بزن گرفتن حریص کنی پس چون بماند شد من از خواب بیدار گشتم از دخترک اثری نیافتم چگونه چنین کار دروغ خواهد بود که اینک انگشتری در دست من است و اگر انگشتری بر روی من نیز گمان میکردم که اینها را در خواب دیدهام پس قمر الزمان

انگشتری بملك شهرمان داده گفت ای ملك نظاره کن بچند ارزشی دارد
 ملك شهرمان انگشتری بگرفت و این سوی و آن سوی آن نظر کرده با
 قمرالزمان گفت ای فرزند حکایت این انگشتری حکایتی است بزرگوار
 آنچه ترا دوش اتفاق افتاده کاری است دشوار و نمیدانم که این حادثه از
 کجا روی داده و سبب همه این کارها نبوده است مگر وزیر بن تدبیر و
 ای فرزند ترا بخدا سوگند میدهم که شکیبائی پیش گیر و تحمل پیشه
 کن شاید خدا این اندوه از تو ببرد و ترا خلاصی دهد که شاعر گفته است
 باغیان را گردد و روزی صحبت گل بایش بر جفای خار هجران صبر بلبل بایش
 ای دل اندر بند زلفش از پریشانی مثال مرغ زیرک چون بدام افتد تحمل بایش
 و ای فرزند اکنون دانستم که تو دیوانه نیستی و این اندوه را از
 تو دور نکند مگر خدا قمرالزمان گفت ای پدر ترا بخدا سوگند میدهم
 که دخترک آفتاب روی را جستجو کن و در آوردن او بشتاب و گرنه من از
 حزن هلاک خواهم شد پس قمرالزمان را شور عشق بگرفت و رو بپدر کرده
 این دو بیت بر خواند .

بروید ای حریفان بکشید یار ما را بمن آورید زود آن صنم گریز پارا
 اگر او بوعده گوید که دم دگر بیایم میخورید مگر او را بفرید او شمارا
 قمرالزمان چون ابیات بانجام رسانید با فروتنی و لابه رو بپدر کرده
 آب از دیده روان ساخت .

چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست
 چون شب یکصد و نود و یکم بر آمد

گفت ای ملك جوانبخت قمرالزمان آب از دیده روان ساخت و این ابیات
 بر خواند .
 تو در کمند نیفتاده و معذوری از آن بقوت بازوی خویش مغروری

گر آنکه خرمن من سوخت با تو بردازد . میسرت نشود عاشقی و مستوری
 چون قمرالزمان ابیات بانجام رسانید وزیر با ملك گفت ای شهریار
 جهان تا کی در نزد قمرالزمان نشسته از کار مملکت و سپاه غافل خواهی
 بود بسا هست که بسبب غفلت تو کار مملکت اختلال پذیرد و مرد خردمند
 را ضرور است که چون ناخوشی های مختلف بروی روی دهد نخست
 بزرگترین آن ناخوشی ها را معالجت کند و اکنون مرا رای اینست که
 تو قمرالزمان را از این مکان بیرون کنی و در قصر بقرقه رو بدریا جایش
 دهی و خود نیز شبانه روز در نزد او بنشیننی و هفته دو روز امرا و ورزا
 و ثواب و حجاب و خاصان مملکت و ارباب دولت و سپاه و رعیت را به پیشگاه
 حاضر آوری تا کار های خود را بر تو عرضه دارند تو نیز حاجت ایشان
 بر آوری و در میان ایشان داوری گفته و باقی هفته را در نزد قمرالزمان
 باشی و پیوسته این حالت ترك نکنی تا اینکه خدا کربت و اندوه از تو
 ببرد و ای ملك از حادثات روزگار ایمن باش و از زبردستان غفلت روا
 مدار چنانکه شاعر گفته است .

الا تا بغفلت نخسبی که نوم حرام است بر چشم سالار قوم
 غم زبردستان بخور زینهار بتوس از زبردستی روزگار

ملك سخن او را بر صواب دید در حال برخاسته فرمود که قمرالزمان
 از آن مکان بیرون کنند و در قصر بقرقه رو بدریا جای دهند آنگاه
 خادمان فرش های حریر بدان غرفه گسترده و دیوار آن را دیبا بستند و
 پرده های مرصع بگوهر بیاویختند قمرالزمان بدانجا در آمد و از شدت
 عشق رنجور شد و از غایت شوق پیوسته بیدار بود و همیشه خیال معشوقه
 بخاطر داشت و گونه اش زرد و تنش تزار میگردد پدرش ملك شهرمان
 در بالین او محزون بنشست و ملك شهرمان هفته دو روز شنبه و دوشنبه

چواز داد که امرا و وزرا و حجاب و ثواب و سپاه و رعیت در پیشگاه حاضر شوند و وظایف خدمت بجای آورند و هنگام پسین باز گردند و ایشان نیز بدانسان میگردند و ملک شهرمان باقی ایام هفته را نزد قمرالزمان آمده با او بسر میبرد و شب و روز از او جدا نمیگشت و دیر گاهی حال بدین منوال بود الغرض قمرالزمان بن ملک شهرمان را کار بدینجا رسید



و اما ملکه بدور دختر ملک غیور را جتیان از نزد قمرالزمان برداشته بخوابگاه خود رسانیدند از شب ساعتی بیش نمانده بود چون صبح بدمید ملکه بدور بیدار گشته بچپ و راست نگاه کرده معشوق خود را در آغوش ندید دلش بطیبدو پای خردش بلرزید فریادی بلند بر آورد در حال کنیزکان و دایگان بیدار شده نزدیک ملکه آمدند بزرگترین ایشان پیش رفته گفت ای خاتون بر تو چه رسیده ملکه گفت ای پلید معشوق خوب روی من که دوش در آغوش من خفته بود کجا است دایه بزرگ چون سخن او بشنید بهراس اندر شد و گمان آفت رسیدگی بر خردوی کرد و گفت ای ملکه بدور این سخنان بیهوده چیست ملکه بدور گفت ای عجوزك پلید آن پسر نیکو روی سیاه چشم و کمان ابرو که از آغاز شب تا نزدیک صبح با من خفته

بود کجا رفته دایه گفت ای خاتون بخدا سوگند که من نه پسر دیده ام و نه کس دیگر ترا بخدا سوگند میدهم که اینگونه مزاح بیرون از اندازه مکن و ما را با این سخنان بکشتن مده بسا هست که مزاح ترا بگوش ملک غیور برسانند آنگاه ما را از دست او خلاصی نخواهد بود.

چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست

چون شب یکصد و نود و دوم برآمد

گفت ای ملک جوانبخت دایه گفت بسا هست این مزاح ترا بگوش ملک غیور برسانند آنگاه ما را از دست او خلاصی نخواهد بود ملکه بدور با دایه گفت بخدا سوگند که امشب پسری خوب رو و کمان ابرو در خوابگاه خود خفته یافتم دایه گفت ای خاتون مگر ترا خرد بزبان رفته که چنین سخنان همی گوئی و در آن هنگام ملکه بدور نظر کرده انگشتری قمرالزمان در انگشت دید و انگشتری خود را در انگشت نیافت با دایه گفت ای پلیدك چرا سوگند های دروغ یاد میکنی و میگوئی کس بدینجا نخفته بود دایه گفت بخدا سوگند که با تو دروغ نگفتم ملکه بدور در خشم شد و شمشری که داشت بر کشید و دایه را بکشت آنگاه خادمان و کنیزکان بانگ بر او زده بنزد پدرش رفته حالت ملکه با او باز گفتند ملک غیور در حال بنزد دختر خود ملکه بدور بیامد و باو گفت ای دختر این چه حادثه است ملکه گفت ای پدر کجا است آن پسر قمر منظر که دوش در پهلوئی من خفته بود این سخن بگفت و چون دیوانگان بچپ و راست نظر کرد پس از آن جامه خود تا بدامن بدرید چون پدرش این کارها از او مشاهده کرد کنیزکان و خادمان را فرمود که او را گرفته زنجیر بگردنش دهند و غرفه که بقصر اندر بود در زندانش کنند ملکه بدور را کار بدینگونه شد اما پدرش ملک غیور چون ماجرای دختر بدیده جهان بر او تنگ شد و از

بسکه او را دوست همیداشت کار او را بر خود هموار نکرده ستاره شناسان و حکیمان حاضر آورد و با ایشان گفت هر کس دختر مرا از این حادثه خلاص کند دختر را بدو تزویج کنم و نیمه مملکت بدو ببخشم و هر کس که نتواندش خلاص کرد او را بکشم و سر او را از قصر دختر بیاوریم پس هر که بمعالجت ملکه میرفت و او را از ناخوشی خلاص نمیکرد ملك او را کشته سرش را از در قصر دختر همی آویخت و بیوسته کارش همین بود تا اینکه چهل تن از برای دختر کشته شد و همه روزه حکیمان اطراف جمع میکرد ولی حادثه ملکه بحکیمان دشوار شده بود و از معالجت او عاجز بودند و معالجت را اقدام نمیکردند پس از آن ملکه را عشق و شوق افزون می شد و سرشک از دیده میریخت و این ابیات بر خواند.

زهی خجسته و فرخنده باد فروردین بفرخی و خوشی آمدی ز خلد برین
مسافری و تو کردی جهان مسافر وار همی شوی و جهان را همی دهی تزیین
اگر بدان صنم ماه روی بر گذری یکی ز حزن من آ که کنش بصوت حزین
درون زلف دلاویز او بجوی دلم چنانکه گم نشوی در میان حلقه چین

چون ابیات بانجام رسانید گریان شد و همیگریست تا اینکه چشمش و لبش از کپره رنجور شد و گل عارضش فسرده گشت و تا سه سال حال او بدین منوال بود و ملکه بدور را برادر رضاعی مرزوان نام بود که بشهر های دور سفر میکرد و در این مدت که این حادثه از برای ملکه روی داد مرزوان در سفر بود و مرزوان او را بغایت دوست میداشت و بیش از محبت برادری و خواهری بدو مایل بود چون از سفر بیامد بنزد مادر خود رفت و نخست حال خواهر خود سیده بدور را پرسید مادرش باو گفت ای فرزند ملکه بدور دیوانه گشته و سه سال بر او گذشته که او را زنجیر بگردنست و طبیبان از معالجت او عاجز مانده اند چون مرزوان این سخن بشنید گفت

تا چار باید بنزد او شوم شاید که ناخوشی او بشناسم و بر معالجت او قدر باشم مادر مرزوان گفت چنین باید کرد و لکن صبر کن تا فردا در کار تو حیلتی کنم پس مادر مرزوان بقصر ملکه رفت و با خادمیکه بدر قصر گماشته بودند بنشست و هدیهی از برای او بداد و گفت مرا دختری است که با سیده بدور پرورش یافته و من او را بشوهر داده ام چون این ماجرا بر سیده بگذشت دلش از بهر او بی تاب شد و شوق دیدار او کرد و اکنون مرا از تو تمنی اینست که دخترک مرا جواز دهی که بنزد سیده بدور رفته ساعتی در آنجا بنشیند و بزودی باز گردد و هیچ کس نداند خادم گفت این کار نخواهد شدن مگر وقتی که ظلمت شب جهان بگیرد و ملك نزد دختر خود بیاید و باز گردد و آنگاه تو با دختر خود بیا پس عجوز دست خادم بیوسید و بسوی خانه خود رفت چون هنگام شام شد و جهان برده قیر کون بر سر کشید در حال عجوز بر خاسته مرزوان را جامه زنان در بر کرد و دست او را بدست گرفته همی برد تا بنزد خادم رسید در آن وقت ملك از نزد دخترش باز گشته بود چون خادم عجوز را بدید بر پای خاست و گفت بدرون خانه شو ولی دیر ننشینید پس عجوز پسر خود مرزوان را بدرون برد سیده بدور را بدیدند و او را سلام کردند و ملکه بدور مرزوان را بدید و او را بشناخت و گفت ای برادر سفر کرده بودی و اخبار تو از ما بریده بود مرزوان گفت راست است **الله** و لکن خدا بسلامتم باز گرداند و دوباره سفر مرا در نظر است و سبب آمدن من بدینجا این بود که از حادثه تو آگاه گشتم گم سوخت بنزد تو بیامدم شاید که درد تو بشناسم و دارو توام بدید آورد ملکه گفت ای برادر ترا نیز چون دیگران گمان اینست که مرا جنون فرا گرفته لا والله دیوانه نیستم این بگفت و بگریست و این هویت بر خواند:

رنگ رویم غم دل با همه کس میگوید فاش کرد آن که زیبکانه همی بنهفتم
 پیش از آنم که بدبوانگی انجامد کار معرفت بند همی داد نمی پذیرم
 مرزوان دانست که ملکه عاشق است پس گفت قصه با من باز گو
 و آنچه بتوروی داده بیان کن شاید خدا مرا بچیزی آگاه کند که خلاص
 تو در آن باشد.

چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فروبت

چون شب یکصد و نود و سوم برآمد

گفت ای ملک جوانبخت مرزوان با سیده گفت شاید خدا مرا بچیزی آگاه
 کند که خلاص تو در آن باشد سیده بدور گفت ای برادر حدیث من گوش دار
 که من شبی در ثلث آخر شب از خواب بیدار گشتم در پهلوی خود جوانی
 خفته دیدم که بدان خوبروئی کس ندیده بودم و زبان سخندان در وصف
 او عاجز و حیران بود مرا گمان این شد که این کار باشارت پدر است و او
 امتحان من همی خواهد از آنکه بارها ملوک مرا خواستگاری کردند و
 پدرم مرا بتزویج بفرمود سخن پدر نپذیرفتم و از برای همین گمان که
 کرده بودم آن پسر را بیدار نکردم و ترسیدم که اگر او را بیدار کرده در
 آغوش بگیرم پدرم آگه شود پس چون بامداد شد دیدم که انگشتری او در
 عوض انگشتری من در دست من است ای برادر مرا حکایت این بود و
 اکنون دل بسته و مقتون او هستم و از غایت شوق و عشق خواب و خور
 بر من حرام گشته و بجز گریستن کاری ندارم پس از آن سرشک از دیده
 روان ساخت و این ابیات بر خواند.

زانگه که بدان صورت خوبم نظر افتاد از صورت بی طاقیم پرده بر افتاد
 گفتم که بعقل از همه کاری بدر آیم بیچاره فرو ماند چو عشقش بر افتاد

در سوخته پنهان توان داشتن آتش ما هیچ نکفیم و حکایت بدر افتاد
 صاحب نظران زین نفس گرم چو آتش دانند که اندر تن من بیشتر افتاد
 پس از آن سیده بدور با مرزوان گفت ای برادر بین که در کار من
 چه خواهی کرد و چاره من از که خواهی جست مرزوان سر به پیش
 افکنده در عجب بود و نمیدانست که چاره چیست پس از آن سر بر کرده
 با ملکه گفت هر آنچه بر تو روی داده همه راست و درست است و در فکر
 این پسر عاجز و حیران مانده ام ولیکن همه شهرها بگردم و دوای درد تو



کنم شاید چاره نود در دست من باشد اکنون تو مضطرب مباش و شکبیا شو
 مرزوان این بگفت و ملکه را وداع کرده از آنجا بر آمد و ملکه این
 ابیات بر خواند.

حلی از سنگ چاید بر راه وداع تا تحیل کند آرزو که محمل برود
 اشک حسرت بر انگشت فرو میگیرم که اگر راه دهم قافله در گل برود
 و ندیدم چو بر رفت از نظر صورت دوست همچو چشمی که چراغش ز مقابل برود

پس از آن مرزوان بخانه خویشتن آمده آن شب را در آنجا بسر برد
 چون بامداد بر آمد سفر را آماده گشته روان شد و پیوسته از شهری بشهری

و از جزیره بجزیره سفر همی کرد و بهر شهر که می رسید و از هر مکان که میگذشت در آنجا خبر دیوانگی ملکه بدور دختر ملک غیور همی شنید تا اینکه پس از یکماه شهری درآمد که آن شهر را طبرب میگفتند و مرزوان در آن شهر از مردمان اخبار همی پرسید که شاید دواى ملکه پدید آورد پس در آنجا شنید که قمر الزمان پسر ملک شهرمان را وسوسه گرفته و دیوانه گشته چون مرزوان این سخن بشنید از مردم شهر جوینان شد که قمر الزمان را شهر کدام است و از اینجا تا شهر او چند ماه راه مسافت است گفتند مکان قمر الزمان جزایر خالداست و از راه دریا یکماه بدانجا توان رفت ولی از خشکی شش ماهه راهست پس مرزوان بکشتی که بجزایر خالدان روان بود بنشست و باد مراد بر ایشان بوزید و در مدت یکماه بجزایر خالدان نزدیک شدند و سواد شهر پدید گشت و ساکنان کشتی را کاری نماند بجز اینکه بساحل در آیند در آن هنگام بادی تند بوزید که طنابها بکسیخت و بادبان بدرید و در حال کشتی با ساکنین و آنچه در کشتی بود و زکونه گردید.

چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست

چون شب یکصد و نود و چهارم برآمد

گفت ای ملک جوانبخت چون کشتی و از گونه شد هر کس بنخویشتن مشغول گردید اما مرزوان را موج همی کشید تا بیای قصر ملک شهرمان که قمر الزمان در آنجا بود برسانید و از قضا در آن روز امرا و وزرا در خدمت ملک حاضر بودند و ملک شهرمان سر فرزند خود قمر الزمان در کنار گرفته نشسته بود و خادم باد بر قمر الزمان همی زد و دو روز بود که قمر الزمان نمی خورد و نمی نوشید و سخن نمی گفت و وزیر در زیر پای قمر الزمان نزدیک بمنظره رو بدریا ایستاده بود چون وزیر سر بر کرد

چشمش بدریا اندر بمرزوان افتاد که از صدمت موج بهلاکت نزدیک شده و جز نفس و ایسین چیزی نمانده پس وزیر را دل بر او بسوخت و سلطان نزدیک شده سر پیش برد و باو گفت که مرا اجازت فرما تا بساحت قصر رفته در قصر بکشایم و این غریق را از غرق آب برهانم شاید که بسبب او خدا پسر قمر الزمان را از این ورطه نجات دهد ملک گفت هر آنچه بیسر من رسیده سبب تو بوده بساهست که این غریق بدر آوری و او بر حالت و کار فرزندم آگاه گشته ما را شماتت کند و لکن بخدا سو کنند اگر این غریق بدر آید و بقمر الزمان نظر کند آنکاه بیرون رفته راز ما بکسی بگوید هر آینه ترا پیش از او بکشم از آنکه ای وزیر آنچه بر ما رفته از آغاز تا انجام سبب تو بوده و اکنون آنچه تو مصلحت میدانی بکن پس وزیر برخاسته بساحت اندر شد و در بگشود و بیست یله بزیر رفت پس از آن بدریا بر رسید مرزوان را دید که از هلاکت چیزی نمانده دست دراز کرده موی سر مرزوان بگرفت و او در حالت مرگ بود و شکمش پر از آب گشته چشمانش از خانه چشم بدر آمده بود پس وزیر ساعتی صبر کرد تا روان بتن او باز گشت آنکاه وزیر جامه او را بر کند و جامه جدا گانه اش بپوشانید و دستار یکی از غلامان خود را بر سر او گذاشت.

چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست

چون شب یکصد و نود و پنجم برآمد

گفت ای ملک جوانبخت وزیر نیکوئی بجای مرزوان کرد و از غرقابش بدر آورد آنکاه گفت بدانکه من از غرقاب ترا نجات دادم مبادا اینکه تو کاری کنی که سبب هلاک من و تو باشد مرزوان گفت این سخن از بهر چه بود وزیر گفت از آنکه تو اکنون با یوان اندر شده و در میان وزرا و امرا قرار خواهی گرفت و همه ایشان خاموش هستند و از بهر خاطر قمر الزمان

بن ملك شهرمان سخن نمیکویند چون مرزوان نام قمر الزمان بشنید او را
بشناخت از آنکه حدیث او را بشهرها شنیده بود پس مرزوان گفت



قمر الزمان کیست وزیر گفت پسر ملك شهرمان است که بیمار ورنجور
بیستر افتاده نه آرام دارد و نه شب از روز میشناسد بسکه تنش تزار گشته
تزدیک است که روانش از تن برود و ما از زندگی او نومید شده ایم مبادا

اینکه تو او را نظر کنی ترا باید جز زیر پای خود بجای دیگر نگاه نکنی
وگرنه تو و من کشته خواهیم شد مرزوان گفت ترا بخدا سوگند میدهم
با من بگو که سبب این حالت که باین جوان رسیده چیست وزیر گفت
من سببی ندانم مگر اینکه پدر او سه سال پیش از این او را بازدواج تکلیف
کرد و او سخن نپذیرفت فرمود که او را در زندان کردند روزی بامدادان
از خواب برخاست و گمانش این بود که در خوابگاه دختری قمر منظر
و خوبروی و سیم اندام و سیاه چشم و مشکین موی در پهلوی خود دیده
است و با ما گفت که انگشتری آن دخترک در آورده در انگشت خویش
کرده ام و انگشتری من نیز در انگشت آن دختر است و اکنون تو ای
فرزند چون با من بقصر اندر آئی نظر بسوی پسر ملك مکن که ملك را
دل از من خشمگین است مرزوان چون این سخن بشنید با خود گفت
همانا مطلوب همین است پس مرزوان از عقب وزیر بقصر اندرآمده بایوان
برشدند و وزیر در زیر پای قمر الزمان بنشست و اما مرزوان در پیش روی
قمر الزمان بایستاد و نظر باو بدوخت وزیر هراس کرد و از بیم تزدیک بود
که هلاک بشود و پیوسته مرزوان را به بیرون رفتن اشارت میکرد ولی
مرزوان را چشم اندر قمر الزمان بود و دانست که مطلوب او همانست .

چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست

چون شب یکصد و نود و ششم برآمد

گفت ای ملک جوان بخت مرزوان دانست که مطلوب همانست گفت منزه است
آن خدائی که قدا و عارض و زلف و چشم این جوان را چون ملکه بدور
آفریده و این با او و او با این همی مانند پس قمر الزمان چشم بگشود و گوش
بسخن گفتن مرزوان بداشت چون مرزوان دید که قمر الزمان گوش بسخن
او همی دارد این ابیات بر خواند .

کدام سرو زسنبیل نهاده بند بیایب که برده دلز تو ای دلبران شهر فدایت
 غم که کرده خلل در خرام چابکت ایگل زره گذار که دریا خلیده خارجایت
 متاز کم زنکویان سمند ناز که هستی تواز برای یکی زار و صد هزار برایت
 پس چون مرزوان این ایبات بر خواند اندرون تا فته قمر الزمان خنک
 شد وعافیت برو جودش راه یافت -

چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست

چون شب یکصد و نود و هفتم بر آمد

گفت ای ملک جوانبخت مرزوان چون ایبات بر خواند قمر الزمان را آتش
 دل فرو نشست وعافیت بدو راه یافت و زبانش اندر دهان بگشت و بدست بملک
 اشارت کرد که این جوان را جوازده که در بهلوی من بنشیند چون سلطان
 از قمر الزمان این اشارت بدید پس از آن همه خشم که بمرزوان داشت
 و کشتن او را مکنون خاطر کرده بود خود برخاسته مرزوان را در بهلوی
 پسر بنشانند و رو باو آورده گفت تو از کدامین شهری مرزوان گفت از
 جزایرم که از بلاد ملک غیور خداوند جزایر و قصور هفتگانه است پس
 ملک شهرمان باو گفت امید هست که علاج درد پسر من در دست تو باشد
 پس از آن مرزوان سرفرا گوش قمر الزمان برده باو گفت خاطر تو خرسند
 و چشمت روشن باد که آن دختر قمر منظر که تواز بهراو بدین روز افتاده
 او هم از بهر تو پیریشان تر گشته و زنجور تراست ولی تو را از خود پوشیده
 بیمار و تزار گشته ای و اما آن زهره جبین عشق خود آشکار کرده دیوانه شده
 و اکنون آن پرنیزاد بزندان اندر است و زنجیر آهنین در گردن دارد و
 اگر خدا بخواهد چاره درد تو و او در دست من خواهد بود چون قمر الزمان
 این سخن بشنید بخود آمد و روانش قوت گرفت و بدر خود ملک شهرمان
 را اشارت کرد که او را از بستر بلند کرده بنشانند پس ملک فرحناک گشته

پسر خود را بنشانید و امرا و وزرا را بیرون رفتن فرمود و قمر الزمان بر
 سکا تکیه کرده بنشست ملک فرمود شهر را بیاراستند و بمرزوان گفت
 بخدا سو کند ای فرزند طلعت تو طلعت مبارک بوده .

بخت باز آید از آن در که یکی چون تو در آید روی میمون تو دیدن در شادی بگشاید

پس ملک مرزوان را بسی گرامی بداشت و از برای او خوردنی
 بخواست خادمان طعام حاضر آوردند مرزوان خوردنی بخورد قمر الزمان
 نیز با او بخورد و آن شب مرزوان در نزد قمر الزمان بخت و ملک نیز
 از غایت خرسندی در نزد ایشان بخشید .

چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست

چون شب یکصد و نود و هشتم بر آمد

گفت ای ملک جوانبخت ملک شهرمان نیز از غایت خرسندی در نزد ایشان بخشید
 پس چون بامداد شد مرزوان قصه با قمر الزمان فرو خواند و گفت که من
 آن دخترک حور نژاد را که با او ملاقات کرده میشناسم نام او سیده بدور
 دختر ملک غیور است پس آنچه که بسیده بدور روی داده بود از آغاز تا انجام
 بیان کرد و فزونی محبت ملکه را که با قمر الزمان داشت بدو باز گفت
 و بقمر الزمان بنمود که هر چه ترا با پدر در میان گذشته او را نیز با پدر
 بدانسان رو داده و شك نیست که تو عاشق و او معشوقه تست تو خاطر
 خوش دار و عزیمت محکم کن که منی ترا باو برسانم و میانه تو و او جمع
 آورم امید که ترا کار بر مراد شود چنانکه شاعر گفته .

روز مبارك شد و مراد بر آمد یار چو اقبال روزگار بر آمد
 دور شب غم گذشت و گریه عاشق نوبت شادی و خنده سحر آمد

و پیوسته مرزوان قمر الزمان را دلداری میداد تا اینکه قمر الزمان
 بخور و خواب و عیش و نوش بگرائید و روان بر تنش باز گشت و مرزوان

پیوسته قمر الزمان را حدیث میگفت و منادمت میکرد او را تسلی میداد و اشعار از برای او همی خواند تا اینکه قمر الزمان را بهبودی کامل روی داد و بگرما به اندر شد و پدرش ملك شهرمان از غایت فرح و شادی به آراستن شهر فرمان داد.

چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست

چون شب یکصد و نود و نهم برآمد

گفت ای ملك جوانبخت ملك شهرمان از غایت خرسندی بآراستن شهر امر فرمود و خلعت ها بهمه کس بخشود و بفقرا و مساکین صدقه و نفقه داده بند از زندانیان برداشت پس از آن مرزوان با قمر الزمان گفت بدانکه من از نزد سیده بدور نیامده ام مگر از برای انجام همین کار و سبب مسافرت من این بوده است که میانه تو و او را جمع آورم و او را از رنج و تعب خلاص کنم ولی رفتن ما را بسوی سیده بدور حیلتی باید از آنکه پدر تو بجدائی تو شکبیا نتواند بود و لکن فردا من از ملك شهرمان نخجیر رفتن ترا دشوری بخواهم چون ملك جواز دهد خرجین پر از زر و سیم بگیر و بر اسبی از بهترین خیل، سوار گشته جنبیتی را نیز زین کن و با خود بردار و من نیز بدینسان کنم آنگاه تو با پدرت بگو که من قصد تفرج و نخجیر دارم و همی خواهم که صحرا بگردم و یکشب نیز در آنجا بسر برم مبادا ترا خاطر از برای من بچیزی مشغول باشد که بزودی باز خواهم گشت قمر الزمان از گفته مرزوان شادان گشت و بنزد پدر رفته اجازت رفتن نخجیر خواست و سخنی را که مرزوان سپرده بود با پدر باز گفت ملك شهرمان اجازت رفتنش بداد و باو گفت بیش از يك شب به نخجیر گاه اندر مباش و فردا بدینجا باز گرد که مرا بی وجود تو عیش محال است و تو میدانی که من خلاص ترا گمان نداشتم پس ملك شهرمان این دو بیت بر خواند.

از همه باشد بحقیقت گزیر از تو نباشد که نداری نظیر
بند تو کردم تن و هوش و روان وقف تو کردم دل و جان و ضمیر

پس از آن ملك شهرمان بتهیه اسباب قمر الزمان و مرزوان پرداخته فرمود از برای هر يك اسبی و جنبیتی زین کردند و نوشه و آب بر اشتری بیستند و قمر الزمان فرمود که کسی با او بیرون نرود پس پدر قمر الزمان او را وداع گفته در آغوشش گرفت و جبینش را ببوسید و سوگندش بداد که بیش از يك شب خواب بر من حرام مکن و جز امشب از من غایب مشو پس ملك شهرمان این بگفت و گریان شد و این دو بیت بر خواند.

جان من شد رفتی از رفتن جانان من من دل از وی برگرفتم اول از من برگرفت
چنبر زلفش ز من بر بود چرخ چنبری تا ز هجرش قامت من بیکر چنبر گرفت

آنگاه قمر الزمان و مرزوان بر اسب ها سوار گشتند و جنبیتی ها بگرفتند و اشتری را که نوشه و آب بر آن بسته بودند با خودشان برداشته رو بصحرا گذاشتند.

چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست

چون شب دو یستم برآمد

گفت ای ملك جوانبخت قمر الزمان با مرزوان رو بیادیه آورده آن روز را تا هنگام شام همی رفتند پس از آن فرود آمده خوردنی و نوشیدنی بخوردند و بنوشیدند و ساعتی بر آسوده در چهار پیار پیاره نشستند و سه شبانه روز رفتند تا اینکه بسر چهار راه که مکانی بود فراخنای و بیشه و نیستان در اطراف داشت برسیدند و در آن مکان فرود آمدند و مرزوان شتری و اسبی را گرفته سر ببرید و گوشت آنها را پاره پاره کرد و پیراهن و دستار و سایر جامه قمر الزمان را پاره پاره بدرید و بخون اسب بیالود و در کنار راه بینداخت پس از آن خوردنی بخوردند و بنوشیدند و قمر الزمان سبب آن

کارها بپرسید مرزوان گفت ای قمر الزمان بدانکه چون تویک شب غایب شوی و شب دیگر نیز بغیبت اندر باشی ناچار پدر تو ملک شهرمان سوار گشته با ما را بر اثر ما روان خواهند شد و او تنده می راند تا بدینجا برسد آنگاه این خون در اینجا ببیند و جامه خونین و پاهای یاره ترا نظاره کرده گمان میکند که از بهر تو حادثه از دزدان و راه زنان و یا وحشیان و درندگان روی داده در آن هنگام از تو نو امید گشته شهر خود باز گردد و ما بدین حیل از چنگ او رها گشته بمقصود برسیم قمر الزمان گفت خوب کاری بود



که کردی پس از آن چند شبانه روز بر رفتند و پیوسته قمر الزمان گریان بود تا اینکه مرزوان بشارت داد که اینک دیار معشوقه تو بیدار شد قمر الزمان نگاه کرده جزایر ملک غیور را بدید فرحناک گشته و این ابیات بر خواند این بوی روح پرور از آن کوی دلبر است وین آب زندگانی از آن حوض کوثر است بوی بهشت میگذرد یا نسیم دوست یا کاروان صبح که گیتی منور است بر راه باد بر عود آتش نهاده اند یا خود در آن زمین که توئی خاک عنبر است

پس از آن کردار نیک مرزوان را سپاس گفت

چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست

چون شب دو یست و یکم بر آمد

گفت ای ملک جوانبخت قمر الزمان کردار نیک مرزوان را سپاس گفت پس از آن همی رفتند تا شهر در آمدند و مرزوان او را بکار و انسرائی فرود آورد سه روز در آنجا بر آسودند آنگاه قمر الزمان را بگرما به اندر برد و جامه بازرگانان بروی پیوشانید و از برای او تخته رمل زرین ساخت و اصطرلابی زرین فراهم آورد آنگاه با قمر الزمان گفت برخیز و دریای قصر ملک ایستاده ندا کن که من شمار دان و ستاره شناسم هر که مرا خواهان باشد باز نماید چون ملک آواز ترا بشنود ترا بخواند و بنزد دختر خود که معشوقه تست بفرستد چون دختر ملک ترا ببیند جنون او برود و پدرش بسلامت او شادان گشته او را بتو تزویج کند و مملکت بخش کرده نیمه آن را بتو دهد که با خود پیمان بسته و این شرط را سوگند خورده پس قمر الزمان اشارت مرزوان بپذیرفت و از کاو و انسرا بیرون شد و تخته و اصطرلاب با خود همی برد تا بیای قصر ملک غیور بایستاد و ندا در داد که علم شمار بدانم و ستاره شناسم کم شده ها بجویم و پوشیده ها بگویم کیست مرا خواهان باشد چون مردم شهر این سخن بشنیدند و دیر گاهی بود که رمال ندیده بودند همگی بر او گرد آمدند و نظر بر او کردند در خوبروئی و شمایل بدیع او بشکفت اندر ماندند و عقول همان حیران بود و با قمر الزمان گفتند ای خواجه ترا بخدا سوگند همی دهیم که طمع از کابین کردن دختر ملک غیور بردار و این کارها بطمع او مکن و نظر باین سرهای آویخته بینداز که خداوندان آنها همه در سر این کارها کشته شده اند و طمع ایشان را بهلاکت انداخته قمر الزمان سخن ایشان را نشنیده آواز بلند کرده و همی گفت که من ستاره شناسم و طالبان را بمطلوب نزدیک کنم مردمان

بر او خشم آوردند .

چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست

چون شب دو یست و دوم بر آمد

گفت ای ملک جوانبخت قمر الزمان سخن مردمان نپذیرفت پس مردمان بر او خشم آوردند و باو گفتند تو جوانی خود رای و نادان هستی چرا بخویشتن رحمت نکنی و بدین حسن و جمال خود دلت نمی سوزد پس قمر الزمان فریاد زد که من چه ز های پوشیده بگویم و دزد برده ها پدید آورم هر که مرا خواهان باشد با من باز گوید الغرض قمر الزمان فریاد همی زد و مردم او را از این کردار و گفتار منع میکردند که ناگاه آواز او بگوش ملک غیور رسید و با وزیر گفت برو این ستاره شناس را نزد من آور پس وزیر برفت و قمر الزمان را بیاورد چون قمر الزمان به پیشگاه ملک رسید در پیش روی ملک زمین بوسه داد و این دو بیت بر خواند .

ای دست زمانه بسته از بیدادی از دست گشاده داد بخشش دادی
تا بنده تو شدم ز غم آزادم از بندگی توام مباد آزادی
چون ملک غیور را چشم بدو افتاد او را در پهلوی خود بنشانند
و رو بدو کرده گفت ای فرزند ترا بخدا سوگند میدهم که نام ستاره
شناسی بر خود مگذار که من بر خود فرض کرده ام که هر کس بنزد دختر
من رفته او را از ناخوشی جنون خلاص ندهد من او را بکشم و سر او را
از در قصر بیاویزم و اما آنکس که او را از این ناخوشی خلاصی دهد من
دختر بدو تزویج کنم پس تو بحسن و جمال و قد با اعتدال خود مغرور
مباش بخدا سوگند و باز بخدا سوگند که اگر خلاصش نتوانی داد ترا
بکشم قمر الزمان گزیت ای ملک من از تو این شرط بپذیرم پس ملک غیور
گواهان بگرفت و قمر الزمان را بدست خادم سپرده گفت که این را بنزد

خاتون خود سینه بدوربیر آنگاه خادم دست قمر الزمان گرفته بدهلز اندر
شد و قمر الزمان پیش خادم همی رفت و خادم باو میگفت ای بیچاره در
هلاک خویشتن مشتاق بخدا سوگند که هیچ يك از این ستاره شناسان را
ندیدم که چون تو در هلاک خویش بشتابدولی جرم از تو اینست از آنکه ندانی
که چه در پیش داری و بر تو چه خواهد رفت قمر الزمان از سخنان خادم
روی درهم کشید .

چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست

چون شب دو یست و سوم بر آمد

گفت ای ملک جوانبخت قمر الزمان از گفته خادم روی درهم کشید و این بیت بر خواند
گویند یابدار گرت سردریغ نیست کوسر قبول کن که بیایش در افکنم
امکان دیده بستم از روی دوست نیست اولیتر آنکه گوش نصیحت بیا کنم
پس از آن خادم قمر الزمان را در پشت پرده بداشت قمر الزمان با
خادم گفت کدام يك از این دو کار دوست داری خاتون ترا از همین جا
که ایستادم معالجت کنم یا بدرون خانه رفته از جنونش خلاص دهم
خادم از سخن او در عجب شد و گفت اگر در همین جا که ایستاده
معالجتش کنی هنرمندی خود آشکار خواهی کرد پس در حال قمر الزمان
بنشست و دوات و قلم بدر آورده این ابیات بنگاشت .

مجنون عشق را دگر امروز حالتست کا سلام دین لیلی و باقی ضلالتست
عذرا که نانوشته بخواندی حدیث عشق داند که خون دیده وامق رسالتست
پس از آن این کلمات را بنوشت که شفاء قلوب در دیدار محبوب
است هر کس را حبیب ستم کند خدا او را طیب است و هر کدام از من
و تو خیانت کند بمراد خویشتن مرساد و از برای معشوق جفا پیشه جز
عاشق وفادار نشاید پس از آن بنوشت که این کتابی است از واله و حیران

وعاشق سرگردان واسیر اشتیاق و گداخته آتش فراق قمر الزمان بن ملك
شهران بسوی یكانه دوران و شمسه خوبان و رشك حور سیده بدور دختر
ملك غیور اعلمی انسی فی لیلی سهران و فی نهاری حیران زائدالتحول
والاسقام والعشق والغرام کثیر الزفرات غزیر العبرات اسیر الهوی قلیل الجوی
غریب الغرام ندیم السقام فاننا التهران الذی لانهجج مقلته والمنتیم الذی لانرفا
عبرته فنار قابی لانظفی ولهیب شوقی لایخفی پس از آن در حاشیه کتاب
این بیت بنوشت.

ز دست گریه کتابت نمیتوانم کرد که مینویسم و در حال میشود مفسول
پس از آن این ابیات نیز بنوشت.

بیایمت که بینم کدام زهره و بارا روم که بی تونشینم کدام صبر و جلالت
گرم جواز نباشد بیارگاہ قبولت کجا روم که بمیرم باستان عبادت
پس قمر الزمان انگشتر سیده بدور را در میان کتاب بنهاد کتاب
بیچید و مهر بر او زد و در عنوان کتاب این بیت بنگاشت.

عزم دیدار تو دارد جان بر لب آمده باز کرد دیا در آید چیست فرمان شما
کتاب بخادم بداد.

چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهر زاد لب از داستان فرو بست

چون شب دو یست و چهارم بر آمد

گفت ای ملک جوانبخت قمر الزمان کتاب را بخادم بداد خادم کتاب گرفته
سیده بدور رسانید چون سیده کتاب بدید بگرفت و بگشود انگشتری خود
در میان کتاب یافت پس از آن ورقه بخواند دانست که معشوق او قمر الزمان
است که در پشت پرده ایستاده آنکاه از غایت شادی عقلش بریدن گرفت
و دلش بگشود و اندوهش برفت و از بس شادی و نشاط بگریست و باین
دویتی مترنم شد.

آن غم که بمن زان بت محبوب رسید هرگز نه همانا که بایوب رسید
ترد من از آن نامه بسی خوب رسید چون نامه یوسف که بیعقوب رسید

چون سیده بدور شعر بانجام رسانید در حال برخاست و پای بدیوار
بنهاد و بتوانائی هر چه تمامتر زور بزنجیر زد زنجیر از کردن بگسلانید
و سلسله های دیگر از خود بگشود و از پشت پرده بدر آمده خود را بجانب
قمر الزمان بینداخت و دهان او را بوسه داد و او را در آغوش کشیده
باو گفت یا سیدی این بخواب است یا به بیداری است که ترا همی بینم
و از دیدن تو گل مراد همی چینم پس از آن حمد خدا بجا آورد و شکر
بگذاشت که چگونه ما را پس از آن همه نومیدی بیکجا جمع آورد چون
خادم این حالت بدید و این مقات بشنید بسوی ملك غیور همی دوید
تا اینکه بر آستان ملك رسید و در پیش روی ملك زمین بیوسید و گفت
ای پادشاه بدانکه این ستاره شناس از همه ستاره شناسان بر تر و
دانشمند تر است از آنکه سیده را از پشت پرده معالجت کرد و بنزد سیده
درون نرفت ملك بخادم گفت سخن بر آستی گوی خادم گفت برخیز و او
را نظاره کن که چگونه زنجیر گسیخته و سلسله ها پاره کرده بدر آمده
و ستاره شناس را در آغوش گرفته و او را همی بوسید پس در آن هنگام
ملك غیور برخاست و ترد دختر خود در آمد چون سیده بدور ملك را
بدید بر پای خاست و سر و روی خود بیوشانید و این بیت بر خواند.

درد من از او بود درمانم از دیدار او دیده دردی که او را بنگر در مان شود
پس پدر او بعافیتش شادمان شد و جبینش بیوسید و روی بقمر الزمان
کرده حال او پرسید و باو گفت از کدامین شهری پس قمر الزمان خویشان
باو بشناسانید و آنچه که میانه او و سیده بدور گذشته بود و چگونه انگشتری
سیده گرفته در انگشت خود کرده و انگشتری خود در انگشت او کرده

همه را باز گفت ملك از آن سخنان در عجب شد و بحیرت اندر ماند و گفت حکایت شما را باید در کتاب ها بنویسند و بروزگار اندر بخوانند پس از آن ملك قضی و شهود حاضر آورده کتاب سیده بدور از برای قمر الزمان بنوشتند و صیغه ازدواج بخواندند آنگاه ملك فرمود تا هفت روز شهر بیارایند پس سفره ها بگستر دهند و طعام ها فروچینند و شهر را بیاراستند و سپاهیان جمع آمدند و از هر سو قبیله ها و طایفه ها رو بشهر آوردند و تهنیت همی گفتند و سیده بدور را ماشطگان بیاراستند و قمر الزمان را بنزد او آوردند و در حسن و جمال بیکدیگر همی مانستند پس آن شب قمر الزمان در کنار سیده بخشید و کام از او برداشت و تمتع بر گرفت و تا بامداد هم آغوش بودند در روز دوم ملك وایمه مهیا کرد و تمامی اهل جزایر درونی و بیرونی را حاضر آورده سباط بگستر دهند و طعام ها بنهادند تا يك ماه حال بدین منوال بود پس از آن قمر الزمان بخیال پدر خود ملك شهرمان افتاد و او را بخواب دید که با قمر الزمان میگفت ای فرزند چرا با من چنین کردی و چگونه مرا از یاد بدر بردی و در خواب این دو بیت بر قمر الزمان بر خواند.

من بی تو بناله زار تا کی باشم با غم همه ساله یار تا کی باشم
 با دیده زاله بار تا کی باشم دل سوخته لاله زار تا کی باشم
 چون قمر الزمان پدر خود بخواب دید که باو عتاب همی کند
 محزون و اندوهناک از خواب برخاست و سیده بدور را خواب خود بیاگها باند
 چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهر زاد لب از داستان فروبت

چون شب دو یست و پنجم بر آمد

گفت ای ملك جوانبخت قمر الزمان محزون و اندوهناک از خواب برخاسته ملكه را از خواب خود آگاه کرد پس سیده بدور با قمر الزمان بنزد ملك غیور

بیامدند و او را از خواب قمر الزمان آگاه کرده سفر را دستوری خواستند ملك قمر الزمان را اجازت سفر داد سیده بدور گفت ای پدر بجدائی او شکبیا نتوانم بود ملك با سیده بدور گفت تو نیز با او مسافرت کن و یکسال در آنجا بمان و پس از یکسال بدینجا آمده مرا زیارت کن پس سیده دست پدر را بوسه داد و همچنین قمر الزمان دست ملك را ببوسید آنگاه ملك بتهیه اسباب سفر پرداخت و از برای ایشان اسباب و اشتران بدر آورد و از برای دختر محملی مهیا کرد و مایحتاج سفر بر اشتران و اشتران بار کردند و در روز روانه شدن ملك غیور قمر الزمان را خلعت زرین مرصع بگوهر ها ببخشد و گنجی مال بدو داد و سپارش دختر خود باو گفت پس از آن بنزد دختر خود سیده بدور بیامد و او را نیز وداع گفت و بیکدیگر را در آغوش گرفتند و ملك غیور بگریست و این بیت بر خواند
 رفتی و صد هزار دل و دست در رکیب ای جان اهل دل که تواند ز تو شکب
 چون دیگران ز دل نروی گرروی ز چشم کاندر میان جانی و از دیده بر حجب
 پس ملك از نزد دختر خود بیرون شد و نزد قمر الزمان بیامد و جبین او را بوسه داده وداعش کرد و از ایشان جدا گشته بسوی جزایر باز گشت و قمر الزمان با زوجه خود سیده بدور و خادمان شتابان تا یکماه همی رفتند پس از آن در مرغزاری وسیع و سبز و خرم فرود آمدند و خیمه ها بدانجا بر افراشتند و بخوردند و بنوشیدند و بر آسودند و سیده بدور بنخت قمر الزمان بخیمه سیده در آمده او را خفته یافت و بر تنش پیراهنی دید حریر که همه اعضای او از پیراهن نمایان میشد و باد پیراهن او را از روی شکم و پستان های او بکسو کرده بود قمر الزمان را چشم بشکم و ناف و پستان او بیافتاد مهرش بجنبید و محبتش افزون گشت و این دو بیت بر خواند.

آیا یاری که بالا به ز سرو کاشمر داری سرواندر بهارستان بیشک اندر قدر داری
لب از یاقوت سرخ و سینه از عاج و تن از قره بناگوش از گل سیراب و زلف از مشک تر داری

قمر الزمان را شهوت غالب آمده بنشست و دست به بند شلوارش
برده بند بگشود نگینی سرخ به بند شلوار سیده بسته دید که بر او نام هائی
چند بخطی نوشته بودند که خوانده نمیشد قمر الزمان از آن نگین در شکفت
ماند و با خود گفت که اگر کاری بزرگ در این گوهر نبودی ملکه آنرا
بدینجا نمی بست و پوشیده اش نمیداشت آیا این نگین چه باشد و سز این
نگین چیست و از بهر چه بدینجا بست بسته است پس آن نگین را بر گرفت
و از خیمه بیرون شد که در روشنایش ببیند.

چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهر زاد لب از داستان فرو بست

چون شب دو یست و ششم بر آمد

گفت ای ملک جوان بخت قمر الزمان نگین را گرفته بیرون شد و در روشنایی همی دید
که ناگاه پرنده خود را بر آن نگین انداخته او را از دست قمر الزمان بر بود
و اندکی پیرید و بر زمین نشست قمر الزمان بیم از نگین داشت و بر اثر
پرنده روان بود و پرنده باندازه دویدن قمر الزمان همی پیرید القرض
قمر الزمان از پی پرنده از بیابانی به بیابانی و از تلی بتلی همی دوید تا اینکه
شب در آمد و جهان تیره گشت و پرنده بفراز درختی بلند بر شد و در آنجا
بخفت و قمر الزمان در پای درخت حیران بایستاد و بس گرسنه و سخت
مانده بود و گمان هلاک بخویشتن داشت چون قصد باز گشت کرد راه
بجائی ندانست و تاریکی بر او چیره گشت و ناچار در پای همان درخت
بخفت هنگام بامداد بیدار شد و پرنده را دید که بیدار گشته و از فراز
درخت پیرید پس قمر الزمان بر اثر او روان شد و آن پرنده اندک اندک
باندازه راه رفتن قمر الزمان می پیرید پس قمر الزمان تبسم کرد و گفت

سبحان الله این پرنده همه روزه باندازه راه رفتن من همی پیرید و امروز
که مرا رنجور و مانده یافته دانسته است که طاقت دویدن ندارم بدین سبب



او نیز اندک اندک همی پرد و این کاری است شکفت و لکن باید از پی
این پرنده روان شوم یا مرا بسوی مرگ خواهد کشید و با خلاص من

در پیروی او خواهد بود پس قمر الزمان در زیر و پرنده در هوا همی رفتند و هر شب پرنده بفراز درختی میخفت و قمر الزمان در پای درخت بسر میبرد تاده شبانه روز کار بدینسان بود و قمر الزمان بیخ گیاهان و برگ درختان همی خورد پس ازده روز بشهری آبادان برسیدند پرنده چون برق خاطر بشهر اندر شد و از چشم قمر الزمان نا پدید گشت و قمر الزمان ندانست که بکجا رفت پس قمر الزمان را این کار عجب آمد و گفت منت خدای را که سلامت در این شهر بیامدم آنگاه بنزد چشمه روان بنشست



و دست و پای خود را بشت و ساعتی بر آسوده راحت و عزت خود را بخاطر آورد و بمحنت و غربت خود نگاه کرده بگریست و این ابیات بر خواند.

نیستم آگه که هستی آگه جانان تا چه همی بینم از زمانه و ازون
 کرد آن از عشقت ای بحسن چولیلی کرد بیابان و کوه و دشت چو مجنون
 گاه زند راه بر صنوبر من عشق گاه کند بر دلم فراق شبیخون
 باشد آبا که باز بینم و بوسم دورخ گلگون بارود و لب میگون

چون قمر الزمان ابیات بانجام رسانید و راحت یافت بشهر اندر درآمد.

چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهر زاد لب از داستان فرو بست

چون شب دویست و هشتم بر آمد

گفت ای ملک جوانبخت چون قمر الزمان برخاسته بشهر اندر آمد و نمیدانست بکدام سوی برود پس همه شهر بگشت و همی رفت تا از دروازه دیگر که سمت دریا بود بیرون رفت ولی از مردم شهر بهیچکس ملاقات نکرد و کسی را ندید پس چون از دروازه بیرون رفت رو بسوی باغستان کرده همی رفت تا بمیان درختان باغ ها برسید و بسوی باغی در آمده بدر آن باغ بایستاد و باغبان بدر آمده قمر الزمان را تحیت گفت و گفت حمد خدا را که سلامت از مردم شهر در گذشتی اکنون زود تر بیاغ اندر آئی که کس ترا نبیند پس در حال قمر الزمان بیاغ اندر شد و از غایت بیم خردش برفت و هوشش پیرید و باغبان را گفت که حکایت این شهر و مردمان این شهر چیست بامن باز گو باغبان گفت مردمان این شهر مجوس هستند تو باز گو که چگونه بدینجا رسیدی و سبب آمدن تو بدین شهر چیست پس قمر الزمان تمامت سرگذشت خود بیان کرد باغبان بحیرت اندر شد و باو گفت ای فرزند بلاد اسلام بدینجا بس دور است و میانه ما و اسلامیان چهار ماهه راه از دریا است و از بیابان یکساله راه است و در این دریا کشتی هست که سالی یکدفعه بضاعت باوایل بلاد اسلام ببرند و کشتی از اینجا بجزایر خالداق رود که پادشاه آنجا را ملک شهرمان گویند قمر الزمان چون این سخنان بشنید ساعتی بفکرت فرو رفت و دانست که از برای او هیچ کار بهتر از آن نیست که در همان باغ بنزد باغبان بسر برده منظر فرج باشد پس با باغبان گفت مرا در این باغ منزل ده و از من نگاه داری کن باغبان گفت سمعاً و طاعه پس از آن قمر الزمان را آب یاری درختان بیاموخت و قمر الزمان آب بیای درختان همی بست و درخت خشکیده همی برید و باغبان کرته کبود کوتاه او را در بر کرد که بزانو های او میرسید پس

قمر الزمان در ختان را آب میداد و سرشك از دیدگان همی ریخت و شبان روز در جدائی معشوقه خود سیده بدور اشعار همی خواند از جمله آنها این ابیات بر میخواند .

عاشق بدری شدم کز عشق او گشتم ملال فتنه بر سر روی شدم کز هجر او گشتم خلال
کیست چون من در جهان از هجر سر و عشق بدر شخص دارد چون خلال و پشت دارد چون ملال
گر مراد از صبر زاید من کجا یابم مراد و رخیال از خواب خیزد من کجا بینم خیال
پس قمر الزمان را کار بدینجا کشید و اما زوجه او سیده بدور دختر
ملك غبور چون از خواب بیدار شد قمر الزمان را بطلبید و نیافت و بند
شلوار خود را گشوده یافت چون تأمل کرد دید گرهی که نگین بر آن بسته
بود باز است و نگین نیز در آنجا نیست عجب آمدش و با خود گفت آیا
معشوق من کجا رفته گویا نگین را برداشته و رفته است و گویا ستری که
در آن نگین بود ندانسته و لکن او را کاری عجب پیش آمده که سبب
رفتن او شده و گرنه او بجدائی من شکیبائی نداشت نفرین خدا بر آن نگین
باد که سبب این کارها همان نگین گشته پس از آن سیده بدور سر بجیب
فکرت فرو برد و با خود گفت اگر بیگانگان را از رفتن قمر الزمان آگاه
کنم بر من طمع خواهند کرد مرا ناچار حیلتی ضرور است پس جامه
قمر الزمان پوشید و عمامه او را بر سر بنهاد و دهان بند بست و کنیز را
در محمل بگذاشت و از خیمه بدر آمده بانگ بر غلامان زد و اسب طلبیده
سوار شد و فرمود که بارها بیندند پس بارها بسته روان شدند ولی سیده
بدور را کار پوشیده بود از آنکه بقمر الزمان همی مانست پس شبانه روز
سفر میکردند تا در کنار دریا شهری بر رسیدند سیده در خارج شهر نزول
کرد و در آن مکان از بهر راحت خیمه زدند سیده نام آن شهر بیرسید گفتند
این شهر آبنوس و سلطان این ملك ارمانوس نام دارد و آن ملك را

دختری است حیات النفوسش گویند.

چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست

چون شب دویست و هشتم بر آمد

گفت ای ملك جوانیخت چون سیده بدور در خارج شهر آبنوس نزول کرد
ملك ارمانوس کس بفرستاد که خبر باز پرسد رسول برفت و خبر بیرسید
گفتند این ملك زاده است که بجزایر خالدان نزد ملك شهرمان روان
بود اکنون راه گم کرده رسول بسوی ملك ارمانوس باز گشت و خبر با
ملك گفت ملك ارمانوس چون این سخن بشنید با ارباب دولت بدیدار او
پذیرنده شد چون بخیمه ها برسد پیاده گردید و سیده بدور از خیمه بیرون
آمد با یکدیگر سلام گفتند ملك ارمانوس او را بشهر خود در آورد و تا
سه روز در دارالضیافت نگاه داشت و پس از سه روز ملكه بگرما به رفته
بیرون آمد و با قتاب همی مانست ملك باو گفت ای فرزند بدانکه من پیر
گشته ام و بجز از يك دختر فرزندی ندارم و آن دختر در قد و شکل ترا
همی ماند و مرا نیز طقت مملکت داری نمانده آیا تو سر آن داری که در
اینجا بمانی تا من دختر بتو ترویج کنم و مملکت بتو سپارم سیده بدور
سر به پیش افکند و جبینش از شرم خوی کرد و با خود گفت این کار
چگونه خواهد شد که من مرد نیستم اگر فرمان او نپذیرم و ازین شهر
بروان شوم بسا هست که از بی من سپاه بفرستد و مرا بکشد و هر گاه
سخن او را اطاعت کنم رسوا خواهم شد و من محبوب خود قمر الزمان
را گم کرده ام و او را نتوانم یافت مگر اینکه دعوت او را اجابت کنم و در
اینجا مقیم شوم تا آنکه خواسته برورد گوار است روی دهد پس سیده بدور
سر بر کرد و بفرمان ملك ارمانوس گردن بنهاد و گفت سمعاً و طاعه و ملك
ارمانوس باین سخن فرحناك شد و منادی را فرمود که در جزایر آبنوس

ندای عیش و فرح در دهد و شهر را زینت کنند آنگاه حجاب و نوازش
 امرا و وزرا و ارباب دوات و قضات شهر را حاضر آورد و خویشان از
 مملکت معزول کرده سلطنت بسیده بدور سیرده جامه ملوگانه بدو پوشانید
 و امرا همگی در نزد سیده بار یافتند و همه را گمان این بود که او جوانیست
 ماه روی و خیال دختر بودن او نمیکردند الغرض چون سیده بدور بخت
 مملکت بنشست ملك آرمانوس بتجهیز دختر خود حیات النفوس پرداخت
 در اندک زمانی سیده بدور را بحجله حیات النفوس بفرستادند و آن هر دو
 بزهره و مشتری همی مانستند که در يك برج جمع شوند و یا چون آفتاب
 و ماه بودند که از يك مشرق بدر آیند پس درها برایشان بستند و پردها
 بیاویختند در آن هنگام سیده بدور باسیده حیات النفوس بنشست و یسار از
 محبوب خود قمر الزمان کرده بحزن و اندوهش بیفزود و سرشك از دیده
 روان ساخت و این ابیات بر خواند

ای باد صبحدم گذری کن بسوی من بخام من بیر بیر ماهروی من
 او را بگوی تا تو ز گویم برفقه از آفتاب نور ندیده است گوی من
 بودم بیباغ عشق تو چون تازه گلبنی تیمار تو بیردهمه رنگ و بوی من
 دل گوی کردم از بی چوگان زلف تو چو گمان خویش را خبری دیز گوی من

چون سیده بدور ابیات بانجام رسانید در نزد حیات النفوس بنشست
 و دهان او را بوسه داد پس از آن بر خاسته وضو گرفته بنماز ایستاد و
 نماز همی گذارد تا اینکه حیات النفوس بخت آنگاه سیده بدور بنوا بگام
 اندر آمده و پشت بحیات کرده بخت صبح که حیات النفوس را املك آرمانوس
 و مادرش ملاقات دست داد ماجرا با ایشان بگفت و شعرهایی که سیده
 بدور خوانده بود با پدر و مادر باز گفت پس حیات النفوس را با پدر و
 مادرش گفتگو بدینسان گذشت و اما ملکه بدور از خانه بیرون شد و بر

تخت سلطنت بنشست و امرا و ارباب دولت و بزرگان لشکر در پیشگاه
 سیده حاضر شدند و سلطنت را تهنیت گفته و آستان را بوسه داده ثنا خوان
 گشتند و چنان میدانستند او پسر است پس سیده بدور امر ونهی کرد و
 حکم برآورد و عدالت بکار برد و زندانیان را خلاص داد و در مسند حکومت
 نشسته بود تا اینکه شب در آمد آنگاه بر خاسته بحجله اندر شد دید که
 حیات النفوس نشسته در پهلوی او نشست و از روی مهربانی با او سخن
 گفت و جبین او را بوسه داد و این ابیات بر خواند و بگریست

من از تو صبر ندارم که بیتو بنشینم کسی دگر نتوانم که بر تو بگریزم
 بیرس حال من آخر چو بگذری روزی که چون همی گذر در روزگار مسکنم
 من اهل دوزخم اری تو زنده خواهی ماند که در بهشت نیارد خدای غمکنیم
 ندانمت که چه گویم که هر دو چشم منی که بی وجود شریفت جهان نمی بینم
 چو روی دوست نبینم جهان ندیدن به شب فراق منه شمع پیش بالینم

پس از آن ملکه بدور بر پای خاست و سرشك از رو پاک کرده
 وضو ساخت و بنماز ایستاد تا اینکه خواب بحیات النفوس چیره شد آنگاه
 ملکه بدور بیامد و در پهلوی حیات النفوس تا بامداد بخت پس از آن بر
 خاسته فریضه صبح بجای آورد و بیرون آمده بر تخت سلطنت بنشست و
 بسیاقه روز پیش بحکم رانی پرداخت ملك آرمانوس نزد دختر خود آمد و از
 حال او پرسید حیات النفوس ماجرا باز گفت و شعری را که ملکه برو
 خوانده بود بر او بخواند و گفت ای پدر من خردمند و شرمگین تر از
 شوهر خود کسی را ندیده ام مگر اینکه او بیوسته گربان و نالان نشسته
 ملك آرمانوس گفت شکبیا شو جز امشب که شب سیم است باقی نمانده
 اگر نزد تو نیاید و بکارت از تو بر ندارد مرا در حق وی رای و تدبیر
 است و آن اینست که مملکت از دستانم و او را از این شهر بیرون کنم پس

پس ملك با دختر درین سخن بگذله گشتند و این رای بخاطر اندر مکنون داشتند.

چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست

چون شب دو یست و نهم بر آمد

گفت ایلك جوانبخت ملك با دختر در آن رای بگذله گشتند چون شب در آمد ملكه بدور از تخت مملکت برخاسته بسوی قصر بیامد و بحجله اندر شد دید که شمع افروخته و حیات النفوس نشسته است پس شوهر خود قمر الزمان را بخاطر آورده و از آنچه در آن مدت گذشته بود بادش آمد پس آب از دیده بریخت و این ابیات بر خواند

ما دگر کس نگر قسیم بجای تو ندیم الله الله تو فراموش مکن عهد قدیم
بنغبان گر نگشاید در درویش بیباغ آخر از باغ بیاید بر درویش نسیم
گر نسیم سحر از کوی تو بادی آرد جان فشانیم بسوغات نسیم تونه نسیم
چون ابیات بانجام رسانید قصد ادای قریضه کرده از جای برخاست
حیات النفوس در دامنش آویخت و با او گفت یا سیدی آیا از پدرم شرم
نداری که بجای تو چندین نیکوئی کرد و تو مرا تا اینوقت ترك کرده
چون سیده بدور این بشنید بنشست و با او گفت ای حبیبه من چه بود
اینکه تو گفتی حیات النفوس گفت سخن من اینست که من کسی چون
تو ندیده ام که بخویشتن مفرور باشد مگر همه کس که خو بروست بدینسان
مفرور است و من این سخن از بهر آن نگفتم که در من رغبت کنی بلکه
از ملك آرمانوس بر تو هراس کرده ام این سخن گفتم از آنکه او را قصد
اینست که اگر تو امشب بکارت از من بر نداری فردا مملکت از تو باز
ستاند و از بلاد خود روانه ات کند و بسا هست که خشمگین گشته ترا
بکشد من اینخواجه بر تو رحمت آورده پند بگفتم و گرنه آن کن که خود دانی

چون ملكه بدور این سخن بشنید سر پیش افکنده در کار خود حیران شد
و با خود گفت اگر مخالفت کنم هلاك خواهم شد و اگر اطاعت کنم
بر سوائی اندرم ولكن به از این نیست که راز خود با این دختر آشکار کنم
از آنکه ملك آرمانوس سلطنت جزایر را بمن داده و تمامت خلق مرا بزیر
حکمتند و من با قمر الزمان بجز این مکان در جای دیگر نخواهم رسید
که راهی بجزایر خالدان جز اینجا نباشد و کار خود را بخدا تفویض کنم
که او خوب تدبیر کند پس ملكه بدور دست بگردن حیات النفوس افکنده
چنین او را بوسه داد و حکایت از آغاز تا انجام برو خواند و خویشتن برو
بنمود و با او گفت ترا بخدا سوگند میدهم که کار من مخفی بدار و راز
من بیوش تا وقتی که خدا مرا با محبوب خود قمر الزمان جمع دارد پس
از آن هر چه شفای است خواهد شد

چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست

چون شب دو یست و دهم بر آمد

گفت ای ملك جوانبخت چون سیده بدور حیات النفوس را از قضیه
خود آگاه کرد و پوشیده داشتن راز از او بخواست حیات النفوس از کار او
بشکفت اندر ماند و دلش بر او بسوخت و بجمع آمدن او با قمر الزمان دعا
کرد و گفت ای خواهر باک مدار و هراس مکن و شکیا شو تا بروردگار
کار بسته تو بگشاید و چنان شود که شاعر گفته
یوسفم گشته باز آید کنعان غم مخور کلبه احزان شود روزی گلستان غم مخور
ایدل غم دیده حالت شود دل بد مکن وین سر شوریده باز آید بسامان غم مخور
چون دو بیتى بانجام رسانید گفت ای خواهر سینه احرار قبور اسرار
است خاطر آسوده دار که راز تو آشکار نکند پس از آن با یکدیگر ملاحظت
کردند و از هر سوی حدیث راندند و هم آغوش تا نزدیک صبح بختند

آنکه حیات النفوس بر خاسته مرغی را سر برید و کهنه بخون او
بیالود و کبیرکان را آواز داد و کبیرکان در آمدند و دف شادی
زدند در آنوقت مادر حیات النفوس بر خاسته در آمد و خبر را جویان بود



و تا هنگام شام در نزد حیات النفوس بسر برد اما ملکه بدور بگر ما بدرفته
غسل کرده و فریضه بجا آورد و بابوان در آمد و بر تخت سلطنت بنشست

و در میان مردم بحکمرانی مشغول بود و اما ملک آرمانوس چون آواز
کبیرکان بشنید سبب باز پرسید از ازاله بکارت حیات النفوس آگاهش
کردند فرحناک شد و ملالانش برفت و ولیمه ها فرو چید تا دیر گاهی
بدینموالک بودند الغرض کار ایشان بدینجا رسید و اما ملک شهرمان پس
از آنکه پسرش قمر الزمان با مرزوان بنخجیر شدند چشم بر راه قمر الزمان
بنشست چون شب بر رسید و قمر الزمان نیامد ملک شهرمان در فکرت و
حیرت بماند و آنشب را بر بیداری و اضطراب بروز آورد و تا نصف النهار
نیز چشم بر راه انتظار بندوخت و قمر الزمان نیامد ملک شهرمان را دل بجدائی
گواهی داد و آتش اشتیاق شر را فروز شد و از برای پسر چندان بگریست
که جامه او تر شد و با دل محزون و ناشاد این ابیات بر خواند

تا جدا گشتی از کنار پدر تیره شد بیتور روزگار پدر
روز و شب در فراق طلعت تو ناله و نوحه گشت کار پدر
غمگسار پدر تو بودی و گشت بی تو باد تو غمگسار پدر
چون ابیات بانجام رسانید سرشک از رخ پاک کرده لشکر را فرمان
رحیل بداد بیس سپاه همگی سوار شدند و ملک نیز سوار گشته با دل محزون
و اندوهناک بیرون آمد و لشکر را چهار بخش کرده بچهار سو بفرستاد و
گفت پس از جستجوی در سر چهار راه جمع آیند بیس سپاهیان بچهار جانب
پراکنده شدند و آن روز را تا هنگام ظلمت شب بگشتند و تمامت شب
را تا نصف النهار همیکشند تا اینکه در سر چهار راه همه سپاهیان گرد
آمدند و ندانستند که قمر الزمان از کدام راه رفته است و لکن اثر جامه
پاره پاره خون الود و گوشتهای پراکنده و خونهای ریخته یافتند و هر
پاره از جامه و گوشت در يك جا مشاهده کردند چون ملک شهرمان این
بدید فریاد بر آورد و والداه بگفت و طیانچه بر روی خویش زد و ریش

خوبش بکنند و جامه بر تن بدرید و بمرک فرزند خوش قمر الزمان بگریست
و بنالید و لشکر نیز بگریستن او بگریستند و بنالیدند که بهلاکت نزدیک
شدند و ملک را دل از آتش حسرت همسوخت و این ابیات همیخواند



ای عزیز پدر کجا رفتی
بر نخورده ز بوستان بقا
چه سزای تو بودا کنون مرگ
ازدهائیت مرگ مردم خوار
از کنار پدر چرا رفتی
سوی کاشانه فنار رفتی
ای سزا چون بنا سزا رفتی
بس تو در کام ازدها رفتی
چون ابیات بانجام رسانید با دیده اشک فشان بسوی شهر باز گشتند
چون قه بدینجا رسید بامداد شد و شهر زاد لب از داستان فرو بست

چون شب دو یست و یازدهم بر آمد

گفت ای ملک جوانبخت چون ملک شهرمان از خواندن شعر فارغ شد بالشکر
خود بسوی شهر بازگشت و هلاک قمر الزمان را یقین داشت و چنان میدانست
که از دزدان یا وحشیان آفتی بدو رسیده پس از آن در جزایر خالدران
ندا در دادند که مردم جامه سیاه در ماتم قمر الزمان پیوشند و از برای ملک
خانه ساخته بیت الاحزانش نامیدند و ملک هفته در روز بکار رعیت و سپاه

مشغول بود و سایر ایام هفته را به بیت الاحزان اندر آمده میگریست و
مینالید و اشعار در مرثیه فرزند میخواند از آن جمله این ابیات بود
ای ز قصر بقا بیفتاده
عالمت شربت فنا داده
یک جهان مرد و زن بماتم تو
درد و غم را شدند آماده
سینه از زخم و کف چو پیروزه
چهره از خون و دل چو بیجاده

ملک شهرمان را کار بدینگونه شد اما ملکه بدور دختر ملک غیور
بیادشاهی شهر آبنوس بنشست و مردم را گمان این بود که او ملک آرمانوس
را داماد است پس او هر شب با سیده حیات النفوس هم آغوش گشته می
خسبید و از جدائی شوهر خود قمر الزمان محزون بود و اما قمر الزمان
در همان باغ بنزد باغبان دیر زمانی بسر برد و شبانروز همیگریست و ایام
خوشی و مسرت را بخاطر آورده ابیات میخواند و از آه جانگداز شرر
بجهان در میزد و باغبان در تسلی او میگفت که آخر سال کشتی بیلا در مسلمانان
روان خواهد شد و قمر الزمان پیوسته درینحالت بود تا اینکه مردم را دید
که بیک جائی گرد آمده اند و باغبان در آنساعت بیامد و با قمر الزمان گفت
ای فرزند امروز مشغله بیک سوی نه و آب پیای درختان بر مگردان که
امروز روز عید است و مردمان یکدیگر را زیارت کنند تونیز امروز راحت
کن و دل بعیش و شادی بند که من درین زمان نزدیک کشتی از برای تو
خواهم دید و ترا بیلا در مسلمانان خواهم فرستاد باغبان این بگفت و از
باغ بدر آمد قمر الزمان گریان و شکسته خاطر در آنجا بماند و همیگریست
تا بیخود شد چون بیخود آمد بر خاسته نرم نرم میرفت و از ستم روزگار
و جدائی محبوبه گلهزار متفکر و حیران بود و مانند مستان پیش پای
خود نمیدید و از چپ و راست خویش آگاه نبود پس پایش بلغزید و
بیفتاد پیشانی او بدرختی بر آمد خون از جبینش برفت و سرشک و خون

با هم در آمیختند پس بر خاسته خون از جبین و سرشك از چشم پاك كرد
و جبین خود را بکهنه بست و در باغ حیران همیرفت که چشمش بفراز
درخت بدو پرند در افتاد که با هم بجدا اندر بودند یکی از آنها بدیگری
غلبه کرد و چندان منقار بحلقوم او زد که حلقوم او بریده از بدن جدا
شد آن پرند سر او بچنگال گرفته پرید و جثه اش در آنجا افتاده بود که
دو پرند بزرگ بیامدند و بر لاش آن پرند بنشستند یکی بالای سر و دیگری
بطرف دم او بنشست و پره‌های خودشان بیفشاندند و گردنها بسوی او دراز
کرده بگریستند قمر الزمان چون دید که پرندگان بهر یسار خود گریان
هستند او نیز بدوری محبوبه خود ملکه بدور بگریست

چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فروبت
چون شب دویست و دوازدهم برآمد

گفت ایملک جوانبخت قمر الزمان بدوری محبوبه خود بگریست پس از آن
قمر الزمان دید که آن دو پرند بزرگ گودالی بکنند و آن پرند مقتول
را در آنجا بزیر خاک پنهان کرده پیریدند ساعتی غایب بودند پس از ساعتی
بیامدند و پرند قاتل را بیاوردند و بر سر خاک مقتول فرود آمدند و منقار
و چنگال بر آن پرند قاتل همی زدند تا او را بکشتند و شکم او را بدریدند
و روده‌های او را بر آوردند و خون او را بخاک مقتول بر ریختند و گوشت و
پوست او را پاره پاره کردند و آنچه در شکم داشت در آورده پیرا کنند
و قمر الزمان بآنها مینگریست و در کردار آنها بشکفت اندر بود پس
قمر الزمان را بدانجائی که پرند را از هم ریخته بودند نظر بیفتاد چیزی
را دید که پرتو همیده پس قمر الزمان بآنچیز نزدیک رفته دید که حوصله
پرند است او را برداشت و بشکافت همان نکین را که سبب جدائی او از
ملکه بدور شده بود دریافت چون نکین را نیک بشناخت از غایت فرح

و شادی بیخود بیفتاد چون بخود آمد گفت این علامت خیر است و بشارت
جمع آمدن با محبوبه است پس نظر بر آن نکین بدوخت و او را بچشمان
خود بمالید پس از آن بیازوی خویش بست و شادان و خرم همیرفت تا
باغبان پدید آورد تا هنگام شام از بهر او میکشت پدیدش نیاورد قمر الزمان
آنشب را در جای خود بروز آورد با ممدان بر خاسته میان بالیف خرما
بست و تیشه بدست گرفته درختان خشکیده همی برید و از جای بر میکند
تا اینکه بدرختی بس کهن و خشکیده بیامد و تیشه بریشه آن درخت همی
زدی و خاک بیکسوی همیکرد تا گاه طبقی چوبین پدید شد پس طبق بر
داشت .

چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فروبت
چون شب دویست و سیزدهم برآمد

گفت ای ملک جوانبخت قمر الزمان چون طبق برداشت دری پدیدشد
بدرون رفته سردابه کهنی یافت که از عهد ثمود و عاد یاد همیداد در آنجا
خمرها بود پراز زر سرخ پس با خود گفت رنجها رفت و ایام شادی شد
آنگاه از آن مکان بیرون آمد و طبق برگردانید و بدانسان کرد که بود
خود بآبیاری باغ پیرداخت پیوسته بکار خود مشغول بود تا هنگام شام
برسید و باغبان در آمد و با قمر الزمان گفت ای فرزند بشارت باد ترا که
باز گشت بوطن نزدیک شد و بازرگانان شهر را آماده گشته اند و کشتی سه
روز دیگر بشهر آنوس روان خواهد بود و آنجا نخستین شهری است از
شهرهای اسلامیان همچون آنجا برسی در شش ماه بجزایر خالدان توان
رفت قمر الزمان از سخن باغبان فرحناک شد و دست باغبان را بوسه داد
و باو گفت ای پدر چنانکه تو مرا بشارت دادی من نیز تو را بشارت دهم
پس حدیث سردابه و زر ها بیان کرد باغبان خرسند شد و گفت ای فرزند

من هشتاد سال است درین باغ هستم چنین چیزی ندیده ام چون تو در این اندک زمان چنین چیزی بدیدی او نصیب تست و نشانه اقبال است و سبب وصول تو بوطن و جمع آمدن بر اکنندگی تو خواهد بود قمر الزمان



گفت ناچار باید در میانه من و تو بخش شود پس باغبان را برداشته بسردابه آمدند و زر ها بیباغبان بنمود بیست خمره بود ده خمره خود برداشت ده

خمره دیگر بیباغبان بداد باغبان گفت ای فرزند از برای تو مشکها از زیتون پر کنم که این متاع در غیر این شهر یافت نشود و بازرگانان آن را بار بسته بهر سوی برند و این زر ها در آن مشکها کنم و زیتون بروی زر ها جا دهم و آنکاه دهان مشکها بسته بکشتی بگذار پس در حال برخاسته پنجاه مشک فراهم آورده و تمامت زر ها در مشکها جای داده زیتون بر روی آنها ریختند و قمر الزمان همان تگین را بیکی از آن مشکها نهاده دهان مشکها محکم کردند و باغبان و قمر الزمان بحدیث اندر پیوستند و قمر الزمان با جمع آمدن با محبوبه یقین داشت و با خود میگفت چون بجزایر آنوس برسم از آنجا بشهر پدر روان شوم و از محبوبه خود ملکه بدور جویان کردم که او یا بشهر ملک شهرمان رفته و یا نزد ملک غیور باز گشته پس از آن قمر الزمان بانتظار گذشتن سه روز بنشست و با باغبان قصه بزندگان بدانسان که روی داده بود بیان کرد باغبان را عجب آمد و آن شب هر دو تا با امداد بختند باغبان برنجوری از خواب برخاست و دو روز رنجور بود و روز سیم رنجوریش سخت شد و از زندگانش نومید گشتند قمر الزمان به باغبان معزونی نشسته بود که ناگاه ملاحان بیامدند و باغبان را پرسیدند قمر الزمان رنجوری باغبان بنمود ملاحان گفتند کجاست آن جوان که با ما قصد سفر بجزیره آنوس داشت قمر الزمان گفت آن غلامکی است که در پیش روی شما ایستاده پس ملاحان را گفت که مشکها بکشتی نقل کنند ایشان مشکها بکشتی بردند و با قمر الزمان گفتند که خود نیز بشتاب که باد خوش همی وزد قمر الزمان بایشان گفت سمعاً و طاعة پس نوشته خود را نیز بکشتی در آورده بنزد باغبان باز گشت و داعش کند دید که در حالت جان کندن است در بالین او بنشست تا اینکه باغبان بمرد پس او را تجهیز کرده بخاک سپرد و بسوی کشتی برفت دید که بادبان ها را

افراشته روان گشته‌اند و همی رفتند تا از نظر قمر الزمان تا پدید شدند
قمر الزمان حیران و سرگردان بی‌باغ باز گشت و با حزن و اندوه خاک
بر سر میکرد.

چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فروبت

چون شب دویست و چهاردهم برآمد

گفت ای ملک جوانبخت قمر الزمان چون از کشتی نومید شد بجزن و اندوه بی‌باغ
باز گشته باغ را اجاره کرد و دو مرد بزرگ دست خود بیاورد که در آبیاری
باغ او را مدد کنند پس از آن بسوی سردابه آمد طبق چوبین برداشته
سردابه اندو شد و قتمه زرها برداشته به پنجاه مشک دیگر بگذاشت و زیتون
بر سر آنها بر ریخت و از کشتی جویان شد گفتند سالی بیش از یک دفعه
بیلاد اسلامیان نمی رود پس حسرت و اندوهش افزون گشت و وسواس
خاطرش بیفزود و بسر گذشت خود محزون و اندوهناک بود خاصه بر آن
نگین که از سیده بدور بود پس شب و روز همی گریست و اشعار همی خواند
الغرض قمر الزمان را کار بدین گونه شد و اما ملاحان پس باد مراد بایشان
بوزید و بجزیره آبنوس رسیدند و از قضایای اتفاقیه ملکه بدور در منظره
نشسته بود و بکشتی همی نگریست تا اینکه کشتی بساحل رسید ملکه را
دل مضطرب شد برخاسته با امرا و حجاب سوار گشته بکنار دریا درآمدند
و بکشتی بایستاد آنگاه رئیس کشتی را حاضر آورده از بضاعت کشتی جویان
گشتند رئیس گفت ای ملک ما را در این کشتی از همه گونه بضاعت
چندانست که استران و اشتران از برداشتن آنها عاجز شود و علاوه بر آن
در کشتی گونه گونه عطرها و عود قاقلی و تهر هندی و زیتون عسافری هست
که در این بلاد کمتر یافت شود پس ملکه اشتهای زیتون کرد و با خداوند
کشتی گفت چه قدر زیتون ترا همراه هست گفت پنجاه مشک زیتون

همراه من است ولی خداوند زیتون با من نیست ملکه گفت مشک های
زیتون از کشتی بدر آورید تا ببینم رئیس بانگ بملاحان زد در حال پنجاه
مشک زیتون بدر آوردند ملکه دهان مشک باز کرد زیتون را بدید گفت
من این پنجاه مشک بگیرم و آنچه قیمت آنها است بشما رد میکنم رئیس
گفت اینها در شهر ما قیمت ندارد ولی خداوند زیتون مردی است بیچیز
از ما واپس مانده ملکه گفت من هزار درم قیمت اینها بدهم و مزد شما
نیز با من است پس ملکه فرمود مشکها بقصر در آوردند چون شب درآمد
مشکی از آنها حاضر آورد و دهان مشک بگشود در خانه جزا و حیات النفوس
کس نبود پس طبقی در پیش نهاده خواست که زیتون در طبق فرو ریزد
دامنی از زرسرخ در طبق فرو ریخت چون زرها بدیدند همه مشکها خالی
کردند جز زر سرخ چیزی نیافتند و در همه آن مشکها از یک مشک زیتون
بیش نبود پس ملکه بدور زرها را این سوی و آن سوی همی کرد تا نگین
طلسم نگاشته خود را در میان زرها بدید برداشته بر او نیک نظر کرد دانست
که همان گوهر است که در بند شلوار داشت و قمر الزمان او را گرفته بود
پس از غایت شادی فریاد زد و بیهوش شد.

چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فروبت

چون شب دویست و پانزدهم برآمد

گفت ای ملک جوانبخت ملکه بدور چون نگین بدید شناخت و از غایت
شادی بخود گشت چون بخود آمد با خود گفت همین نگینست آنکه سبب
جدائی من از محبوب من قمر الزمان شد و لکن نشانه خیر و اقبال است
پس حیات النفوس را آگاه کرد که بابت شدن این نگین بشارت وصل است
پس چون بامداد شد بر تخت مملکت بنشست و رئیس کشتی را حاضر آورد
رئیس آستان ملکه را بوسه داد و بار گفت خداوند زیتون را کجا گذاشتید

گفت ای ملک جهان در بلاد مجوش گذاشتم و او باغی را باغبان بود
 ملکه گفت اگر او را بر نیاری بسی ضرر بر تو و کشتی خواهد رسید پس
 فرمود بضاعت کشتی را بجائی گذاشته مهر بر آن بزد و بایشان گفت
 خداوند زیتون غریب منست اگر او نیاید همه شما را و مال شما را بیغما دهم
 پس بازرگانان روی برئیس کرده کشتی او را وعده مزد دادند که بازگشته
 باغبان را بیاورد و پیش رئیس بنالیدند و گفتند که ما را از این ورطه
 خلاص کن پس رئیس بکشتی در آمد و بادبان کشید و باد مراد بوزید
 همان شب بجزیره رسید و از کشتی بدر آمده بیاغ اندر شد و آن شب



قمر الزمان بیاد محبوبه خود ملکه بدور محزون و اندوهناک نشسته و
 نخفته بود و بماجرای خویش همی گریست پس رئیس در باغ بکوفت
 قمر الزمان برخاسته در باغ بگشود ملاحان او را برداشته بکشتی در آمدند
 و بادبان بر افراشته کشتی بر اندند و شبانه روز همی رفتند ولی قمر الزمان
 سبب این حالت نمیدانست پس سبب جوینان شد باو گفتند تو غریب پادشاه
 جزایر آبنوس داماد ملک ارمانوس هستی وای پلیدک تو مال او دزدیده
 قمر الزمان گفت بخدا سوکنند که در همه عمر بدان شهر نرفته و آن شهر

نشناخته ام پس ایشان بکشتی اندر همی رفتند تا بجزایر آبنوس برسیدند
 رئیس او را از کشتی بدر آورده بنزدیک ملکه بدورش برد چون ملکه
 او را دید بشناخت و گفت که بخادمانش سپارید که بگرما به اش برند پس
 ملکه مهر از سز مال بازرگانان برداشت و رئیس کشتی را خلعت بداد و
 بنزد حیات النفوس رفته او را از آمدن قمر الزمان آگاه کرد و پوشیده
 داشتن رازش سپرد پس خادمان قمر الزمان را بگرما به برده جامعه ملوکانه
 بر او پوشاندند چون قمر الزمان از گرما به بدر آمد رو و جبینش چون
 ستاره همی درخشید و از قامتش سرو خجل و شمشاد پای اندر گل بود
 چون بقصرش آوردند ملکه بدور او را بدید خردش برفت و هوشش بیزید
 ولی شکینا شد و خود داری کرد تا کار بخوبی انجام پذیر شود و ملکه
 بقمر الزمان مملوک و خادم و اشتر و اسیر بداد و کنجی از زر و سیم باو
 عطا کرد و بیوسته کار قمر الزمان بهتر میشد و او را رتبت بزرگتر و منزلت
 افزونتر میگشت تا اینکه ملکه او را خزینه دار کرد و تمامت کنجها بدو
 سپرد و بخوشش نزدیک کرد و امرا را از رتبت و منزلت او آگاهی داد
 ارباب دولت همه او را دوست میداشتند و ملکه بدور همه روزه برتبت او
 می افزود و قمر الزمان سبب نمی دانست و قمر الزمان را بسکه مال و
 کنج بهم رسانیده بود همه کس مال می بخشید و بزرگ و کوچک را خلعت
 همی داد و هیچ گاهی از خدمت ملک ارمانوس غفلت نمی کرد تا اینکه
 ملک ارمانوس بر او مهربان شد و همچنین امرا و خاص و عام او را دوست
 میداشتند و سوگند بزرگان بزندگی قمر الزمان نبود و با وجود
 اینها قمر الزمان سبب را نمیدانست و از بزرگ داشتن ملکه او را بشکفت
 اندر بود و با خود میگفت بخدا سوکنند بدین سان مهربانی را سببی خواهد
 و بساعت این شهریار از گرامی داشتن من غرضی فاسد در نظر دارد

ناچار من از ملك دستوری خواسته از این شهر سفر کنم پس قمر الزمان
شبی پس از رفتن امراء دولت که مجلس خلوت شد روی بملکه آورده باو
گفت ای ملك تو مرا بسی گرامی داشتی و نعمت و احسان بر من تمام کرده
و احسان تو تمام آنکه شود که مرا جواز سفر دهی اگر چه همه مال که
بر من داده و این بستانی ملکه بدور تبسم کرده باو گفت با اینکه ترا
نعمت و عزت و شادی و راحت بغایت برسیده چونست که قصد سفر داری
و محنت بخویشتن همی پسندی قمر الزمان گفت ای ملك اینگونه گرامی
داشتن اگر سببی نداشته باشد جای تعجب است خاصه اینکه رتبه که مرا
بان نواخته شایسته خردمندان و سال خوردگانست من نادان و خورد
سال هتم پس ملکه باو گفت برای اینکه مطلب خود را تمام کنی همراه
من باندرون ایا و او را برداشته باندرون رفت و در اطاق خوابگاه پهلوی
خویشش بنشانید و با او شوخی کردن آغاز کرده و ملاحظت نموده گفت
سبب گرامی داشتن اینست که من بسبب زیبایی و خو بروئی که تداست
بر تو عاشقم و بزلف و خال و قد با اعتدال تو مقنون هستم قمر الزمان شرمگین
شده گفت هرگز باور نداشتم که ملك را این قسم بی آزرم بینم و حالیه
هم جداً استدعای مرخصی کرده و جواز سفر میخوام پس ملکه بدور چندان
بخندید که پیشتر در افتاد و با قمر الزمان گفت ای حبیب من چه زود
فراموش کردی آن شب ها را که با تو در آغوش هم بخسیدیم پس خویشتن
بقمر الزمان بشناسانید قمر الزمان دانست که او ملکه بدور دختر ملك
غیور است در حال او را بسینه گرفت او نیز اینرا در آغوش کشیده از هم
دیگر بوسه بر بودند پس از آن بنوابگماه وصال اندر بخسیدند و گفته
شاعر بخوانندند.

امشب مگر بوقت نمی خواند این خروس عشاق پس نکرده هنوز از کنار و بوس

پستان یار در خم کیسوی تابدار چون گوی عاج در خم چو کان آبوس
یکدم که چشم قتنه بخوابست زینهار بیدار باش تا نرود عمر بر فسوس



لب برای چو چشم خروس ابلهی بود بر داشتن بگفتن بیهوده خروس
پس از آن ملکه بدور ماجرای خویش از آغاز تا انجام با قمر الزمان
باز گفت قمر الزمان نیز سر گذشت خود را بملکه فرو خواند چون باامداد

شد ملکه بدور کس بنزد ملک آرمانوس پدر حیات النفوس بفرستاد و او را از حقیقت کار خود آگاه کرد و قصه خود با قمر الزمان بیان نمود و سبب جدائی را شرح داد و نیز آگاهی کرد که حیات النفوس بهمان حالت با کره است چون ملک آرمانوس حدیث ملکه بدور بشنید در شکفت ماند و فرمود که بآب زر باور اقی بنکارند پس ملک آرمانوس روی قمر الزمان کرده گفت ای ملک زاده اگر ترا بدامادی من رغبتی هست دختر خود حیات النفوس بر تو کابین کنم قمر الزمان گفت با ملکه مشاورت ضرور است چون قمر الزمان مشورت بنملکه بدور کرد ملکه گفت آری رای همین است تو او را کابین کن و من از کنیزکان او خواهم بود از آنکه او را بر من بسی نیکوئی ها است خاصه پدرش که ما را غرق احسان کرده پس چون قمر الزمان ملکه را بدین کار مایل یافت و دید که ملکه بحیات النفوس رشک نمیبرد با ملکه بر این کار همراهی و یکدله گشتند.

چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهر زاد لب از داستان فروبست

چون شب دو بیست و شانزدهم برآمد

گفت ای ملک خوانخت قمر الزمان و ملکه بدور بکابین کردن حیات النفوس متفق و یکدله گشتند و قمر الزمان سخنی را که ملکه بدور گفته بود با ملک آرمانوس باز گفت که ملکه این کار خوش میدارد و میگوید که من از کنیزکان حیات النفوسم چون ملک این را بشنید سخت شادمان شد پس از آن بیرون آمد بر تخت مملکت بنشست و امرا و وزرا و حجاب و ارباب دولت را حاضر آورد و قصه قمر الزمان و ملکه بدور را از آغاز تا انجام بایشان باز گفت و ایشان را از قصد خود آگاه کرد که همی خواهد دختر خود حیات النفوس را بقمر الزمان تزویج کند و او را بسلطنت بنشانند ایشان همگی رضامندی و رغبت آشکار کردند و خدمتگذاری قمر الزمان را متعهد

شدند ملک آرمانوس فرخناک شد و قاضی و شهود حاضر آورد و بزرگان دولت بخواست و کابین دختر ملک آرمانوس حیات النفوس را بقمر الزمان بیستند پس ملک بساط عیش فروچید و ولیمه ها بداد و خلعت ها ببخشید و فقرا و مساکین احسانها فرمود و زندانیان از زندان رها کرد پس از آن قمر الزمان بر تخت مملکت بنشست بدعتها برداشت و بسپاه و رعیت مالها ببخشید و با زن های خویش بمیش و نوش و کامرانی بسر میبرد و هر شب به پیش یکی از ایشان میخفت و تا دیر زمانی بدینسان بود اندوه و حزنش برفت و پدر خود ملک شهرمان را فراموش کرده یاد از او نمی کرد تا اینکه حضرت پروردگار از دو زن او دو فرزند نرینه عطا فرمود که چون دو ستاره درخشان بودند و بهر و ماه همی مانستند مهتر ایشان از ملکه بدور بود و ملک امجد نام داشت و کهتر ایشان از حیات النفوس که ملک اسعدش گفتندی و اسعد از برادر خود امجد بهتر و نکوتر بود پس ایشان بعزت قربیت یافتند و خط و علم و نزرگی و سواری بیاموختند و همه روزه بحسن ایشان میافزود بقسمی که در حسن و جمال بقایت رسیدند و در شهر شهره گشته زنان و مردان بایشان مقنون گشتند تا اینکه ایشان بهفده سالگی برسیدند و بیوسته با هم بودند و خورد و خواب با هم داشتند و از یکدیگر جدا نمی شدند و مردم وفاق ایشان را حسد می بردند چون بیایه مردان رسیدند و با کمال آراسته شدند پدر ایشان هر وقت بسفر میرفت حکومت بدیشان میسپرد که هر روز یکی در میان مردم حکمرانی کنند از قضا محبت ملک اسعد پسر حیات النفوس در دل ملکه بدور جای گرفت و حیات النفوس نیز دل بهر ملک اسعد پسر ملکه بدور بنهاد پس هر يك از آن دو زن با پسر هووی خود ملاعبت میکردند و ایشان را در آغوش می گرفتند هر گاه مادر آن پسر این حالت میدید گمان میکرد که از مهر و محبت مادرانه است

که فرزندان دارند پس عشق بدان ها چیره شد و آن دو پسر را مقنون گشتند و همی خواستند که از ایشان جدا نشوند پس شوق و عشق ایشان افزون گشت و راه بوصول نیافتند و بحزن و اندوه اندر شدند و از خوردن و نوشیدن باز ماندند و از لذت خواب دور گشتند پس از آن ملك بنخبیر گاه شد و دو پسر خود را فرمود که در جای او نشسته بهر روز یکی بعبادت معهود حکمرانی کنند.

چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست

چون شب دو یست و هیفدهم بر آمد

گفت ایلك جوانبخت ملك بنخبیر رفت و پسران خود را فرمود که بعبادت معهود هر یکی روزی حکمرانی کند پس روز نخست ملك امجد پسر ملكه بدور بر تخت مملکت بنشست بامر و نهی و عزل و نصب مشغول شد ملكه حیات النفوس مادر ملك اسود خواست مکتوبی بدو نویسد و از او مهربانی طلب کند و باو بنماید که شیفته و مقنون اوست و از او وصال جوید پس ورقه برداشته این عبارت را نوشت که این مکتوبی است از مسکینه عاشقه حزینه از یار جدا گشته آنکه در عشق تو عمر تلف کرده و در حسرت تورنج ها برده و شوق و محبت بر او چیره گشته و اندوه و محنت او را فرا گرفته هر گاه درازی شب های جدائی و رنج های ایام دوری بیان سازد و اگر گداختن دل نا شاد و نزاری تن فکار و دیده اشکبار شرح دهد هر آینه سخن دراز کشد و شکایت بطول انجامد این ورقه مختصر و مکتوب محقر گنجایش آن نخواهد داشت ای حبیب من بدانکه زمین و آسمان بر من تنگ گشته و جز تو آرزوئی ندارم و مرگ روی بر من نهاده و هلاک را بعین همی بینم مرا اشتیاق افزون گشته و درد محنت جدائی بر من چیره شد شرح اشتیاقم در اوراق ننگبند و درد فراقم جز وصال تو در مان ندارد پس از

نوشتن این کلمات این دو بیت نیز بنوشت.

آن را که غمی باشد و گفتن نتواند شب تا ببحر نالد و خفتن نتواند
از نما بشنود قصه ما ورنه چه حاصل پیغام که باد آرد و گفتن نتواند
آنگاه ملکه حیات النفوس مکتوب را بیارچه حریر گرانها پیچید
و با مشک و عنبرش بیالود و از تار های کیسوی خود که هر تاری جهانی
بر هم میزد بمیان پارچه حریر بگذاشت و او را بدستارچه پیچیده بخادم
بداد و خادم را فرمود که مکتوب بملك امجد رساند.

چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست

چون شب دو یست و هیجدهم بر آمد

گفت ایلك جوانبخت حیات النفوس مکتوب بخادم داده فرمود که بملك امجدش برساند
خادم روان شد ولی نمی دانست که در غیب از بهر او چه آماده گشته چون
خادم نزد ملك بیامد در پیش او زمین بوسه داد و دستارچه بدو رسانید
و تبلیغ رسالت کرد ملك امجد دستارچه از خادم گرفته بگشود و مکتوب
بدر آورده بخواند چون مضمون بفهمید دانست که زن پدرش به خیانت
اندر است و بناموس پدرش قمر الزمان خیانت کرده است پس خشمگین
شد و کردار زنان را نپسندید و گفت نفرین خدا بزنان خیانت کار باد که
در دین و خرد ناقص هستند پس از آن تیغ بر کشید و با خادم گفت ای
سیاهك پلید این مکتوب خیانت آمیز چیست که از زن خواجه خود آورده
بخدا سوگند ای سیاه رو و قبیح منظر هر هیئت تو سودی نمی بینم پس
شمشیر بدو زد و سرش را از تن جدا کرد و آنگاه دستارچه را با آنچه
در او بود به پیچید و در جیب بنهاد و بنزد مادر خود بیامد و ماجرا
بر او بیان کرد و او را دشنام داده گفت شما زنان هر يك از دیگری پلیدتر
هستید بخدای سوگند اگر نمی ترسیدم که در حق پدرم قمر الزمان و

برادرم ملك اسعد سوء ادب شود هر آینه نزد آن پلیدك روسبی رفته سر
 اورا چون سر خادمش از تن جدا میگردم پس از آن ملك امجد در غایت
 خشم از نزد مادر خود ملكه بدور بدر آمد و اما ملكه حیات النفوس از
 کردار ملك امجد نسبت بخادم آگاه شد بر او دشنام داد و از برای او
 حیل و نیرنگ بدل گرفت و بسبب کشته شدن خادم ملول و خشمگین
 بود و ملك امجد آن شب را بخشم و قهر بروز آورد و از خواب و خور
 بی نصیب بود چون بامداد برآمد برادرش ملك اسعد بیرون رفته در جای
 بدر بر تخت نشست و بغزل و نصب و امر و نهی مشغول شد و بعدل و داد
 حکمرانی میکرد تا هنگام عصر نشسته بود آنگاه ملكه بدور مادر ملك
 امجد پیر زنی را که از افسون گران و نیرنگ بازان روزگار بود حاضر
 آورد و آنچه که در دل داشت باو باز نمود و ورقه برداشت که بملك اسعد
 مر اسله نویسد و از کثرت محبت و غایت شوق که بدو داشت شکایت کند
 پس این کلمات بنوشت که این مکتوب از کسی است که وجد و شوق هلاکش
 کرده بسوی کسی که در صورت و سیرت بهترین مردمانست و بجمال خویشتن
 مغرور است و از عاشقان که طالب وصال هستند دوری همی کند و هر کس
 که پیش او فروتنی کند و زاری نماید اورا بخود راه ندهد و آن قمر منظر
 ملك اسعد زهره جبین و آفتاب رو و مشکین مو و سرو قدی است که در
 عشق او تن من گداخته و پوست و گوشت من از هم فرو ریخته بدانکه
 شکیبائی من کمتر شده و در کار خویشتن بحیرت اندرم و پیوسته بحزن
 و اندوه بسر میبرم و خواب و خور بر من حرام گشته و صبر و آرام از من
 کناره گرفته و بیماری و تزاری مرا غایب کرده روان خود بر تو فدا
 همی کنم و از خدا همی خواهم که ترا نگاه دارد و از بدی ها پناه دهد
 پس از آن این ابیات نیز نگاشت

بخت آئینه ندانم که درو مینگری خاک بازار نیرزم که بدو میگذری
 من چنان عشق رویت کهز خود بیخبرم تو چنان فتنه خویشی که ز ما بیخبری
 گفت از بهر غمت سر بجهان در بنهم چون توانم که بهر جای روم در نظری
 بفلک میرود آه سحر از سینه ما تو همی بر نکنی دیده ز خواب سحری
 خفته گانرا خیر از صنعت بیداران نیست تا غمت بیش نیاید غم مردم نخوری
 پس از آن ملكه بدور مکتوب را بمشك اذفر معطر ساخته با تار
 های کیسوی خود در پیچید و بمجوزش بداد و فرمود که بملك اسعدش
 برساند پس عجوز در حال نزد ملك اسعد در آمد و او بخلوت نشسته بود
 عجوز ورقه بدو داد و ساعتی بانتظار جواب بایستاد پس ملك مکتوب
 بخواند و مضمون بدانست آنگاه ورقه را با تار های کیسو بست و در جیب
 گذاشت و سخت خشمگین شد و بزنان خیانت کار نفرین کرد پس از آن
 برخاسته عجوز بکشت و سر در گریبان فکرت همی رفت تا نزد مادر خود
 حیات النفوس رسید دید که بیستر افتاده رنجور است و سبب رنجوری
 ماجرائی بود که از ملك امجد بخادم رفته بود پس ملك اسعد مادر خود
 دا دشنام داد و نفرین کرد آنگاه بیرون آمد با برادر خود ملك امجد
 ملاقات کرد و تمامت آنچه میان او و ملكه بدور مادر ملك امجد گذشته
 بود باز گفت و از کشتن عجوزش بپاگاهانید و باو گفت بخدا سو کند که
 اگر از تو شرم نداشتم اکنون بنزد مادر تو رفته او را هم میکشتم
 پس ملك امجد گفت ای برادر دبروز که من بر تخت مملکت بنشستم
 بر من نیز چنین ماجرا که امروز بر تو گذشته بگذشت و مادر تو مکتوبی
 مانند مکتوب مادر من نوشته بود ای برادر بخدا سو کند که اگر شرم از
 تو نداشتم آنچه که بخادم کرده بودم باو نیز بدانسان میگردم پس هر دو
 برادر آن شب را با هم بروز آوردند و تا بامداد حدیث میگفتند و زنان را

فهرین می کردند پس از آن با یکدیگر بیوشیده داشتن راز یکدله شدند که مبادا پدر ایشان قمرالزمان با خبر شود و آن هر دو زنان را بکشد و آن



شب را بمالات بودند چون بامداد شد ملک قمرالزمان از نخجیر گاه باز گشت و امرا و ارباب دوات که همراه بودند بخانههای خود برفتند و ملک بقصر در آمد هر دو زنان خود را به بستر افتاده یافت که از برای ملک

امجد و ملک اسعد دام حیات گسترده بودند و در هلاک دو نو رسیده متفق و یکدله گشته بودند از آنکه آن دو نایک خود را در پیش فرزندان رسوا کرده بودند و از عاقبت کار همی ترسیدند برن ملک ایشان را در آن حالت بدید بایشان گفت که شما را چه روی داده پس ایشان برخاستند و دست و پای ملک را بوسه دادند و قضیه را بعکس بیان کردند و باو گفتند ای ملک این دو فرزند تو که نعمت ترا همی خوردند بناموس تو خیانت کرده اند و بچشم بد بزنان تو نگریسته اند و از برای تو تنگ و بد نامی یادگار گذاشته اند چون قمرالزمان از زنان خود بشنید جهان در چشمش تار شد و سخت خشمگین گشت و از غایت خشم عقلش برفت و با زنان خود گفت قصه با من بیان کنید پس ملکه بدور گفت ای ملک بدانکه پسر تو ملک اسعد دیر گاه است که با من مکاتبت و مراسلت داشت و مرا بخود دعوت میکرد ولی من او را نهی میکردم و او سخن من نمی پذیرفت چون تو بنخجیر برقتی ملک اسعد سرمست بود و بر من هجوم آورد و شمشیر در دست داشت پس خادم من بکشت و من ترسیدم که مرا نیز بکشد ممانعت نکردم و او حاجت از من بزور روا کرد هر گاه تو داد من از او نستانی من خویشان هلاک کنم که پس از این همه رسوائی زندگی مرا نشاید و حیات النفوس نیز بدانسان که ملکه بدور گفته بود گفت .

چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست

چون شب دویست و نوزدهم بر آمد

گفت ای ملک جوانیخت حیات النفوس بشوهر خود قمرالزمان بدانسان گفت که ملکه بدور گفته بود گفت مرا نیز باملك امجد ماجرا چون ماجرای ملکه بدور است این بگفت و گریستن آغاز کرد و با قمرالزمان گفت اگر داد من از او نستانی ماجری بپدر خود ملک آرمانوس باز گویم پس آن دوزن هر نزد قمرالزمان بگریستند و بنالیدند قمرالزمان چون گریستن ایشان

بشنید سخن ایشان برآستی باور کرد و سخت خشمناک شد پس برخاسته بقصد کشتن فرزندان شمشیر برداشت در آن حال پدر حیات النفوس حلك آرمانوس بقصد دیدن قمر الزمان بخانه در آمد دید که تیغ بر کشیده اند کف دارد و شرر از چشمانش همی ریزد و از غایت خشم کس را نمیشناسد پس ملك آرمانوس سلام کرد و سبب آن حالت باز پرسید قمر الزمان آنچه که از زنان خود در باره ملك امجد و ملك اسعد شنیده بود بیان کرد و گفت اکنون بقصد کشتن ایشان همی روم که ایشان را بیدترین طورها بکشم و عبرت بنبندگان شان کنم ملك آرمانوس نیز بر آن دو طفل خشم گین شد و با قمر الزمان گفت ای فرزند کار نیکوست اینکه خواهی چنین تا خلقان را بکشی زیرا چنین فرزندان که با پدر خیانت کنند هستی را نشایند و لکن ای فرزند در مثل گفته اند که "من لم ينظر في العواقب ما الدهر له صاحب" ایشان در هر حال فرزندان تو هستند و پاره جگر تو میباشند سزاوار نیست که بادت خود ایشان را بکشی و همی ترسم که پشیمان شوی سود ندارد دلولی یکی از مملوکان بر ایشان بگمار که ایشان را بیادیه برده بکشد و از چشم تو دور باشد پس چون قمر الزمان این سخن بشنید صوابش دانست و تیغ در غلاف کرده باز گشت و بر تخت خود نشست خازن خود را گه مردی بود سال خورده و روزگار دیده و کار دان بخواست و باو گفت پسران من امجد و اسعد را بازوان محکم ببند و صندوق اندر شان بسته و صندوق بر آستری بسته ایشان را ببر و در بادیه بکش و دو شیشه از خونشان پسر کرده نزد من آر و دیر مکن و بسی بشتاب خازن گفت سمعاً و طاعة پس در همان ساعت برخاسته رو بسوی امجد و اسعد گذاشت وقتی بایشان برسید که از قصر بدر میامدند و جامهای نیکو پوشیده بیدار پدر روان بودند تا او را سلام کنند و سلامت او تهنیت گویند چون خازن ایشان را بدید گفت

بدانید که من مملوکم و پدر شما مرا بکاری امر فرموده آیا شما فرمان او می پذیرید یا نه گفتند آری فرمان پذیر هستیم در آن هنگام خازن پیش رفته بازوان ایشان را بیست و صندوقشان گذاشته بر آستری بنهاد و از شهر بدر آورد و تا هنگام ظهر همیبرد و تا اینکه در مکانی بی آب و علف فرود آمد و صندوق باز کرده ملك امجد و ملك اسعد را بدر آورد حسن و جمال ایشان بدید و سخت بگریست پس از آن تیغ بر کشید و بایشان گفت ای ملکزادگان بخدا سو کنید که بر من دشوار است که با شما بدی کنم و شما را آسیب رسانم و لکن معذور هستم و باین کار مأمور شده ام و پدر شما قمر الزمان مرا بکشتن شما امر فرموده پس ایشان گفتند ای امیر بر آنچه مأمور گشته بکن ما بتقدیر خدا شکیبیا هستیم و خون خود را بر تو حلال کردیم پس آن دو برادر یکدیگر را در آغوش گرفتند و وداع باز پسین کردند و اسعد با خازن گفت ای امیر بخدایت سو کنید میدهم که داغ بر جگر من منزه و شربت حسرت او بر من میچشان بلکه مرا پیش از تو بکش که این بر من آسان تر است امجد نیز با خازن همان را گفت که اسعد میگفت و خازن را بکشتن خویش ترغیب میکرد و میگفت برادر من از من خورد سال تراست مصیبت او بر من روا مدار و مرگ او بمن منماید پس ایشان سخت گریان گشتند و خازن بگریستن ایشان بگریست پس از آن هر دو برادر هم آغوش شدند

چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست

چون شب دویست و بیستم بر آمد

گفت ای ملک جوانیخت آن دو برادر بگریستند پس از آن هر دو برادر هم آغوش شدند و یکدیگر را وداع کردند و با خود گفتند این همه محنت و بلیت از کید و مکر آن دو خیانت کار مادر من و مادر تست و این پاداش نیکوئیهاست که تو با

مادر من و من با مادر تو کرده ام آنگاه اسعد دست در کردن برادر افکنده
 فریاد بناله بلند کرد و این دو بیتی بر خواند
 منسوخ شد مروت و معدوم شد وفا زین هر دو نام ماند چوسیمرغ و کیمیا
 شد راستی خیانت و شد زیر کی سفه شد دوستی عداوت و شد مردمی جفا
 چون امجد گریستن برادر بدید کریان شد برادر را بسینه گرفته این
 دو بیتی بر خواند

دگر باره چه صنعت کرد با ما سپهر سر کس فرتوت و عفا
 ندانم چرخ را با ما چه کینه است مگر با زهره بگرفته است ما را
 پس از آن ملک امجد با خازن گفت ترا پیرو دگار بی همتا سوگند
 میدهم که مرا پیش از برادر امجد بکش که آتش دل من شعله ور نشود
 و شرر جدائی برادر خرمن وجودم نوزد پس ملک اسعد بگریست و گفت
 نخستین من کشته باید شوم ملک امجد گفت رای من اینست که هم آغوش
 کشته یکدیگر را بسینه بگیریم تا اینکه تیغ هر دو را بیکدفعه بکشد پس
 هر دو دست در کردن یکدیگر افکندند و روی بر روی هم بگذاشتند و با
 یکدیگر بخشیدند و خازن ایشان را بریسمان همی بست و همی گریست
 آنگاه تیغ بر کشید و گفت ای خواجه گان بخدا سوگند که کشتن شما
 بر من دشوار است آیا شما را حاجتی هست تا روا کنم یا وصیت دارید تا
 بگذارم امجد گفت ما را حاجت نیست و اما وصیت اینست که برادر من
 اسعد را بزیر انداخته مرا بروی او بداری تا اینکه صدمت شمشیر
 نخست مرا رسد و چون از کشتن فارغ شوی و به پیشگاه ملک قمرالزمان
 بروی او با تو گوید که از ایشان چه شنیدی باو بگو که فرزندان ترا
 سلام کردند و گفتند که تو ایشان را کشتی ولی ندانستی که جرم دارند
 یا بیگناه هستند و گناه ندانسته ایشان را کشتی و بحال ایشان نظر نکردی

و این ابیات نیز بر او فرو خوان
 کرا عقل باشد زبردست شهوت چرا زبردستی کند هیچ زن را
 عیال زن خویش باشد هر آنکس که فرمانبر زن کند خویشتن را
 ولیکن کسی را که زن شوی باشد کجادر گذارد بگوش این سخن را
 پس امجد گفت ما از تو تمنی نداریم جز اینکه این ابیات که
 شنیدی بملك فروخوانی.

چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست

چون شب دو بیست و بیست و یکم برآمد

گفت ای ملک جوانبخت ملک امجد با خازن گفت ما از تو نمیخواهیم مگر
 اینکه این ابیات برو فرخواند و ترا بخدا سوگند می دهم که اندکی مهلت
 بده تا این دو بیت دیگر از برای برادرم بخوانم این بگفت و بگریست و این
 دو بیتی بر خواند.

چون عمر بسر رسد چه بغداد و چه بلخ بیمازه چوپر شود چه شیرین و چه تلخ
 خوش باش که بعد از من و تو ماه بسی از سلخ بقره اید از غره بساخ
 چون خازن از امجد این سخن بشنید سخت بگریست چندانکه
 سرشک بر زنج اوروان شد و اما ملک اسعد سرشک از دیدگان فروریخته
 این دو بیت بر خواند.

جهانا چه بی مهر و بد خو جهانی چو آشفته بازار بازار گهانی
 غمین تر کس آنکس غنی تر کنی تو فروتر کس آنکس تقو بر تر نشانی
 پس از آن سرشک بر رخسار روان کرده این ابیات نیز بر خواند.

العنبر ای غافلان زین وحشت آباد العنبر الفرار ای غافلان زین دیو مردم الفرار
 ای عجب دلتان نه بگرفت و نشد جاتان ملول زین هواهای عفن زین آبهای ناگوار
 مهر را خفاش دشمن شمع را پروانه خصم جهل را دردست تیغ و عقل را برپای خار

پس از آن آواز بناله بلند کرده این ابیات بر خواند.
 این جهان بر مثال مرداری است گرد او کر کسان هزار هزار
 این مر او را همی زند مخلب او مر اینرا همی زند منقار
 آخرالامر بر پرند همه وز همه باز ماند این مردار
 چون اسعد ابیات بانجام رسانید با برادر خود ملك امجد چنان
 یکدیگر را بکنار گرفتند که گویا دو مغز در يك پوست و دو روان در يك
 تن بودند و خازن شمشیر بر کشیده بلند کرد و همی خواست بزند از قضا
 اسب خازن بر مید و رو بطرف بادیه بدوید و اسب هزار دینار قیمت داشت
 و زینتی مرصع بر او نهاده بود پس شمشیر از دست بینداخت و بر اثر او
 روان شد.

چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست

چون شب دو یست و یست و دوم بر آمد

گفت ای ملك جوانبخت خازن بر اثر اسب روان شد و از پی او همی رفت
 که او را نگاه دارد تا اینکه اسب در نیستان شد خازن از پی او در نیستان
 رفت اسب در میانه نیستان بایستاد و پای بر زمین بکوبید گرد بلند شد پس
 اسب فریاد میزد و شیبه میگرد و خشمناک بود و در آن نیستان شیری قوی
 هیکل قبیح منظر جای داشت که شرر از چشمانش همی ریخت و از شکل
 مهیب و روی درهم کشیده او مردمان بهراس اندر بودند ناگهان همان شیر
 قضا او کرد خازن از دست شیر گریز گاهی ندید و با خود شمشیر نداشت
 گفت سبحان الله سبب این حادثه نخواهد بود مگر اینکه خدا مرا بگناه
 امجد و اسعد گرفته است و این سفر از آغاز پس تا عبارك بود خازن را
 کار بدینجا رسید و اما امجد و اسعد را گرمی آفتاب تاثیر کرد و سخت
 تشنه شدند چندانکه لبانشان بختکید و جگر شان تافته شد و از تشنگی

استغاثه کردند کس پناهشان نداد گفتند کاش کشته میشدیم و آسوده میکشتم
 و عمی دانیم که اسب بکدام سوی گریخت که خازن از پی او برفت ای کاش
 خازن باز میگشت و ما را میگشت که مرگ از برای ما خوشتر از این



رنج ها بود ملك اسعد گفت ای برادر شکبیا شو که بزودی از حضرت
 پروردگار نجات در رسد از آنکه گریختن اسب نبود مگر اینکه خدا با ما

عنايتی داشت و اکنون ما بجز تشنگی باکی نداریم پس اسعد با توانائی تمام بچپ و راست حرکت کرده در حال بازوانش گشوده شد و بازوان برادر نیز بگشود و شمشیر امیر خازن برداشته با برادر گفت بخدا سوگند از اینجا نخواهم رفت تا از چگونگی کار خازن آگاه شوم و سرگنشتار را بدانم پس هر دو برادر اثر خازن گرفته همی رفتند تا به نیستان برسیدند و با هم گفتند که اسب و خازن از اینجا در نگذشته اند اسعد با برادر گفت همین جا بایست تا من به نیستان اندر شده نظاره کنم ملك امجد گفت نخواهم گذاشت که تنها در نیستان شوی باید هر دو با هم بدانجا رویم اگر سلامت مانديم هر دو بمانيم و اگر هلاک شويم هر دو هلاک شويم پس هر دو به نیستان در آمدند شیری دیدند که بخازن چیره گشته و خازن در چنگال شیر بگنجشک همی ماند ولی بتذکر و تظلم خدای را همی خواند و بگریه و زاری چشم سوی آسمان دوخته پس چون امجد این حالت بدید تیغ بر گرفته روی بشیر آورده شمشیر بدو زد و او را بکشت پس امیر خازن برخاست ولی از این حادثه در شکفت مانده بود و خوبشتن را دریای امجد و اسعد بیفکند و با ایشان گفت ای خواجگان بخدا سوگند که کشتن شما ستمی است بزرگ بر من نشاید و من شما را نخواهم کشت هر گاه دیگری خواهد شما را بکشد من جان خود را بشما فدا خواهم کرد.

چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست

چون شب دو یست و بیست و سوم بر آمد

گفت ای ملک جوان تخت خازن با امجد و اسعد گفت من جان خود را بشما فدا کنم پس خازن در حال برخاسته ایشان را بکنار گرفت و سبب گشودن بازوان پرسید ایشان گفتند که تشنگی بر ما غلبه کرد پس بند از یکی خود بخود گشوده شد و دیگری را آن یکی بگشود آن گاه اثر پای تو گرفته بدینجا رسیدیم

چون خازن سخن ایشان بشنید ایشان را سپاس کرد و شکر نیکوئی شان بجا آورد و با ایشان از نیستان بدر آمد چون بخارج نیستان بر آمدند امجد و اسعد گفتند ای امیر بر آنچه از پدر ما حکم رفته اقدام کن خازن گفت حاشا که من بشما آسیبی رسانم ولی همی خواهم که جامه شما را بر کنده جامه خود را بر شما بیوشانم و دوشیشه از خون همین شیر بر کرده بسوی ملك بازگردم و باو بگویم که ایشان را کشتم و اما شما بشهر های دور بروید که خدا را مملکت بسیار است و ای ملك زادگان بدانید که جدائی شما بر من سخت دشوار است پس خازن و ملك زادگان بگریستند و خازن جامه ایشان بر کند و جامه خویش بر ایشان بیوشانید و جامه هریک را به بقچه گذاشته دوشیشه از خون شیر بر کرد و ملك زادگان را وداع کرده بر اسب بنشست و رو بشهر آورده همی رفت تا بنزد ملك برسید و در پیش روی ملك زمین ببوسید ملك دید که خازن را گوزنه متغیر گشته و او را گونه از صدمت شیر متغیر بود ملك گمان کرد از کشتن ملك زادگان متغیر است ملك را فرح روی داد و با خازن گفت کار بانجام رساندی یا نه خازن گفت آری ای ملك پس بقچه ها و شیشه ها در پیش روی ملك بنهاد ملك باو گفت از ایشان چه دیدی آیا وصیت گذاردند یا نه خازن گفت ایشان را بخواسته پروردگار و فرمان شهریار شکبیا یافتم و گفتند بدر ما معذور است ما خون خود بر او حلال کردیم و گفتند که این ابیات را بر ملك بخوان

کرا عقل باشد زبردست شهوت	چرا زبردستی کند هیچ زن را
عیان زن خویش باشد هر آنکس	که فرمانبر زن کند خوبشتن را
ولکن کسی را که زن شوی باشد	کجا در گذارد بگوش این سخن را

چون ملك از خازن این سخن بشنید دیر زمانی سر بر افکند و دانست که ابیات فرزندانش دلالت دارد بر آنکه به ستم کشته شده اند

پس از آن ملك در مكر و كيد زنان بفكرت فرورفت و بقچه ها را بگشود
و جامه های فرزندانش این سو و آن سو همی گردانید و همی گریست .
چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست

چون شب دو یست و یست و چهارم بر آمد

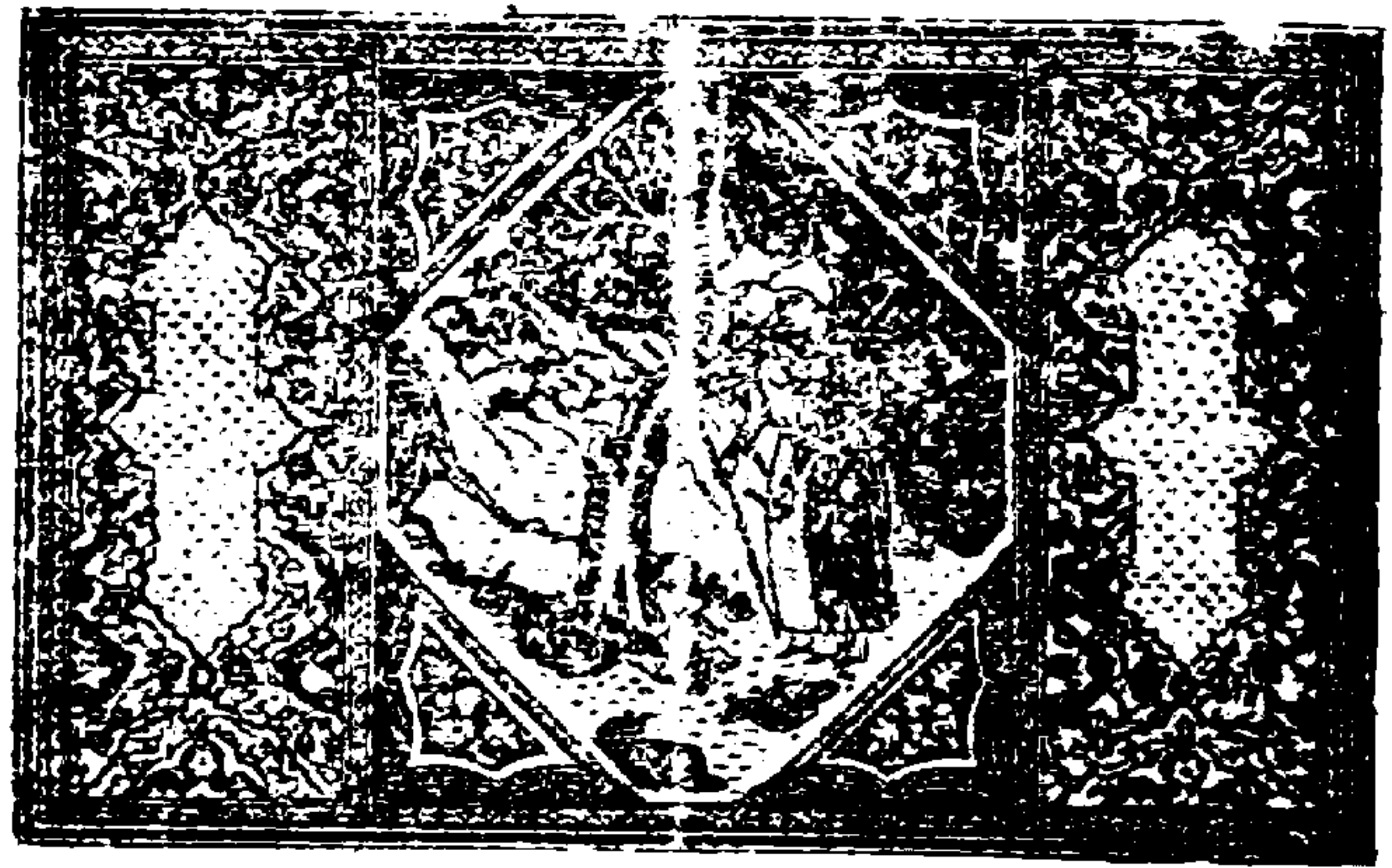
گفت ای ملك جوانیغت ملك قمر الزمان بقچه ها گشود جامه های فرزندانش
را این سو و آن سو همی گردانید و همی گریست پس چون جامه پسر كتر ملك
اسعد بگشود در جیب او ورقه كه بخط زن خود ملكه بدور مرقوم بود
دریافت و تار های کیسوان او را بر قعه پیچیده دید ورقه بگشود و بخواند
و مضمون بدانست معلوم کرد كه پسرش اسعد بستم گشته شده آنگاه جامه
ملك امجد برداشته در جیب او ورقه یافت كه بخط زن خود حیات النفوس
نوشته بود و بتار کیسوان او بسته بودند پس ورقه بگشود و بخواند و
مضمون معلوم کرده بدانست كه او نیز بستم گشته گشته پس دست بدست
سود و گفت سبحان الله فرزندان خود بظلم و جور بگشتم پس از آن طیانچه
بر رخسار همی زد و واداد و واداد همی گفت آنگاه فرمود كه در
قبر ساخته بیت الاحزانش نماید و گفت كه بر آن دو قبر نام دو پسر من
بنویسد پس خود را بقبر امجد انداخته بگریست و بنالید و شكایت کرده
این ابیات خواند .

ای چراغ دلم كجا رفتی
كس به كل شمس را نینداید
در فراق لقای خویش مرا
پس از آن خود را بر روی قبر ملك اسعد انداخته بگریست و بنالید
و سیلاب اشك روان ساخته این ابیات بر خواند .

تسم از اندهان بفرسودی دلم از دیدگان بیالودی

یستم از بلر رنج بشكستی رویم از خون دیده آلودی
طلعت همچو شمس خویش مرا بنمودی و زود برسودی
من و صالت هنوز نا دیده هجر جستی زمن بدین زودی

چون ملك ابیات بانجام رسانید از دوستان دوری گزید و در خانه
كه بیت الاحزانش نام نهاده بود گوشه نشین شد و از همه كس بیرید و از
زنان و بیوندان دوری كرد و شبان روز بدوری فرزندانش همی گریست
ملك قمر الزمان را كار بدینجا رسید و اما ملك امجد و ملك اسعد در كوه



و هامون همی رفتند و بادیه ها همی نور دیدند و تا یکماه بیخ گیاهان
و برگ درختان همی خوردند و از غدیر ها آب باران همی نوشیدند تا
اینكه بگوئی از یکپارچه سنگ سیاه برسیدند كه سر آن كوه پدیدار نبود
و در نزد آن راه بدو سو میرفت یکی از كمر كوه میرفت و یکی بفراز كوه
بر میشد ملكترادگان از راهی كه بقله كوه بر میشد بر رفتند تا پنج روز
بفراز كوه بر میشد ولی سر كوه پدیدار نبود پس ایشان عاجز شدند و
مانده گشتند و از رسیدن منتهای كوه نومید گشته باز گشتند و از راهی
كه در كمر كوه بود بر رفتند

چون قصه باینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست

چون شب دویست و بیست و پنجم برآمد

گفت ایملک جوانبخت ملك امجد و ملك اسعد چون از راه کبر کوه از راه آمدند و آن روز را تا هنگام شام بر رفتند ملك اسعد برنجید و پای رفتارش نماید با برادر خود گفت ای برادر مرا طاقت راه رفتن نماند برادرش گفت ای اسعد همت بگمار و دل قوی دار شاید که خدا اندوه از ما ببرد پس ایشان پاسی از شب رفتند تا اینکه ملك اسعد چنان مانده شد که قدم برداشتن نتوانست و گزنت ای برادر مرا قدرت رفتار نمانده این بگفت و بر زمین بیفتاد و بگریست پس ملك امجد برادر را برداشته همی برد و ساعتی راه میرفت و ساعتی از بهر آسایش می نشست تا اینکه صبح بدید و هر دو برادر بفراز کوه بر شدند در آنجا چشمه و درخت نار بدیدند در کنار چشمه بنشستند و آب بنوشیدند و از آن نار بخوردند و تا عصر بخفتند هنگام عصر بر خاسته اراده رفتن نمودند ملك اسعد را قدرت رفتار نشد و پاهای او آماس کرده بود پس سه روز در آنجا بماندند و خوب بر آسودند پس از آن چند روزی در کوه همی رفتند و از تشنگی برنج اندر بودند که ناگاه از دور شهری پدیدار شد فرحناک گشتند و بر رفتند تا بر آن شهر نزدیک شدند و از رسیدن بدانجا شکر خدا بجا آوردند و ملك امجد با ملك اسعد گفت ای برادر تو در همین جا بنشین که من بشهر رفته اوضاع شهر مشاهده کنم و احوال مردمانش باز پرسم تا بدانیم که ما بکجا هستیم و چه قدر راه بریده ایم ای برادر اگر ما از کبر کوه نمی آمدیم در يك سال بدین شهر نمی رسیدیم اکنون حمد خدا را که سلامت هستیم پس ملك اسعد گفت ای برادر بشهر جز من کس نباید برود از آنکه من فدای تو هستم و اگر تو مرا بدینجا گذاشته بروی و از من غیب شوی من از بهر تو غریق فکرت مانده بحیرت اندر خواهم بود و بدوری تو شکیبائی نخواهم داشت ملك امجد

گفت برو ولی دیر مکن و زود باز گرد پس اسعد چند دینار برداشته از کوه بزیر آمد و امجد بانتظار او بر نشست و او همی رفت تا بشهر در آمد و در کوچه های شهر همی گشت که در راه بمردی سالخورده برخورد که ریش او فرو آویخته و از سینه بگذشته و عصائی در دست داشت و جامه فاخر پوشیده و دستارچه سرخ بر سر نهاده بود چون ملك اسعد او را بدید از لباس و هیئت او در عجب شد پیش رفته او را سلام کرد و گفت ایخواجه راه بازار کدام است چون شیخ این بشنید باچبین گشاده باو گفت ای فرزند گویا غریب هستی اسعد گفت آری ای خواجه غریب هستم.

چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهر زاد لب از داستان فرو بست
چون شب دویست و بیست و هشتم برآمد

گفت ای ملك جوانبخت اسعد بآن شیخ گفت آری ای خواجه غریب هستم شیخ باو گفت ای فرزند شهر ما از قدم تو مبارک گشت باز گو که از بازار چه خواهی خرید اسعد گفت ای عم مرا برادری است که در دامنه کوهش گذاشته ام و ما از بلاد دور آمده ایم سه ماه است که سفر همی کردیم و کوه و هامون همی نوردیم چون بدین شهر نزدیک شدیم من بدینجا آمدم که خوردنی بخرم و بسوی برادر باز کردم شیخ گفت ای فرزند بدان که من ولیمه ساختم و در نزد من هماتان بسیار هستند و طعام های نیکو از بهر آنها مهیا کرده ام و در آنجا هر چه دل بخواهد و دیده لذت ببرد حاضر آورده همی خواهم که تو نیز با من بدان مکان قدم رنجه داری و آنچه خواهی ترا بدهم و قوت از توستانم و ترا از اوضاع شهر و حالت مردمانش آگاه کنم ای فرزند حمد خدای را که جز من کسی با تو ملاقات نکرد اسعد گفت هر آنچه شایسته خود میدانم بکن ولی بشتاب که برادرم بانتظار من نشسته و خاطرش از بهر من در تشویش است پس شیخ دست اسعد

بگرفت و او را بکوچه تنگ باز گردانید و بر روی او تبسم میکرد و می گفت منت خدای را که ترا از مردم این شهر نجات داد پس شیخ ملك اسعد را همببرد تا بخانه وسیعش در آورد و آن خانه ساحتی بود که در آن ساحت چهل تن مرد پیر سالخورده حلقه زده و نشسته بودند و در میان حلقه آتشی افروخته داشتند و آن مشایخ بگرد آتش نشسته عبادت می کردند و بر آن آتش سجده میکردند چون ملك اسعد ایشان را بدید هنوز از کارشان آگاه نگشته تنش بلرزید و دلش بطیبید پس آن شیخ که اسعد را آورده بود با مشایخ دیگر گفت ای پرستندگان آتش از برای شما چاشتی مبارك آورده ام آنگاه بانگ زد یا غضبان در حل غلامی سیاه با روی درهم کشیده و دماغ بلند و قد خمیده و صورت مهیب بدر آمد شیخ باو گفت که این پسر را باروان محکم ببند و بسردابه اندر کن و فلانه کنیزك را بگو که شبانروز آرردن او مشغول شود پس غلامك اسعد را گرفته بسردابه اش برد و بکنیزك بسپرد کنیزك آرردن او مشغول گشت و بامدادان قرصه و شامگاهان قرصه دیگر میداد و کوزه آب شور وقت چاشت و کوزه دیگر وقت شام بدو میداد و مشایخ با هم دیگر میگفتند که چون عید آتش پرستان در رسد او را درین کوه بکشیم و بر آتشش بگذاریم و اما ملك اسعد پس کنیزك نزد او آمده او را با تازیانه چندان بزد که خون از تن او برفت و بیخود گشت پس از آن کنیزك قرصی نان و آب شور بنزد او گذاشته رفت و اسعد نیمه شب بخود آمد خود را بقید اندر بدید و تنش را مجروح و فکار یافته ملول شد و عزت و نیک بختی و بزرگی و سلطنت خود را بخاطر آورده بگریست

چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست

چون شب دو یست و بیست و هفتم بر آمد

گفت ای ملك جوانبخت چون ملك اسعد از ایام عزت و نیک بختی و بزرگی یاد کرد بگریست و آواز بناله بلند کرده این ابیات بر خواند.

گردون چه خواهد از من سرکشته ضعیف کیتی چه خواهد از من درمانده گدای
 ای محنت اره کوه شدی ساعتی برو ای دولت اره باد شدی لحظه یای
 ای دیده سعادت تاریك شومین ای مادر امید سترون شوومزای

چون ابیات بانجام رسانید دست دراز کرده بنزدیک سر خود قرصه و کوزه آب شور یافت از قرصه کمکی بخورد و از آب اندکی بنوشید و تا بامداد پیوسته از اذیت کیک و شیش و بشه بیدار بود چون روز بر آمد کنیزك بسردابه اندر شد و جامه از تن ملك اسعد بر کند ولی جامه بخون آلوده بر تن او چسبیده بود و پوستش با پیراهن بدر آمد و اسعد فریاد بزد و بنالید و گفت ای پروردگار من اگر رضای تو در اینست محنت بر من افزون کن و ای خدای من تواز ستم کار من غافل نیستی پس از آن ناله کرد و آه بر کشید و این دو بیت بر خواند.

ای رهانیده خلق را ز بلا زین بلا بنده را تو ابا ز رهان
 که دلم تنگ و طبع مظلوم کرد تنگی بند و ظلمت زندان

چون ابیات بانجام رسانید کنیزك بشکنجه او مشغول شد و او را همی زد و در زنجیر مقید بود تا از خورد برفت و کنیزك قرصه و کوزه آب شور بدانجا انداخته از نزد او بدر آمد و او را تنها بگذاشت و او محزون نشسته خون از تنش همی رفت پس برادر خود را بخاطر آورد و از عزتی که داشت یاد کرد.

چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست

چون شب دو یست و ییست و هشتم بر آمد

گفت ایملک جوانبخت اسعد برادر خود را بخاطر آورده و از عزت روزهای گذشته یاد کرده بنالید و بگریست و شکایت روزگار کرده این ابیات بر خواند
 حوادث زمن نگلد زانکه هت یکی را سر اندر دم دیگری
 مرا چرخ بد شربت تلخ داد که نهادم اندر دهان شکری
 ز خارم اگر بالشی می نهند باشب که کردم ز گل بستری
 زمانه ندارد به از من پسر نهانم چه دارد چو بد دختری
 تم را نه رنگی و نه جنبشی بود در وجود این چنین بیکری
 چون اسعد ابیات بانجام رسانید بسیار بگریست و بنالید و جدائی برادر را بخاطر آورده محزون و اندوهناک بود اسعد را کار بدینگونه شد
 و اما برادرش ملک امجد تا نصف النهار بانتظار برادر در دامنه کوه بنشست
 ملک اسعد بسوی او باز نکشت ملک امجد را خاطر پیریشان شد و بتشویش اندر افتاد و اندوه جدائی بر او چیره گشته آب از دیده روان ساخت .
 چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهر زاد لب از داستان فرو بست

چون شب دو یست و ییست و نهم بر آمد

گفت ایملک جوانبخت اندوه جدائی اسعد بر ملک امجد چیره شد آب از دیده فروریخت و فریاد و احسرتا بر آورد پس از آن از کوه بزیر آمد و آب از دیده بر رخسارش روان بود و همی رفت تا بشهر در آمد و بشهر اندر همی گشت تا بیازار برسد و از نام شهر و از مردمان جوینان شد گفتند این شهر را شهر مجوس گویند و مردمان اینجا آتش همی پرستند و خدا را نشناسند پس از شهر آنوس بر رسید گفتند مسافت میانه او و اینجا از بادیه یکسال و از دریا شش ماهست و پادشاه آنجا را ملک آرمانوس گویند که در این اوقات ملک زاده داماد خود گرفته و بجای خود بر تخت سلطنتش

نشانده و آن ملکزاده را نام قمر الزمان است چون ملک امجد نام پدر بشنید فریاد زد و بنالید و بگریست و نمی دانست که بکدام سوی برود و از بهر خوردن چیزی خریده بود بجای خلوت برفت که خوردنی بخورد پس در آنجا بنشست و خواست که خوردنی بخورد برادر را یاد کرده بگریست و نخورده برخاسته در شهر همی رفت تا اثر برادر بدید آورد و خیر او را معلوم کند پس مردی خیاط مسلمان را درد که بدید در پهلوی او نشسته قصه خود را بر او بیان کرد خیاط باو گفت اگر برادرت دست هر که ام از مجوس گرفتار شود بسی دشوار است که او را دگر بار ببینی امید هست که پروردگار میانه تو و او را جمع آورد پس از آن خیاط گفت ای برادر آیا رغبت داری که در منزل من جای بگیری امجد گفت آری بسی مایل هستم خیاط فرحناک شد و او را در نزد خود جای داد و شبانه روز او را دلداری میکرد و بشکیبائیش میفرمود و صنعت خیاطیش همی آموخت تا اینکه خیاطت بیاموخت پس از آن روزی بکنار دریا رفت و جامه خویشتن بست و بگرما به در آمد چون از گرما به بیرون شد جامه پاک بپوشید و از بهر تفریح در شهر همی گشت که در میان راه بزنی خو بروی فرشته خوی سر و قد بر رسید آن زن چون امجد را بدید نقاب از رخ بر کشید و با چشم و ابرو غمزه ها همی کرد و این ابیات همی خواند .

آن روی بین که حسن بپوشیده ما را آن دام زلف و دانه خال سیاه را
 گر صورتی چنین بقیامت در آورند عشق هزار عذر بگوید گناه را
 یوسف شنیده که بجای اسیر ماند این بوسفیت برزنج آورده چاه را
 چون امجد ابیات از آن زن زهره جبین بشنید بنشاط و طرب اندر شد و مهرش بدو بجنبید و فریفته غنچ و دلال و شیفته زلف و خال او گشته بسوی او اشارت کرده این ابیات بر خواند .

گرماه من بر افکند از رخ نقاب را برقع فرو هلد بجمال آفتاب را
 گوئی دو چشم جادوی عابد فریب او بر چشم من بسحر بیستند خواب را
 اول نظر برفت ز دستم عنان عقل آنرا که عقل رفت چه داند صواب را
 چون آن حور نژاد ابیات از امجد بشنید آه درد ناک کشیده بسوی
 امجد اشارت کرد و این ابیات بر خواند.

این چه رفتار است کار آمدن از من میبری عقلم از سر میربانی هوشم از تن میبری
 بیغ لاله ستن چه باشد آستینی بر فشان باغبان را گویا گر گل بدامن میبری
 من که از دروازه بیرونم نمیردند خلق با تو می آیم گرم در چشم سوزن میبری
 ملك امجد چون ابیات از او بشنید گفت آیا تو بنزد من آئی یا من
 بنزد تو بیایم ماه روی از شرم لب بیست و ساعتی سردر پیش افکنده پس از
 آن سر بر کرد کلام پروردگار بر خواند الرجال قوامون علی النساء
 بما فضل الله بعضهم علی بعض ملك امجد از تلاوت اشارت بدانست .
 چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهر زاد لب از داستان فرو بست

چون شب دو یست و سی ام بر آمد

گفت ای ملک جوانیغت ملك امجد از اشارت ماهرو دانست که قصد ماهرو
 اینست که ملك امجد بهر جا رود او نیز با ملك امجد برود و اما ملك
 امجد شرم داشت از اینکه او را بمنزل خیاط که امجد را جای داده بود
 بر دس ملك امجد پیش افتاده برفت و ماه منظر نیز بر اثر او روان بود
 و از گوئی بگوئی و از محلتی بمحلتی همی رفتند تا اینکه پربزاد مانده
 گشت و آزرده شد و بملك امجد گفت ترا خانه در کدامین محلتست ملك
 امجد گفت خانه من در همین نزدیکی است اندکی مانده که بدانجا برسیم
 پس از آن بکوچه دیگر در آمدند و همی رفتند تا با آخر کوچه رسیدند
 ملك امجد دید که از آن کوی راه بدر نمیرود و بن بست است گفت لاجول ولا
 قوت الا بالله العلی العظیم آنگاه نظر بچپ و راست کرده در همان کوی دری

دید بس بزرگ و این سوی و آن سوی در دو مصطبه داشت ولکن در بسته
 بود پس امجد در یکی از مصطبه ها بنشست و زهره جبین بمصطبه قرار
 گرفت و با ملك امجد گفت ای خواجه در انتظار کیستی ملك امجد دیر
 زمانی سر در پیش افکنده سخن نگفت پس از آن سر بر کرده گفت چشم
 براه غلامك خویش ام که کلید در با اوست و من باو گفته بودم که پیش
 از آمدن من از گرمابه طعام و مدام حاضر آورد و اکنون خواهد آمد
 پس ملك امجد با خود میگفت بسا هست که چون وقت دبر شود ماه روی
 برود و من در اینجا بماتم الغرض ملك امجد بحیرت اندر بود چون وقت
 دیر شد ماهرو گفت ای خواجه غلامك نیامد و ما بکوچه اندر نشسته ایم
 پس برخاسته سنگی بگرفت و بر قفل بزد ملك امجد گفت ای خاتون شتاب
 مکن که اکنون غلامك خواهد آمد آن دلارام سخن ملك امجد ننیوشید
 و سنگ بر قفل همی زد تا اینکه قفل بشکست و در بگشود ملك امجد
 گفت از بهر چه قفل بشکستی دختر ك گفت حادثه رو نداده مگر این
 خانه از آن تو نبود ملك امجد گفت خانه خانه منست ولکن حاجت بدر
 شکستن نبود پس دختر ك بخانه اندر شد و امجد حیران ایستاده و از خداوند
 خانه بیم داشت و نمی دانست که چه بایدش کرد پس دختر ك گفت ای
 خواجه چرا بدرون خانه نمی آئی امجد گفت سمعاً و طاعة ولی غلامك
 دیر کرد و نمی دانم که آن چیزها که بدو گفته ام مهیا کرده است این بگفت
 و در غایت اندوه و بیم بخانه در آمده دید خانه است نیکو و چهار غره
 رو برو در آنجا هست و فرش های حریر و دیبا بفرها گسترده اند و در میان
 خانه حوضی است هشت گوشه که به نکین های گرانبها اطراف آنرا مرصع
 ساخته اند و در چهار سوی حوض همه گونه میوه ها و ریاحین و ظروف
 شراب فرو چیده اند و در آنجا شمعدان ها گذاشته و کرسی ها نشانده اند

چون امجد آنها را بدید در کار خود حیران شد و با خود گفت کشته
خواهم شد انالله وانا الیه راجعون و اما دخترک چون مکان بدانسان بدید
بی اندازه فرحناک شد و گفت ای خواجه بخدا سوگند که غلامک تو
در تهیه منزل کوتاهی نکرده از آنکه مکان را طرب انگیز کرده و طعام
پخته و میوه و شراب حاضر آورده و ما در بهترین وقت رسیده ایم ملک امجد
بدوالتفات نکرد و از خداوند خانه بهراس اندر بود دخترک گفت ای خواجه
ترا چه میشود که بدینسان ایستاده پس پیش آمده از ملک امجد بوسه
بر بود و باو گفت ای خواجه اگر جز من دیگری را وعده داده غمین مباش



که میان بخدمت بندم پس امجد از غایت خشم بخندید آنکه بفرقه در آمده
بنشست و دخترک در پهلوئی او نشسته ملاعبت میکرد و میخندید ولی ملک
امجد ملول و روی در هم کشیده نشسته بود و هر ساعت هزار مایخولیا
میکرد و میگفت خداوند این منزل الحال میرسد من باو چه عنبر گویم
و او مرا بییقین خواهد کشت پس از آن دخترک برخاست و آستین بر زد
و سفره بگسترده و خوردنی گذاشته همی خورد و با ملک گفت ای خواجه
بخور ملک امجد پیش رفته همی خورد ولی خوردنی بر او گوارا نبود و

چشم بسوی دهلیز داشت چون دختر سیر شد سفره بر چیده طبق میوه پیش
آورد و ابریق می در میان نهاد آنکه قدحی به پیمود و بملک امجد بداد
ملک امجد بگرفت و با خود گفت اگر خداوند خانه بیاید و مرا ببیند با
من چه خواهد کرد و من چه خواهم گفت الفرض قدح اندر کف گرفته
دیده بر در خانه دوخته بود که ناگاه خداوند خانه بیامد و امیر آخور ملک
بود و این خانه از بهر عیش و نوش تزیین داده بود و با هر کس که میخواست
در آنجا خلوت میکرد و آن روز از بی معشوقی که داشت فرستاده و خانه
از بهر او مهیا کرده بود و او بهادر نام داشت و مردی بود سخی و بخشنده
و خداوند جود و احسان چون بنزدیک رسید .

چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست

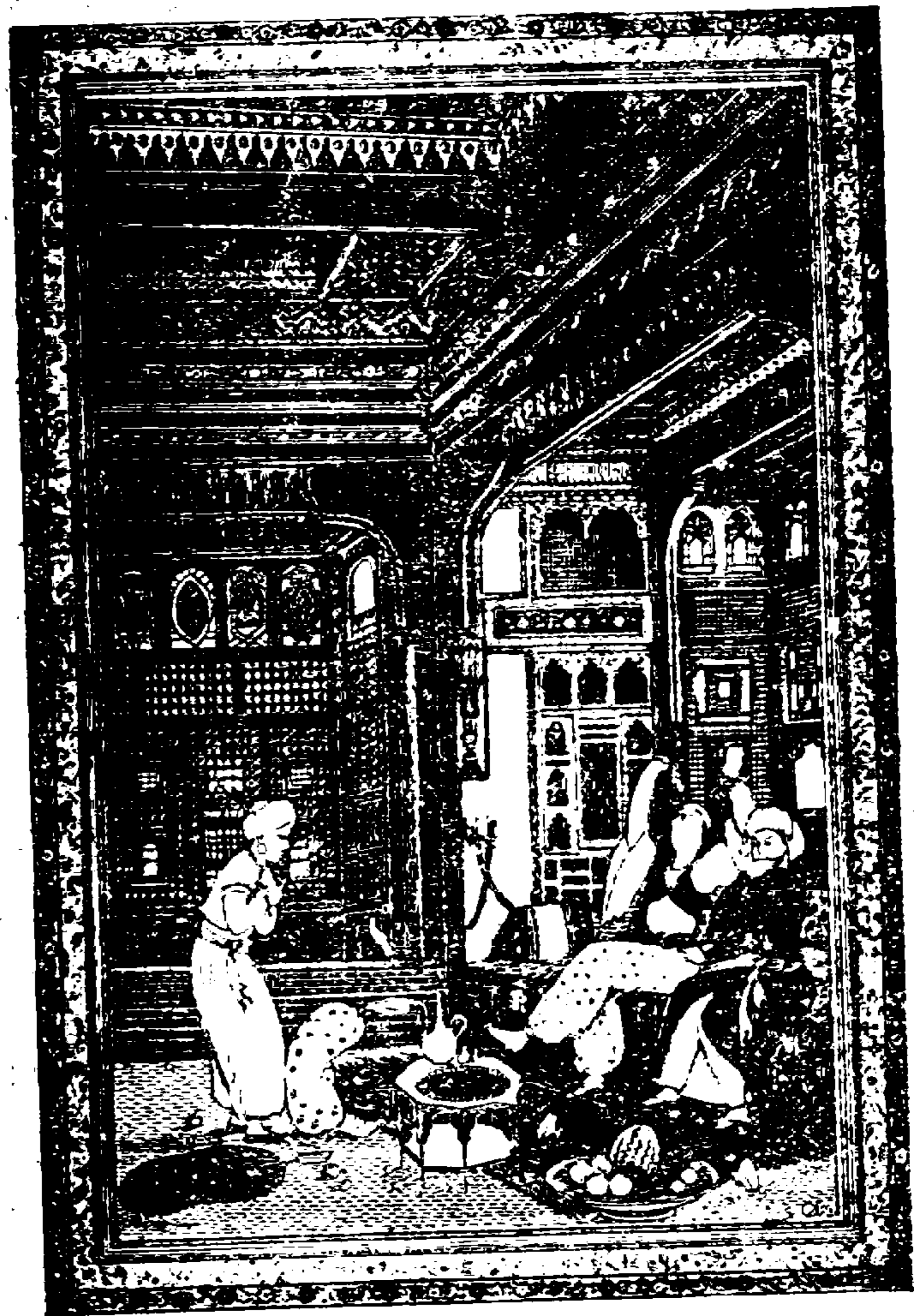
چون شب دو یست و سی و یکم بر آمد

گفت ای ملک جوانبخت چون خداوند خانه بنزدیک رسید در خانه را گشوده
یافت اندک اندک بیامد و سر پیش آورد ملک امجد را دید با دختر نشسته
طبق میوه و آلت شراب در پیش نهاده اند و همان وقت ملک امجد را
قدح در کف و چشم بر در بود چون چشمش بچشم خداوند خانه بیفتاد
گونه اش زرد شد و دست او بلرزید چون بهادر میرا خور دید که گونه امجد
زرد شد و حالتش دگرگون گشت انگشت بر دهان نهاده بدو اشارت کرد
که خاموش باش و بنزد من بیا پس امجد قدح بر زمین گذاشت و برخاسته
بسوی بهادر روان شد دخترک پرسید بکجا میروی ملک امجد سر بیجنبانید
و با اشارت گفت کچه باب خانه میروم پس پای برهنه بدلیز بیامد چون
بهادر را بدید دانست که او خداوند خانه است بنزد او بشماقت و دست
اورا بوسه داد پس از آن گفت ای خواجه پیش از آنکه مرا بیازاری ترا
بخدا سوگند میدهم حدیث مرا بشنو پس قصه خود را از آغاز تا انجام

باز گفت و بنمود که باختیار خود بخانه در نیامده و قتل را دخترک شکسته
و در گشوده است چون بهادر سخن ملک امجد بشنید و دانست که او
ملکزاده است بر او رحمت آورد پس از آن با امجد گفت سخن من گوش
گیر و آنچه من گویم بپذیر که تو در امان من هستی و اگر مخالفت کنی
ترا بکشم امجد گفت بهر چه خواهی فرمان ده که هرگز مخالفت نخواهم
کرد که من از آزاد کردگان تو هستم بهادر گفت بخانه اندر شو و در جائی
که نشسته بودی آسوده بنشین من نیز داخل خانه میشوم و مرا نام بهادر
است چون من بخانه در آیم تو مرا دشنام ده و بگو که سبب دیر کردن تا
این وقت چه بود و عذر مرا بپذیر بلکه برخاسته مرا بزن و اگر بمن
مهربانی کنی ترا بکشم پس اکنون بخانه اندر شو و بعیش و نوش بگرای
و آنچه که از من خواهی در حال حاضر آورم و امشب را بدانسان که دلت
خواهد بروز بیاور و چون فردا شود بهر جا که خواهی رو از آنکه تو
غریبی و من غریبان را دوست دارم و گرامی داشتن شان فرض دادم پس
امجد دست او را بوسه داده بخلوت باز گشت در حالتی که گونه زردش
سرخ گشته بود پس نخستین قدم که بخانه گذاشت با جبین گشاده و تبسم
کنان با دختر ماهروی گفت امشب مبارك شبی است که تو بمنزل من
قدم رنجه داشتی دخترک گفت عجب است از تو اینکه جبین بگشادی و مرا
بنواختی امجد گفت ای خاتون بخدا سوگند که مرا گمان این بود که
مملوک من بهادر عقد های گوهر مرا که هر يك با هزار دینار برابر بودند
دزدیده است و من بدان سبب بفکرت و حیرت اندر بودم چون اکنون
برخاستم و از عقد ها تقشیر کرده آنها را در جای خود یافتم آسوده شدم
و ابسط روی داد ولی نمی دانم سبب دیر کردن بهادر تا این وقت چیست
و من آزرده او را ناچار هستم پس دخترک از سخن امجد راحت یافت

و خاطرش آسوده شد و بملاعبت و منادمت و باده گساری مشغول گشتند
و پیوسته در عیش و نوش بودند تا هنگام شام شد و بهادر در آمد ولی جامه
بدل کرده و جامه مملوکانه در برداشت پس بهادر سلام داد و زمین بیوسید
و دستبسته مانند گناه کاران سر بر زمین افکند امجد بچشم غضب بدو
نگاه کرد و بلاو گفت ای پلید ترین مملوکان سبب دیر کردنت چه بود بهادر
گفت ای خواجه بشتن جامه مشغول بودم و ندانستم که تو در خانه هستی
از آنکه وعده تو با من هنگام شام بوده نه وقت چاشت پس امجد بانگ
بر او زده گفت ای پلید دروغ همی گوئی آنگاه برخاسته بهادر را بزمین
انداخت و چوبی را گرفته نرم نرمش همی زد که دخترک برخاسته چوب
از دست امجد بگرفت و بهادر را سخت همی زد و چندانش بزد که خون
از تن بهادر همی رقت و بهادر استفاه میکرد و دندان میسود و امجد بانگ
بدختر میزد و میگفت چنین نکن دختر میگفت بگذار تا خشم من فرو نشیند
و انتقام از او بکشم که او امروز عیش بر من منقص کرده پس امجد چوب
از دست دختر برپود و بینداخت آنگاه بهادر برخاسته سرشک از دیده پاک
کرد و ساعتی در خدمت بایستاد پس از آن قندیلها و شمعهها روشن کرد
و هر وقت بهادر بخانه اندر میشد و از خانه بیرون میرفت دخترک او را
دشنام میداد و نفرین میکرد امجد بدخترک خشم می آورد و میگفت که
غلام من بدین چیزها عادت ندارد پس امجد با دختر بله و ولع و خوردن
و نوشیدن مشغول بودند و بهادر بخدمت ایستاده بود تا اینکه شب از
نیمه گذشت و بهادر از خدمت مانده شد و در میان ساحت افتاده بنفت
و نفیر خواب بلند کرد چون دخترک از نشئه باده سرمست شد و خردش
بزیان رفت با امجد گفت بر خیز و باین شمشیر که بدیوار آویخته این غلام
را بکشد و اگر نکشی کاری کنم که خود هلاک شوی امجد گفت در کشتن

مملوك من چه بخاطر تورا سیده دختر گفت بی کشتن او عیش برهن حرام
است و اگر تو بر نخیزی و او را نکشی من خواهش کشت امجد گفت



بخدا سوگندت میدهم که چنین کار مکن دختر گفت ناچار این کار باید
شود پس دخترک تیغ گرفته از غلاف بر کشید و خواست که بهادر را

بکشد امجد با خود گفت که اینمرد با من نیکوئی کرده و سر ما بپوشید
و از روی احسان خود را مملوک شمرد ما چگونگی اینرا بکشتن پاداش
دهیم هرگر این کار نخواهم کرد پس بدخترک گفت چون از کشتن او
گریز نیست من بکشتن غلام خود سزاوار ترم آنگاه شمشیر از دست
دخترک بگرفت و تیغ بگردن او بزد در حال سر دخترک از تن پیرید و بر
روی بهادر بیفتاد و بیدار گشته بنشست و چشم گشوده امجد را دید ایستاده
و شمشیر خون آلود در دست دارد چون بدخترک نگاه کرد دید که او
مقتول است از امجد ماجری پیرسید امجد حدیث دخترک باز گفت و
بهادر را آگاه کرد که او میخواست ترا بکشد و سخن مرا نپذیرفت پس
بهادر بر خاسته جبین امجد را بوسید و گفت ایخواجه کاش برو بخشوده
بودی اکنون که حادثه روی داده باید او را پیش از دمیدن صبح بیرون
کنیم پس بهادر بر خاسته دخترک را بهادر پیچید و بجوال اندر بنهاد
و خود برداشت و بامجد گفت تو غریبی و راه بجائی نداری در همینجا
بنشین و تا هنگام بر آمدن آفتاب بانتظار من باش اگر من باز گشتم با
تو نیکوئیها کنم و در پدید آوردن برادرت کوشش ها بجا آورم و اگر
آفتاب بر آید و من بسوی تو باز نگردم بدانکه من کشته گشته ام و این خانه
با آنچه دروست از آن تو پس بهادر جوال بدوش گرفته از خانه بیرون
شد و از کوچه و بازار همیرفت و قصد دریا کرده بود که او را بدریا در
اندازد چون بدریا نزدیک شد شحنه و جرهنگان بدو کرد آمدند و چون او
را بشناختند در عجب شدند پس از آن جوال بگشودند کشته در آن بدیدند
آنگاه بهادر را گرفتند در زنجیر تا بامداد نگاه داشتند چون بامداد شد
او را با همان جوال که کشته در آن بود بنزد ملک بیاوردند چون ملک
آنحالت بدید بسی خشمگین شد و بهادر گفت وای بر تو مگر تو همیشه

بدینسان مردمان کشته بدریا افکنده و مال ایشانرا گرفته ای بهادر سر
در پیش افکند

چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست

چون شب دویست و سی و دوم بر آمد

گفت ای ملک جوانبخت بهادر در پیشگاه ملک سر در پیش افکند
ملک باو بانگ زد و گفت کشنده این دختر کیست گفت ای پادشاه من
کشته ام پس ملک در خشم شد و بکشتنش فرمود و در حال سیاف بدو
آویخت و شهنه منادی را گفت بتفرج بهادر میر آخور ندا در دهد و
بهادر را در کوچه و بازار بگردانند الغرض بهادر را کار بدینجا رسید و املاک
امجد چون دید که روز بر آمد و آفتاب بلند شد و بهادر باز نکشت گفت
لا حول و لا قوة الا بالله کاش میدانستم به بیچاره چه رسیده و سر در گریبان
فکرت داشت که ناگاه آواز منادی بشنید که بتفرج بهادر ندا میدهد که
اورا هنگام ظهر بدار خواهند کشید چون این ندا بگوش امجد رسید
گریان شد و گفت آن جوانمرد از برای من خود را بکشتن داده است و
حال آنکه دخترک را من کشته ام بخدا سوگند که این کار ناشنی است پس
در حال از خانه بیرون آمده در بیست و در میان شهر همی رفت فلج نزد
بهادر رسید و در پیش روی شهنه بایستاد و گفت ای خواجه بهادر را مکن
که از این گناه بریست بخدا سوگند که دخترک را جز من کسی نکشته
شهنه چون این بشنید اورا با بهادر گرفته بآستان ملک برد و آنچه از امجد
شنیده بود با ملک باز گفت ملک نظری بسوی امجد انداخته باو گفت
این دخترک را تو کشته امجد گفت آری منش کشته ام ملک گفت سبب
این حادثه حدیث کن و سخن برآستی بگو امجد گفت ای ملک بدانکه
سرگذشت من عجیب و کار من غریب است پس از آن حکایت باز گفت

و آنچه که بر او و برادرش رفته بود از آغاز تا انجام بیان کرد ملک را عجب
آمد و در تکلف ماند و باز گفت من دانستم که تو معذوری ولکن ای سر
آباجیل داری که وزیر من شوی امجد گفت سمعاً و طاعة پس ملک اورا
و بهادر را خلعت بداد و از برای او خانه شایسته در خور عطا فرمود و
بخدمت او و ظروف و فروش و سایر آلات و مایحتاج از بهر او ترتیب داد
و فرمود که برادر او ملک اسعد را جستجو کنند پس امجد در مسند
وزارت بنشست و بعدالت حکمرانی کرد و بعزل و نصب پیرداخت و از بهر
برادرش اسعد منادی بکوچه های شهر بینداخت روزی چند منادی در
کوچه و بازار ندا در داد و از اسعد خبری و اثری پدید نشد امجد را کار
بدینجا رسید اما ملک اسعد را مجوس تا یکسال شب و روز اشکنجه میکرد
تا اینکه عید مجوس نزدیک شد بهرام مجوس سفر را بسیجید و کشتی
بسیار کرد.

چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست

چون شب دویست و سی و سوم بر آمد

گفت ای ملک جوانبخت بهرام مجوس سفر را مباد شد و کشتی از برای خود آماده کرد
آننگاه اسعد را بصندوق اندر بنهادند و صندوق محکم کرده بکشتی درآورد
لوقضا در آن ساعت که بهرام مجوس صندوق را بکشتی درآورد ملک امجد
بهر منظره قصر خود نشسته تفرج دریا میکرد و بان چیزها که بکشتی در
حیا آوردند نظر میکرد پس دلتس بگرفت و خاطرش پریشان شد غلامان را
بفرمود که اسب حاضر آورند و با جمعی سوار گشته بسوی دریا روان شد
و نیز نزدیک کشتی مجوس بایستاد و خادمان را فرمود که بکشتی در آیند
و جستجو کنند شاید که اسعد در آنجا باشد خادمان بکشتی اندر شدند
و جستجو کرده چیزی نیافتند بیرون آمده امجد را آگاه کردند پس امجد

سوار گشته بسوی خانه باز گشت چون بقصر درآمد دلش بگرفت و این سوی
و آن سوی خانه نظر میکرد بدیوار خانه این دو بیت نوشته یافت.

یارب سببی ساز که یارم بسلامت باز آید و برهاندم از چنگ علامت
خاک ره آن یار سفر کرده بیارید تا چشم جهان بین کنمش جای اقامت
چون امجد دو بیتی بر خواند یاد برادر کرده بگریست او را کار
بدینگونه شد و اما بهرام مجوس بکشتی در آمد بانگ بر ملاحان زه که
بادبان بکشایند پس ایشان بشتاب هر چه تمامتر بادبان بکشودند کشتی روان
شد و شب و روز همی رفتند ولی هر روزی یکدفعه اسعد را از صندوق
بدر آورده اندکی نان و آبش میدادند تا اینکه بکوه آتش نزدیک شدند بادی
مخالف برایشان بوزید و کشتی را از راه بدر برد و از بیراهه کشتی روان
شد تا اینکه شهری که در کنار دریا بنا نهاده بودند رسید و آن شهر قلعه
داشت که منظره های او بدریا همی نگریست بزرگ آن شهر زنی بود ملکه
مرجان نام داشت رئیس کشتی با بهرام مجوس گفت ای خواجه ما راه
کم کرده ایم و ناچار باید بدین شهر فرود آئیم و راحت کنیم پس از آن
هر چه خدا بخواهد روی خواهد داد بهرام گفت رای تو رائست صواب
رئیس گفت اگر ملکه این شهر حال ما پرسد چه جواب گوئیم بهرام
گفت این مسلمان را که در نزد من است جامه مملوکاتش در بر کنیم و
با خودمانش بیرون بریم چون ملکه او را ببیند گمان کند که او مملوکت
و من با ملکه بگویم که من بازرگانی هستم که بندگان بخرم و بفروشم
و در نزد من ممالیک بسیار بودند همه را فروختم جز این بنده دیگر نمانده
پس رئیس گفت این سخن سخنی است نیکو آنکاه بادبان بر چیدند و میخها
کرفته و طناب ها بیستند کشتی بایستاد در حال ملکه مرجانه بالشکر خود
بسوی کشتی باز آمدند و بر کشتی بایستادند پس ملکه رئیس را بخواست

رئیس بیرون آمده در پیش روی ملکه زمین ببوسید ملکه گفت در این
کشتی چه داری و باران تو کیستند رئیس گفت ای ملکه جهان با من
مردی است بازرگان که بندگان همی فروشد ملکه گفت نزد منش بیاور
در حال بهرام از کشتی بدر آمد و اسعد بهیئت بندگان از پی او همی آمد تا
بنزد ملکه بر رسید و در پیش روی ملکه زمین را بوسه داد ملکه باو گفت
شغل تو چیست بهرام گفت بازرگان بندگان هستم ملکه نظر باسعد انداخته
گمان کرد که او بنده است باو گفت نام تو چیست گلوی اسعد از گریه
بگرفت و گفت که مرا نام اسعد است ملکه گفت خط توانی نوشت گفت
آری توانم پس ملکه قلم و دوات و قرطاس بدو داده گفت چیزی بنویس
تا ببینم اسعد این دو بیت نوشت.

نه چایسایه شاخی نه پای بخلقه دامی نه پیر شکسته بسنگی نه بر نشسته بیامی
ندانم این چه غرور است در دیار نکوئی که خواجگان بشکاهی نمیخرفند غلامی

چون ملکه ورقه بدید بدو رحمت آورد و بهرام را گفت که این
بنده را بمن فروش بهرام گفت ای ملکه من او را نیارم فروخت که همه
بندگان فروخته این را از بهر خود نگاه داشته ام ملکه مرجانه گفت
ناچار این را از تو بگیرم یا بفروشی یا بمنش ببخشی بهرام گفت بفروشم
و ببخشم ملکه چون این بشنید اسعد را گرفته با خود بقلمه باز گشت و
کس پیش بهرام فرستاد پیغام داد که اگر نه امشب از بلاد من بروی همه
مال از تو بگیرم و کشتی ترا بشکنم چون پیغام به بهرام رسید ملول شد
و گفت این سفری بویس نامبارک پس از آن برخاسته آماده باز گشت شد
و آنچه ضرور بود مهیا کرده بانتظار آمدن شب بنشست و با ملاحان گفت
که قنارک خود ببینید و آب و توشه بردارید که آخر شب روان خواهیم
شد پس ملاحان بتهیئه ضروریات پرداختند الغرض بهرام را کاربردینگونه

شد و اما ملکه مرجانه اسعد را گرفته بفراز قلعه برد و منظره های روز
بدریا را بکشود و کنیزکان را فرموده که طعام حاضر آوردند ملکه با اسعد
طعام خوردند پس از آن فرمود که شراب حاضر آوردند.

چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست

چون شب دویست و سی و چهارم برآمد

گفت اینک جوانبخت ملکه مرجانه کنیزکان را فرمود شراب حاضر آوردند
با اسعد بیاده گساری مشغول شد و محبت اسعد در دل ملکه جای گرفته
وقدح با اسعد همی پیمود تا اینکه اسعد را عقل برقت و از بهر قضای حاجت
فرود آمده دری یافت گشوده از آن در داخل شد و همی رفت تا بیاغی
بزرگ برسد که همه میوه ها و گل ها در آن باغ بود پس اسعد در زیر
درخت بنشست و حاجت قضا کرده برخاست و بسوی حوضی که در میان
باغ بود در آمد در کنار حوض بیفتاد و بخفت تا اینکه شب در آمد و اما
بهرام مجوس چون شب در بعد بانگ بر ملاحان زد که بشنابید که روان
شویم ملاحان گفتند سمعاً و طاعة ولی اندک مهلت ده تا مشکها پر کنیم
آنکاه بادبان بکشائیم پس از آن ملاحان مشکها برداشته بکنار قلعه آمدند
و همی گشتند جز دیوار های باغ جائی که بقلعه در آیند نیافتند بدیوار
باغ آویخته بیاغ آمدند و راهی را که بکنار حوض همی رسید بگرفتند
بیامدند چون بحوض رسیدند اسعد را در آنجا افتاده دیدند چون شناختندش
فرحناک شدند و مشکها پر از آب کردند و اسعد را نیز بر داشته و از دیوار
گنشته بشتاب هر چه فروتر بنزد بهرامش برسانیدند و او را بشارت دادند
که اسیرت را که ملکه مرجانه بزور از تو گرفته بود در کنار حوض
گرفته آوردیم پس اسعد را به پیش روی بهرام مجوس بیفکنند چون بهرام
او را بدید از فرح دلش پریدن گرفت و بنشاط اندر شد و ایشان را خلعت

بکشود و امر کرد که بادبان بر عت بکشایند پس ملاحان بادبان بر افراشتند
و بسوی کوه آتش روان شدند و تا صبحگاهان همی رفتند ایشان را کار



بدینگونه شد و اما ملکه مرجانه چون اسعد از ترد او خروید آمد ساعتی
بانتظار او بنشست و اسعد باز نکشت و آنکاه ملکه برخاسته او را قفتیش

کرد پدیدش نیارود پس شمعی روشن کرده کنیزکان را فرمود که اسعد را جستجو کنند و خود نیز فرود آمده در باغ را کشوده یافت دانست که اسعد بیباغ در آمده پس ملکه بیباغ اندر شده کفش اسعد را در کنار حوض پدید پس همه باغ را برگشتند اثری پدید نیامد و تا هنگام بامداد در باغ و کنار باغ بگشتند پس از آن ملکه حال کشتی جوین شد گفتند که يك از شب نرفته بود که کشتی بر رفت پس ملکه دانست که اسعد را ایشان گرفته و برده اند این کار بدو دشوار و ناهموار آمد و خشمگین گشت و فرمود در حال ده کشتی ترتیب دادند و خود نیز جنگ را آماده گشته یکی از آن ده کشتی بنشست و سپاهیان نیز بکشتی در آمدند و ایشان ها افرشته روان گشتند و با ملاحان کشتی گفت هر وقت بکشتی مجوس برسید خلعت و مال بشما خواهم داد و اگر نرسید خواهمتان گشت ملاحان را بیم غالب آمد و امیدواری بوعده ملکه داشتند آن روز و آن شب و روز دوم و سیم کشتی ها برانندند و روز چهارم کشتی بهرام مجوس نمایان شد و هنوز روز با آخر نرسیده بود که کشتی های ملکه مرجانه کشتی بهرام مجوس را احاطه کردند و آن ساعت بهرام اسعد را بدر آورده بتاریتانه اش همی زد و اسعد استغاثه میکرد و پناه می خواست کس او را پناه نداد پس در آن هنگام که با شکنجه اسعد مشغول بود نظرش به اطراف کشتی افتاد دید که کشتی ها کشتی او را احاطه کردند بدانسان که سیاهی چشم مردمک را احاطه کنند پس یقین دانست که هلاک خواهد شد بحسرت و افسوس درمانده با اسعد گفت ای اسعد وای بر تو که این همه حادثه در زیر سر تو میباشد پس ملاحان را فرمود که اسعد را بدریا افکنند و گفت من ترا پیش از آنکه خود کشته شوم بکشم آنکه ملاحان از دست و پای اسعد گرفته بدریا افکنند چون خدا ملامت او را خواسته و اجلس نرسیده

بود در آب فرو رفت و بیرون آمد و شنا همی کرد و موجش همی زد تا بساحل در آمد در حالیکه گمان خلاص نداشت الغرض چون اسعد بکنار دریا رسید جامه از تن بیرون آورده بفشرد و بافتابش انداخت و عریان نشسته سرگشت خود و مصیبت های اسیری بخاطر آورده همی نالید و همی گریست و این دو بیتی همی خواند .

نه هست بشادنی مرا دست رسی نه گفت توانم غم خود را بکسی
 صد غم دارم نهفته در هر نفسی در من نگرید و شکر گوئید بسی
 چون دو بیتی بر خواند برخاسته جامه در بر کرد و نمی دانست که یکدام سوی برود پس حیران و سرگردان شبانه روز میرفت و بیخ گیاهان و برگ درختان میخورد و آب چشمه ها می نوشید تا اینکه شهری نمایان شد اسعد فرحناک گشت و سرعت بسوی شهر رفت چون شهر رسید هنگام شام شد .

چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهر زاد لب از داستان فروبت

چون شب دو بیست و سی و پنجم بر آمد

گفت ابلک جوانیغت چون اسعد بدروازه شهر رسید هنگام شام بود و دروازه شهر بیستند و این شهر همان شهر بوده که اسعد در آنجا بزندان بود و برادرش امجد وزارت ملک را داشت چون اسعد دروازه بسته یافت بسوی مقبره ها بازگشت چون بدانجا رسید مقبره را در کشوده یافت در آن مقبره زنده بنخسید و اما بهرام مجوس چون کشتی های ملکه مرجانه بدور رسید بهرام از فکر و نیرنگی که داشت ملکه را شکست داد و خود سلامت بسوی شهر خود بازگشت و با فرح و شادی همی آمد چون گذارش بمقبره ها افتاد از قضا در همانجا از کشتی بدر آمد و در میان مقبره ها همی رفت پس مقبره را که اسعد در آنجا خفته بود دید که درش کشوده است عجب

آمدش گفت باید در اینجا نظر کنم و سبب باز ماندن در مقبره بدانم چون نظر کرد اسعد را در آنجا دید که خفته بهرام سردر پیش برده او را بشناخت و باو گفت ای بستترین مسلمانان تو تا اکنون زنده مانده ای پس او را گرفته بخانه خود برد و بخانه اندر سردابه بود که از برای شکنجه مسلمانان ترتیب داده بود و دختری داشت بستان نام پس قید آهنین و سنگین بهردو پای اسعد گذاشته او را بدان سردابه میآورد و دختر خود را بازردهن اسعد فرمان داده و گفت شبانه روز با شکنجه اش بدار تا بمیرد پس بهرام او را بتازانه چندان بزد که تنش فکار شده خون از او روان گشت آنگاه در سردابه را بسته کلید بدختر سپرد و چون بستان دختر بهرام بر دابه در آمد که او را حسب فرمان بدر بیازارد اسعد را دید جوانی است نیکو رو زیبا شمایل و سیاه چشم و کمان ابرو پس محبت اسعد در دل بستان دختر بهرام جای گرفت و روی با اسعد کرده گفت .

تو پریزاده ندانم ز کجا میآئی کادمی زاد نباشد بچنین زیبایی راست خواهی نه حلالست که پنهان دارند مثل این روی نشاید که بکس بنمائی پس از آن با اسعد گفت چه نام داری گفت نام اسعد است بستان گفت خود نیک بختی و نیک بخت آن روزگاری است که تو در روی هستی الحق تو مستوجب آزار نیستی و من دانستم که تو مظلومی الغرض بستان دختر بهرام با سخنان مهر آمیز زنگ از دل اسعد بزود و با او مؤانست میکرد پس از آن قید از دست و پای او برداشته از دین اسلام جویان شد اسعد او را با خیر کرد که دین اسلام دین حق و محکم است و پیغمبر اسلامیان محمد صلی الله علیه خداوند معجزات و آیات است و آتش سودی بکسی نمیدهد پس قواعد و احکام دین اسلام بیستان بیاموخت و بستان

با ملام اذعان کرد و حب ایمان در دلش جای گرفت و محبت اسعد را خدا در دل او بیامیخت پس شهادتین بر زبان داند و از اهل سعادت شد و اسعد را نان و آب میداد و با او حدیث میکرد و با هم نماز میگذاشتند و غذا های مقوی بدو میخورانید تا اینکه ناخوشی های اسعد برفت و عافیت و صحت بدو راه یافت پس از آن بستان دختر بهرام از نزد اسعد بدر آمد و بدرخانه ایستاده بود که ناگاه آواز منادی بشنید که همی گفت هر کس در نزد او جوانی باشد چنین و چنان و او را آشکار کند هر چه مال بخواند



از سلطان خواهد گرفت و هر کس که چنین جوان را پوشیده دارد بدر خانه خود بدار خواهد شد و مالش بیغما خواهد رفت و نسلش بریده خواهد شد و اسعد با بستان دختر بهرام تمام سرگذشت خویش گفته بود چون بستان این را بشنید دانست که مطلوب منادی اسعد است پس بنزد اسعد بیامد و او را از حکایت منادی آگاه کرد و او را از سردابه بیرون آورده بخانه وزیرش فرستاد چون اسعد وزیر را دید بشناخت و گفت بخدا سوگند که همین وزیر برادر من امجد است پس اسعد بایوان در

آمد چون بنزد ملك امجد برسید خویشان بدو بینداخت و امجد نیز او را بشناخت در آغوش گرفت خادمان بر ایشان کرد آمدند و اسعد و امجد هر دو از خود برقتند و ساعتی بیخود بودند چون بخود آمدند امجد اسعد را برداشته بنزد سلطان برد و اسعد پیش آمد خود را برای سلطان نقل کرد.

چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست

چون شب دو یست وسی و ششم بر آمد

گفت ایلك جوانخت سلطان فرمان داد که خانه بهرام مجوس را غارت کنند وزیر جماعتی را از بهر غارت فرستاد فرستادگان برقتند و خانه بهرام را بتاختند و بستان دختر بهرام مجوس را چنانچه وزیر سپرده بود بنزد وزیر آوردند امجد او را اگر امسی بداشت پس از آن امجد با اسعد ماجرای خود را بیان کرد و آنچه که با دخترک در خانه بهادر میرآخور روی داده بود باز گفت و هر يك اندوه ایام جدائی و محنت های زمان دوری را بآن دیگری میسرود پس از آن مجوس را حاضر آورده به کشتنش فرمان داد بهرام گفت ای ملك آیا بکشتن من مصمم شده ملك گفت آری بهرام گفت ای ملك اندکی مهلت ده این بگفت و سر بزمین افکند پس از آن سر بر کرده شهادتین بر زبان براند و در دست سلطان مسلمان شد حاضران باسلام او فرحناك شدند آنگاه امجد و اسعد تمامت سرگشت خود از آغاز تا انجام با بهرام باز گفتند بهرام بایشان گفت ای خواجگان آماده سفر شوید که من هم با شما سفر کنم امجد و اسعد از سخن او فرحناك شدند پس از آن بگریستند بهرام بایشان گفت ای خواجگان گریان مباشید و شکیبائی پیش بگیریید که با پیوندان خود جمع خواهید آمد چنانچه نعمت و نعم با هم جمع آمدند امجد و اسعد گفتند چگونه

بوده است حدیث نعمت و نعم بهرام گفت .

حکایت نعمت و نعم



چنین گویند که در شهر کوفه مردی بود از بزرگان شهر و او را ربیع بن حاتم می گفتند و او مرفه الحال و خداوند مال بود و خدا پسری باوعطا فرمود که نعمت الله نام داشت روزی ربیع بدکه کنیز فروشان گرفت کرد نظرش بر کنیزکی افتاد که از برای فروختنش داشته بودند و دخترکی خورد سال هر کنار کنیزك بود ربیع بن حاتم بکنیز فروش اشارت کرد که این کنیز را با دختر او قیمت چند است کنیز فروش گفت پنجاه دینار ربیع گفت بیع نامه بنویس و قیمت گرفته بخداوند کنیزك بده پس ربیع قیمت بشمرد و دلالی بداد و کنیزك با دختر او گرفته بخانه خود پیاورد دختر عم ربیع چون کنیزك بدید گفت یا بن العم این کنیزك از برای چیست ربیع گفت این کنیزك را بسبب رغبتی که بدختر او داشتم بخردم و بدانکه اگر این دخترك بزرگ شود در بلاد عرب و عجم در خوبروئی نظیر و مانند نخواهد داشت دختر عم ربیع بکنیزك گفت چه نام داری و

نام دخترت چیست کنیز گفت نام من توفیق و نام دختر سعدی است گفت راست گفتی او سعدی است و هر که او را خریده سعید است پس از آن گفت ای پسر عم او را چه نام خواهی نهاد ربیع گفت هر چه تو اختیار کنی دختر عم ربیع گفت نعم ربیع گفت نکو نامش بنهادی پس آن کودک نعم نام بانعمت بن ربیع در يك كهواره پرورش یافتند تا بده سالگی بر رسیدند و هر يك از ایشان از دیگری نکوتر و خوبتر بود و نعمت باو خواهر خطاب میکرد و او بنعمت برادر همی گفت پس از آن نعمت بده سالگی بر رسید پدر نعمت ربیع بن حاتم باو گفت ای پسر این ترا خواهر نیست بلکه کنیز است که بنام تو اش خریده ام تو او را پس از این خواهر مخوان نعمت گفت چون چنین است من او را بخود تزویج کنم آنکاه نعمت بنزد مادر رفته او را از آنچه در دل داشت آگاه کرد مادرش گفت ای فرزند این کنیز نیست پس نعمت با نعم بزرگ شد و او را بسی دوست داشت و نه سال برایشان بگذشت که ایشان را حال بدینمنوال بود و در کوفه کنیزی بهتر و خوبتر از نعم بهم نمی رسید و او قرآن و خط و سایر علوم بیاموخت و شطرنج و همه گونه بازی نیک میدانست و در آداب تقنی و آلات طرب مهارتی تمام داشت بعدی که سرآمد تمام اهل زمان بود پس روزی با خواجه خود نعمت بن ربیع بیاده گساری نشسته بودند نعم عود بدست گرفت و تار های آن محکم کرد و این دو بیتی بر خواند

مثنوی دوست که غیر از تو مرا باری هست یا شب و روز بجز فکر توام کاری هست
 بکند سر زلفت نه من اقدام و بس که بهر حلقه موی تو گرفتاری هست
 نعمت را طربی بزرگ و نشاطی بی اندازه روی داد و با نعم گفت
 بجان منت سوگند میدهم که با دف و آلات طرب از برای من تقنی بکن
 پس از آن نعم نغمه های نشاط انگیز ساز کرده این دو بیت بر خواند

گر بگویم که مرا با تو سروکاری نیست درو دیوار گواهی بدهد کاری هست
 هر که عیبم کند از عشق و ملامت گوید تا ندیده است ترا با منش انکاری هست
 نصت گفت ای نعم لله درك پس ایشان بعیش و کامرانی همی گذاردند
 تا حجاج آوازه دختر ك بشنید و چون خلیفه از او کنیز کی طلبیده بود
 روزی در دارالشیابۀ خود گفت که تا چار حیلتی کنم و این کنیز نعم نام
 را گرفته بسوی خلیفه عبدالملک بن مروان بفرستم از آنکه در قصر خلیفه
 بهتر از او و ماتم او بهم نمی رسد و خوشتر از او کسی نتواند تقنی کرد
 پس از آن حجاج پیره زنی را که در تبرنگ و تلبیس بابلیس برتری داشت
 بخواست و باو گفت که بخلفه ربیع بن حاتم شو و با کنیز او نعم نام طرح
 آفتابی افکن و در گرفتن او حیلتی کن تا بخلیفه اش بفرستم که شنیده ام
 در روی زمین چنولعبت دلربا یافت نمی شود عجز سخن حجاج بپذیرفت
 چون بامداد شد جامعه یشمین در بر کرد و تسبیح هزار دانه بگردن آویخت
 چون قصه بدینبط رسید بامداد شد و شهر زاد لب از داستان فرو بست

چون شب دو یست و سی و هفتم بر آمد

گفت ای ملک جوانبخت عجز سبۀ هزار دانه بگردن آویخت و عبادت
 گرفته برفت سبحان الله والحمد لله ولا اله الا الله والله اکبر همی گفت و
 پیوسته نام های خدا او را و زد زبان و دل او در خیال فریفتن این و آن
 بود تا اینکه بخانه نعمت بن ربیع رسید در بکوفت دربان در بکشود و با
 عجز گفت چه میخواهی گفت بینوائی هستم از خدا پرستان وقت نماز
 ظهر در رسیده و همی ترسم که وقت فضیلت از من فوت شود میخواهم
 در این منزل مبارک نماز ظهر بجا آورم دربان گفت اینجا خانه نعمت
 بن ربیع است این نه مسجد که درو هرزه در آئی بخروش عجز
 گفت میدانم که اینجا مسجد نیست ولی هیچ مسجد و هیچ خانه چون

خانه نعمت بن ربیع مبارک نباشد و من از دایگان دارالخلافة هستم از بهر عبادت و سیاحت بیرون آمده ام در بان گفت من نخواهم گذاشت که تو بخانه در آئی و سخن در میان ایشان بطول انجامید و عجوز با دربان بیارویخت و گفت آبا تو چون منی را که بخانه امرا و وزرا همی روم از رفتن خانه نعمت بن ربیع ممانعت میکنی پس در آن ساعت نعمت بدر آمد و سخن عجوز بشنید و بخندید و با عجوز گفت بر اثر من بیا خود برفت و عجوز از پی او همی رفت تا بنزد نم برسیدند عجوز او را سلام داد و از حسن و جمال نم در شکفت ماند پس از آن عجوز وضو گرفته بنماز ایستاد و رکوع و سجود همی کرد و دعا همی خواند تا اینکه روز برفت و شب در آمد نم گفت ای مادر ساعتی راحت کن و اندکی بر آسای عجوز گفت هر که آخرت طلب کند خود را در دنیا بر نجانند و هر که در دنیا بزحمت اندر نباشد بمقام نکوکاران نرسد آنکاه نم برخاسته از برای عجوز خوردنی پیش آورد و باو گفت طعام بخور و مرا دعا کن که خدا توبه و رحمت بمن نصیب کند عجوز گفت ای خاتون من روزه هستم و اما تو دخترک خورد سال هتی خوردن و نوشیدن ترا سزاست خدا ترا بیامرزد و توبه از توببول کند الغرض کنیز ساعتی با عجوز نشسته بعدیت اندر بود آنکاه با نعمت گفت ای خواجه این عجوز را سوگند بده که مدتی در نزد ما باشد که از روی او نور عبادت پدید است نعمت گفت از برای او منزلی از بهر عبادت خالی کن و کسی نگذار که بنزد او رود شاید خدا بپرکت او ما را سودی بخشد و ما را از هم جدا نکند پس عجوز آن شب را در آنجا بروز آورد و تا بامداد گاه در نماز ایستاده و گاه تلاوت میکرد چون روز بر آمد عجوز بنزد نعمت و نم شد و با ایشان تحیت صباح بجا آورد و ایشان را وداع کرد نم باو گفت ای مادر بکجا همی روی که خواجه

مرا فرموده جانی از برای تو خالی کنم که در آنجا معتکف گشته بعبادت مشغول شوی عجوز گفت خدا خواجه را از شر حاسدان نگاه دارد و نعمتش را بشما بیافزاید و لکن تمنای من از شما اینست که در بان را بسپارید که هر وقت خواهم پیش شما بیایم مرا منع نکنند و من انشاء الله در اماکن طاهره همی کردم و شما را دعا کنم و شبانه روز پس از ادای فرایض و نوافل از بهر شما آمرزش بطلبم پس از آن عجوز از خانه بدر آمد و کنیزک بیچاره بجدائی او می گریست و نمی دانست که سبب آمدن او چه بوده است آنکاه عجوز بنزد حجاج رفت حجاج باو گفت چه چیز داری عجوز گفت کنیزک را دیدم هیچ مادر خوبتر از او در این زمان تراده حجاج گفت اگر خدمت بجا آوری سودی بزرگ از من بتو خواهد رسید عجوز گفت یکماه مهلت از تو میخواهم گفت ترا یکماه مهلت دادم پس از آن عجوز بخانه نعمت و نم آمد و شد میکرد.

چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست

چون شب دویست و سی و هشتم بر آمد

گفت ای ملك جوانیغت عجوز بخانه نعمت و نم آمد و شد میکرد و ایشان بجزت و جرمت او میافزودند و عجوز روزها در آنجا بسر میبرد و شبها بروز همی آورد تا اینکه روزی با کنیزک نم خلوت کرد باو گفت ای خاتون هر وقت که بمکان های پاك حاضر شوم تر دعا کنم و آرزو میکنم که تو نیز با من باشی تا مشایخی را که واصل گشته اند ببینی و از ایشان همت بخواهی و ایشان ترا بهر چه که در دل داری دعا کنند نم باو گفت ای مادر ترا بخدا سوگند میدهم مرا با خوبستن بپر عجوز گفت از مادر خواجه اجازت بخواه تا ترا ببرم نم بمادر خواجه گفت ای خاتون از خواجه بخواه که مرا جواز دهد تا روزی من و تو با مادرك پیر بیرون رفته با

فقرا در مکان های پاك نماز بگذاریم و دعا کنیم پس چون نعمت در آمد و بنشست عجزوز پیش رفته خواست دست او را بیوسد خواجه او را منع کرد پس عجزوز خواجه را دعا گفته از خانه بدر شد چون روز دوم برآمد عجزوز حاضر شد و نعمت در خانه نبود پس عجزوز روی بنعم کرده گفت دوش بشما دعا کردم ولکن اکنون برخیز و پیش از آنکه خواجه باز آید تفرج کن و باز کرد نعم بمادر نعمت گفت ای خاتون ترا بخدا سو کنند میدهم که مرا به بیرون رفتن جواز ده تا با این عجزوز نکوکار بیرون رفته در مکان های پاك تفرج اولیا کنیم و سرعت پیش از آنکه خواجه بیاید باز کردیم مادر نعمت گفت مرا بیم از آنست که خواجه ترا ببیند عجزوز گفت بخدا سو کنند نگذارم که بر زمین بنشیند بلکه بپا ایستاده نظاره کند و سرعت باز کرد پس عجزوز با حیلت کنیزك را گرفته بسوی قصر حجاج روان شد چون بقصر رسید کنیزك را در غرقه بنشانند و حجاج را از آوردن او آگاه کرد حجاج بیامد و او را نظاره کرد دید که بر روزگار در خوبی مانند و نظیر ندارد چون نعم حجاج را دید رخ پیوشید ولی حجاج دور نگشت مگر اینکه حاجب بخواست و پنجاه سوار با او همراه کرد و او را فرمود که کنیزك را برداشته بر اسب بنشانند و بسوی دمشق برده بخلیفه عبدالملك بن مروان برسانند و مکتوبی بخلیفه نوشت و گفت این را نیز بخلیفه برسان و جوا بگیری و زود باز کرد پس حاجب کنیزك را بر اسب نشانده بسوی دمشق روان شد و کنیزك از دوری خواجه اش همی گریست تا اینکه بدمشق رسیدند حاجب اجازت خواسته بنزد خلیفه در آمد و خبر کنیزك با خلیفه باز گفت خلیفه کنیزك را بقصری جای داد پس از آن خلیفه بحرم سرای در آمد و با زن خود گفت که حجاج کنیزکی از دختران ملوک کوفه از برای من بده هزار دینار خریده و این

مکتوب را با کنیزك پیش من فرستاده زن خلیفه باو گفت .

چون قهه باینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست

چون شب دویست و سی و نهم برآمد

گفت ایملک جوانبخت خلیفه چون زن خود را از قصه کنیزك با خبر کرد زن خلیفه باو گفت خدا از فضل خود ترا بی بهره نگرداند پس از آن خواهر خلیفه بنزد کنیزك در آمد چون او را بدید گفت بخدا سو کنند ترا مشتری مغبون نخواهد شد اگر چه صد هزار دینار قیمت بدهد پس کنیزك باو گفت ای خوبروی این قصر از آن کیست و این شهر چه نام دارد خواهر خلیفه گفت زم این شهر دمشق است و این قصر قصر خلیفه برادر من عبدالملك بن مروان است پس از آن بکنیزك گفت تو گویا این را ندانسته گفت ای خاتون بخدا سو کنند که من اینها ندانسته بودم خواهر خلیفه گفت آنکه ترا فروخته و قیمت ترا گرفته ترا آگاه نکرده که خلیفه ترا خریده است چون نعم این سخن بشنید سرشك از دیده بر ریخت و با خود گفت نیرنگ عجزوز بر من تمام شد پس از آن با خود گفت اگر سخن بگویم کس باور نخواهد کرد بهتر اینست که خاموش شوم و صبر کنم که خدا را الطاف خفیه بسیار است آنگاه از خجالت سر بر زمین افکنده گونه هایش سرخ شد پس آن روز خواهر خلیفه او را گذاشته برفت و روز دیگر بنزد او بیامد و جامه دیبا و قلاده کوهر نشان آورده بدو پوشانید پس خلیفه بنزد او بیامد و در بهلوی او بنشست خواهر خلیفه باو گفت باین کنیزك نظاره کن که چگونه حسن و جمال بر حد کمال است پس خلیفه با نعم گفت نقاب از رخ بیکسو کن نعم نقاب برداشت و خلیفه روی او ندید ولی انگشت های او را بدید محبت او در دل خلیفه جای گرفت و با خواهرش گفت بنزد او نیایم مگر پس از سه روز که با تو انس بگیرد پس خلیفه

برخواست و برفت و کنیزك در كار خود متفكر و حیران بود و بدوری
 نعمت حسرت و افسوس همی خورد پس چون شب در آمد کنیزك رنجور
 شد و تبش بگرفت نخورد و ننوشید و گونه اش زرد شد ماجرا بخلیفه
 بگفتند کار بخلیفه دشوار شد و اطباء نزد او حاضر آورد کس از درد او
 آگاه نشد کنیزك را کاربردینجا رسید و اما خواجه او نعمت بن ربیع چون
 بخانه باز گشت کنیزك را ندید آواز داد جواب نشنید سرعت برخاست
 و فریاد کرد کس پیش او نیامد و هر کنیزی که بخانه اندر بودند از بیم
 خواجه پنهان گشتند پس نعمت بیرون آمده بنزد مادر برفت دید که مادرش
 نشسته و ساعد ستون زنج کرده باو گفت ای مادر نعم بکجا رفته گفت ای
 فرزند با کسی رفته که از من معتبر تر و مهربان تر است نعمت گفت آن
 کیست مادرش پاسخ داد که آن عجوز نکوکار است نعم با او زیارت قهرا
 رفته و زود باز خواهد گشت پس نعمت گفت او کی باین چیزها عادت
 داشت و چه وقت بیرون رفته است مادرش گفت آغاز روز بیرون رفته
 نعمت بمادر خود گفت تو چرا اجازتش بدادی مادر نعمت گفت ای فرزند
 او بخواهش خود رفت پس نعمت از خانه بدر آمد ولی بی خود بود بنزد
 صاحب شرطه رفت و باو گفت آیا با من نیرنگ میکنی و کنیزك از خانه
 من بحیلت بیرون میری ناچار باید سفر کرده بنزد خلیفه روم و شکایت
 باو بگویم صاحب شرطه گفت کنیزك ترا که بحیلت برد نعمت گفت عجوزی
 که صفتش چنین و چنان است و جامه پشم پوشیده و سیجۀ هزار دانه با
 خود داشت صاحب شرطه گفت تو عجوز را بمن بنما تا من کنیزك ترا
 از او بگیرم نعمت گفت عجوز را که میشناسد صاحب شرطه گفت
 لا یعلم الغیب الا الله و صاحب شرطه میدانست که آن کار کار عجوز محتالۀ
 حجاج است پس نعمت باو گفت من این کارها را جز تو از کس نشناسم

و میانۀ من و تو حکم از حجاج باید صاحب شرطه گفت پیش هر کس که
 خواهی برو پس نعمت روی بقصر حجاج کرد و پدر نعمت از بزرگان
 کوفه بود چون بقصر حجاج رسید حاجب بنزد حجاج رفته قضیه بحجاج
 بگفت حجاج بحاجب گفت او را نزد من بیاور چون نعمت بن ربیع در
 پیش روی حجاج حاضر شد حجاج باو گفت ترا چه روی داده نعمت
 گفت مرا کاری عجب روی داده و حادثه بحجاج بگفت پس حجاج گفت
 صاحب شرطه را حاضر آوردند و او را پدید آوردن عجوز بفرمود و گفت
 از تو میخواهم که کنیزك نعمت بن ربیع پدید آوری صاحب شرطه گفت
 لا یعلم الغیب الا الله حجاج گفت چاره جز این نیست که سوار گشته همه
 راه ها بگردی و شهر را تفتیش کنی.

چون قه بدینجا رسید بامداد شد و شهر زاد لب از داستان فرو بست

چون شب دویمت و چهلیم بر آمد

گفت ای ملك جوانبغت حجاج صاحب شرطه گفت ناچار باید سوار گشته
 طرق و شوارع و خانه های شهر بگردی و کنیزك را تفتیش کنی پس از
 آن روی بنعمت کرده گفت اگر کنیزك تو پدید نیاید من ده کنیز از
 خانه خود ترا دهم و ده کنیز از خانه صاحب شرطه گرفته بدهم پس از
 آن صاحب شرطه گفت بچستجوی کنیزك بیرون رو صاحب شرطه بیرون
 رفت و نعمت ملول و محزون بود و از حیات نومید شد و او چهارده سال
 داشت و هنوز خط چهارش ندهیده بود پس بگریستن و نالیدن مشغول
 شد و در خانه خود از مردم دوری گزید و پیوسته گریان بود پس از آن
 پدرش روی باو کرده گفت ای فرزند حجاج حیلت کرده کنیزك را ببرد
 و لکن از این ساعت تا ساعت دیگر از خدا گشایش بکارهای بسته همیرسد

الغرض نعمت را حزن و اندوه افزون شدی و سخن خود نمی دانستی و هر کس که پیش او می آمد نمی شناختش و تا سه ماه رنجور همی زیست تا اینکه حالت او دگرگون گشت و پدرش از او نومید شد و اطباء بتزد او بیامدند و گفتند که بیماری او جز کنیزك دارو ندارد پس روزی از روزها طبیبی عجم که در طب و نجوم انگشت نمای مردم بود بشهر درآمد ربیع او را بخواست چون طبیب حاضر آمد ربیع او را در پهلوی خود بنشانید و گرامیش بداشت و باو گفت که بحال فرزندم نظر کن پس طبیب نبض نعمت بگرفت و بروی او نگاه کرده بخندید و گفت پسر ترا بیماری اندرون است ربیع گفت ای حکیم زمان راست گفتی اکنون رمل از برای او بکش و مرا از تمامت کار او آگاه کن و هیچ چیز از من پوشیده مدار عجمی گفت او بکنیزی مفتونست و آن کنیز بصره یا بدمشق اندر است و بیماری فرزند ترا دارو جز وصل کنیزك نیست پس ربیع گفت اگر میانۀ او با کنیز جمع آوری ترا چندان مال دهم که تمامت عمر ترا بس باشد طبیب عجم گفت این کار کاری است آسان و نزدیک پس از آن روی بنعمت کرده گفت خوش دل باش که ترا باک نیست آنگاه طبیب به ربیع گفت چهار هزار دینار مال بیرون کن ربیع چهار هزار دینار زر بدر آورده بطیب تسلیم کرد پس طبیب بر ربیع گفت همی خواهم که پسر تو با من بدمشق سفر کند و انشاء الله باز نخواهیم گشت مگر اینکه کنیز را بیاوریم پس از آن طبیب روی بان جوان کرده گفت نام تو چیست گفت نام من نعمت است گفت ای نعمت بنشین که در امان خدا هستی و خدا میانۀ تو و کنیز ترا جمع آورد پس نعمت راست بنشست طبیب باو گفت دل قوی دار که ما سفر خواهیم کرد و لکن بخور و بنوش و دلشاد باش تا قوت سفر داشته باشی پس از آن همه ضروریات مهیا کرد و از پدر نعمت ده

هزار دینار بستد و اسبان و اشتران از او بگرفت آنگاه نعمت پدر خود را وداع کرده با طبیب عجمی بحلب سفر کردند و در آنجا از کنیزك خبری نشنیدند پس از آن از حلب بیرون آمده همی رفتند تا بدمشق برسیدند و سه روز در آنجا بر آسودند پس از آن دکه بگرفته لاجورد و طلا در طاق های آن مکان بکار برد و ظروف زرین و چینی فرو چیده پوشش های زرین بر آن ظروف انداخت و در پیش روی خود شیشه ها و روغن دان های بلورین فرو چیده و اصطراب در آویخته جامه حکیمان در بر کرد و نعمت را در پیش روی خود ایستاده بداشت و باو گفت ای نعمت تو پس از این مرا بجای فرزند هستی مرا هر وقت بخوانی پدر بخوان و من هم ترا فرزند همی خوانم پس از آن مردمان دمشق بدکان عجمی گرد آمدند و قترج دکان میکردند و از حسن و جمال نعمت بهره مند میشدند و طبیب با نعمت بلفت پاریسیان سخن میگفت و نعمت نیز بهمان لغت پاسخ میداد از آنکه پاریسی را نیک میدانست و آن طبیب در نزد دمشقیان شهره شد همه کس بیماری بدو بیان میکرد و او دارو همی داد و قاروره بیمارانی می آوردند او قاروره دیده از بیماری خبر میداد و علامت های بیمار باز میگفت پس مردم دمشق بر او جمع آمدند و او در شهر شهره شد و خبرش بخانه بزرگان رسید پس در آن هنگام روزی نشسته بود که ناگاه عجزوی بیامد بدراز گوش نشسته پالان آن دراز گوش از دینا و بگوهرها مرصع بود و بردکان عجمی با استاد و او را اشارت کرد نعمت دست او بگرفت و عجزو از دراز گوش بریر آمد و گفت طبیب عجمی تو هستی طبیب گفت آری من هستم عجزو گفت مرا دختری است و قاروره دختر پدر آورد چون طبیب بقاروره نظر کرد بمعجزو گفت ای خاتون این کنیزك چه نام دارد که طالع او حساب کنم و بدانم که کدام ساعت دارو خوردنتی

مناسب است عجوز گفت ای برادر اسم کنیزك تعم است .
چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست

چون شب دویست و چهل و یکم برآمد

گفت ایلك جوانبخت چون طیب نام نعم بشنید نام بنوشت و بشمار
در آورد در با عجوز گفت ای خاتون تا من ندانم این کنیزك از کدام
سرزمین است دارویش ندمم از آنکه هواها مختلف است و هر جایی را
داروئی مناسب است تو با من بگو که کنیزك در کجا پرورش یافته و او
چند ساله است عجوز گفت چهارده ساله است و در زمین عراق بکوفه
اندر پرورش یافته طیب گفت چند ماه است که بدین شهر آمده عجوز
گفت اندك زمانی است که بدین شهر آمده چون نعمت سخن عجوز بشنید
و نام کنیزك را بدانست دلش مضطرب شد پس طیب با عجوز گفت که
فلان دارویش ده عجوز بهر دارو ده دینار پیش طیب بینداخت طیب
روی بنعمت کرده گفت این داروها حاضر گردان و عجوز بنعمت می
نگریست و میگفت ای فرزند ترا بخدا همی سپارم که شکل تو بشکل آن
دختر می ماند پس از آن عجوز با طیب گفت آیا این مملوك تست یا ترا
فرزند است طیب گفت فرزند من است پس از آن نعمت داروها بکیسه
کرده ورقه بگرفت و این دو بیت بنوشت .

خیال روی تو در هر طریق همزه ماست نسیم بوی تو پیوند جان آگه ماست
بحاجب در خلوت سرای خاص بگو فلان ز گوشه نشینان خاك در که ماست
و آنکاه ورقه بکیسه اندر بنهاد و سر کیسه مهر کرده در سر کیسه
با خط کوفی نوشت که من نعمت بن ربیع کوفی هستم پس از آن کیسه
بعجوز داد عجوز کیسه گرفته طیب را وداع کرده روان شد و بقصر خلیفه

باز آمد و کیسه دارو بنزد کنیزك بیاورد و باو گفت ای خاتون بشهر ما
طیبی عجم در آمده که من از او دانا تر کس ندیدم و من نام تو باو گفتم
و قاروره بدو بنمودم او ناخوشی بدانست و دارو بگفت پس از آن پسر
خود را بفرمود و داروها از برای تو بیست و درد مشق خوبتر و نگرتر
از پسر طیب کس نیست و چون دکان طیب دکانی بدمشق اندر نباشد پس
نعم کیسه بگرفت و در سر کیسه نام خواجه خود نوشته یافت چون خط
بدید گونه اش متغیر شد و گفت که خداوند دکان از بهر من آمده پس
از آن با عجوز گفت که صفت آن پسر بمن باز گوی عجوز گفت نام او
نعمت است و در میان ابروی راست خالی دارد سیاه و جامه فاخر در بر
دارد و در نکوئی بسرحد کمالست پس کنیزك دوا برداشته بخورد و بخندید
و می گفت داروی مبارکی است آنکاه کیسه را تقشیر کرده ورقه بگشود
و بخواند و دانست که خداوند خط خواجه خود نعمت است خرم و خوشدل
شد و فرحناك گردید چون عجوز اثر انبساط در کنیزك بدید باو گفت
امروز روز مبارکی است پس نعم گفت ای دیوانه خوردنی و نوشیدنی
از برای من بیاور عجوز بکنیزکان گفت خواننها بگستر دهند و همه گونه
خوردنی های لذیذ بیاوردند نعم خوردنی همی خورد که ناگاه عبدالملك
بن مروان بیامد کنیزك را دید نشسته و بخوردن مشغول است خلیفه
فرحناك شد پس از آن دایه گفت ای خلیفه مبارك باد بر تو عافیت کنیز
تو نعم و سبب عافیت او اینست که بشهر ما طیبی در آمده است که به
بیماری ها و داروها از همه کس دانا تر است من از آن طیب از بهر کنیزك
دارو آوردم بکیار از آن دارو بخورد اثر عافیت در او بدید شد پس خلیفه
گفت این هزار دینار بگیر و باو ده و کنیزك را مواظب باش تا بهبودی
هرست بدید شود پس از آن خلیفه شادان گشت و از نزد نعم بدو آمد و عجوز

هزار دینار بدکان طیب برده بدو داد و طیب را آگاہ کرد که دخترک بیمار کنیز خلیفه است و ورقه که نم نوشته بود بطیب بداد و طیب



ورقه بنعمت داد چون نعمت ورقه بدید خط نم بشناخت و بیخود بیفتاد چون بخود آمد ورقه گشوده بخواند و در آن ورقه نوشته بود که این مکتوب از فریب خورده حیلت گران و باز مانده و دور افتاده از حبیب خود

و سکینه نعمت از دست رفته که بدان و آگاہ باش مکتوب شما رسید دلم بگشود و خاطر م خرسند شد بدانسان که شاعر گفته :

هست در دیده من خوبتر از روز سپید روی حرفی که بنوک قلمت گشت سیاه
عزم من بنده چنانست که تا آخر عمر دارم از بهر شرف خط شریف تو نگاه

پس چون نعمت این شعر بخواند آب از چشمانش بریخت دایه باو گفت از بهر چه گریانی خدا چشم ترا نگریاند طیب گفت ای خاتون پسر من چون نگرید که این کنیز کنیز اوست و او خواجه آن کنیز نعمت بن ربیع کوفی است و عافیت یافتن آن کنیزک بسته بدیدار این جوان است که او را علتی جز عشق این جوان نیست

چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست

چون شب دو یست و چهل و دوم بر آمد

گفت ایملک جوانبخت طیب گفت آن کنیز علتی جز عشق این جوان ندارد و ای خاتون تو این هزار دینار بگیر که از آن تو باشد و از برای تو بیش از این در پیش من مال هست بچشم مهربانی بر من نظر کن که ما اصلاح کار خود جز تو از کسی دیگر نمی دانیم پس عجوز بنعمت گفت آیا تو خواجه این کنیزک هستی نعمت گفت آری من او را خواجه ام عجوز گفت راست میگوئی که او از یاد تو بیرون نیست پس نعمت سر گذشت خود را از آغاز تا انجام بیان کرد عجوز گفت ای فرزند جمع آمدن خود را با کنیزک از کسی جز من نخواه پس عجوز در حال سوار گشته باز برگشت و بنزد کنیزک دو آمد و بروی او نظاره کرده بخندید و گفت ای دختر اگر تو از بهر خواجه خود نعمت بن ربیع کوفی گریان و رنجور شوی بسی مزاوار خواهد بود نعمت گفت مگر پرده ما برداشته شد و حق بر تو آشکار گردید عجوز گفت خوشدل باش و آسوده بنشین بخدا سوگند که

میانہ تو واو جمع آورم اگرچہ من کشته شوم پس عجوز بسوی نعمت باز
 کشت و باو گفت من بنزد نعم تورقم شوق اورا افزون تر از تو یاقم از
 آنکہ خلیفہ میخواست با او در آمیزد و او دوری میکرد اگر ترا قدمی
 ثابت و دلی قوی باشد من خود را بورطہ در اندازم و حیلتی ساخته نام
 مکر بگسترم و ترا بقصر برم و با کنیز جمع آورم کہ او راہ بیرون آمدن
 نداند نعمت باو گفت خدا ترا یاداش نیکو دهد پس عجوز نعمت را وداع
 کردہ بنزد کنیزک رفت و باو گفت خواجہ تو نعمت را از ہلاک چیزی
 نماندہ و از شوق تو بمرک نزدیک کشته و ہمی خواهد کہ با تو جمع آید
 ترا رای چیست نعم گفت من نیز چون اوبی قرارم و روان من ہمی خواهد
 از تن جدا شود و وصل او را بیش از جان طالبم پس در آن هنگام عجوز
 بقچہ جامہ زنانہ برداشته بسوی نعمت روان شد و باو گفت با من بجائی
 جداگانہ بیا آنکہ نعمت با عجوز بساحتی کہ در پشت دکان بود در آمدند
 عجوز نعمت را بوسہ و سرمہ و سرخاب و سفید آب بیاراست و موہای
 او را چون کیسو برجینش بیاویخت و بہترین زینتہا بیاراست و جامہ
 زنانہ اش اندر بروچادر برسر کرد نعمت در خوبی بحور بہشت ہمی مانت
 چون عجوز او را در آن صفت و بدان خوبروئی بدید گفت تبارک اللہ
 احسن الخالقین بخدا سوگند کہ از کنیز خوبروی تری پس از آن عجوز
 گفت چون زنان پای چپ پیش بنہ و پای راست بگذار و سرین خوبشتن
 بجنبان پس نعمت در پیش روی عجوز بدانسان کہ یاددادہ بود برقت چون
 عجوز دید کہ راہ رفتن زنان آموخته است باو گفت کہ مکث کن کہ فرما
 شب نزد تو خواہم آمد و اگر خدا بخواد ترا گرفتہ بدار الخلافہ برم
 ولی چون تو حاجبان و خادمان بینی دل قوی دار و سر بزیر انداختہ
 با کسی سخن مگو چون وقت موعود در رسید عجوز در آمد و او را گرفتہ

بصر خلیفہ برد حاجب خواست ممانعت کند عجوز گفت ای بلیدک او
 کنیز نم خاصہ خلیفہ است چگونہ او را باز میگردانی پس از آن گفت
 ای کنیز داخل شو نعمت با عجوز داخل شدند و در دہلیز ہمی رفتند
 عجوز گفت ای نعمت با دل قوی داخل قصر شو و از دست چپ پنج در
 شمرده و از در ششمین داخل شو کہ آن مکان از بہر تو مہیا کشته و ہراس
 مکن و چون کسی با تو سخن گوید تو با او سخن مگو پس از آن عجوز
 نعمت را ہمی برد تا بدری برسیدند کہ بقصر گشودہ میشد حاجب در برابر
 بایستاد و با عجوز گفت این کنیزک چیست .

چون قصہ بدینجا رسید بامداد شد و شہرزاد لب از داستان فرو بست

چون شب دویست و چہل و سوم بر آمد

گفت ایملک جوانبخت حاجب در برابر عجوز بایستاد و باو گفت این کنیزک چیست
 عجوز گفت این کنیزک را خاتون ہمی خواهد شری کند حاجب گفت
 بی اجازت خلیفہ کس تواند بدرون در آید این کنیزک باز گردان من
 نگذارم بدرون در آید کہ من بدینسان مأمور شدہ ام عجوز دایہ با حاجب
 گفت ای بزرگ حاجبان عقل تو کجا رفته نعم کنیز خلیفہ کہ خلیفہ
 دل بستہ محبت اوست از بیماری خلاص یافتہ و خلیفہ گمان خلاصی او
 را نداشت اکنون ہمی خواهد کہ این کنیزک شری کند تو بکنیزک
 ممانعت مکن کہ مبادا این خیر بدو رسد و او بر تو خشم آورد کہ اگر او
 ترا خشم آورد در کشتن تو بخواد کوشید پس از آن کہ عجوز این سخنان
 بحاجب گفت روی بہت کردہ گفت ای کنیزک سخن او را مشنو و
 بدرون شو ولی خاتون را از ممانعت حاجب آگاہ مکن پس نعمت سر
 بہ پیش انداختہ بقصر اندر شد و خواست کہ بدست چپ برود غلط کردہ
 بدست راست برفت خواست کہ پنج در بشمارد شش در بشمرد و از ہفتمین

در داخل شد مکانی یافت که فرش دیبا بدانجا گسترده و پرده های حریر
منقش بطلا بدیوارهای آن آویخته اند و غود و عنبر و مشک اذفر بمجمرا اندر
انداخته اند و در صدر مکان سریری ازیشم مرصع بگوهر های گران قیمت
گذاشته اند پس نعمت بفراز تخت بنشست و نمیدانست که قلم غیب از برای
او چه نوشته است پس در آن هنگام که او نشسته و در کار خود متفکر بود
خواهر خلیفه با کنیزکان خود در آمد چون او را بفراز تخت بدید گمان
کنیزش کرد پیش رفته گفت ای دخترک کیستی و چه کار داری و سبب
آمدنت باین مکان چیست نعمت سخن نگفت و پاسخ نداد خواهر خلیفه
گفت ای کنیزک اگر از خواصکان برادر من هستی و برادرم بتو خشم
آورده بمن بگو که شفاعت کنم و او را برسر مهربانی بیاورم نعمت جواب
نگفت آنگاه با کنیزک گفت بدرغرفه بایست و کس مگذار که بدینجا بیاید
پس پیش رفته بجهال او نظر کرد و گفت ای دخترک خویشان بمن شناسان
که کیستی و نام تو چیست و بچه سبب بدینجا آمده که من ترا در این قصر
ندیده بودم نعمت باز پاسخ نداد در آن هنگام خواهر خلیفه در غضب شد
دست بسینه نعمت بگذاشت دید که پستان ندارد خواست که جامه او را
بکند و از کار آگاه شود نعمت باو گفت ای خاتون من مملوک هستم مرا
بخور و بر تو پناه آورده ام مرا پناه ده خواهر خلیفه گفت بر تو باک نیست
باز گو که کیستی و ترا که بدینجا آورده نعمت گفت ای ملکه جهان من
نعمت بن ربیع کوفی هستم و از برای کنیزک خود نعم خود را بمهلکه
انداختم و از جان خود در گذشته ام ای ملکه آفاق بدانکه نعم کنیزک
من است حجاج او را بحیله گرفته بدینجا فرستاده است گفت هراس مکن
بر تو باک نیست آنگاه بانگ بر کنیز خود بزد و گفت بمنزل نعم برو و
او را به اینجا بیاور در موقعی که کنیز بنزد نعم رفت
عجوز دایه نیز در نزد نعم بود و باو می گفت خواهات بنزد نورسید یا نه

نعم گفت لا والله دایه گفت شاید که او بغلط مکان ترا کم کرده و بمکان
دیگر رفته باشد نعم گفت سبحان لله بهلاکت در افتادیم و از مرگ ما چیزی
نمانده پس دایه و نعم نشسته متفکر و حیران بودند که ناگهان کنیز خواهر خلیفه
در رسید نعم را سلام کرد و باو گفت که خاتون ترا بضيافت همی خواهد
نعم گفت سمعاً و طاعة دایه گفت خواهی تو اگر در نزد خواهر خلیفه
باشد پرده ها باز خواهد شد پس نعم در حال برخاسته بنزد خواهر خلیفه
در آمد خواهر خلیفه باو گفت اینست خواهی تو که در نزد من نشسته گویا
بغلط در این مکان آمده و بر تو و او خوف و بیم نیست چون نعم این سخن
بشنید مطمئن و آسوده گشت و بسوی نعمت برفت و نعمت نیز بر پای خاست
چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست

چون شب دویست و چهل و چهارم بر آمد

گفت ایلک جوانبخت نعمت چون کنیزک خود نعم را بدید بر پای خاسته
یکدیگر را در آغوش گرفتند و هر دو بیخود بیفتادند چون بخورد آمدند
خواهر خلیفه بایشان گفت بنشینید تا در این حادثه که روی داده تدبیر
خلاصی کنیم ای همان بنشستند و گفتند حکم از آن شماست خواهر خلیفه
گفت بخدا سو کنند که هرگز بد شما نخواهد رسید پس از آن بکنیز خود
گفت طعام و شراب حاضر آور چون حاضر آورد بخوردند و پیاده کاری
بنشستند پیمانته در میان ایشان بگردش آمده اندوه از ایشان بیکسو کرد
پس خواهر خلیفه بنعمت گفت آیا نعم را دوست میداری گفت ای خاتون
عشق او است که مرا بدین مهلکه انداخته و از جان خود در گذشته ام پس
از آن خواهر خلیفه بنعمت گفت تو نیز خواهی خود دوست داری گفت
ای خاتون هوای او است که تن مرا بدینسان گذاخته و حالت من دگرگون
کرده خواهر خلیفه گفت بخدا سو کنند شما را که هر دو عاشق یکدیگر هستید

خوشی نبیند آنکه از هم جدا کرده و لکن پس از این خوشدل
 باشید و چشم شما روشن باد که شما را ایام جدائی سیری شد پس ایشان
 فرحناك شدند و نعم عود بخواست عود از برای او حاضر آوردند عود بگرفت
 و تارهای آن باصلاح در آورد و با نغمه های نشاط انگیز این دو بیت بر خواند
 آن هزلقت و بناگوش که روز است و شب است آن نه بالای صنوبر که درخت رطب است
 آن دهان نیست که در وصف سخندان آید مگر اندر سخن آئی و بدانم که لب است
 پس از آن نعم عود را بخواجه خود نعمت بداد و گفت شعری از
 برای ما بخوان نعمت عود بگرفت و باصلاح در آورد و با نغمه های طرب
 آمیز این دو بیت بر خواند.

آتش روی تو زین گونه که در خلق گرفت عجب از سوختگی نیست که خامی عجب است
 آدمی نیست که عاشق نشود فصل بهار هر گیاهی که بنور روز نجید حطب است
 چون ابیات بانجام رسانید نعم قدحی پر کرده بدو داد نعمت قدح
 گرفته بنوشید پس از آن قدحی بخواهر خلیفه پیمود او نیز قدح بنوشید
 آنگاه نعم عود گرفته تار های او را محکم کرد و این دو بیت بخواند.

کنونکه میدمد از بوستان نسیم بهشت من و شراب فرح بخش و یار حور سرشت
 چمن حکایت اردی بهشت می گوید نه عاقل است که نسیه خرید و نقد بهشت
 پس از آن عود بنعمت بن ربیع بداد نعمت عود گرفته تار های آنرا
 باصلاح در آورد و این دو بیت بر خواند

بی عمارت دل کن که این جهان خراب بر آن سراسر است که از خاک ما بسازد خشت
 کدا چرا نژد لاف سلطنت امروز که خیمه سایه ایراست و بزنگه لب گشت
 و ایشان پیوسته ابیات میخواندند و قدح می نوشیدند و در عیش و نوش
 بودند که ناگه خلیفه بدیشان داخل شد چون خلیفه را بدیدند بر پای
 خاستند و زمین بیوسیدند پس خلیفه نظر بنعم کرده دید که عود همی نوازد

گفت ای نعم حمد خدای را که بیماری از تو ببرد و درد های تو یکسو کرد
 پس از آن نعمت را نظاره کرده گفت ای خواهر این کنیز که در پهلوی
 نعم نشسته کیست خواهر گفت از خاصگان تو کنیزی است انسیه نام که
 نعم با هیچکس جز او انس نمی گیرد و طعام نمی خورد پس خلیفه گفت
 بخدا سو کنند که او هم در ملاحات بنعم همی ماند و فردا منزل جدا گانه نزدیک
 منزل نعم از برای او ترتیب دهم و همه چیز از برای او مهیا کنم و پیش از
 نعم او را مال بخشم پس خواهر خلیفه طعام از برای خلیفه بخواست طعام
 از برای او حاضر آوردند طعام خورده بپاده گذاری بنشست پس قدحی
 در کشید و نعم را بشعر خواندن اشارت فرمود نعم عود گرفته يك دو
 قدح بنوشید و این دو بیتی بخواند.

شاها اثر صبح کار عجب است نازد صبح هر که شادی طلب است
 باده همه وقت طرب را سبب است لکن صبح کیمیای طرب است

خلیفه بطرب آمده قدحی دیگر پر کرد و بنعم بداد و او را خواندن
 فرمود نعم قدح نوشیده تار های عود بحر کف آورده این ابیات خواند.

می خور که سر بگوش من آورد چنگه و گفت خوش بگذران و بشو از این پیر متحنی
 صبح است زاله میچکد از ابر بهمنی برک صبح ساز و بزین جام بکنی
 خوت بیاله خور که حلاوت خون او در کار باده گوش که کاریست کردنی

چون خلیفه ابیات بشنید گفت لله درك يا نعم چه خوب فصیح زبان
 هستی و چه نيك خوش بیانی و ایشان پیوسته در عیش و نوش و باده گساری
 بودند تا اینکه شب از نیمه بگذشت آنگاه خواهر خلیفه گفت ای خلیفه
 من در باره از کتب تواریخ حکایتی دیدم خلیفه گفت چونست آن
 حکایت گفت ای خلیفه در شهر کوفه جوانی بوده که نعمت بن ربیعش
 میگفتند و او کنیز کی داشته که هر دو یکدیگر را دوست میداشتند و در

يك خوابگاه بزرگ شده بودند چون بالغ شدند محبت و مهر هر يك در قل دیگری جای گرفت پس از آن روزگار برایشان ستم کرده ایشان را از هم جدا ساخت و بدخواهان به نیرنگ و حیلت کنیزك را از خانه او بدزدیدند پس از آن او را بعضی از ملوك بده هزار دینار بفروختند و خواجه آن کنیز را بسی دوست میداشت بدان سبب از خانه و پیوندان خود دوری گزیده در وصل او وسیله جوی گشت .

چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست

چون شب دو یست و چهل و پنجم بر آمد

گفت ایملک جوانبخت خواهر خلیفه باو گفت که خواجه آن کنیز از خانه و پیوندان دور گشته خود را بمهلکه انداخت و از جان در گذشت تا آنکه با آن کنیزك جمع آمد و هنوز آرام نگرفته بود که پادشاهی که کنیزك را خریده بود بنزد ایشان در آمد و بکشتن ایشان فرمان داد و انصاف نکرده در حکم بشناید ای خلیفه در انصاف آن پادشاه چه میگوئی خلیفه گفت این کاری است شکفت و آن ملك را سزاوار این بود که هنگام قدرت غنو کند از آنکه ملك را واجب بود که سه چیز نگاه دارد نخست این را ملاحظه بایست کرد که ایشان همدیگر را دوست میداشتند دوم اینکه ایشان در منزل ملك و در امان او بودند و سیم اینکه ملك را در حکم خودتانی و آرام ضرور است خاصه در چنین موارد و حق این است که آن ملك کار ماو گانه نکرده پس خواهر خلیفه گفت ای برادر بخدای آسمان و زمینت سوگند میدهم که نعم را خواندن فرمای و بشنو که چه میخواند خلیفه گفت ای نعم بخوان آنگاه نعم بانعمه های طرب انگیز این دو بیت بر خواند

مارا مدار خوار که ما عاشقیم و زار بیمار و دل فکار و جدا مانده از دیار
 مارا مگوی سرد که بس رنج دیده ایم از گشت آسمان و ز آسب روزگار

چون خلیفه ابیات بشنید خواهرش باو گفت ای برادر هر کس حکمی کند یا سخنی گوید بر او فرض است که بحکم خود قیام کند و از گفته خود تجاوز نکند پس نعمت و نعم را گفت هر دو بر پا خیزید هر دو بر پا خاستند خواهر خلیفه گفت ای خلیفه این کنیزك که نعم نام دارد این همان کنیز کی است که دزدیده اند و حجاج بن یوسف ثقفی او را دزدیده بنزد تو فرستاده است و آنچه در مکتوب نوشته که بده هزار دینار خریده ام محض کذب و خلافت و این جوان که در جامه زنان ایستاده نعمت بن ربیع خواجه این کنیز است ترا بحرمت بدران یاکت سوگند میدهم که بر ایشان بخشای و ایشانرا بیکدیگر عطا کن و اجر و پاداش از خدا بخواه که ایشان بزیر حکم تو و در امان تو هستند و طعام تو و شراب تو نوشیده اند و من شفیع خون ایشان هستم پس در آن هنگام خلیفه گفت ای خواهر راست گفتی من خود این حکم کردم و از حکم خود باز نگردم پس از آن خلیفه بانعم گفت این خواجه است گفت آری خواجه منست خلیفه گفت بر شما با کی نیست از شما در گذشته و شما را بیکدیگر بخشیدم آنگاه با نعمت گفت چگونه بمکان کنیز راه پیدا کردی و ترا که بدینجلازاه نمود گفت ای خلیفه حدیث من بنیوش و حکایت من گوش دار که بحق خلافت سوگند هیچ چیز از تو پوشیده ندارم پس تمامت حدیث خود بیان کرد و آنچه که طیب عجمی و عجوز دایه باو کرده بود باز گفت و از آمدن بقصر و غلط کردن در های غرقه ها آگوش کرد خلیفه شکفت مانند طیب عجمی را بخواست و او را از جمله خاصان خود برگزید و او را خلعت و جایزه بخشوده گفت کس که چنین دانا و مدبر باشد فرض است که از خاصان و نزدیکان ما باشد پس از آن بنعمت و نعم احسان و انعام کرد و عجوز دایه را امان بخشود و نعمت و نعم هفت

روز در آنجا بماندند پس از هفت روز نعمت دستوری خاسته با کنیز خود بکوفه سفر کردند و با پدر و مادر خود جمع آمدند و بهیشت و نوش بسر میبردند تا اینکه برهم زنده لذت ها و پیراکنده کنندۀ جماعت ها بدیشان چیره شد.

چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست
چون شب دو یست و چهل و ششم بر آمد



باقی حکایت قمر الزمان

گفت اینک جوانبخت چون امجد و اسعد حکایت را از بهرام بشنیدند بسیار تعجب کردند و آن شب را بروز آوردند چون روز بر آمد امجد و اسعد سوار گشته خواستند که بنزد ملک روند از حاجب جواز گرفته بنزد ملک در آمدند ملک ایشان را گرامی بداشت و بحدیث نشسته بودند که ناگاه از مردم شهر آواز فریاد و استغاثه بلند شد و حاجب ملک در رسید و گفت که ملکی از ملوک با لشکر خود بخارج شهر نزول کردند و تیغ های آخته اندر کف دارند ولی قصد ایشان را ندانستم پس ملک آنچه از حاجب شنیده بود بامجد و اسعد باز گفت امجد گفت من بیرون رفته خبر باز برسم پس

امجد بخارج شهر بیرون شد ملکی با لشکری انبوه بدانجا یافت چون ایشان امجد را دیدند دانستند که اورسول ملک است او را در پیش سلطان حاضر آوردند چون به پیشگاه رسید زمین بوسه داد و دید که ملک آن لشکر زنی است نقاب پوش پس ملک بامجد گفت بدانکه مرا با شما کاری نیست مگر اینکه مملوکی از من بدین شهر آمده اگر او را در نزد شما یافتم بر شما باکی نیست و اگر یافت نشود میانه ما و شما جنگ و جدال روی خواهد داد از آنکه من نیامدم مگر از برای آن مملوک پس امجد گفت ای ملکه آن مملوک را نام و نشان چیست ملکه گفت نام او اسعد و مرا نام مرجانه است و او را بهرام مجوس بقلعه من بیاورد و بفروختنش راضی نشد من بزور غلامک را از او بگرفتم پس از آن بهرام او را شب از نزد من بدزدی در برد چون امجد این را بشنید دانست که برادرش اسعد را همی خواهد گفت ای ملک جهان آن مملوک برادر من است پس حکایت خود و برادر را بیان کرد و آنچه که در غربت بدیشان رفته بود همه را باز گفت و سبب بیرون آمدن از جزایر آنبوس باو بنمود ملکه مرجانه را عجب آمد و از دیدار اسعد فرحناک شد و برادر او امجد را خلعت ببخشود پس از آن امجد بنزد ملک باز گشته از ماجرا آگاهش کرد و ملک بامجد و اسعد بدیدار ملکه بیرون آمدند چون بنزد ملکه رسیدند و هنوز قرار نگرفته بودند که کردی برخاست و جهان را پر و گرفت پس از ساعتی کرد بنشست و لشکری چون دریای مواج بدید شد و روی شهر آورده شهر را چون نکین انکشتی مخاطه کردند و تیغ ها بر کشیدند پس امجد و اسعد گفتند سبحان الله این لشکر چیست لامحاله اینها دشمنان هستند اگر ما با ملکه در جنگ ایشان متفق نشویم هر آینه شهر از ما بگیرند و ما را بکشند و اکنون ما را گزیری نیست جز اینکه نزدیک رفته سبب حادثه معلوم

کنیم پس از آن امجد برخاسته بنزد ایشان رفت دید که لشکر لشکر چندی
ملك غيور پدر ملكه بدور است.

چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهر زاد لب از داستان فرو بست

چون شب دویست و چهل و هفتم بر آمد

گفت ای ملك جوانبخت امجد با لشکر بر رسید دید که لشکر ملك غيور پدر مادر
ملكه بدور است چون امجد در پیشگاه ملك جای گرفت و پیغام بگذاشت
ملك گفت تا من ملك غيور است و عابر سبیل هستم مرا روزگاری از دختر
خود جدا ساخته که نه دختر به پیش من بازگشته و نه خبر او و خیر شوهرش
قمر الزمان بمن رسیده آیا شما را از ایشان خبری هست پس چون امجد
این بشنید ساعتی سر به پیش افکند پس از آن سر برداشته زمین بیوسید
و او را آگاه کرد که پسر دختر اوست پس بکدیگر را در آغوش گرفتند
و همی گریستند آنگاه ملك غيور حمد خدا بجا آورد و امجد او را از
عاقبت ملكه بدور و قمر الزمان ملك آگاه کرد گفت در شهر آنوس هستند
و با ملك غيور گفت که قمر الزمان با امجد و برادر او غضب کرده و بکشتن
ایشان فرمان داده بود ولی خازن بایشان رحمت آورده ایشان را رها کرده
پس ملك غيور گفت من ترا با برادرت بنزد قمر الزمان برده میانه شما
اصلاح کنم امجد زمین بیوسید آنگاه ملك غيور خلعتی فاخر بدو عطا
کرد امجد تبسم کنان بنزد ملك باز گشت و او را از حدیث ملك غيور
آگاه کرد ملك را بسی عجب آمد و از برای ملك غيور اسباب ضیافت
بفرستاد و اسب و استر و گوسفند و علیق بداد و از برای ملكه مرچانه
نیز همه گونه اسباب ضیافت بفرستاد و ملكه مرچانه را نیز از ماجرا آگاه
کردند او گفت من نیز با لشکر خود به همراه شما بروم و در صلح میان شما
و پدر کوشش کنم پس ایشان در این سخن بودند که ناگاه کردی برخاست

که روز تیره شد و از میان گرد آواز مردان و شبهه اسبان همی شنیدند
و شمشیرهای آخته و نیزه های افراخته همی درخشید چون شهر نزدیک
شدند و آن دو سپاه دیدند طبل ها بزدند ملك شهر مجوس چون آن لشکر
بدید گفت امروز روز مبارکی نبود حمد خدا را که این دولشکر را بیاری
ما بفرستاد و امیدوارم که این لشکر نیز از دوستان ما باشند نه از دشمنان
پس گفت ای امجد تو با برادرت اسعد بیرون شوید و خبر این لشکر از
برای من بیاورید که من انبوه تر از این لشکر لشکری ندیدم هر دو برادران
از شهر بدر آمدند و دروازه شهر را از بیم سپاه بیستند پس آن دو برادر رفتند
چون بلشکر بر رسیدند دیدند که لشکر ملك جزایر آنوس است و پدر ایشان
قمر الزمان نیز در میان آن لشکر است چون پدر را بدیدند بر پایش افتادند
و زمین بیوسید بگریستند و قمر الزمان نیز ایشان را بکنار گرفته سخت
بگریست و از ایشان معذرت خواست پس ایشان محنت های زمان دوری
بیان کردند و آمدن ملك غيور را بآن سر زمین باز نمودند آنگاه قمر الزمان
با خاصان و امجد و اسعد سوار گشته بلشکر گاه ملك غيور بر رسیدند و کس
پیش فرستاده ملك غيور را از آمدن قمر الزمان آگاه کردند ملك غيور
بدیدار قمر الزمان بیرون آمد همه در یکجا جمع آمدند و از وقوع این کار
ها در شکفت بودند که چگونه در یکجا همگی جمع آمدند و مردم شهر از
برای ایشان همه گونه اسباب ضیافت از خوردنی ها و میوه ها و حلواها
و اسبان و اشتران و گوسفندان و سایر ما بهحتاج لشکر بیرون بودند پس
ناگاه کردی بزرگ برخاست و جهان را تیره ساخت و از سم اسبان زمین
بلرزه در آمد و آواز طبل ها چون رعد با آسمان بر میشد و لشکر بان همه
اسلحه جنگ و زره پوشیده بودند ولی همگی جامه سپاه در بر داشتند
و در میان ایشان پیری بود سالخورده که او را ریش از سینه در گذشته

بود جامه نیلی در برداشت چون مردم آن لشکر بدیدند بملوک گفتند حمد
 خدای را که شما را در یکجا جمع آورد و همه با هم پیوند و شناسا بوده‌اید
 ولکن این لشکر انبوه را ندانیم چیست و ملک ایشان کیست ملوک بایشان
 گفتند از او هراس میکنند که ما سه پادشاه هستیم و هر یک لشکر بسیار
 داریم اگر ایشان خصم باشند با شما در مقاتله ایشان یار خواهیم شد پس
 ایشان در این سخن بودند که رسولی از آن لشکر بسوی شهر بیامد رسول را
 بنزد ملک غیور و قمر الزمان و ملکه مرجانه و ملک شهر مجوس بیاوردند
 پس رسول زمین بوسه داد و گفت این ملک از ماوک عجم است و سالها
 است که او را پسری کم گشته و از بهر او همی کردد قمر الزمان گفت
 این پادشاه در عجم چه نام دارد گفت او را ملک شهرمان گویند که خداوند
 جرایر خالداست چون قمر الزمان سخن رسول بشنید فریادی بلند بزد و
 بیخود بیفتاد و ساعتی بیهوش بود چون بهوش آمد سخت بگریست و بامجد
 و اسعد گفت که ای فرزندان با خادمان بروید و جد خود را سلام کنید
 که او پدر من ملک شهرمان است و او را بهستی من بشارت دهید که او
 از بهر من محزون و اندوهناک است و تا اکنون جامه نیلی از دزوی من
 در بردارد پس تمامت آنچه در ایام جوانی بدوروی داده بود از برای ملوک
 بیان کرد و ملوک در عجب شدند پس از آن پدر و پسر بکدیگر را ملاقات
 کرده و هر دو بیخود بیفتادند چون بهوش آمدند سایر ملوک بملک شهرمان
 سلام کردند آنگاه ملکه مرجانه را با اسعد تزویج کردند پس از آن بستان
 دختر بهرام را بامجد تزویج کردند و همگی شهر آبنوس باز گشتند پس
 قمر الزمان بنزد ملک آرماتوس رفته جمیع ماجرا بیان کرد و ملک آرماتوس
 بجمع آمدن فرزندان قمر الزمان شادمان شد و سلامت را تهنیت گفت
 پس از آن ملک غیور بنزد دختر خود ملکه بدور در آمد بکماه در شهر

آبنوس بماندند و ملک غیور با دختر خود ملکه بدور بشهر خود باز گشت
 چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست
 چون شب دویست و چهل و هشتم بر آمد

گفت ای ملک جوانبخت ملک غیور با دختر خود ملکه بدور بشهر خویش سفر کرد
 و امجد را نیز با خود بسفر برد چون بشهر خود رسید امجد را در جای
 خود بسلطنت بنشانند و اما قمر الزمان اسعد را در شهر آبنوس بجای خود
 بنشانید و خود با پدرش ملک شهرمان سفر کرده همی رفتند تا بجزایر
 خالدان برسیدند مردمان شهر را زینت کردند و تا یکماه مردم بعیش و
 شادی مشغول بودند و قمر الزمان در جای پدر بسلطنت نشسته حکمرانی
 همی کرد تا اینکه برهم زنده لذت ها و پراکنده کننده جماعت ها
 برایشان بتاخت .

چون قصه تمام شد ملک شهر باز گفت ای شهرزاد این طرفه حکایت بود
 شهرزاد گفت ای ملک این حکایت خوشتر از حکایت علاءالدین ابی الشامات نیست
 ملک گفت حکایت علاءالدین چون است شهرزاد گفت ای ملک بیروز بخت .

حکایت علاءالدین ابوالشامات



چنین گویند که در زمان گذشته بمصر اندر بازار گانی بود نکو رو

و راست گو که مال فراوان و خادمان و بندگان و کنیزان داشت و شمس الدین شاه بندرش میگفتند و با زن خود محبت بی اندازه در میان داشتند و هر يك دوستدار آن دیگری بود و لکن آن بازرگان پسری یا دختری نداشت روزی بدکان نشسته بود بازرگانان را دید که هر کدام يك پسر و دو پسر و بیشتر دارند و بجای پدران در دکان نشسته اند و آن روز آدینه بود شمس الدین برخاسته از برای غسل جمعه بگرما به اندر شد چون از گرما به بدرآمد آئینه دلاک را گرفته صورت خود مشاهده کرد و صلوات بر پیغمبر خدا فرستاد پس از آن بریش خویش نظر کرد دید که سفیدی آن بسیاری غلبه کرده محزون شد و مرگ را بخاطر آورد و زن بازرگان هم وقت خانه آمدن او را میدانست برخاسته غسل کرد و خود را از برای شوهر بیاراست پس شمس الدین بخانه در آمد زن گفت مسألك بالخیر بازرگان گفت خیری نمی بینم پس از آن زن کنیزك را با آوردن سفره بفرمود چون طعام حاضر آمد شمس الدین خوردنی نخورد و روی از سفره بگردانید زن گفت سبب اعراض تو چیست و از بهر چه محزونئی شمس الدین گفت سبب حزن من تو هستی .

چون قصه باینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست

چون شب دو یست و چهل و نهم بر آمد

گفت ای ملك جوانبخت شمس الدین با زن خود گفت سبب حزن من تو هستی زن گفت چه روی داده که سبب حزن تو من گشته ام شمس الدین گفت امروز چون دکان بکشودم هر کدام از بازرگانان را دیدم که يك پسر و دو پسر و بیشتر دارند بجای پدران در دکان نشسته اند و تو در شب نخست مرا سوگند بدادی که من جز تو زن نگیرم و کنیزك حبشی یا رومی نیز نیاورم و يك شب از تو دور نخسبم من نیز خلاف سوگند نکردم و چندین با تو

پسر بردم و اکنون دانسته ام که تو عقیم و نازاد هستی زن گفت نه چنین است بلکه جرم از تست پس تاجر آن شب را بروز آورده صبح برخاست و از سرزنتش زنش پشیمان بود و زن نیز از سرزنتش شوهر بندامت اندر بود چون بازرگان بیازار عطار ها در آمد از عطاری پرسید داروئی که بیضه را سخت کند داری یا نه عطار گفت داشتم اکنون تمام گشته از همسایه باز پرس پس بازرگان دکه ها همی گردید و دار و همی پرسید تا اینکه همه عطاران بگشت و ایشان بسخن اومی خندیدند پس از آن بدکان باز گشته بنشست و در آن بازار مردی بود شیخ دلان که حشیش و افیون بکار بردی و بنگ خوردی و او را شیخ محمد سمس می گفتند مردی بود فقیر هر روز هنگام بامداد پیش شاه بندر آمده او را سلام میداد پس بعبادت معهود نزد شمس الدین آمده او را سلام داد شمس الدین جواب باز گفت ولی خشمکین بود شیخ دلان گفت ای خواجه چرا خشمکین هستی شمس الدین آنچه میانه او و زنش گذشته بود بیان کرد و بشیخ گفت چهل سال است من او را تزویج کرده ام از من آستن نگشته بمن گفتند که سبب تزادن او تو هستی و ترا بیضه ست است و من از بهر دارو که بیضه مرا سخت کند بسی بگشتم و نیافتم شیخ گفت مرا داروئی هست که بیضه را سخت کند تو باز گو که اگر کسی معالجت کند که پس از چهل سال زن تو آستن شود باو چه خواهی کرد بازرگان گفت که اگر این کار کنی ترا احسان کنم و نیز تو مال بخشم شیخ گفت يك دینار بده بازرگان گفت این دو دینار بستان پس شیخ دو دینار بگرفت و بنزد عطار رفت و از او دووقیه مگر کر رومی بخرد و قدری کبابه چینی و قرنفل و زنجبیل و فلفل سپید و سقنقور جیلی بگرفت و همه را کوفته در روغن گل بجوشانید و قدری سیاه دانه پاك کرده در او برینخت و همه آنها را با عمل

معجون کرده بحقه بگذاشت و بنزد بازرگان آورده گفت سخت کننده
 بیضه همین است باید گوشت کوسفند تر و کبوتر خاکی را با ادویه بسیار
 بخوری و از این معجون نیز تارل کرده می کهنه و قناخ پی در پی بنوشی
 پس بازرگان همه آنها را مهیا کرده بنزد زوجه خود بفرستاد و باو گفت
 اینرا نیکو طبخ کن و معجون را نگاه دار تا رقیبه من خواهم زن بازرگان
 بدانسان که سپرده بودش ترتیب داد هنگام شام طعام حاضر آورد بازرگان
 خوردنی بخورد و معجون بطلبید و قدری از او بخورد و با زوجه خود
 در آمیخت همان شب زن شمس الدین آستن شد پس از آن نه ماه و اندی
 بگذشت حمل بسر رسید درد زادنش بگرفت و پسری بزاد دایه ها و قبله ها
 شادی برپا کردند کودک را بیازچه حریر پیچیده بگوشش تکبیر گفتند
 آنکه بمادرش سپردند مادرش بستان بدهان او گذاشت چون شیر خورد
 بخت و دایه نیز سه روز در نزد ایشان بخت پس از آن حلوا پخته بخش
 کردند در روز هفتم کودک را نمک پاشیدند آنکه شمس الدین در آمد و
 سلامت جفت خود تهیت گفت و از او پرسید که امانت خدا در کجاست
 کودک را پیش او بردند و او هفت روزه بود ولی هر که او را میدید طفل
 یکساله اش گمان میکرد چون بازرگان بروی او نظر کرد دید که بدوی است
 درخشنده و در دو رخسار او خال های عنبرین هست پس با زوجه خود
 گفت چه نامش نهاده زن گفت اگر دختر میبود منش نام مینهادم چون
 پسر است جز تو کس نباید که نامش نهاد و در آن زمان از نادرا بقال نام
 نهادن مشورت می کردند که تا گاه کسی با رفق خود گفت یا سیدی
 علاء الدین بازرگان گفت علاء الدین او الشامات نامش بنهید یعنی علاء الدین
 خداوند خال های عنبرین پس از برای او دایگان ترتیب دادند دو سال
 تمام شیر خورد پس از آن از شیش باز داشتند و نشوونما کرد تا بهفت

سالگی برسد او را از بیم زخم چشم سردابه کردند و شمس الدین گفت
 تا او را خط ندمد از سردابه بیرون نیاید و از برای او کنیزی و غلامی
 بدادند کنیز چاشت و شام حاضر میکرد و غلام بنزد او میبرد پس از آن
 بازرگان او را ختنه کرده ولیمه بزرگ بداد آنکه آموزگاری بدو بگذاشت
 که خط و قرآن و علمش بیاموزد اتفاقاً خادم روزی سفره از برای او
 بنهاد و فراموش کرده در سردابه باز گذاشت علاء الدین از آن مکان بدر شد
 و بنزد مادر بیامد و در نزد او جماعتی از زنان بزرگان بودند علاء الدین
 چون از در درآمد زنان او را بدیدند روی پوشیده و گفتند چگونه این
 بیگانه بنزد ما آوردی زن شمس الدین گفت او نه بیگانه است او پسر من است
 و پسر شاه بندر شمس الدین است زنان گفتند مادر همه عمر از برای تو
 پسر نمی دانستیم زن شمس الدین گفت چون پدر او از چشم بد بر او ترسیده
 او را سردابه اندر پرورش میدهد.

چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست

چون شب دو یست و پنجام بر آمد

گفت ای ملک جوانیخت مادر علاء الدین گفت پدر او را سردابه اندر همی پرورد
 و شاید خادم فراموش کرده در سردابه باز گذاشته که او بیرون آمده و مراد
 این نبود که او از سردابه بدر آید مگر روزی که خط بر عارض او بدمد
 پس زنان زن شمس الدین را مبارک باد گفتند و پسر از نزد ایشان بساحت
 خانه در آمد و از آنجا بفرقه رفته بنشست در همانجا نشسته بود که ناگاه
 خادمان در آمدند و استر پدر او را بیاوردند علاء الدین بایشان گفت که
 این استر بکجا بود گفتند که پدرت باین استر سوار بود او را بدکان رسانیده
 باز گشته ایم و استر باز آورده ایم علاء الدین بایشان گفت پدر من چه صنعت
 دارد گفتند شاه بندر بازرگانان مصر است و او بزرگ فرزندان عرب است

پس علاءالدین بنزد مادر در آمد و باو گفت ای مادر پدر من چه صنعت دارد گفت ای فرزند پدرت بازرگان است و شاه بندر بازرگانان مصر و سلطان اولاد عرب است و مملوکان در خرید و فروخت با او مشاوره نکنند مگر در متاعی که هزار دینار قیمت داشته باشد اما متاعی را که کمتر از هزار دینار قیمت دارد بی مشورت بفروشند و از هیچ شهر متاع بمصر نیاورند و از مصر بهیچ شهر بضاعت نبرند مگر اینکه از آن پدر تو باشد و ای فرزند خدا پدر ترا خواسته بی شمر عطا فرموده پس علاءالدین گفت ای مادر حمد خدای را که من پسر سلطان اولاد عرب هستم و پدر من شاه بندر بازرگانان مصر است پس از بهر چیست که مرا در سردابه بزنندان کرده اید مادر علاءالدین گفت ای فرزند ترا در سردابه نگذاشته ایم مگر از بیم چشم بد علاءالدین گفت ای مادر از قضا و قدر کزیر نیست و از حادثات روزگار کزیر گاهی نه و آنچه که بجدتم رسیده پیدرم نیز خواهد رسید اگر پدر من امروز هست فردا نخواهد بود و چون پدر من بمیرد و من بیرون آمده بگویم که علاءالدین پسر شمس الدین هستم کس از من باور نکند و میگویند که ما بامر خود از برای شمس الدین پسری یادختری ندیده و نشنیده بودیم آنکاه مال پدر را گرفته به بیت المال برند خدایا مرزد آنکس را که گفته امت چون مرد بمیرد مال او برود و زن او را دشمن ترین مردمان بگیرند پس تو ای مادر با پدر سخن بگو که مرا بی بازار برده از بهر من دکان بکشاید و بیع و شرا بمن بیاموزد مادر علاءالدین گفت ای فرزند چون باز آید ماجرا باو بگویم پس چون شمس الدین بخانه باز آمد پسر خود علاءالدین را دید که با مادر خود نشسته شمس الدین بزن خویش گفت از بهر چه اینرا از سرداب بدر آورده اید زن گفت ای پسر عم منش نیاورده ام و لکن خادمان فراموش کرده در سرداب باز گذاشته

بودند و من با جماعتی از زنان بزرگان نشسته بودیم که ناگاه علاءالدین در آمد پس از آن زن شمس الدین سخنان پسر را باو گفت شمس الدین گفت ای فرزند فردا انشاء الله ترا با خود بی بازار برم و لکن ای فرزند نشستن دکان را ادب و کمال شرط است پس علاءالدین آن شب را از سخن پدر شادان بروز آورد چون روز بر آمد پدر او را بگره ماه اندر برد و جامه گرانبهایش بیوشانید و خود بر استر سوار گشته پسر را بر استر دیگر بنشانید و خود از پیش و علاءالدین از پس روانه بازار شدند مردم بازار دیدند که شاه بندر بازرگانان می آید و بر اثر او پسری چون قمر همی آید یکی از ایشان برفیق خود گفت که این پسر را بر اثر شاه بندر نظر کن که شاه بندر را مرعی نکو میدانستیم و او را موی سفید و دل سیاه بوده است پس شیخ محمد سمس نقیب که بیشتر نام او ذکر شد بتجار گفت ما پس از این او را بزرگ نخوانیم و شاه بندرش ندانیم و عادت بازرگانان این بود که چون شاه بندر از خانه بی بازار میامد و در مکان خود می نشست نقیب بازار پیش میامد و بازرگانان را فاتحه میخواند آنکاه بازرگانان با او برخاسته بسوی شاه بندر آمده از برای او فاتحه میخواندند و بمکان خود باز میگشتند الغرض چون شاه بندر در دکه خویش بنشست بازرگانان چنانچه عادت ایشان بود پیش او نیامدند و او را فاتحه نخواندند شاه بندر نقیب را آواز داد و باو گفت از بهر چه بازرگانان خلافت عادت معهود کرده پیش نیامدند نقیب گفت من سخن نیارم پوشیده داشت بازرگانان اتفاق کرده اند که ترا از بزرگی عزل و بر تو فاتحه نخوانند شاه بندر گفت سبب این کار چیست نقیب گفت اینکه در پهلوی تو نشسته چه کاره است که تو بزرگ بازرگانان هستی آیا این پسر غلام تو و یا از پیوندان زن تست و ما گمان میکنیم که تو باو عشق همی ورزی و بدو مقنون گشته شاه بندر چون این بشنید

بانگ بروی زد و گفت خاموش باش ای پلید که این پسر من است نقیب گفت که ما بعمر خود از برای تو پسری ندیدیم شاه بندر گفت وقتی که تو معجون از بهر من بدادی مرا بیضه سخت شد وزن من آستن گشته اینرا بزاد ولی از چشم بد بدو ترسیدم و او را در سردابه پیروردم و قصد من این بود که تا خط بعارض او ندمد از سردابه اش بیرون نیاورم ولی مادرش راضی نشد و از من درخواست که از بهر او دکان بکشایم و بضاعت گذاشته بیع و شرایش بیاموزم پس نقیب بسوی بازرگانان رفته حقیقت حال بدیشان معلوم کرد و همگی برخاسته با نقیب بسوی شاه بندر بیامدند و در پیش روی ایستاده فاتحه اش بخواندند و تهنیت پسر بدادند و باو گفتند چون بینوایان ما را فرزندی زاده شود ناچار بزهی ترقیب داده همسران و پیوندان و بزرگان را ضیافت دهد و تو بدینسان نکرده پس شاه بندر بایشان گفت شما را بضيافت دعوت میکنم ولکن جمع آمدن در باغ خواهد بود.

چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست

چون شب دو یست و پنجاه و یکم برآمد

گفت ای ملک جوانبخت شاه بندر ضیافت را وعده خواست و گفت جمع آمدن در باغ خواهد بود چون بامداد روز دیگر شد شاه بندر فرش بقصری که در باغ بود بفرستاد و اسباب طبخ از همه چیز مهیا آورد و دو مجلس قرار داد در یکی شمس الدین میزبان بود و در یکی علاءالدین و بعلاءالدین گفت ای فرزند چون جوانان در آیند تو پیش رفته ایشان را بمجلس خوبستن بیاور و چون پیران بیابند من ایشان را بمجلس آورده بنشانم علاءالدین گفت ای پدر سر این دو مجلس یکی بهر پیران و یکی از بهر جوانان چیست شمس الدین گفت ای فرزند جوانان از پیران شرم کنند و در پیش

ایشان خوش توانند بود و بعیش و نوش توانند نشست پس چون بازرگانان بیامدند شمس الدین مردان را استقبال کرده بمجلس میبرد و علاءالدین پسران را پیش رفته بمجلس مینشاند پس از آن طعام بیاوردند خوردنی بخوردند و نوشیدنی بنوشیدند و عیش کردند و طرب نمودند و در میان ایشان بازرگانی بود که او را محمود بلخی میگفتند او بظاهر مسلمان و در باطن مجوس بود او را بعلاءالدین نظر افتاده شیفته حسن و جمال او شد پس از آن محمود برخاسته بمجلسی که پسران بازرگانان بودند برفت ایشان محمود بلخی را بدیدند برپای خاستند اتفاقاً علاءالدین از بهر کاری ضرور از مجلس بیرون رفت محمود روی بیسران بازرگان کرده بایشان گفت اگر شما دل علاءالدین را بسفر کردن با من مایل کنید هر يك از شما را خلعتی گران بها میبخشم این بگفت و از مجلس ایشان برخاسته بمجلس مردان در آمد در آن حال علاءالدین در آمد و بازرگان زادگان بر پای خاستند و او را در صدر جای دادند پس یکی از ایشان برفیق خود گفت ای خواجه حسن بگو که ترا سرمایه چند است و از کجا سرمایه فراهم آورده حسن باو گفت چون من بزرگ شدم با پدرم گفتم از برای من بضاعت آور پدرم گفت ای فرزند من چیزی ندارم برواز یکی وام بگیر و بان بیع و شرا کن من پیش یکی از بازرگانان رفتم و هزار دینار وام گرفتم و بان هزار دینار متاع خریده بشام سفر کردم سود من يك بردوشد پس در آنجا متاع خریده از شام بیفداد سفر کردم و متاع بفروختم يك برده سود کردم و پیوسته مرا کاز بیع و شرا و سفر کردن بشهر های دور بود تا اینکه سرمایه من ده هزار دینار شد و هر يك از آن بازرگان زادگان با رفیق خود بدینسان سخنان می گفت تا اینکه نوبت سخن بعلاءالدین افتاد باو گفتند ای خواجه تو چکار کرده گفت من بسردابه اندر پرورش یافته ام

و هفته گذشته از آنجا بدر آمدم و اکنون بدکان میروم و بخانه باز آمیم پس بازرگان زادگان باو گفتند که تو خانه نشستن عادت کرده و لذت سفر ندانسته و مردان را سفر ضرور است علاءالدین بایشان گفت مرا حاجت سفر نیست و در جهان راحت عوض ندارد پس یکی از ایشان گفت او بپاهیان همی ماند که اگر از آب دور شوند خواهند مرد آنگاه بعلاءالدین گفتند ای خواجه علاءالدین فرزندان بازرگانان جز سفر تجارت فخری ندارند پس علاءالدین از سخن ایشان درخشم شد و از نزد ایشان محزون و گریبان بدر آمده براستر سوار گشت و بسوی خانه برقت مادر علاءالدین اورا خشمناک و گریبان یافت باو گفت ای فرزند سبب گریستن تو چیست علاءالدین باو گفت که فرزندان بازرگانان مرا سرزنش کردند و گفتند بازرگان زاده را فخری بجز سفر کردن نیست .

چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فروبت

چون شب دویست و پنجاه و دوم برآمد

گفت ایملک جوانبخت علاءالدین بمادر خود گفت گفتند که بازرگان زادگان فخر ندارند جز اینکه سفر کرده مال کسب کنند پس مادر علاءالدین باو گفت ای فرزند آیا تو قصد سفرداری علاءالدین گفت آری قصد سفردارم مادرش گفت بکدام شهر سفر خواهی کرد گفت بسوی بغداد همی خواهم بروم که در آنجا مردم يك بر دو سود برند مادرش گفت ای فرزند پدر تو بسی مال دارد و هر آنچه خواهی بتو بدهد و هر گاه او از برای تو بضاعت مهیا نکند من از مال خود ترا سرمایه دهم علاءالدین گفت بهترین احسان ها اینست که تعجیل در او کنند اگر احسان خواهی کرد اکنون وقت احسان است پس مادر علاءالدین خادمان بخواست و کسانی که بار بستن را شناسائی داشتند حاضر آورد و بایشان فرمود ده بار متاع مناسب بغداد باریستند الغرض

مادر علاءالدین را کار بدینگونه شد و اما پدر علاءالدین چون نگاه کرد پس خود علاءالدین را در باغ نیافت از او جو بان شد گفتند سوار گشته بخانه رفت شمس الدین سوار گشته از پی او بخانه درآمد بارهای بسته در آنجا دید از آن بارها جو بان گشت زن شمس الدین آنچه از بازرگان زادگان بیسرش روی داده بود با شوهر بگفت شمس الدین بعلاءالدین گفت ای پسر خدا غربت را نیست کناد پیغمبر علیه السلام فرموده از نیکبختی مرد آنست که در شهر خود روزی خورد و پیشینیان گفته اند که سفر را ترك کن اگر چه يك ميل راه باشد پس از آن بیسر خود گفت آیا تو سفر را مصمم شده و از این قصد باز نخواهی گشت علاءالدین گفت ناچار باید سرمایه برداشته بیفداد سفر کنم و گرنه جامه خویش بر کنده کدوت درویشان بیوشم و بیرون رفته بشهرها بگردم شمس الدین گفت من بی چیز و محتاج نیستم مرا خواسته بی شمر هست و بضاعت ها و پارچه های مناسب هر شهر دارم پس از جمله آنها چهل بار که بهر بار ده هزار دینار قیمت آن را نوشته بودند بعلاءالدین بنمود و گفت ای فرزند این چهل بار را با آن ده بار که مادرت داده بگیر و در امان خدا سفر کن و لکن ای فرزند من از پیشه که آنرا غایب الاسد گویند بر تو همی ترسم و در راه تو بادیه است که بادیه سگانش نامند از آن نیز بر تو بیم دارم که در این دو مکان بسی جان تلف شده و بسی جوان کشته گشته علاءالدین گفت ای پدر سبب چیست شمس الدین گفت بیوی است راهزن که عجلانش گویند این همه گفته را سبب اوست علاءالدین گفت انشاء الله از او ضرری نخواهد رسید پس از آن علاءالدین با پدر سوار گشته بسوق الدواب رفتند ناگاه عکامی از استر خود بزیر آمده دست شاه بندر بازرگانان ببوسید و باو گفت ای خواجه دیر گاهی است که بضاعت تجارت ترا بار نیسته ایم و با تو بسفر نرفته ایم

شاه بندر گفت مرا ضعف پیری در یافته دیگر سفر کردنم نشاید اکنون نوبت سفر بپسر من افتاده .

پنجاه و هفت رفت ز تاریخ عمر من شد سودمند مدت و ناسودمند ماند هر روز بر گمان و یقینم ز عمر خویش دانم که چند رفت و ندانم که چند ماند عکام گفت خدا این پسر را از بهر تو نگاه دارد پس از آن شاه بندر پسر خود را بعکام سپرده و گفت این ترا بجای فرزند است و صد دینار بدو داده گفت این صد دینار از برای زیرستان خود قسمت کن آنگاه شاه بندر شصت استر بخرید و با علاءالدین گفت ای فرزند اگر چه من با تو نیستم ولی این مرد بجای من ترا پدر است هر چه بگوید باید سخن او را بنیوشی پس از آن استران و خادمان را بخانه آوردند آن شب ختم گرفته سفره بدادند چون بامداد شد شاه بندر شمس الدین پسر خود را ده هزار دینار زر نقد داده گفت چون ببغداد اندر شوی اگر در متاع خود رواج بینی بفروش و اگر متاع کاسد باشد از این زر ها خرج کن پس بار براستران بنهادند و همدیگر را وداع کرده از شهر بدر آمدند و محمود بلخی نیز بسفر بغداد آماده گشته بارها بیرون آورده بود و شمس الدین پدر علاءالدین را هزار دینار در نزد محمود بلخی از تنمه معاملت مانده بود پس محمود پیش شاه بندر رفته او را وداع کرد شمس الدین به محمود گفت که هزار دینار طلب مرا بفرزندم علاءالدین بده و علاءالدین را باو بسپرد و گفت او ترا بجای فرزند است پس علاءالدین با محمود بلخی در یکجا جمع آمدند .

چون قصه باینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست

چون شب دو یست و پنجاه و سوم بر آمد

گفت ایملک جوانبخت علاءالدین با محمود بلخی در یکجا جمع آمدند و محمود

بر خاسته طبایخ علاءالدین را سپرد که جداگانه چیز نپزد پس محمود از برای علاءالدین و کسان او خوردنی و نوشیدنی حاضر آورد پس از آن رو براه بنهادند و محمود بلخی چهار خانه بچهار شهر داشت خانه در مصر و خانه در شام و یکی در حلب و دیگری در بغداد بود پس علاءالدین با محمود بلخی در کوه و صحرا همی رفتند تا اینکه بشام نزدیک شدند پس محمود بلخی غلام خود را نزد علاءالدین بفرستاد غلام نزد علاءالدین بیامد دید که علاءالدین تلاوت همی کند غلام پیش رفته دست علاءالدین بیوسید گفت خواجه ترا سلام میرساند و از تو وعده مهمانی همی خواهد علاءالدین گفت تا بکمال الدین عکام که مرا بجای پدر است مشورت نکنم دعوت او را اجابت نتوانم کرد پس علاءالدین با کمال الدین مشورت کرد او گفت مرو پس از آن از شام سفر کرده بحلب برسیدند محمود بلخی در آنجا نیز بزم ضیافت آراسته علاءالدین را دعوت کرد علاءالدین با کمال الدین مشورت برد او گفت مرو پس از حلب روان شدند و همی رفتند تا در میان ایشان وبغداد يك منزل بیش نماند محمود در آنجا نیز مجلس مهمانی فرو چیده کس بطلب علاءالدین بفرستاد علاءالدین با عکام باز نمود عکام منمش کرده باو گفت این مردی است فاسق هرگز با او مراقت نکن و همراه او مشو و لکن ای فرزند اگر ما از او جدا شویم بر جان خودمان از هلاک اندیشناکم از آنکه بارهای ما در يك قافله است علاءالدین گفت اگر چنان باشد که تو میگوئی بحال است که با او مراقت کنم پس از آن علاءالدین متاع های خود را بار کرده با کسانی که با او بودند در بادیه فرود آمدند کمال الدین عکام گفت حال که ترا رای چنین شد در اینجا فرود نیائید و بدینسان که هستید بروید ولی در رفتن بشتابید که شاید پیش از آنکه دروازه شهر بغداد را ببندند بدانجا برسیم که دروازه شهر را طلوع آفتاب

بکشایند و غروب آفتاب بیندند علاءالدین گفت ای پدر من این بضاعت از برای سود بدین شهر نیاورده ام بلکه قصد من تفرج بوده است کمال الدین گفت ای فرزند من از راه زنان عرب بر تو و بر مال تو بیم دارم علاءالدین گفت ای مرد تو فرمانبری یا فرمان روا من بیغداد نخواهم رفت مگر هنگام بامداد که بازرگان زادگان بغداد بضاعت مرا ببینند و مرا بشناسند عکام گفت آنچه خواهی کن که من ترا پند همی دهم پس علاءالدین فرود آوردن بارها بفرمود خادمان بارها فرود آوردند و بیکجا جمع کردند و تا نیمه شب در آن مکان بودند آنگاه علاءالدین از برای دفع ضرورت درآمد از دور چیزی دید که همی درخشید گفت ای قافله سالار این چیست که درخشان است عکام تامل کرده نیک نظر بدانسوی انداخت دید که سنان نیزه ها و صفحه شمشیرهاست که درخشانند ناگاه دیدند که ایشان سواران عرب هستند و بزرگ ایشان شیخ عجلان است چون عرب بدیشان نزدیک شدند و بارها بدیدند یکدیگر را آواز دادند که امشب شب غنیمت است چون این ندا بگوش ایشان بیامد کمال الدین عکام گفت ای پستترین عرب عنان نگاه دار پس شیخ عجلان با زوبین چنان بسینه او زد که از مهره پشتش بدر آمد و کشته بر درخیمه بیفتاد سقا گفت ای پلیدک چه کار کردی او را نیز بشمشیر دو نیم کردند و علاءالدین ایستاده بدین کارها نظر میکرد پس از آن عرب چولان میکردند و حمله میآوردند تا اینکه از آن قافله که با علاءالدین بودند کسی نگذاشتند و بارها باستران بار کرده برقتند علاءالدین با خود گفت ترا بکشتن نخواهد داد مگر این جامه و استر پس جامه از تن خویش کنده بیشت استر بینداخت و خود بایک پیراهن و شلوار بدر خیمه بایستاد آنگاه دید که از خون کشتگان بر که خونی بدانجا جمع آمده خود را با پیراهن و شلوار بمیان خون انداخته بخون بیالود و خود را

مانند کشتگان کرد که بخون آلوده باشد علاءالدین را کار بدینگونه شد و اما عجلان با زیردستان خود گفت ای جماعت این قافله از مصر همی آیند یا از بغداد بیرون شده اند.

چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست

چون شب دویست و پنجاه و چهارم بر آمد

گفت ای ملک جوانبخت بدوی برسد که این قافله از مصر همی آیند یا از بغداد بیرون گشته اند بیاسخ گفتند از مصر همی آیند پس بایشان گفت بسوی کشتگان باز گردید مرا گمان اینست که بزرگ این قافله و خداوند این مال نمرده است پس بسوی کشتگان باز گشتند و کشتگان را با نیزه و شمشیر دوباره همی زدند و جراحت ایشان افزون میکردند تا اینکه بعلاءالدین برسیدند که او خود را در میان کشتگان چون کشته انداخته بود باو گفتند چون تو خویش مانند کشتگان کرده ما نیز ترا پاک بکشیم تا امید زنده شدن نماند آنگاه بدوی زوبین بر کشید و خواست که بسینه علاءالدین بکوبد همت از پاگان خواست تا گاه دستی بیدار شد که زوبین از سینه او بر گرداند و بسینه کشته که در پهلوی او افتاده بود بر آمد و بدوی را گمان این شد که طعنه او بعلاء الدین بر آمد آنگاه بارها برانندند و برقتند آنگاه علاء الدین از میان کشتگان بر خاسته بدوی بیاران خود گفت ای عرب من آواز پای رونده شنیدم پس یکی از سواران بیرون آمد علاء الدین را دید که همی دود بلغم گفت گریز ترا سودی ندهد که ما از پی تو هستیم پس عرب اسب را از پی علاء الدین تند براند و علاء الدین در پیش روی خود حوض آبی دید که در کنار او مصطبه بود بفر از مصطبه رفته بر پشت خوابید و چنان نمود که خفته است و گفت یا جمیل الستر استرنا ناگاه بدوی بیای مصطبه برسد و دست برد که علاء الدین را بگیرد بدوی فریاد

زد و گفت یا جماعة العرب مرا دریابید که عقریم بگزید پس از روی
استر فرود آمد و بارانش بر سیدند و در باره بیاره اش بنشانده باو گفتند چه بر



تو رسید و ایشان گفت عقریم بگزید پس اثر قافله را گرفته بر رفتند الغرض
ایشان را کار بدینگونه شد و اما علاء الدین در همان مصطبه بنخست و اما

محمود بلخی بیار کردن بارها فرمود و همی رفتند تا بغایه لاسد برسیدند
و چون غلامان علاء الدین را در آنجا کشته یافت فرحناك شد پس پیاده گشته
سوی حوض بیامد و او را استرسی تشنه بود در پیش برد که از حوض
آب بنوشد سیاهی علاء الدین را دیده بر مید محمود بلخی سر بر کرده
چشمش بملا علاء الدین افکند دید که بایک پسر آهن و شلوار خفته محمود بار گفت
با تو این کارها که کرده و ترا بدین حیات که اداخت علاء الدین گفت
عرب مرا بدین روز نشاند محمود بلخی گفت ای فرزند همه مال و
چاره یابان ترا فدا شوند تو ملول مباش

زود از بی آرام پدید آید آشوب زود از بی آشوب پدید آید آرام
ولکن ای فرزند فرود آی و هراس مکن و بك مدار پس علاء الدین
فرود آمد محمود بلخی او را بر استری بنشانند و همی رفتند تا شهر بغداد
بر رسیدند و در خانه محمود بلخی فرود آمدند محمود علاء الدین را بر رفتن
گرمابه بفرمود علاء الدین بگرمابه رفته و در موقع بیرون آمدن چون
محمود را مرد فاسقی میدانست بنزد او زرفت و از گرمابه بدر آمده
همی رفت و در تاریکی شب نمیدانست که بکدام سوی رود که تا گاه بدین
مسجدی بر رسید بدین مسجد آمده در آنجا سکون یافت و بهر سوی نظاره
میکرد بر توی دید که همی آید چون نیک نظر کرد دید که فانوس در دست
دو غلام و دو بازرگان از بی ایشان همی آیند که یکی از ایشان مرد دست
خوش سیما و نیکو روی و دیگری جوانی است سر و رو که گلامدار پس علاء الدین
شنید که آن جوان با بازرگان گفت ای عم ترا بخدا سوگند میدهم که دخترم
من بمن رد بکن بازرگان گفت بارها من ترا نهی کردم و تو نپذیرفتی
و بطلاق سوگند خوردی چون بازرگان این بگفت بدست راست خود
ملتفت گشته پسری دید که در زاویه مسجد نشسته و بقرص قمر همی

ماند او را سلام داد و او رد سلام کرد باو گفت ای پسر تو کیستی گفت
من علاءالدین بن شمس الدین شاه بندر بازرگانان مصر هستم و از پدر
سرمایه خواهرش کردم پنجاه بار متاع گران قیمت از برای من برسم
سرمایه مهیا کرد

چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست

چون شب دویست و پنجاه و پنجم برآمد

گفت ای ملک جوانیخت علاءالدین بآن بازرگان گفت که پدرم از بهر
من پنجاه بار بضاعت مهیا کرد و ده هزار دینار زر نقد بمن داد و من سفر
کرده بغابه الاسد رسیدم عرب بر من بتاختند و مال مرا بگرفتند من
بدین شهر در مانده نمیدانستم که در کجا شب بروز آورم چون اینمکان بدیدم
در اینمکان جا گرفتم بازرگان گفت ای فرزند چه میگوئی در اینکه من
هزار دینار زر نقد و جامه که هزار دینار قیمت داشته باشد ترا بدهم
علاءالدین گفت اینها را بچه سبب بمن خواهی داد بازرگان گفت
این پسر که می بینی پسر برادر من است و پدر او جز او پسری نداشت
و مرا نیز دختر بست که جز او دختر ندارم و او را نام زبیده عودیه و در
حسن و جمال شهر اندر شهره است من آن دختر بدو تزویج کردم و این
پسر او را دوست میداشت ولی دخترک این را ناخوش میداشت این پسر به
سه طلاق سوگند خورد و از جفت خویش جدا گشت پس از آن همه مردمان
تزد من بفرستاد که من دختر بدو رد کنم من گفتم تا محلل نباشد این
کار صحیح نیست و با پسر متفق شدیم که مردی غریب را محلل قرار
دهیم تا از برای مادر اینکار تنگ و سرزنش نباشد پس تو چون غریب هستی
با ما بیا که دختر بتو تزویج کنیم و تو يك امشب در نزد او بروز آور
چون صبح در آید او را طلاق ده و زر و مالی که گفتم از من بستان

علاءالدین با خود گفت يك شبه با دختر کی در خانه و خوابگاهی بسر بردن
بهرتر از نیست که در کوچها و دهلیز های مساجد شب را بروز آورم پس
بر خاسته با ایشان بنوی خانه قاضی رفت چون قاضی بعلاءالدین نظر کرد
او را جوان معقولی یافت با پدر دخترک گفت چه قصد دارید بازرگان
گفت همی خواهم که این جوان را از برای دخترک خود محلل قرار دهم
ولکن حاجتی بده هزار دینار از بابت مهر بنویس که اگر این جوان امشب
در نزد او بروز آورده بامدادان طلاقش دهد من او را هزار دینار نقد و
جامه بقیمت هزار دینار و استری بهزار دینار ببخشم و اگر دخترک را طلاق
ندهد ده هزار دینار وجه مهر بشمارد پس با این شرط صیغه خواندند و
پدر دخترک حجت از علاءالدین بگرفت و جامه بر او بیوشانید و او را
بخانه دخترک بردند بازرگان او را بدر گذاشته پیش دخترک در آمد و باو
گفت حجت مهر خود را بگیر که ترا بجوان نکورویی که او را علاءالدین
ابوالشامات گویند تزویج کردم پس علاء الدین را باو سپرد و حجت بدو
داده بخانه خود بازگشت و اما پسر عم دخترک دایه داشت که بخانه زبیده
عودیه آمد و شد میکرد با دایه گفت ای مادر اگر زبیده دختر عم آنجوان
نکو روی ببیند پس از آن مرا قبول نخواهد کرد من از تو همی خواهم
که حیلتی کرده دخترک را از آن جوان منع کنی دایه گفت بجوانیت سوگند
که آن پسر را نکذارم بدخترک نزدیک رود آنکاه دایه پیش علاءالدین آمده
باو گفت ای فرزند من از بهر خدا ترا پند میدهم پند مرا بپذیر و باین
دختر نزدیک مشور او را بگذار تنها بخوابد و تو دست برو منه و بدو
تزد يك مرو علاءالدین گفت از برای چه بدینسان کنیم دایه گفت که تن
او مجذومست و بر تو ازو بیم دارم مبادا ناخوشی او ترا نیز بگیرد و
جوانی و خوبروئی تو با فسوس تلف شود علاءالدین گفت مرا بچنین دختری

حاجت نیست پس از آن دایه بنزد دختر در آمد و باو نیز همان گفت که بعلاء الدین گفته بود دخترک گفت من بچنین شوی نزدیک نخواهم شد و امشب او را تنها بگذارم که با امدادان از بی کار خود رود پس زبیده عودیه کنیز بخواست و باو گفت که سفره برداشته بنزد آن پسر ببر که طعام بخورد پس کنیزک سفره طعام در پیش علاء الدین بگذاشت علاء الدین چندان بخورد که سیر گشت پس از آن بتلاوت نشسته باواز نیکو سوره بس همی خواند پس دخترک گوش باواز او داده دید که او را آواز بداد و دهی



ماند با خود گفت خدا عجوزک را بکشد که بمن گفت این جوان گرفتار جذامست کسی را نه جذام گرفته باشد آواز او بدینسان نمیشود سخن عجوزک در حق این جوان دروغست پس از آن دخترک عود را برداشته تار های او را راست کرده باواز طرب انگیز که پرنده را در هوا نگاه میداشت این دو بیت بر خواند

تو اگر حسن دعوی بکنی گواه داری که کمال سرو بستانت و جمال ماه داری
یکی لطیفه گفتن ببری هزار دل را نه چنان لطیف باشد که دلی نگاه داری

چون علاء الدین این دو بیت از دخترک بشنید او نیز سوره بس را تمام کرده پس از آن باواز نیکو این بك بیت خواند

ای که ز دیده غایبی در دل ما نشسته حسن تو جنوه میکند این همه پرده بسته
پس دختر را مهر باو بچنبید و بر خاسته پرده برداشت چون علاء الدین او را بدید این دو بیت بر خواند

توازه در که باز آئی بدین خوبی و رعنائی دری باشد که از رحمت بروی خلق بگشائی
پس از آن دخترک قدم پیش گذاشته و هر یک از دیگری بنظره چنان دل بر بودند که مجال نظره دیگر نماند چون تیر غم زگان دخترک در سینه علاء الدین جای گرفت این دو بیت بر خواند

مقتاسبند و هوزون حرکات دلفریب متوجهند بر ما سخنان بی حسیت
عجب از کسی در این شهر که یار ما باشد مگر او ندیده باشد رخ یار ما فریبت
پس چون دخترک بعلاء الدین نزدیک رسید و در میان ایشان دو گامی پیش نماند علاء الدین این ابیات بر خواند

تو درخت خوب منظر همه میوه و لکن چکنم بدست کوتاه که نمیرسد بسبب
پس چون دخترک در برابر علاء الدین بایستاد علاء الدین گفت از من دور شو تا ناخوشی تو مرا فرو نگیرد دخترک آستین بر زده ساعد سیمین بامود پس از آن دخترک گفت تو نیز از من دور شو که جذام تو مرا نکیرد علاء الدین گفت ترا که گفتی که من مجذوم هستم دخترک گفت از عجوز این حدیث شنیدم علاء الدین گفت مرا نیز عجوز گفته بود که ناخوشی برص تراست پس علاء الدین چاک پیراهن بکسو کرده تنی چون نقره خام بدو بنمود آنگاه دخترک او را بسینه در کشید و آن شب را بشادی و طرب بروز آوردند چون روز بر آمد علاء الدین باو گفت افسوس از عیشی که نا تمام بماند دخترک گفت قصد تو از این سخن چه بود علاء الدین گفت

ای خاتون مرا با تو ساعتی بیش نمانده پس از آن از هم جدا خواهیم شد دخترک گفت این سخن از که شنیدی علاءالدین گفت پدرت ده هزار دینار مهر ترا از من حجت گرفته اگر امروز مهر ندم مرا در خانه قاضی بزنند اندر کنند اکنون دست من از یکدم کوتاه است دخترک گفت یا سیدی زن از آن تو و طلاق گفتن برضای شوهر است علاءالدین گفت طلاق گفتن با منست ولکن مرا چیزی نیست که مهر ادا کنم پس دخترک گفت کار آسان شود دل بد مکن و پاک مدار و از هیچ چیز هراس مکن ولکن تو این یکصد دینار از من بستان اگر مرا بجز این چیزی بودی نثار تو میکردم ولی جز این یکصد دینار چیزی ندارم که پدرم از محبتی که با پسر عم من دارد تمام مال خود را از نزد من بخانه او برده تا اینکه زبورهای مرا نیز برده و چون فردا پدرم از سوی شرع رسول پیش تو فرستد چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست

چون شب دو یست و پنجاه و ششم بر آمد

گفت ابلك جوانبخت دخترک بعلاءالدین گفت چون فردا از سوی شرع رسول پیش تو فرستد و قاضی و پدرم ترا گویند که زن خود را طلاق بگو تو بایشان بگو در کدام شرع جایز است که من وقت خفتن تزویج کنم و هنگام بامداد طلاقش گویم پس از آن تو دست قاضی را بیوس و احسانی بوی بکن و همچین دست امنای دارالقضا را يك يك بیوس و بهريك ده دینار بده تا آنکاه سخنی که ترا سودمند افتد بگویند و اگر کسی بگوید که چرا طلاق نمیگویی و هزار دینار و استر و جامه را نمیگیری تو باو بگو که هر موی دخترک بنزد من از هزار دینار خوشتر است و هرگز طلاق نکویم و زر و استر و جامه نستانم و اگر قاضی با تو بگوید مهر ادا کن بگو مرا اکنون مکنت ادای مهر نیست پس قاضی و شهود با تو مدارا کنند

و قورا مهلت دهند علاءالدین با دخترک بگفتگو بودند که ناگاه رسول قاضی در بگرفت علاءالدین بدر آمد رسول گفت قاضی ترا همی خواهد و پدر زن تو در نزد قاضی نشسته آنکاه علاءالدین نیم دینار در کف رسول بنهاد و بار گفت در کدام شرع جایز است که وقت خفتن تزویج کنم و بامدادان طلاقش بگویم رسول گفت در نزد ما هرگز جایز نیست و اگر تو بشرع نادان باشی مرا وکیل خود گردان پس هر دو پیش قاضی بیامدند قاضی بعلاءالدین گفت چرا زن را طلاق نمیگویی تا آنچه شرط کرده بستانی علاءالدین پیش رفته دست او را بیوسید و پنجاه دینار بدست او بگذاشت و گفت یا مولانا القاضی بکدام مذهب است که من وقت خفتن تزویج کنم و هنگام بامداد بی رضا طلاق دهم قاضی گفت طلاق بی رضای شوهر در هیچ مذهب از مذاهب مسلمانان جایز نباشد پس پدر دخترک گفت اگر طلاق غرضی گفت ده هزار دینار ادا کن علاءالدین گفت سه روز مهلت ده قاضی گفت سه روز مهلت کفایت نکند ده روز مهلت باید داد و بسا علاءالدین شرط کردند که پیش از ده روز یا مهر ادا کند یا طلاق گوید و باین شرط از محکمه بیرون آمد و گوشت و برنج و روغن و سایر خوردنی و نوشیدنی گرفته بخانه رفت حکایت بدخترک باز گفت دخترک گفت تو خاطر آسوده دار در غیب خدا را بسی کار هست

سحر تا چه زاید شب آبتنت

کار خود کرد بخدا باز گذاری حافظ ای بسا عیش که با بخت خدا داده کنی پس از آن دخترک برخاسته طعام حاضر آورد خوردنی بخوردند آنکاه علاءالدین از دخترک سماع و طرب خواست دخترک عود بگرفت و چنانش بنواخت که سنگ سخت ازو بطرب آمد و تارهای عود ندای یا جاود همی داد پس ایشان در عیش و طرب و نشاط و انبساط بودند که در

کوفته شد دخترک بعلاء الدین گفت برخیز ببین که بر در کیست علاء الدین بدر آمده در بکشود چهار تن از درویشان بر دریافت و بایشان گفت چه میخواهید گفتند یا سیدی ما درویشان و غریبان شهر هستیم و روان ما را قوت و قوه از سماع اشعار تغز است و مراد ما اینست که امشب را در نزد شما بعیش و شادی برون آوریم چون بامداد شود بی کار خویشتن رویم که ما سماع دوست داریم و در میان ما هیچ کس نیست مگر اینکه قصاید و اشعار تغز یاد دارد علاء الدین بایشان گفت مشورت بایدم کرد پس بتزود دخترک باز گشته او را بیا گاهانید دخترک گفت از برای ایشان چیزی گشای پس در بکشود و ایشان را آورده بنشانید و تحیتشان گفت و طعام حاضر آورد ایشان نخوردند و گفتند

در آن بساط که منظور میزبان باشد شکم پرست کند التفات بر ما کول پس از آن گفت یا سیدی توشه ما ذکر خدا در دلهما و سماع چنگ و نی در گوشهاست ما چون بدین مکان نزدیک شویم سماع نی همی شنیدیم چون بیامدیم موقوف شد علاء الدین بایشان گفت این زن من بود که که سماع همی کرد پس حکایت خود بایشان باز گفت و ایشان را بیا گاهانید که پدر زن من بده هزار دینار مهر حجت گرفته و ده روز مهلت داده یکی از آن درویشها گفت ملول مباش و بخاطر خود جز شادی راه مده هن شیخ تکیه درویشانم و چهل درویش مرا در زیر حکم است ایشان را بفرمایم و بزودی ده هزار دینار را از بهر تو فراهم آورم ولی اکنون تو این دخترک را بخواندن بفرما تا ما را حظ سرور و نشاط پدید آید که سماع از برای طایفه بجای غذاست و از برای طایفه چون دواست و آن چهار درویش خلیفه هرون الرشید و جعفر وزیر برمکی و ابونواس بن حسن هانی و سرور سیاف بوده اند و سبب آمدنشان بدانخانه این بوده است

که خلیفه را دلتنگی روی داده با وزیر میگوید که ای جعفر قصد من اینست که شهر اندر بگردم که دلتنگی من برود پس جامه درویشان پوشیده در شهر همی گشتند تا بدر آنخانه رسیده آواز عود بشنیدند خواستند که از حقیقت حال آنگاه شوند الغرض آن چهار درویش شب را بعیش و نشاط بروز آوردند چون بامداد شد خلیفه صد دینار بزیر سجاده گذاشت و علاء الدین را اطلاع میدادند و از خانه بدر آمدند چون دخترک سجاده برچید يك صد دینار بزیر سجاده یافت و بشوهر گفت این زر ها بگیر که اینها را در زیر سجاده یاقم درویشان این را بزیر سجاده گذاشته اند پس علاء الدین زرها گرفته بیازار رفت و آنچه خوردنی ضرور بود خرید چون شب دوم بر آمد علاء الدین شمع روشن کرده با دخترک گفت در اویش ده هزار دینار که وعده کردند نیاوردند و لکن ایشان خداوند مال نیستند که وعده بجا توانند آورد پس در گفتگو بودند که درویشان در بگفتند دخترک بعلاء الدین گفت در بروی ایشان بگشا علاء الدین در بگشود ایشان بخانه اندر آمدند علاء الدین گفت ده هزار دینار حاضر آورده آید یا نه گفتند هنوز پدید نیاورده ایم و لکن با که مدار فرما انشاء الله از برای تو کمیایم بیزیم اکنون تو زن خویش را بخواندن و عود زدن بفرما که دل ما را بنشاط اندر کند که ما سماع را دوست داریم پس دخترک عود چنان بنواخت که مکان برقص در آمد و آتش را نیز بعیش و شادی بروز آوردند هنگام بامداد خلیفه بکشد دینار زر بزیر سجاده بگذاشت و علاء الدین را دلگیری داده خاطر او را بدست آوردند و از نزد او باز گشتند بهمین منوال تا نه شب بنزد علاء الدین میآمدند و هنگام باز گشت صد دینار بزیر سجاده می نهادند چون شب دهم بر آمد ایشان نیامدند و سبب نیامدن آن بود که خلیفه مرد بزرگی را از بازار گلنان بخواست و باو گفت پنجاه تنگ متاع

مصر حاضر کن

چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فروبت

چون شب دویست و پنجاه و هفتم برآمد

گفت ایملک جوانبخت خلیفه به بازرگان گفت که پنجاه تنگ متاع مصرش حاضر کن که هر تنگ هزار دینار قیمت داشته باشد و قیمت تنگ را بر آن بنویس و غلامکی حبشی حاضر آور پس بازرگان همه آنچه خلیفه فرمان داده بود حاضر آورده و خلیفه پنجاه تنگ را بفلامک سپرده مکتوبی از زبان شمس الدین شاه بندر بازرگانان بنوشت و بفلامک گفت این بارها را گرفته بفلان محلت رو و بگو که خواجه من علاءالدین ابوالشامات را خانه کدام است که مردم محلت ترا دلالت کنند پس غلامک حبشی بارها و هدیه ها را بدانسان کرد که خلیفه فرموده بود و اما پسر عم دختر روز دهم که روز موعود بود بنزد پدر دخترک در آمد و باو گفت بیا تا بنزد علاءالدین رویم و دختر عم را طلاق بگیریم پس پدر دخترک با پسر برادر روان شدند و روی بخانه علاءالدین بیاوردند چون بخانه علاءالدین رسیدند دیدند که پنجاه استر و بهر یکی تنگی متاع مصر نهاده اند و غلامکی بر استر سوار گشته در آن محلت ایستاده است بفلامک گفتند که این بارها از آن کیست گفت از آن خواجه من علاءالدینست که پدر او از برای او بضاعت داده بشهر بغدادش فرستاده بود طایفه از عرب بدو تاخته مال او را بیغما برده اند پس از آن که خبر او بپدر او شمس الدین شاه بندر رسید این بارها را عوض بضاعت بیغما رفته او بفرستاده و از برای او این استر نیز با پنجاه هزار دینار زر تقد فرستاده است پدر دخترک گفت ای غلام خواجه تو داماد منست بیا تا من ترا بخانه او دلالت کنم در آن هنگام علاءالدین ملول و محزون بخانه اندر نشسته بود که

تا گاه در بگوشتد علاءالدین گفت ای زبیده گویا پدر تو از سوی قاضی و یا از خادمان والی رسول پیش من فرستاده زبیده گفت برو از قضیه



آگاه شو چون علاءالدین در بگشود دید که پدر زبیده شاه بندر بازرگانان بغداد در آنجا ایستاده و غلامکی گندم کون و نیک منظر بر استری-وار

است چون علاءالدین را دید از استر فرود آمده خود را بیای او در افکند
 علاءالدین گفت چه میخواهی غلام گفت مرا پدر تو شمس الدین شاه
 بندر بازرگانان مصر با این امانتها بسوی تو فرستاده پس از آن مکتوب
 را بعلاءالدین داده علاءالدین مکتوب گرفته دید در آن مکتوب نوشته اند
 باز آی که تا سوژ و گدازم بینی **بیداری شبهای درازم بینی**
 نی نی غلطم که خود قراق تو مرا **کی زنده گذارد که تو بازم بینی**
 پس از آن نوشته بودند بعد از سلام تام و تحیت و اکرام از شمس الدین
 بسوی پسر خود علاءالدین که ای پسر بدانکه خیر کشته شدن خادمان
 و یغما رفتن بارهای تو بمن برسد و من پنجاه تنگ متاع مصری از برای
 تو فرستادم ملول مباش که صد چندین مال ترا قداست و ای فرزند شنیدم
 که ترا از برای زبیده عودیه دختر شاه بندر بغداد محلل قرار داده و پنجاه
 هزار دینار مهر او با تو شرط کرده اند من آن پنجاه هزار دینار را با
 غلامك سلیم نام فرستادم و ای فرزند مادر و اهل خانه سلامت و عافیت
 اندرند و ترا سلام میرسانند والسلام علاءالدین چون مکتوب خواند بارها
 بگرفت و با پدر زن خود گفت این پنجاه هزار دینار مهر زبیده را تو
 بگیر و این بارها را نیز بپوش و سرمایه بمن داده سود آن را خود
 صرف کن پدر زن زبیده گفت لا والله هیچ چیز نگیرم و اما مهر زن خود
 زبیده را تو با او هر طور که دانی بکن پس علاءالدین با پدر زن خود
 برخاسته بارها را با آوردن خانه فرمود و خودشان بنزد زبیده درآمدند زبیده
 با پدر خود گفت ای پدر این بارها از آن که بود گفت ای دختر اینها از شوهر
 تو علاءالدین است که پدرش اینها را عوض بارهای یغما رفته او فرستاده
 و از برای علاءالدین پنجاه هزار دینار زر نقد فرستاده در باب مهر رای
 رای تست خواهی بگیر و خواهی ببخش پس علاءالدین بر خاسته صندوق

بگشود و مهر بشمرد آنکه بسر عم زبیده گفت ای عم بگذار علاءالدین زن
 مرا طلاق دهد پدر زبیده گفت اینکار نخواهد شد که طلاق در دست شوهر
 است پس پسر حلول و محزون بنومیدی برفت و بپستر افتاده رنجور گشت
 و بچندی نگذشت که در گذشت و اما علاءالدین بارها در انبار برده به
 بازار رفت و ما محتاج سیاق هر شب مهیا کرده بخانه بیاورد آنکه زبیده
 گفت آن درویش دروغگو را نظر کن که وعده کردند و خلاف نمودند
 زبیده با او گفت تو پسر شاه بندر بودی به نیم درم دست رس نداشتی آن
 درویش که مسکینان هستند ده هزار دینار را چگونه میتوانند بدهند
 علاءالدین گفت اکنون که خدا ما را از ایشان بی نیاز کرد و لکن اگر باز
 بیایند هر بروی ایشان نکشایم زبیده گفت چرا حق ایشان ندانی که این
 خیر و برکت از قدم ایشان بما رسید و ایشان هر شب صد دینار بزیر
 سجاده در می نهادند و چون بیایند ناچار باید در بروی ایشان بگشائی پس
 چون شب در آمد شمعها روشن کردند علاء الدین زبیده گفت عود بگیر
 ویتی چند بخوان درین سخن بودند که در کوفتند زبیده گفت که بر خیز و ببین
 که کویند از کیست علاءالدین بیرون رفته در بگشود دید که درویشان
 هستند علاءالدین گفت مرحبا ای دروغگویان بدرون در آئید پس ایشان
 در آمدند و نشستند علاءالدین سفره بگسترده بخوردند و بنوشیدند و طرب
 کردند پس از آن گفتند ای خواجه علاءالدین ما را خاطر بتو مشغول
 بود باز گو که با پدر زن خود چه کار کردی گفت خدا افزونتر از مراد
 بما عطا فرمود گفتند بخدا سوگند که ما بر تو ترسان بودیم

چون همه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست
چون شب دویست و پنجاه و هشتم برآمد

گفت ای ملک جوانعت درویش بلاء الدین گفتند که ما بر تو بیم داشتیم

و ما را از تو باز نداشت مگر نهی دستی ما علاءالدین گفت فرج قریب از نزد پروردگار من برسد و پدر پنجاه هزار دینار و پنجاه تنگ هتاع مصر که هر باری هزار دینار قیمت داشت بسوی من بفرستاد و میانه من و پدر زن آشتی شد و باهم مهربان گشتیم و الحمد لله علی ذلك پس از آن خلیفه از بهر دفع ضرورت بر خاسته بیرون رفت جعفر وزیر بر مکی بعلاءالدین گفت ای علاءالدین ادب نگاه دار که تو در حضرت خلیفه هستی علاءالدین گفت کدام بی ادبی از من در نزد خلیفه روی داده و خلیفه کیست جعفر وزیر گفت آنکه با تو سخن میگفت و بر خاست همان خلیفه هرون الرشید است و من جعفر وزیر هستم و این مسرور سیافست و این ابو نواس بن حسن هانی است با عقل خود تأمل کن و ببین که مسافت از مصر تا بغداد چند است علاءالدین گفت چهل و پنج روزه مسافتست وزیر باو گفت از روزی که باز های تو به بغداد رفته تا امروز ده روز است درین ده روز چگونه خبر پیدر تو رسید و او نیز بار بسته بدینجا بفرستاد علاءالدین گفت ای خواجه باز گو که این مال و زر از کجا بود وزیر گفت از خلیفه هرون الرشید بود بسبب محبتی که با تو داشت ترا باین گونه احسان بنواخت پس ایشان درین سخن بودند که خلیفه درآمد و علاءالدین بر خاست و در پیش خلیفه زمین بوسه داد و گفت خدا خلیفه را پاس کناد و او را دوام عمر و عزت دهد خلیفه گفت یا علاءالدین زبیده را بگو که بشکرانه خلاصی از دست پسر عم خود نغمه طرب انگیز ساز کرده و بلواز نیکو بخواند پس زبیده عود بگرفت و چنانش بنواخت که سنگ سخت بطرب آمد پس آنشب را بشادگامی بروز آوردند چون بامداد شد خلیفه بعلاءالدین گفت فردا بحضرت ما حاضر آی علاءالدین گفت سمعاً و طاعة پس از آن علاءالدین روز دوم ده طبق هدیه های قیمتی گرفته بحضرت خلیفه

حاضر آمد و خلیفه بکرسی نشسته بود که علاءالدین از در درآمد و این دو بیت بر خواند

اسب طرب و عیش تو ای شاه یزین باد جان و تن خصمان تو پیوسته حزین باد
 خورشید زمینی و خداوند زمانی از جور زمان دشمن تو زیر زمین باد
 پس خلیفه او را مرحبا گفت و علاءالدین گفت ای خلیفه پیغمبر علیه السلام هدیه را قبول کرده و من این ده طبق را با آنچه در آنهاست بسوی تو هدیه آورده ام پس خلیفه هدیه را قبول کرد و او را خلعت بپوشود و شاه بندر بازرگانانش کرد و در دیوان جایش بداد و علاءالدین نشسته بود که ناگاه پدر زتش درآمد علاءالدین را دید در جای او نشسته و خلعت پوشیده بخلیفه گفت یا ملک الزمان از بهر چه علاءالدین خلعت پوشیده در جای من نشسته خلیفه گفت من او را شاه بندر بازرگانان کردم نشنیده که در مثل گفته اند المناصب تقلید لا تخلید اکنون تو معزول هستی پدر زن علاءالدین گفت او نیز از ماست و ای خلیفه کار نکو و بجا کرده بسی خورد سالان هستند که بزرگ قبیله اند پس ارآن خلیفه منشور نوشته بوالی بداد و در دیوان ندا در دادند که علاءالدین شاه بندر بازرگانانست و او مسموع الکلمه و محفوظ الحرمه است و اکرام و احترام او بر همه کس فرض است چون روز دیگر شد علاءالدین دکان از برای غلام بگشود و او را بر بیع و شرا بر نشانند و بخود سوار گشته روی بدیوان خلیفه گذاشت

چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست

چون شب دو یست و پنجاه و نهم بر آمد

گفت ای ملک جوانبخت علاءالدین سوار گشته روی بدیوان خلیفه آورد و عبادت مهور در جای خوبستن قرار گرفت و همه روزه حال بدینه منوال

بود که روزی گوینده بخلیفه گفت که فلان ندیم عمر بخلیفه بداد خدا دوات خلیفا را پایدار کند پس خلیفه گفت کجاست علاء الدین ابوالشامات علاء الدین در حضرت خلیفه حاضر آمد چون خلیفه او را بدید خلعت بدو داده ندیمش خواند و از برای او در هر ماهی هزار دینار وظیفه نوشتند پس علاء الدین در نزد خلیفه بندیمی سر میبرد اتفاقاً روزی در نزد خلیفه نشسته بود که بزرگی از بزرگان دولت بحضرت حاضر شد و بخلیفه گفت رئیس ستین در گذشت خدا خلیفه را زنده بدارد پس خلیفه بعلاء الدین خلعت بداد و او را بمنصب رئیس ستین بنواخت و رئیس ستین گذشته را زن و فرزند نبود خلیفه گفت ای علاء الدین رئیس را بخاک بسیار و همه مال او را بتصرف خویش بیاور چون دیوان منقضی شد سوار گشته در رکاب او احمد دنف با چهل تن از زیردستان خود که سرهنکان میمنه و میسره خلیفه بودند روان گشته و دیر گاهی بدینسان در خدمت خلیفه بر میبردند روزی از روزها علاء الدین از دیوان سوار گشته بسوی خانه باز گشت و احمد دنف و حسن شومان با تابعان خود بمنزل باز گشتند علاء الدین با زن خود زبیده عودیه بنشست و شمعهها روشن کردند پس از آن زبیده از بهر کاری ضرور برخاسته بیرون رفت و علاء الدین نشسته بود که فریادی بلند بشنید در حال سرعت برخاست که خداوند فریاد بشناسد دید که زن خود زبیده عودیه است که بر زمین افتاده چون دست بسینه او بنهاد مرده اش یافت و خانه پدر زبیده در پهلوی خانه علاء الدین بود او نیز فریاد زبیده را بشنید با علاء الدین گفت چه فریاد بود اینکه شنیدم علاء الدین گفت تو بمان که زبیده برفت و لکن ای پدر گرامی داشتن مردگان بخاک سپردن ایشان است پس چون روز بر آمد زبیده را بخاک سپردند و علاء الدین پدر زبیده را عزا گفت و او نیز علاء الدین را

بشکیبائی بفرمود و اما علاء الدین جامه ماتم و حزن پوشیده از دیوان میرید و غمین و گریان بنشست روزی خلیفه با جعفر وزیر برمکی گفت ای وزیر سبب بریدن علاء الدین از دیوان چیست وزیر گفت علاء الدین از بهر زن خود زبیده محزون است خلیفه باحضارش فرمان داد چون حاضر آمد در جواب خلیفه گفت از بهر مرگ زبیده زن خود محزون هستم و سبب بریدن از دیوان همین است خلیفه گفت اندوه از خود دور کن و حزن بیکسو بنه که آنکه مرده است بآمرزش اندر است و ترا حزن و اندوه هرگز سود ندهد علاء الدین گفت حزن و اندوه از من نرود مگر زمانی که من بمیرم و مرا در پهاوی او بخاک بسیارند خلیفه گفت در نزد خدا هر تلف شده را عوضی هست و بهیچ حیلت از مرگ نتوان رستن بهشتی بدی گیتی از رنگ و بوی اگر مرگ و پیری نبودی در اوی ز ما تا دم مرگ یکدم رهت اگر دم دراز است اگر کوتاه است چون خلیفه او را عزا گفت بآمدن دیوان فرمانش داد آنگاه برخاسته بدار الخلافه باز گشت و علاء الدین آن شب را بروز آورد چون روز بر آمد سوار گشته بدیوان برفت و در حضرت خلیفه زمین بوسه داد خلیفه او را تعیت گفت و در منزات و مقام خودش جای داد پس از انقضای دیوان خلیفه گفت ای علاء الدین تو **الحسب** مهمان منی پس او را برای اندر آورد و کنیزکی را که قوه القلوب نام داشت حاضر آورد و باو گفت علاء الدین زنی داشت زبیده عودیه نام که اندوه از علاء الدین همببرد و سبب عیش او بود اکنون زبیده وفات یافته قصد من اینست که از بهر علاء الدین عود بنوازی و بخوانی

چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست

چون شب دو یست و شصتم برآمد

گفت ایملک جوانبخت خلیفه با کنیزك خود قوه القلوب گفت میخوامم که با
 سماع طرب انگیز حزن و اندوه از علاء الدین ببری پس کنیزك عود
 بگرفت و سنگ سخت را برقص در آورد خلیفه گفت ای علاء الدین
 چه میگوئی در آواز این کنیزك علاء الدین گفت زبیده را آواز از این
 خوشتر بود و لکن این در عود نواختن ذو فنون است خلیفه باو گفت آیا این
 کنیزك ترا خوش آمد علاء الدین گفت آری ای خلیفه زمان مرا از او
 خوش آمد خلیفه گفت بتربت نیاکانم سوگند که این کنیزك را با خادمان و
 کنیزان او بتو بخشیدم علاء الدین چنان که ان کرد که خلیفه مزاح همی
 کند چون با مداد شد خلیفه بنزد قوه القلوب بیامد و باو گفت ترا بعلاء الدین
 بخشیده ام قوه القلوب فرحناك شد که او را چون دیده دوست داشته بود
 پس خلیفه بفرمود که قوه القلوب آنچه متاع دارد بخانه علاء الدین برند
 چون قوه القلوب بقصر علاء الدین برفت دو خواجه سرای را گفت که
 هر يك از ایشان بچپ و راست در قصر کرسی نهاده بنشینند و چون
 علاء الدین بیاید دست او را بوسیده باو بگویند که خاتون ما قوه القلوب
 ترا همی خواهد خلیفه او را با کنیزكان بتو بخشیده پس خواجه سرایان
 بدانسان کردند که قوه القلوب فرمان داده بود چون علاء الدین باز آمد دو
 خواجه سرای از خواجه سرایان خلیفه بدر نشسته یافت عجب آمدش و
 خود گفت شاید این خانه من نباشد و گرنه بودن ایشان را سبب چیست
 پس چون خواجه سرایان علاء الدین را بدیدند باستقبال او برخاستند
 دست او را بوسیدند و گفتند که ما از مملوكان قوه القلوب هستیم و او ترا
 سلام داد و گفت که خلیفه او را با کنیزكان او بتو بخشیده و اکنون
 ترا همی خواهد علاء الدین گفت از من قوه القلوب را سلام داده بگوئید

که تا تو در این قصر هستی من بنزد تو نخواهم آمد که آنچه از خواجه
 باشد بر بنده حرام است و بقوه القلوب بگوئید که او را در نزد خلیفه خرج
 بکروزه چه بود پس خواجه سرایان بسوی قوه القلوب رفتند و ماجرا باو
 گفتند قوه القلوب در جواب گفت که صرف بکروزه من صد دینار است
 پس علاء الدین همه روزه یکصد دینار از بهر قوه القلوب میفرستاد تا اینکه
 روزی از روزها علاء الدین از دیوان بپرید خلیفه گفت ای جعفر من
 قوه القلوب را بعلاء الدین ندادم مگر بسبب اینکه او از زن خود زبیده
 عودیه شکبیا شود و برو محزون نگردد باز سبب بریدن علاء الدین از
 دیوان چیست جعفر گفت ای خلیفه راست گفته اند که من لقی احبابه نسی
 اصحابه یعنی هر که بدوستان رسیدی ارا را فراموش کند خلیفه گفت شاید
 بریدن او از ما بعذری باشد ما را باید که بسوی او رویم پس خلیفه با
 وزیر پنهانی بسوی علاء الدین رفتند چون بنزد علاء الدین رسیدند
 علاء الدین ایشان را بشناخت برخاسته در پیش روی خلیفه زمین بوسه داد
 و خلیفه در جبین او اثر ملالت بدید باو گفت ای علاء الدین سبب حزن
 چیست مگر با قوه القلوب نیامیخته گفت ایها الخلیفه آنچه خواجگان را
 شاید به بندگان حرام است و من تا اکنون نزد او نرفته ام و طول او از
 عرض نشناختم خلیفه گفت قوه القلوب را همیخواهم ببینم پس خلیفه
 برخاسته بنزد قوه القلوب رفت

چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست

چون شب دو یست و شصت و یکم برآمد

گفت ایملک جوانبخت خلیفه برخاسته بنزد قوه القلوب رفت چون
 قوه القلوب خلیفه را بدید برخاسته زمین بوسه داد خلیفه باو گفت
 علاء الدین بنزد تو آمده یا نه گفت لا والله ایها الخلیفه من بطلب او

فرستادم ولی او نیامد پس خلیفه او را بیاز گشتن دارالخلافة بفرمود و با علاءالدین گفت از ما کناره مگیر پس از آن خلیفه بدارالخلافة روی نهاد و علاءالدین آن شب را بروز آورد چون روز بر آمد سوار گشته بدینوان برقت و بجای رئیس ستین بنشست خلیفه خازن را فرمود که ده هزار دینار بجعفر وزیر بدهد خازن مبلغ حاضر آورد خلیفه بجعفر بر مکی گفت قصد من اینست که بیازار کنیز فروشان رفته با این ده هزار دینار کنیزکی از برای علاءالدین شرا کنی وزیر فرمان بپذیرفت و با علاءالدین بیازار اندر آمدند اتفاقاً در آن روز خالد نام والی بغداد بیازار آمده بود که برای پسرش کنیزکی شرا کند و سبب این بوده است که خالد زنی داشت خاتون نام و او را فرزندی بود قبیح المنظر که حیظلم بظاظه میگفتند و آن پسر یازده ساله بود ولی براسب نشستن نتوانستی و پدر او از دلیران روزگار بود پس مادرش بوالی گفت مراد من اینست که از برای حیظلم زن بگیری که شایسته تزویج است والی گفت این پسر قبیح المنظر و کریه الرایحه است هیچ زن او را بشوهری قبول نکند زن والی گفت کنیزکی از برای او بخر از قضا همان روز که وزیر با علاءالدین بیازار آمده بودند والی نیز با پسر خود حیظلم بیازار درآمدند و ایشان بیازار اندر بودند که مردی کنیزکی خداوند حسن و جمال و صاحب قد با اعتدال بیاورد وزیر با دلال گفت که این کنیزک را بهزار دینار گفتگو کن در آن هنگام حیظلم را نیز بدان کنیز نظر افتاد و مهر کنیزک اندر دلش جای گرفت و با پدر گفت این کنیزک از برای من شرا کن پس والی از نام کنیزک پرسید کنیز گفت مرا نام یاسمین است آنگاه بحیظلم گفت اگر ترا از کنیزک خوش همی آید بر قیمت کنیزک بیفزای حیظلم بدلال گفت چند قیمت داده اند دلال گفت هزار دینار داده اند گفت

من هزار و یکدینار میدهم دلال نزد علاءالدین بیامد علاءالدین دو هزار دینار قیمت داد پس هر چه پسر والی یکدینار میافزود علاءالدین هزار



دینار افزون میکرد آنگاه پسر والی درخشم شد و بدلال گفت کیست که بر قیمت من همی افزاید دلال گفت جعفر وزیر میخواهد که کنیز از بهر

علاءالدین شرا کند و علاءالدین اکنون قیمت بده هزار دینار رسانید
 خواجه کنیز چون ده هزار دینار بشنید قیمت بستد و کنیز را بعلاءالدین
 فروخت و علاءالدین کنیز را در راه خدا آزاد کرده بخوبیستن تزویجش
 کرده بخانه خود برد و اما حیظلم پسر والی دلگیر باز گشت و بحسرتش
 همی افزود تا اینکه رنجور گشته بیستر افتاد و خوردن و نوشیدن بگذاشت
 و عشق بدو چیره شد چون مادرش اینحالت بدید سبب رنجوری باز پرسید
 حیظلم گفت ای مادر یاسمین از برای من بخبر مادرش گفت چون رباحین
 فروش از اینجا بگذرد من بکدسته یاسمین از برای تو شرا کنم حیظلم
 گفت ای مادر یاسمین را که از جنس رباحین است نکفتم بلکه یاسمین
 کنیزك را همی خواهم که پدر من او را بخرد زن والی بشوهرش گفت
 چرا کنیزك را از برای پسر من نگرفتی والی گفت کنیزی را که علاءالدین
 رئیس ستین مشتری بود من بارای خرید آن نداشتم پس حیظلم را رنجوری
 فزون گشت و از خواب و خور باز ماند و مادرش بحزن اندر شد تا
 اینکه روزی مادرش در خانه محزون نشسته بود که ناگاه عجوزی در آمد
 و آن عجوز را مادر احمد قماقم السراق میگفتند و این احمد در آغاز
 جوانی دزد بود که نور آفتاب و سرمه از چشم همی دزدید پس از آن او را
 امیر دزد بگیران کردند و والی وقتی او را بکناهی بزرگ گرفته پیش
 خلیفه برد خلیفه بکشتنش فرمود و او بوزیر پناه برد و شفاعت وزیر در
 نزد خلیفه رد نمیشد پس از برای احمد شفاعت کرد خلیفه بسا وزیر گفت
 چگونه شفاعت از شخصی کردی که جان و مال مردم از او بمخافت اندر است
 وزیر گفت ای خلیفه در زندانش کن از آنکه زندان را از روی حکمت
 ساخته اند که زندان گور زندگان و سبب شماتت دشمنان است خلیفه
 او را بزندان فرستاد و در قید او نوشتند که تا روز مرگ باید در زندان

مخلد باشد و مادر او بخانه والی آمد و شد داشت و بدر زندان بنزد
 پسرش میرفت و میگفت نکفتمت که حرام را ترک کن و از ستمکاری به
 پرهیز احمد میگفت این کار بر من مقدر شده بود و لکن ای مادر چون
 بنزد زن والی بروی او را به شفاعت من بر انگیز پس چون عجوز بنزد
 زن والی در آمد دید که ملول و محزون است گفت ای خاتون چرا بحزن
 و ملالت اندری گفت از برای پسر من اندوهناکم پس حکایت را بعجوز باز
 گفت عجوز گفت چه میگوئی در کسی که حیلت و نیرنگ ساز کرده
 پسرش را از این رنج برهاند زن والی گفت کیست که چنین حیلت تواند
 کرد عجوز گفت مرابری است احمد قماقم السراقش گویند و او بزندان
 اندر است و در قید او نوشته اند که تا زمان مرگ در زندان مخلد بماند
 پس تو اکنون بر خیز و خویش را بیارای و جامه نیکو در بر کن و بسا
 جبین کشاده نزد شوهر رو و بگو حاجتی دارم با تو بگوید که حاجت تو
 چیست بگو تا بطلاق سوگند نخوری حاجت نگویم چون سوگند بطلاق
 یاد کند باو بگو که در زندان احمد نامیست مادر مسکینه دارد و مر اشفیع
 کرده که از تو در خواهم تا در پیش خلیفه شفاعتش کنی که خدا ترا بدادش
 نیکو دهد زن بعجوزه گفت سمعاً و طاعة پس چون والی بنزد جنت
 خود در آمد

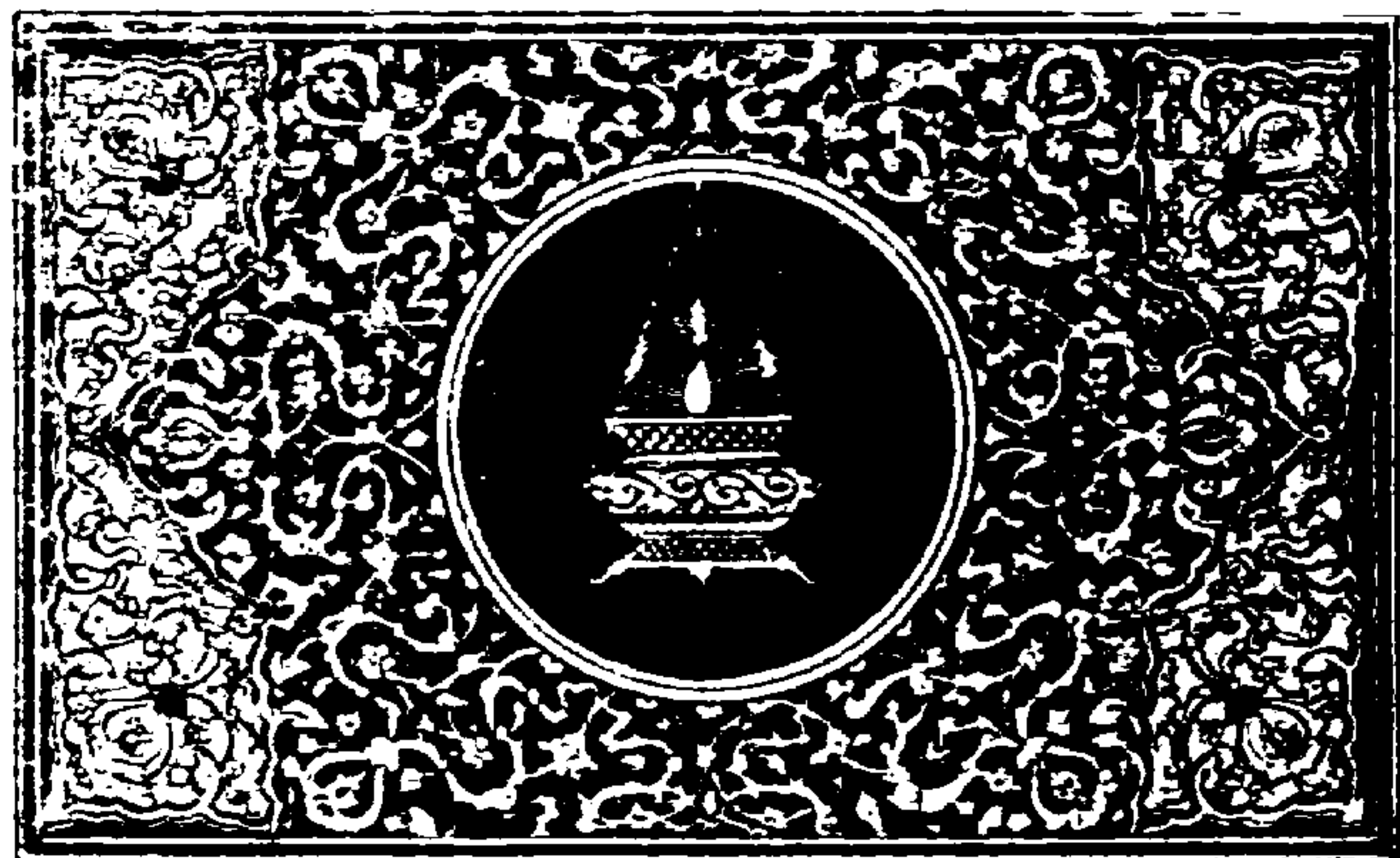
چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست

چون شب دویست و شصت و دوم بر آمد

گفت ای ملک جوانی بخت چون والی بخانه در آمد زن او سخنی را که
 عجوز یاد داده بود بشوهر بگفت و او را بطلاق سوگند بداد چون صبح
 شد والی بزندان در آمده با احمد گفت آیا از کردار ناصواب خود توبه

خواهی کرد احمد گفت من بسوی خدا باز گشت کرده ام و بدل و زبان همی گویم استغفر الله پس والی او را از زندان بدر آورد ولی قید اندر پای داشت و او را بقصر خلیفه برد و در پیش روی خلیفه آستان بوسه داد خلیفه گفت ای امیر خالد چه حاجت داری پس امیر خالد احمد قماقم را در قید و زنجیر پیش خلیفه برداشت خلیفه گفت ای قماقم تو تا اکنون زنده هستی احمد گفت ای خلیفه بدبختان را عمر دراز است خلیفه گفت ای امیر خالد او را از بهر چه بدینجا آورده خالد گفت ای خلیفه زمان او را مادر است پیر و رنجور که جز این پسر در جهان هیچکس ندارد و این غلامک را شفیع کرد خلیفه قید از پسر او بر دارد و منصب امارت دزد گیران که بیشتر داشت باز بدو بدهد بشرط آنکه توبه کند و دیگر کرد اینگونه کردار ها نکردد خلیفه با احمد قماقم گفت آیا از کردار های بد خود توبه کرده یانه گفت ای خلیفه بسوی خدا باز گشت کرده ام خلیفه فرمود آهنگر حاضر آوردند و قید از او برداشتند آنگاه خلیفه منصب بدو داده خلعتش بخشود و او را بدرست راه رفتن فرمود پس احمد پای خلیفه را بوسیده از قصر بدر آمد و زمانی ازین بگذشت روزی مادر احمد بنزد زن والی بیامد زن والی باو گفت حمد خدای را که پسر ت از زندان خلاص شد و اکنون بصحت و راحت اندر است پس چرا تو باو نمیگویی که در آوردن یاسمین بر من تدبیر کند مادر احمد گفت بزودی بگویم پس از نزد زن والی برخاسته پیش احمد بیامد در حالتیکه احمد مست بود به احمد گفت ای فرزند سبب خلاصی تو نبوده است مگر زن والی و از تو میخواهد که در کتبن علاء الدین تدبیری کرده کنیزك او یاسمین را از برای پسر والی حیظلم بظانظه بیآوری احمد با مادرش گفت این کاریست بس آسان همین شب درین کار تدبیر کنم و آن شب غره ماه بود خلیفه

را عادت این بود که شب غره هر ماه را نزد زبیده بروز میآورد و در وقت رفتن نزد زبیده بدله و خانم و دستار خلافت را در آورده با سبحه گوهر در ایوان حکومت بفرز کرسی بر می نهاد و خلیفه را مصباحی بود زرین که سه گوهر گران با رشته زرین از آن آویخته بودند و آن مصباح در نزد اوسی عزیز بود پس خلیفه خواجه سراین بدان مصباح و خانم و دستار و بدله و سبحه بر گماشته خود بقصر زبیده در آمد و احمد قماقم صبر کرد تا اینکه شب از نیمه بگذشت و ستاره سهیل سر بر زد و همه کس بخفتند آنگاه تیغ بر کشیده کمند بر داشت و رو بقصر خلیفه آورد کمند بحصار



قصر بینداخت و بدو آویخته بفرز رفت پس از آن با کمند فرود آمده در ایوان بگشود خواجه سراین خفته بافت و ایشان را بداروی بیهوشی بیخود کرد و بدله و سبحه و خانم و دستار خلیفه را با مصباح زرین برداشته از همانجا که بقصر در آمده بود بیرون رفته بسوی خانه علاء الدین روان شد و آن شب علاء الدین با یاسمین دست در آغوش یکدیگر خفته بودند و یاسمین را در آن شب آبستنی روی داده بود پس احمد قماقم از دیوار حصار بساحت خانه علاء الدین فرود آمد و لوحی از فرش خانه بدر آورد

و زمین آن را بر کننده پاره از آنچه‌ها که از قصر خلیفه آورده بود بدانجا
 بنهاد و پاره با خود برداشت پس از آن رخام بجای خود برگردانید
 و بدانسانش کرد که بود و از دیوار حصار بدر آمده با خود میگفت چون
 بیاده گساری بنشینیم همین مصباح را در پیش روی خود بگذارم پس چون
 روز بر آمد خلیفه روی بایوان نهاد خواجه سرایان را ببخود یافت ایشان
 را بخود آورد آنگاه نظر کرد بداه و سبجه و خاتم و دستار و مصباح را
 بدانجا ندیده در خشم شد و جامه غضب بپوشید و در دیوان بنشست وزیر
 پیش آمده آستان بوسه داد و گفت ایها الخلیفه چه روی داده خلیفه حادثه
 بوزیر باز گفت که ناگاه والی در آمد و احمد قماقم در رکاب او بود خلیفه
 را در خشم یافت چون خلیفه را نظر بوالی افتاد گفت ای امیر خلد بغداد
 چگونه است والی گفت الحمد لله بامن و امان اندر است خلیفه گفت
 دروغ همی گوئی والی گفت ای خلیفه چه روی داده خلیفه قصه با او
 بیان کرد و او را گفت که بر تو لازم کردم که این چیزها بیاوری والی
 گفت ای خلیفه کرم درخت از خود پدید آید بیکانگان قدرت آمدن بدینجا
 ندارند خلیفه فرمود که اگر این چیزها بیاوری ترا بکشم والی گفت
 پیش از آنکه کشته شوم من نیز احمد قماقم را بکشم از آنکه حرامی را
 تواند پدید آورد مگر امیر دزد گیران پس احمد قماقم آستان خلیفه را
 بوسه داد و گفت پدید آوردن این دزد بعهده منست و لکن خلیفه دو تن
 از خادمان قاضی و دو تن از خادمان والی همراه من کند از آنکه هر کس
 که این کار کرده ته از والی بیم دارد و نه از خلیفه بهراس اندر است خلیفه
 فرمود با هر کس که خواهی همراه باش ولی نخست جستجوی قصر من
 بکن پس از آن خانه وزیر و خانه رئیس ستین تفتیش کن که بجان خودم
 سوگند این کار از هر کس که ظاهر شود ناچار او را بکشم اگر چه پسر من

باشد پس احمد قماقم فرمان از خلیفه بگرفت که بخانه ها در آمده
 تفتیش کند

چون قصه باینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست

چون شب دو یست و شصت و سوم بر آمد

گفت ای ملک جوانبخت احمد قماقم فرمان از خلیفه گرفت که بخانه ها در آمده
 تفتیش کند پس سه میخ مسین و سه میخ آهنین و سه میخ فولادین بدست
 گرفته نخست قصر خلیفه تفتیش کرد پس از آن خانه وزیر جستجو نمود
 و بخانه های حجاب و نواب نیز گذر کرد تا بخانه علاء الدین رئیس ستین
 برسیدند چون علاء الدین آواز ایشان بشنید از نزد یاسمین برخاسته بدر
 آمد والی را با کوبه بدید و باو گفت ای امیر خالد چه خبر است والی
 تمامت حکایت باو بیان کرد علاء الدین گفت بخانه من نیز در آید والی
 گفت ای خواجه تو امین هستی چگونه گمان بد بتو توان برد جبرئیل
 مؤمن و آنگاه دزد علاء الدین گفت ناچار باید خانه من جستجو کنید پس
 قاضی و والی بخانه در آمدند و احمد قماقم پیش رفته بلوچهای رخام که
 بخانه گسترده بودند نظاره میکرد تا بدان لوح برسید که چیزها را خود
 در زیر او خاک کرده بود پس سیخ به رخام گذاشته بتوانائی تمام فرو برد
 در حال رخام بشکست و از زیر او چیزی بدرخشید احمد گفت ماشاء الله
 از برکت قدوم ما درین مکان گنج پدید آمد پس قاضی و والی پیش رفته
 نظاره کردند تمامت چیزها در خانه علاء الدین یافته شد آنگاه ورقه
 را بمهر های خود مهر کردند و علاء الدین را گرفته دستار از سر او بر
 داشتند و همه مال او را ضبط کردند و احمد قماقم کنیز او یاسمین بگرفت
 و او آبتن بود پس او را بمادر خود رسانید و بمادرش گفت این را به
 خاتون زن والی برسان آنگاه عجوز یاسمین را گرفته بنزد زن والی بیاورد

چون حیظلم بظاظه کنیزك را بدید عافیت بدو راه یافته در حال از بستر برخاست و فرحناك شد و بنزدك یاسمین رفت پس یاسمین خنجر بگرفت و باو گفت از من دور شو و گرنه ترا بکشم و خود را نیز بکشم مادر حیظلم بیاسمین گفت ای روسبی بگذار تپسرم از تو بمراد خویشتن برسد یاسمین گفت ای پلیدك و ای سگ نصرانیان در کدام مذهب جایز است که يك زن دو شوهر بگیرد و چگونه شده است که سگان همی خواهند که بمکان شیران بنشینند پس حیظلم را عشق افزون گشت و شوق و وجد بیقرارش کرد و خورد و خوابش بریده شد و به بستر در افتاد زن والی بیاسمین گفت ای روسبی چرا پسرم را باندوه و عسرت گرفتار کرده ناچار ترا بیازارم و در کشتن علاءالدین بکوشم یاسمین گفت اگر من در هوای علاءالدین بمیرم بر من گوارا تر است که با حیظلم سخن بگویم پس خاتون زن والی بر خاسته جامه حریر و زربنه اسباب را از یاسمین بر کند و جامه درشت و پشمینه اش بیوشانید و بمطبخش فرستاد و در خیل کنیزکان خدمت جای داد و باو گفت مستوجب همینی که هیزم بشکنی و پیاز خورد کنی و در زیر دیگ آتش بفروزی یاسمین گفت بهمه اینها راضی و خشنودم ولی طاقت دیدن پسر ت ندارم پس دل مطبخیان را خدا بدو مهربان کرد بجای او خدمت میکردند و رنجش او را نمیخواستند یاسمین را کار بدینجا رسید و اما علاءالدین را گرفته با متاع های خلیفه بدیوان بردند خلیفه بر کرسی خلافت نشسته بود که ناگاه والی و احمد و خادمان علاءالدین را با متاع های خلیفه حاضر آوردند خلیفه گفت اینها را در کجا بدید آوردید گفتند در میان خانه علاءالدین یافتیم پس خلیفه غضب آلود شد و متاعها را بگرفت و مصباح را در میان آنها ندید با علاءالدین گفت مصباح کجاست گفت من نزدیده ام و مرا خبر از

جائی نیست خلیفه باو گفت ای خیانتکار چگونه من ترا نزدك بخود می کنم و تو مرا از خود دور میکنی و من ترا امین می شمارم و تو بمن خیانت هم میکنی پس از آن فرمود که علاءالدین را بر دار کنند آنگاه والی علاءالدین را بدر آورد و منادی ندا همی داد که این کمتر پادشاه آنکسی است که بخلیفه خیانت کند چون مردمان این ندا بشنیدند دریای اوبتفرج بر آمدند علاءالدین را کار بدینگونه شد و اما احمد دنف با زیردستان خود در باغی بعیش و نشاط نشسته بودند که ناگاه مردی از مقربان دیوان بنزد ایشان در آمد و دست احمد دنف را ببوسید و گفت ای احمد دنف ای سر سرهنگان خلیفه تو در عیش و نوش نشسته و آب اندر زیر پای تو بسته اند و از حادثه که روی داده آگاه نیستی احمد گفت چه حادثه رو داده سقا گفت علاءالدین را که به فرزندی گرفته بودی پهای دارش بردند و همیخواهند که بر دارش کنند احمد دنف با حسن شومان گفت ای برادر چه حیلت داری و چه تدبیر ترا بخاطر میرسد حسن شومان گفت علاءالدین از این گناه بری و ازین کار بیخبر است یکی از دشمنان دام نیرنگ بدو گسترده احمد گفت اکنون ترا رای چیست حسن شومان گفت خلاص او انشاء الله دست ما خواهد بود پس حسن شومان برخاسته بزندان رفت و بزندانبان گفت یکی از زبانبانان را که بکشتن سزاوار است بیاور زندانبان کسی را که بعلاءالدین بشیارشیه بود از زندان بدر آورده بحسن شومانش بداد حسن شومان سر او را پوشیده با احمد دنف و علی زیبق مصری بمیان گرفته بیاوردند و علاءالدین را جلاد همیخواست که بدارش کشد احمد دنف پیش رفته پای بر روی جلاد بگذاشت جلاد گفت کنار روید که من کار بانجام رسانم احمد باو گفت ای پلید این مرد را بگیر و بجای علاءالدین بر دارش کن که او مظلوم است جلاد آن مرد

را گرفته بجای علاء الدین بردارش کشید پس از آن احمد دنف و علی
زیبق مصری علاء الدین را برداشته بخانه احمد دنف بردند چون او را به
خانه در آوردند علاء الدین با احمد گفت ای پدر خدا ترا پاداش نیکو
دهاد احمد گفت ای علاء الدین این چه کار است که از تو سر زده است
چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست

چون شب دویست و شصت و چهارم برآمد

گفت ایملک جوانبخت احمد گفت این چکار است که از تو سر زده است
خدا بیامرزد آنکه این مثل گفته من ائتمنک لاتخنه و لو کنت خائناً
یعنی آنکسی که ترا امین بداند او را خیانت مکن اگر چه خائن باشی باینکه
خلیفه ترا در نزد خود جایگاه بلند و رتبت برتر بداد و ترا ثقه و امین
نام نهاد چگونه تو باو این کار کردی و متاعهای او را بگرفتی علاء الدین
گفت ای پدر بنام خدا سو گند که این کار من نیست و مرا گناهی نباشد
و آنکس که این کار کرده نشناسم احمد دنف گفت این کار نکرده است مگر
یکی از دشمنان وای فرزند هر کس کاری کند پیاداش آن برسد و لکن ای
علاء الدین دیگر ترا اقامت در بغداد نشاید از آنکه با ملوک دشمنی نتوان
کرد و آنکس را که ملوک در قصد او باشند رنجش دراز کشد علاء الدین
گفت ای پدر کجا بایدم رفت احمد دنف گفت من ترا باسکندریه برسانم
که منزلیست مبارک و تزهتگاهی است خرم علاء الدین گفت من سخن
ترا بنیوشم و اطاعت کنم پس احمد دنف با حسن شومان گفت هر وقت
که خلیفه از من جوین شد تو باو بگو که از برای نظم ثغور رفته پس احمد
علاء الدین را برداشته از بغداد بیرون شد و همیرفتند تا بیابان رسیدند در
انجا دو یهودی از غلامان خلیفه بدیدند که باستر سوار بودند احمد به
یهودیهما گفت باج بیاورید گفتند باج از بهر چه بدیم احمد گفت من

باج ستان این مکان هتم پس هر يك از ایشان صد دینار دادند پس از آن
احمد ایشان را بکشت و استر ایشان بگرفت و خود براستری نشسته علاء الدین
را براستر دیگر سوار کرده برقتند تا بشهر ایاس رسیدند و در کاروانسرائی
فرود آمدند و شب را در آنجا بروز آوردند علاء الدین استر خود بفروخت
و استر احمد را بخادم کاروانسرا سپرد و بکشتی نشسته کشتی براندند تا
باسکندریه برسیدند احمد دنف علاء الدین را بیابان برده در آنجا همی
گفتند که ناگه دلال مردم را بدکانی دلالت میکرد و قیمت نهصد و پنجاه
دینار میگفت علاء الدین گفت من هزار دینارش همیدم پس دلال دکان
بعلاء الدین بفروخت علاء الدین کلیدهای دکان گرفته دکان بگشود دید که
فرشها بطبقه گسترده اند و در مخزنهای دکان متاع خرازی چندانکه خواهی
حاضر است احمد بعلاء الدین گفت ای فرزند این دکان و طبقه با آنچه
متاع در آنجا هست همگی از آن تو شد اکنون بدکان اندر بنشین و بیع
و شرا کن و دل ناخوش مدار که تجارت کاری است مبارک پس احمد دنف
سه روز در نزد علاء الدین بماند و روز چهارم او را دلداری داده گفت تو
درینمکان بر قرار باش که اکنون من همیروم و بسوی تو باز خواهم
گشت و از خلیفه امان از بهر تو خواهم آورد و از آنکس که این حیلت
با تو کرده تقشیش کنم پس احمد دنف از آنجا روان گشته با یاس رسید
استر از کاروانسرا گرفته سوار شده میرفت تا ببغداد در آمد با حسن شومان
ملاقات کرده گفت ای حسن خلیفه از من جوین شد با نه حسن گفت
لا والله بخاطرش هم نگذشتی پس احمد بخدمت خلیفه قیام نمود پیوسته
تقشیش اخبار همیکرد تا اینکه روزی بدید که خلیفه بجعفر وزیر الفات
فرمود گفت ای جعفر علاء الدین را بدیدی که با من چکار کرد وزیر گفت
ای خلیفه تو نیز بدار کشیدنش پاداش بدادی و پاداش او همان بود که بدو

رسید خلیفه گفت ای وزیر همیخواهم که رفته او را بردارش بینم وزیر گفت ای خلیفه آنچه فرموده بکن پس خلیفه با وزیر بیای دار برقتند خلیفه بدانمرد دار کشیده نظر کرده دید که جز علاء الدین کس دیگر است گفت ای وزیر این علاء الدین نیست جعفر برمکی گفت ای خلیفه چگونه شناختی که دیگری است خلیفه گفت علاء الدین کوتاه بود و این دراز است وزیر گفت دار کشیده دراز همی شود خلیفه گفت علاء الدین سفید بود این سیاه است وزیر گفت ای خلیفه مگر ندانی که هر گ صورت اصلی دگر گون کند پس خلیفه فرمود از دارش بزیر آوردند گفت لا یعلم الغیب الا لله ما که ندانستیم این شخص علاء الدین است یا دیگری آنگاه خلیفه فرمود بخاکس سپردند و نام علاء الدین از میان کم شد و از دلها فراموش گشت و اما حیظلم بظاظه را از عشق یاسمین بیماری سخت شد و رنجوری فزون گشت تا اینکه در گذشت و بخاکس سپردند و اما یاسمین را ایام حمل بسر آمد پسری ماه منظر بزاد کنیز گان گفتند چه نام خواهی گذاشت یاسمین گفت اگر پدر میداشت او نامش میگذاشت ولی من اصلانش همی خوانم پس از آن دو سال بی دربی شیرش داد و پس از دو سال از شیرش باز گرفت و اصلان بزرگ همی شد تا اینکه راه رفتن توانست اتفاقاً روزی مادر اصلان بکار مطبخ مشغول بود که او از پله های مطبخ فراز رفته امیر خالد والی نشسته بود او را بگرفت و در کنار خود بنشاند و در شمایل او تأمل کرده دید که بعلاء الدین بسیار شبیه است پس از آن مادرش یاسمین جستجو کرده نیافتش بساحت خانه درآمد دید که امیر خالد نشسته و طفل را اندر کنار گرفته است چون کودک مادر خود بدید خویشتن را بسوی او انداخت امیر خالد کودک را در آغوش گرفته گفت ای کنیزك بیجا چون یاسمین بیامد والی باو گفت این کودک بسر کیست کنیزك گفت بسر من

است والی گفت پدرش کیست گفت علاء الدین ابوالشامات بود و لکن اکنون بسر تست والی گفت علاء الدین خیانت کار بود یاسمین گفت حاشا که او خائن باشد والی گفت وقتی این پسر بزرگ شود و بتو بگوید پدر من کیست تو باو بگو که پسر امیر خالد والی هستی کنیزك گفت سمعاً و طاعة پس از آن امیر خالد اصلان را ختنه کرده با خوشترین طور ها پرورش داد و آموزگار بدو بگماشت اصلان خط و قرائت یاد گرفت و امیر خالد را پدر همیخواند سواران جمع آورده او را فنون سواری و آداب جنگ و جدال بیاموختند و در دلیری و سواری بسرحد کمال رسید و بدینسان میگذاشت تا اینکه چهارده ساله شد از قضا روزی با احمد قماقم السراق جمع آمدند و باهم دوست گشتند احمد او را پیاده گساری دعوت کرده اصلان دعوت او را پذیرفت ناگاه احمد مصباح زرین خلیفه را که گوهر ها بدو آویزان بود بدر آورده در پیش روی خود بگذاشت و پیر تو آن باده همی نوشید تا مست شد اصلان باو گفت ای سرهنگ این مصباح بمن ده احمد گفت آنرا نتوانم نتو داد اصلان گفت چرا بمنش نتوانی داد احمد گفت از آنکه جانها از برای او تلف شده اصلان گفت: جان که تلف شده احمد گفت یکی بدین شهر درآمد که او را علاء الدین می گفتند و او را رئیس ستین کردند و همین مصباح سبب هلاکت او شد اصلان گفت حکایت او چگونه است احمد قماقم گفت ترا برادری بود حیظلم بظاظه نام داشت چون چهارده ساله شد و بنیایسته زن گرفتن کردید پدرت خواست که از برای او کنیزکی بخرد پس قصه را از آغاز تا انجام بااصلان فرو خواند و ستمی که بعلاء الدین ابوالشامات رسیده بود باو باز گفت اصلان با خود گفت شاید یاسمین نام مادر من باشد و پدر من نخواهد بود مگر علاء الدین ابوالشامات پس اصلان از نزد احمد قماقم بدر آمد و با احمد دلف ملاقات

کرد چون احمد دنف اورا دید گفت منز است خدائی که مانند نندار دحسن شو مان
گفت از چه چیز در عجب شدی احمد دنف گفت این پسر بعلاء الدین بسیار
شبه است پس احمد دنف اورا آواز داد و گفت ای اصلان نام مادر تو
چیست گفت اورا یاسمین نامند پس احمد گفت ای اصلان چشمت روشن باد
که پدر تو نیست مگر علاء الدین ولیکن ای فرزند بنزد مادرت رفته نام
پدر ازو جویمان شو اصلان بنزد مادر رفته از نام پدر جویمان شد یاسمین
گفت پدر تو امیر خالد والی است اصلان بمادر گفت پدر من نیست مگر
علاء الدین پس مادرش بگریست و گفت ای فرزند ترا که آگاه کرد
اصلان گفت احمد دنف مرا آگاهانید پس حکایت را یاسمین از آغاز تا
انجام باصلان بگفت و گفت ای فرزند حق آشکار شد و باطل پوشیده گردید
بدانکه پدر تو علاء الدین ابوالشامات است امیر خالد والی ترا پرورش
داده و ترا فرزند خود گرفته پس ای فرزند اگر با احمد دنف ملاقات
کنی باو بگو که ای پدر ترا بخدا سوگند میدهم که خون پدر مرا از قاتل
او بگیر پس اصلان از نزد مادر بدر آمده برفت

چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست

چون شب دو یست و شصت و پنجم بر آمد

گفت ای هلك جوانبخت اصلان از نزد مادر بدر آمده برفت تا پیش
احمد دنف بر رسید و دست اورا ببوسید احمد دنف گفت ای اصلان ترا
چه میشود اصلان گفت که من تحقیق کردم و شناختم که پدر من علاء الدین
ابوالشاماتست و همی خواهم که خون پدر من از کشته او بگیرم احمد
گفت کشته او کیست اصلان گفت اورا احمد قماقم السراق کشته است
احمد دنف گفت تو از کجا دانستی که او را احمد قماقم السراق کشته

اصلان گفت مصباح زرین گوهر آویز را که از جمله متاعهای خلیفه بود
در نزد او دیدم و باو گفتم که این را بمن ده بمن داد و گفت در سر این
مصباح جانها رفته و با من حکایتها کرد که متاعهای خلیفه را دزدیده بخانه
پدر من برده پس احمد دنف باصلان گفت چون می بینی که امیر خالد والی
لباس جنگ همی پوشد باو بگو مرا نیز لباس جنگ بیوشان پس وقتیکه
با او بیرون شوی و دلیری خود بخلیفه بنمائی خلیفه بتو خواهد گفت ای
اصلان از من تمنائی کن بگو تمنای من اینست که خون پدر مرا از کشته
او بگیرم خلیفه خواهد گفت پدرت زنده است تو باو بگو که پدر من امیر
خالد نیست بلکه پدر من علاء الدین ابوالشاماتست و امیر خالد مرا پرورش
داده پس آنچه میانه تو و احمد قماقم گذشته باز بگو و بگو ای خلیفه مرا
به تقشیش مصباح اجازت ده تا مصباح از نزد احمد قماقم پدید آورم اصلان
گفت سمعاً و طاعة پس از آن اصلان در آمده امیر خالد والی را دید که
هلبای رفتن پیشگاه خلیفه است اصلان گفت همی خواهم که مرا نیز لباس
جنگ بیوشانی و با خود پیشگاه خلیفه بری پس امیر خالد او را لباس
جنگ در بر کرده با خود بمیدان برد و خلیفه در خارج شهر سرای برده
ها و خیمه ها نصب کرده لشکر بدانجا جمع آمده بودند و با گوی و چوگان
بازی میکردند یکی از ایشان گوی را بچوگان میزد و بلند میکرد و دیگری
در هوا چوگان بر آن گوی زده و باز میکردانید تا اینکه یکی جاسوس
که بکشتن خلیفه گوی میان سواران بود گوی بگرفت و بچوگان نزد بسوی
خلیفه بینداخت نزدیک شد که گوی بروی خلیفه بر آید تا گاه اصلان آن
گوی را بچوگان چنان نزد که گوی باز گشته بمیان دو شانه همان شخص
بر آمده در حال بزمین افتاد خلیفه اصلان را بنواخت و او را آفرین
خواند پس از آن از اسبها فرود آمده بکرسی بر نشستند و خلیفه بحاضر

آوردن آن شخص جاسوس فرمود و باو گفت بازگو ترا که بدین کار ترغیب کرده و بیان کن که از دوستان هستی یا از دشمنان جاسوس گفت از دشمنانم و کشتن ترا در دل داشتم خلیفه گفت سبب چیست مگر تو مسلمان نیستی گفت نه مجوسی هستم پس خلیفه بکشتن او فرمان داد و باصلان گفت از من تمنائی بکن اصلان گفت تمنای من آنست که خون پدر من از کشته او بگیری خلیفه گفت ترا پدر زنده است اصلان گفت پدر من کیست خلیفه گفت امیر خالد والی ترا پدر است اصلان گفت ایدالله الخلیفه او مرا پدر تربیت است ولکن پدر من نیست مگر علاءالدین ابوالشامات خلیفه گفت ترا پدر خیانت کار بود اصلان گفت ایها الخلیفه حاشا که او خیانت کار باشد چه خیانت ازو بر تو رفته خلیفه گفت متاعهای مرا دزدیده اصلان گفت ای خلیفه زمان حاشا که پدر من دزد باشد ولکن ای خلیفه وقتیکه متاعهای ترا از خانه پدرم علاءالدین پدید آوردند آیا مصباح را نیز آوردند یا نه خلیفه گفت مصباح را ندیده ام اصلان گفت من مصباح را در نزد احمد قماقم دیده ام و من مصباح را ازو خواستن کردم من نداد و گفت در سر این مصباح جانها تلف شده و از برای من رنجوری حیظلم بظاظه را از عشق یاسمین بازگفت و خلاصی خود را از زندان و دزدیدن متاعهای خلیفه را بمن حکایت کرد و تو ای خلیفه خون پدر مرا از کشته او بگیر پس بگرفتند احمد قماقم فرمود احمد قماقم را بگرفتند آنگاه خلیفه احمد دنف سر هنگ میمنه را بخواست چون حاضر آمد خلیفه باو گفت احمد قماقم را تفتیش کن پس دست بر جیب او گذاشته مصباح گوهر آویز را بدر آورد پس خلیفه فرمود او را بتازیانه بزدند تا اینکه اعتراف کرد که متاعهای خلیفه را خود دزدیده خلیفه باو گفت ای بلیدک و ای نخمه ناپاک این کارها از بهر چه کردی و علاءالدین

امین را چرا بکشتن دادی پس خلیفه بگرفتند والی نیز فرمان داد والی گفت ای خلیفه من بی گناه هستم و بحکم تو علاءالدین را کشته ام و از حقیقت این کار آگاهی نداشتم که این حیلت در میان عجز و احمد قماقم و زن من بوده است پس والی روی باصلان آورده پناه خواست پس از آن خلیفه بوالی گفت مادر اصلان را کار بکجا رسیده والی گفت او در نزد منست خلیفه گفت زن خود را حکم کن که لباس و زیور یاسمین بدو بیوشانند و مهر از خانه علاءالدین برداشته مال او را باصلان بده پس والی بنزد زن خود در آمد و حکم خلیفه باو بگفت و جامه و زینهای یاسمین را بدو بیوشانید و مهر از خانه علاءالدین برداشته کلیدهای خانه باصلان سپرد پس از آن خلیفه گفت ای اصلان از من تمنائی بکن اصلان گفت تمنای من اینست که مرا با پدر جمع آوری خلیفه چون این سخن بشنید گریان شد و گفت ظاهر آهمان شخص که بردارش کشیده اند او کشته پدر تو علاءالدین بود ولکن بروان پدرانم سوگند هر کس مرا بزند کی علاءالدین بشارت دهد من خواهشهای او را روا کنم و هر چه مال خواهد او را بیخشم پس احمد دنف پیش آمده زمین آستان بیوسیدو گفت ای خلیفه مرا امان ده گفت امان دادم احمد گفت بشارت باد ترا که علاءالدین امین در قید حیانت خلیفه گفت چه میگوئی احمد گفت بحقوق خلیفه سوگند که راست همی گویم و من دیگری را که مستوجب کشتن بود باو فدا کردم و او را با اسکندریه رسانیدم و از برای او دکانی بگشودم پس خلیفه گفت از تو می خواهم که او را بیاوری

چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فروبت

چون شب دو یست و شصت و ششم برآمد

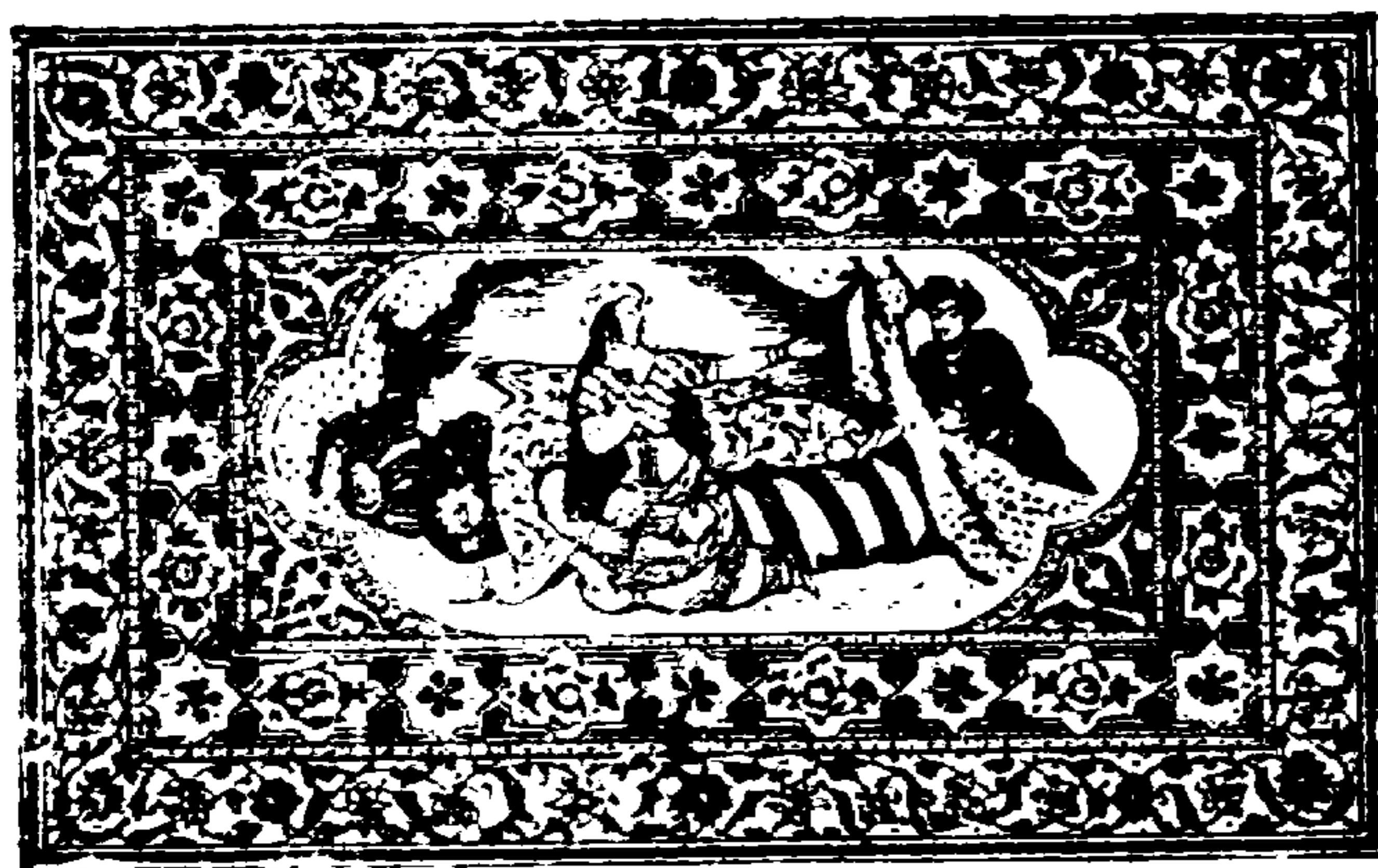
گفت ای ملک جوانبخت خلیفه با احمد دنف گفت می خواهم که او را بیاوری و فرمود

ده هزار دینار با حمد دادند پس احمد با اسکندر به روان شد اصلان را کار بدینجا رسید و اما علاء الدین چون در اسکندریه بدکان بنشست تمامت آنچه به دکان اندر بود بمرور ایام بفروخت و در دکان جز اندک مال و انبانی بر جای نماند پس علاء الدین انبان گرفته او را بر فشاند و گوهری بزرگی بیضه کبوتر در رشته زرین از انبان بیفتاد و آن گوهر پنج روی داشت و در هر روی او نامها و طلسمها بخطی چون جای پای مور نقش شده بود علاء الدین هر پنج روی گوهر را دست بمالید هیچ کس او را جواب نگفت آنکه با خود گفت شاید این گوهر نیز از برای بیع باشد پس او را از دکان بیاویخت ناگاه مردی کوتاه بالا از آنجا در میگذشت چشمش بگوهر بیفتاد پیش آمده در دکه علاء الدین بنشست و بعلاء الدین گفت باسیدی این گوهر فروختنی است یا نه علاء الدین گفت آنچه مرا بدکان اندر است از برای بیع است قنصل گفت این گوهر را بهشتاد هزار دینار بمن بفروش علاء الدین گفت خدا برکت دهد قنصل گفت آیا بعد هزار دینار میفروشی گفت بفروشم قیمت بشمار قنصل گفت من قیمت اینرا با خود نتوانم آورد که در اسکندریه دزدان و حرامیان هستند اگر تو با من بکشتی در آئی در آنجا قیمت گوهر بدهم و علاوه بر آن طاقه شال کشمیر و پنجاه گز اطلس و حریر و بقچه و قطیغه یمانی ترا دهم پس علاء الدین برخاسته دکان را پس از آنکه گوهر بقنصل داد در بست و کلید دکان بهمسایه سپرده باو گفت اینها در تردد تو امانت است تا من با این قنصل بکشتی رفته قیمت گوهر بیاورم و اگر آمدن من دیر کشد و احمد دنف سر هنگ میمنه خلیفه که مرا بدین شهر آورده باز آید تو کلیدها بدو بسپار و او را از این ماجری آگاه کن پس علاء الدین با قنصل همیرفتند بکشتی در آمدند قنصل کرسی از برای علاء الدین گذاشته او را بکرسی بنشاند و با آوردن مال بفرمود

پس قیمت گوهر بشمر دو آن متاعها که وعده کرده بود بدادش آنکه به علاء الدین گفت یا سیدی دل مرا بخوردن لقمه نان و با نوشیدن جرعه آب بدست آور علاء الدین گفت اگر آب باشد بنوشم قنصل آبی خواست که دزو بنگ کرده بودند علاء الدین آب بنوشیده در حال بیخود افتاد پس کرسیها برداشته بادبان بر افراشتند و باد بایشان همی وزید تا بمیان دریا برسیدند آنکه علاء الدین را بهوش آوردند چون چشم بگشود گفت من بکجا هستم قنصل گفت تو بسته بند منی علاء الدین گفت ترا مشغله چیست و این کار از بهر چه کرده گفت من قبطان هستم و قصد من این است که ترا بحبیبه خود سوغات بیرم پس ایشان بگفتگو بودند که کشتی دیگر رسید که چهل تن از بازرگانان در آنجا بودند قبطان بکشتی ایشان بتاخته مال کشتی را غارت کرده بازرگانان را باسیری بگرفتند و بشهر جنوه روان شدند چون بشهر جنوه رسیدند قبطان بدر قصر بیامد ناگاه دخترکی که دهان بند بسته بود بدر آمد و با قبطان گفت آیا گوهر و خداوند گوهر را آوردی یانه قبطان گفت آری هر دو را آورده ام دخترک گفت گوهر بمن ده پس گوهر بگرفت و باز گشت و ملک آن شهر رسیدن قبطان بدانست بملاقات او بیرون آمده باو گفت ترا سفر چگونه بود قبطان گفت سفری بود مبارک در این سفر کشتی بگرفتم بکجه چهل و یکتن مسلمانان در آن کشتی بودند ملک ایشان را بنخواست چون حاضر آوردند نخست بیکی از ایشان گفت ای پهلیمان از کجاستی گفت از اسکندریه هستم پس سیاف را بکشتن او بفرمود و سیاف او را بکشت و تا چهلمین تن يك يك را پیش آورده بکشت و علاء الدین در آخر ایستاده بود آنکه علاء الدین را پیش خواسته ازو بیرسید که تو از کدام شهری علاء الدین گفت از اسکندریه هستم پس سیاف را بکشتن او نیز بفرمود سیاف تیغ بلند کرده خواست او را

بکشد ناگاه عجوی با هیبت برسید ملك بتعظیم او بر پای خاست پس عجوی گفت ای ملك بتو نگفتم هر وقت که قبطان اسیران بیاورد یکی دوتا از برای خدمت دیر نگاه دار ملك گفت ای مادر کاش ساعتی زود تر آمده بودی ولکن ای مادر یکی از اسیران را هنوز نکشته ام او را از برای خدمت دیر بگیر پس عجوی روی بعلاء الدین کرده باو گفت آیا خدمت دیر میکنی یا بگذارم ملك ترا نیز بکشد علاء الدین گفت که بدیر اندر خدمت کنم آنگاه عجوی علاء الدین را گرفته از دیوان بدر برد و بکنیسه اش در آورد و علاء الدین بعجوی گفت چه خدمت بایدم کرد عجوی گفت هر صبح پنج استر بر داشته به پیشه رو و هیزه های خشک بریده باستران بار کن و بمطبخ دیر بیاور پس از آن فرشها را برچیده رخام و مرمر دیر را پاك کن پس از آن فرشها را گسترده جاروبش بزن و آنگاه نصف خروار گندم پاك کرده آردش کن پس از آن خمیرش کرده و از برای دیرنان بیرووزنه عدس نیز گرفته یا کش بکن و او را نیکو پیز پس از آن چهار حوض دیر را پر از آب کن آنگاه چمچه بر داشته سیصد و شصت کاسه را آب کن و نان در آنها خورد کرده و عدس بخته برو بریز و هر يك کاسه بنزد راهبانان ببر پس علاء الدین باو گفت مرا پیش ملك باز گردان تا مرا بکشد که کشته شدن از برای من آسان تر از این همه خدمتست عجوی گفت اگر نه این خدمتها بجا آوری ترا بگذارم ملك بکشد پس علاء الدین ملول و محزون بنشست و در کنیسه ده تن نابینا بودند که بر پای خاستن نمیتوانستند یکی از ایشان بعلاء الدین گفت قصریه بیاور علاء الدین قصریه بیاورد پس آن نابینا برو بلبیدی کرده گفت غایب را دور بیند از علاء الدین چنان کرد که نابینا گفته بود نابینا باو گفت آفرین بر تو ای خادم کنیسه دیر مسیح ترا یاری کند پس در آن هنگام عجوی در آمد و بعلاء الدین گفت چرا خدمت بجا نیاوردی علاء الدین گفت چند دست دارم که این همه خدمت توانم بجا آورد عجوی گفت ای

مجنون من ترا بیاوردم مگر از برای خدمت پس از آن عجوی باو گفت ای فرزند این قضیب را که صلیب بر سر دارد بگیر و در کنار راه بایست و چون والی این شهر بیاید باو بگو که ترا از برای خدمت کنیسه میخواهم او ترا مخالفت نکند آنگاه گندم بدو سپار که پاك کرده آردش کند و خمیر ساخته پیزد اگر کس را از برای خدمت کنیسه بخوانی او ترا مخالفت کند او را بزن و بك مدار پس علاء الدین بدانسان کرد که عجوی سپرد تا هفده سال پیوسته خورد و بزرگ را بخدمت کنیسه باز میداشت روزی بکنیسه اندر نشسته بود که عجوی در آمد و باو گفت که بیرون کنیسه رو علاء الدین گفت بکجا روم عجوی گفت يك امشب را در میخانه برو زار علاء الدین گفت از هر چه بایدم بیرون رفت عجوی گفت حسن مریم دختر



ملك یوحنا ملك این شهر قصد زیارت کنیسه کرده درین جایگاه کس نباید بنشیند پس علاء الدین بر خاسته چنان بنمود که بخارج کنیسه میرود ولکن با خود گفت که از کنیسه بیرون نروم تا دختر ملك را تفرج کنم و بدانم که او نیز چون زنان ماست یا بهتر از ایشانست پس در جایی که از منظره آنجا بکنیسه نگریستی پنهان شد و بکنیسه نظاره میکرد ناگاه

دید که دختر ملك در آمد اورا نظاره کرده دید که چون بدر است که از زیر ابر در آید و دختری با او همراه است

چون قهه باینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست

چون شب دویست و شصت و هفتم بر آمد

گفت ای ملک جوانبخت بدختر ملك نظاره کرد دید که دختری با اوست و او بدان دختر زبیده خطاب میکند پس علاء الدین بدان دختر نیک نظر کرد دید که زن خود زبیده عودیه است که مرده بود پس از آن دختر ملك به زبیده گفت بر خیز و از برای من زمزمه عود ساز کن زبیده باو گفت تا تو مرا بمقصود نرسانی و وعده خود را وفا کنی من عود نخواهم نواخت دختر ملك گفت کدام وعده با تو کرده ام زبیده گفت تو با من وعده کرده که مرا بوصل شوهر خود علاء الدین ابی الشاهات برسانی دختر ملك گفت بشارت باد ترا که با شوهر خود جمع آمده زبیده گفت کجاست شوهر من دختر ملك گفت در همین کنیسه است و سخن گفتن ما را میشوند پس زبیده عود بدست گرفته مکان را بنشاط و سنگ را برقص در آورد چون علاء الدین این را بشنید وجد و شوقش افزون گشت و از جانی که پنهان بود بدر آمد و روی بایشان بیاورد زن خود زبیده عودیه را در آغوش کشیده زبیده نیز اورا بشناخت و دست در کردن او کرده هر دو بیخود بیفتادند ملکه خوبروی یعنی حسن مریم پیش رفته کلاب بدیشان بیفتاند و ایشان را بخود آورد و گفت خدای را شکر کنید که پراکندگی شمارا جمع آورد علاء الدین گفت ای سیده ما بمحبت تو بیکدیگر برسیدیم پس از آن علاء الدین رو بزبیده عودیه کرده باو گفت ای زبیده تو که مرده بودی و ما ترا بخاک سپرده بودیم چگونه زنده گشتی و بدینجا در آمدی زبیده گفت یا سیدی من نمرده بودم غریبتی مرا بر بود و مرا بدینمکان بیاورد آنچه شما بخاک سپردید او غریبتی بود که بشکل من در آمده و چنان

بنمود که مرده است ولی پس از آنکه بخاکش سپردید بیرون آمده در خدمت خاتون خود حسن مریم است و اما من بیهوش



شدم چون چشم بگشودم خود را در نزد حسن مریم دختر ملك باقم و او همین است و باو گفتم که چرا مرا بدینجا آوردی بمن گفت مرا

خبر داده اند که بشوهر تو علاء الدین تزویج خواهم شد ای زبیده آیا تو قبول میکنی که علاء الدین یکشب از من و یکشب از آن تو باشد من گفتم ای خاتون من بدینکار خرسندم و لکن کجاست شوهر من علاء الدین ملکه گفت برجین او بقلم قدرت نوشته اند چون موعد برسد بدینجا خواهد آمد من درینمدت نزد ملکه بودم و با نعمات و ضرب آلات خود را تسلی میدادم تا اینکه خدا پراکندگی ما را جمع آورد پس از آن حسن مریم رو بعلاء الدین کرده گفت یاسیدی آیا مرا قبول میکنی که عیال تو شوم و تو شوهر من باشی علاء الدین باو گفت ای خاتون من مسلمان هستم و تو نصرانی چگونه ترا تزویج کنم ملکه گفت حاش لله که من کافر باشم من هیچده سال است که مسلمانم علاء الدین گفت ای خاتون من همی خواهم که بوطن خو بروم ملکه گفت بدانکه من در جین تو کارها نوشته یافته ام ناچار آن کارها روی خواهد داد و تو بمقصود خواهی رسید ای علاء الدین بشارت باد ترا باینکه فرزندی از برای تو بوجود آمده که نام او اصلان است و اکنون او بجای تو نشسته و منصب تو با اوست و هیچده سال دارد و بدانکه حق آشکار گردید و پرده از روی کار احمد قماقم برداشته شد و خلیفه دانست که متاعهای خلیفه را او دزدیده و الحال بزندان اندر است و بدانکه گوهری که از انبان پدید آمد او را من فرستادم که در انبانش بنهادند و من بودم که قبطان را فرستادم تا ترا با گوهر بیاورد و بدانکه این قبطان مقتون و دلپاخته منست و وصل من همی جوید و من او را تمکین نداده ام و باو گفتم چون گوهر و خداوند گوهر را بیاوری ترا بمقصود رسانم و کام تو بدهم و من او را صد بدره زر بدم در هیئت بازرگانش بفرستادم و چون ترا پس از کشتن آن چهل تن خواستند بکشند من عجز را بسوی تو فرستادم که ترا خلاص کرد

علاء الدین گفت خدا ترا پادشاهای نیکو دهد پس از آن حسن مریم در دست علاء الدین اسلام خود را تازه کرد چون علاء الدین دانست که سخن او راست است باو گفت مرا از خاصیت این گوهر آگاه گردان و بگو که این گوهر از کجاست حسن مریم گفت این گوهر از کنجی است طلسم و او پنج خاصیت دارد که در وقت حاجت ما را سود بخشد و جدّه من مادر پدرم سحر میدانست حل رموز میکرد و آنچه در کنجها بود بدست میآورد و همین گوهر را از کنجی بر بود پس چون بزرگ شدم و چهارده ساله گشتم انجیل و کتابهای دیگر بخواندم نام مبارك محمد صلی الله علیه و آله در چهار کتاب توریة و انجیل و زبور و فرقان بدیدم و او را ایمان بیاوردم و با خود تحقیق کردم که جز خدا پروردگاری نیست و دانستم که آفریننده خلق جز دین اسلام دینی خوش ندارد و جدّه من چون رنجور شد این گوهر بمن داد و پنج خاصیت آن را بمن بیاموخت و جدّه من پیش از آنکه بمیرد پدرم باو گفت که تخت رمل از برای من زن و انجام کار مرا نظر کن جدّه من باو گفت در دست اسیری که از اسکندریه اش آورده باشند کشته خواهی شد پس پدر من سوگند یاد کرد که هر اسیر که از اسکندریه بیاورند هلاک سازد و قبطان را حکم کرد که بکشتی های مسلمانان هجوم آورد و هر کشتی که از اسکندریه کسی باشد او را بکشد و با پیش پدر من بیاورد پس قبطان بفرمان پدر مسلمانان را همی آورد و بسا مسلمانان که تا امروز کشته شده است پس از آنکه جدّه من بمرد من از بهر خویش تخت رمل بزدم و در دل بگرفتم که آیا بکه تزویج خواهم شد آنگاه از برای من پدید شد که شوهر من نخواهد بود مگر شخصی که علاء الدین ابی الشاماتش نامند ازین کار در شکفت ماندم و شکیبائی پیش گرفتم تا با تو جمع آمدم پس حسن مریم خود را بعلاء الدین تزویج کرد علاء الدین

باو گفت قصد من اینست که بوطن خود بازروم حسن مریم گفت چون ترا رای چنین است بر خیز با من بیا پس علاء الدین را با خود برده در قصر خود پنهان داشت و خود نزد پدر در آمد پدرش باو گفت ای دختر من امروز بسی دل گرفته ام با من بنشین تا با تو مست شوم حسن مریم با او بنشست ملك سفره شراب بخواست و حسن مریم قدح پر کرده بدو همی داد تا اینکه ملك بیخود شد پس از آن حسن مریم بنگ در قدح کرده قدح بدو داد چون قدح بنوشید از هستی بیرون شد آنگاه حسن مریم تر دعلاء الدین آمده او را از آن مکان که بود بدر آورد و باو گفت دشمن تو و دشمن خدا بیخود افتاد و من او را مست کرده و بنگش داده ام اکنون هر آنچه خواهی باو بکن پس علاء الدین بنزد او بر آمد و او را بنگ خورده و بیخود یافت پس بازوان او را سخت بیست و قید برو بنهاد و پس از آن ضد بنگ باو خوراند او را بهوش آورد

چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست

چون شب دو یست و شصت و هشتم بر آمد

گفت ای ملك جوانبخت علاء الدین ملك را بهوش آورد ملك دید که علاء الدین با دخترش حسن مریم بسینه او نشسته اند با دخترش گفت ای دختر آیا با من چنین کار ها میکنی حسن مریم باو گفت اگر من دختر تو هستم تو نیز مسلمان شو که من مسلمان گشته ام و حق بر من آشکار شد و من بر حق هستم و از باطل دوری گزیده ام اگر تو نیز اسلام قبول کنی ترا دوست و گرامی دارم و گرنه ترا بکشم پس علاء الدین نیز ملك را پند گفت ملك پند نپذیرفت و باسلام کردن نهاد علاء الدین خنجر کشید و سر او را ببرید و در ورقه ماجری را بنوشت و ورقه بسینه ملك بگذاشت آنگاه چیز های سبك وزن و گزان قیمت برداشته از قصر بدر آمدند و رو

بکنیسه آوردند پس از آن گوهر را گرفته دست بيك روی گوهر که سر بر در آن روی نقش کرده بودند بنهاد و او را بمالید سر بری در آنجا حاضر شد حسن مریم با علاء الدین و زبیده عودیه بر آن سر بر بنشستند و ملكه گفت ای سر بر بحق آن نامها که درین گوهر نقش شده ما را بهوا بلند کن پس سر بر ایشان را بهوا برداشت و ببادیه رسانید که گیاه در آنجا نرسته بود پس ملكه آن روی گوهر را که صورت خیمه بر آن نقش شده بود دست بمالید در حال خیمه بر یا شد و در آن بنشستند و آنگاه چهار روی دیگر با آسمان کرده گفت بحق نامهای خدا که درین بادیه درختان رسته شود و بگرد درختان دریا پدید آید در حال درختان بروئید و بگرد درختان دریا پدید شد پس آب نوشیده وضو بگرفتند و نماز کردند آنگاه سه روی گوهر را با آسمان کرده گفت بحق نامهای خدا که سفره از برای ما گسترده شود در حال سفره گسترده شد که همه گونه خوردنیها در آن سفره حاضر بود پس خوردنی بخوردند و نوشیدنی بنوشیدند ایشان را کار بدینجا رسید و اما پس ملك یوحنا چون بنزد پدر در آمد او را کشته دید و ورقه که علاء الدین نوشته بود بر سینه او یافت ورقه را خواند، مضمون بدانست و خواهر خود را تفتیش کرده پدید نیاورد و بسوی کنیسه رفته از عجز خواهر را جویان شد عجز گفت از هر روز تا حال ندیده ام پس بسوی لشکر باز گشت و ماجری با ایشان بیان کرد ایشان را سواری فرمود آنگاه لشکر سوار گشته بوقتند تا بخیمه برسیدند حسن مریم نگاه کرد دید کردی پدید آمد که جهان را فرو گرفت چون گرد بنشست از زیر گرد برادرش بالشکر انبوه پدیدار گشتند و ندا همی کردند که کجا خواهید از دست ما جان برد حسن مریم بعلاء الدین گفت در جنگ ثبات تو چو نست علاء الدین گفت چنانکه مبخ در خاکستر بکوبند که من نه جنگ وجدال

توانم و نه نیزه و شمشیر شناسم پس ملکه گوهر بدر آورد و آن روی گوهر را که صورت سوار بر آن نقش بود دست بنهاد در حال سواری آشکار شد



و با آن لشکر جنگ و جدال همیکرد تا ایشان بشکست پس از آن علاء الدین گفت بمصر خواهی رفت یا با اسکندریه علاء الدین گفت به

اسکندریه خواهم رفت آنگاه بسریر بنشستند و عزمه بر سریر بخواندند سریر ایشان را بیک چشم برهم زدن با اسکندریه برسانید علاء الدین ایشان بدکان برده بر آسودند و پس از یکروز از دکان بدر آمده قصد بغداد کرده بودند که ناگاه احمد دنف برسید بعلاء الدین سلام داده او را در آغوش گرفت و بشارت پسرش اصلان را بدو داده گفت بیست ساله است و علاء الدین سرگذشت خود را از آغاز تا انجام با احمد دنف باز گفت احمد دنف را از آن حکایت عجب آمد و آن شب را در اسکندریه بروز آوردند چون بامداد شد احمد دنف علاء الدین را آگاه کرد از اینکه خلیفه او را طلبیده علاء الدین با احمد دنف گفت که من بمصر رفته پدر و مادرم را سلام خواهم گفت پس همگی بسریر بنشستند و در مصر بدر خانه شمس الدین فرود آمدند علاء الدین در بکوبید مادر علاء الدین گفت کیست که در همی کوبید گفت فرزند تو علاء الدین هستم پس ایشان بیرون آمده او را در آغوش گرفتند علاء الدین با یاران خود بخانه در آمدند و سه روز در آنجا بر آسودند پس از آن قصد سفر بغداد کردند پدرش گفت ای فرزند در ترد من باش گفت بدوری پسر اصلان شکبیا نتوانم بود آنگاه علاء الدین پدر و مادر خود برداشته ببغداد روان شدند چون ببغداد رسیدند احمد دنف به پیشگاه خلیفه رفته خلیفه را بآمین علاء الدین بشارت داد و سرگذشت علاء الدین را بخلیفه باز گفت خلیفه بدیدار او بیرون شتافت و اصلان پسر علاء الدین را هم با خود برد چون علاء الدین را ملاقات کرد او را در آغوش گرفت آنگاه خلیفه بحاضر آوردن احمد قماقم فرمود چون حاضر آمد خلیفه بعلاء الدین گفت دشمن خود را بکنس علاء الدین تیغ کشیده احمد قماقم را کشت پس از آن خلیفه قاضی و گواهان حاضر آورده حسن مریم را بعلاء الدین تزویج کردند و عیسی بزرگ بر پا داشتند و چون

علاءالدین حجله حسن مریم در آمد او را دُری یافت فلسفته پس از آن خلیفه پسر او اصلان را در جای پدر بنشانند و او را رئیس ستین کرد و ایشان را خلعت های فاخر بداد و ایشان بعیش و نوش همی گذاشتند تا اینکه مرگ بر ایشان بتاخت و ایشان را پراکنده ساخت .

شهرزاد چون قصه بیابان رسانید گفت ای ملک حکایات ارباب کرم و خداوندان بخشش بسیار است و از جمله حکایت ها آنست که :

حکایات کریمان



حکایت حاتم و ذوالکراع

از حاتم طائی حدیث کنند که چون حاتم بمرد او را در سر کوهی بخاک سپردند در سر کور او از سنگ حوض ساختند و صورت دخترانی پریشان او و کشاده کیسو در سنگ نقش کردند و در پای آن کوه نهی بود روان که هرگاه کاروان در سر آن نهر فرود می آمدند تا هنگام بامداد آواز ناله و شیون بشنیدند پس چون صبح میشد هیچکس جز صورت های دختران که در سنگ نقش بودند نمی یافت گویند وقتی ذوالکراع ملک حمیر

در آنجا فرود آمد و شبی را در آنجا بروز آورد

چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فروست

چون شب دو یست و شصت و نهم بر آمد

گفت ای ملک جوانبخت گویند که وقتی ذوالکراع ملک حمیر شبی را در آنجا بروز آورد چون آواز شیون و گریستن بشنید گفت سبب این ناله و فریاد چیست باو گفتند کور حاتم طائی در اینجاست و در سر کور او حوضی است از سنگ و صورت دختران مو پریشان در سنگ نقش کرده اند و هر شب آواز ناله و شیون بگوش فرود آیندگان همی آید پس ذوالکراع ملک حمیر حاتم را سخریه و استهزا کرده با حاضران گفت که ما امشب مهمان حاتم طائی هستیم گرسنه ایم و از حاتم تمنای ضیافت داریم پس از ساعتی خواب بر او غلبه کرد و هر اسان از خواب بیدار گشت و گفت ای طائفه عرب بیائید و اشتر مرا بیاورید چون اشتر را بیاوردند دیدند که اشتر لرزانست پس ذوالکراع فرمود اشتر را نحر کردند و گوشت او را بریان کرده بخوردند پس از آن حاضران سبب آن را از ذوالکراع جویان شدند گفت چون من بخفتم حاتم طائی را در خواب دیدم که شمشیر در دست گرفته بسوی من آمده گفت تو پیش ما آمده در حالتی که ما را چیزی نیست آنگاه اشتر مرا با همان شمشیر نحر کرد چون از خواب بیدار شدم شمارا گفتم که اشتر مرا در یابید و میدانم که اگر شما نحرش نکرده بودید هر آینه میمرد پس چون روز بر آمد ذوالکراع اشتر یکی از یاران خود را سوار گشته او را ردیف خود کرده همی رفتند چون چاشتگاه شد سواری دیدند که باشتری سوار است و مهار اشتری دیگر در دست دارد و شتابان همی آید باو گفتند تو کیستی گفت من عدی بن حاتم طائی هستم پس عدی بن حاتم گفت ذوالکراع امیر حمیر کدام است ذوالکراع را باو بنمودند آنگاه بذوالکراع گفت برین اشتر سوار شو

که اشتر ترا پدر من نحر کرده و من این اشتر بجای او آوردم ذوالکراع
گفت این خبر بتو که گفت عدی بن حاتم گفت من دوش خفته بودم
پدرم در خواب بمن گفت ای عدی بدان که ذوالکراع ملك حمير از من
ضیافت خواسته و من شتر او را نحر کردم تو او را با اشتری دریاب که
سوار شود و عذر بخواه که در نزد من چیزی نبود پس ذوالکراع اشتر را
گرفته از جود و سخای حاتم در شکفت بنامند

حکایت گرم معن بن زانده

و نیز از حکایت کریمانست آنچه از معن بن زانده حدیث کرده اند



که او روزی از روزها بنخجیر گاه شد و تشنگی برو چیره گشت در نزد
غلامان خود آب نیافت پس در آن هنگام که او بدانسان تشنه بود سه دخترک
پدید گشتند که سه مشک آب بدوش داشتند

چون قهه بدینجا رسید بامداد شد و شهر زاد لب از داستان فرو بست

چون شب دویمست و هفتادم بر آمد

گفت ای ملک جوانبخت سه دخترک سه مشک آب بدوش داشتند معن بن
زانده از ایشان آب خواست آن دختران معن بن زانده را آب دادند پس

معن از غلامان خود چیزی خواست که بدختران بذل کند در نزد غلامان
از زر و سیم چیزی نیافت آنگاه از برای هر یکی از آن دختران ده تیر
از ترکش بداد که ناوک آن تیرها زرین بودند پس یکی از آن دخترکان با
دیگری گفت که این خصلت و سخاوت نیست مگر از معن بن زانده
خوب است هر یکی از ما شعری در مدحت او بگوئیم دخترک
نخستین گفت:

صواب کرد که پیدا نکرد هر دو جهان یگانه ایزد دادار و بی نیاز و همال
و گرنه هر دو جهان را کف تو بخشیدی امید بنده نماندی به ایزد متعال
و دخترک دومین گفت:

زمین بسیم تو سیمین کند همی چهره هوا بزر تو زربین کند همی اشکال
سؤال رفقی پیش عطا پذیره کنون همی عطای تو آمد پذیره پیش سؤال
و دخترک سومین گفت:

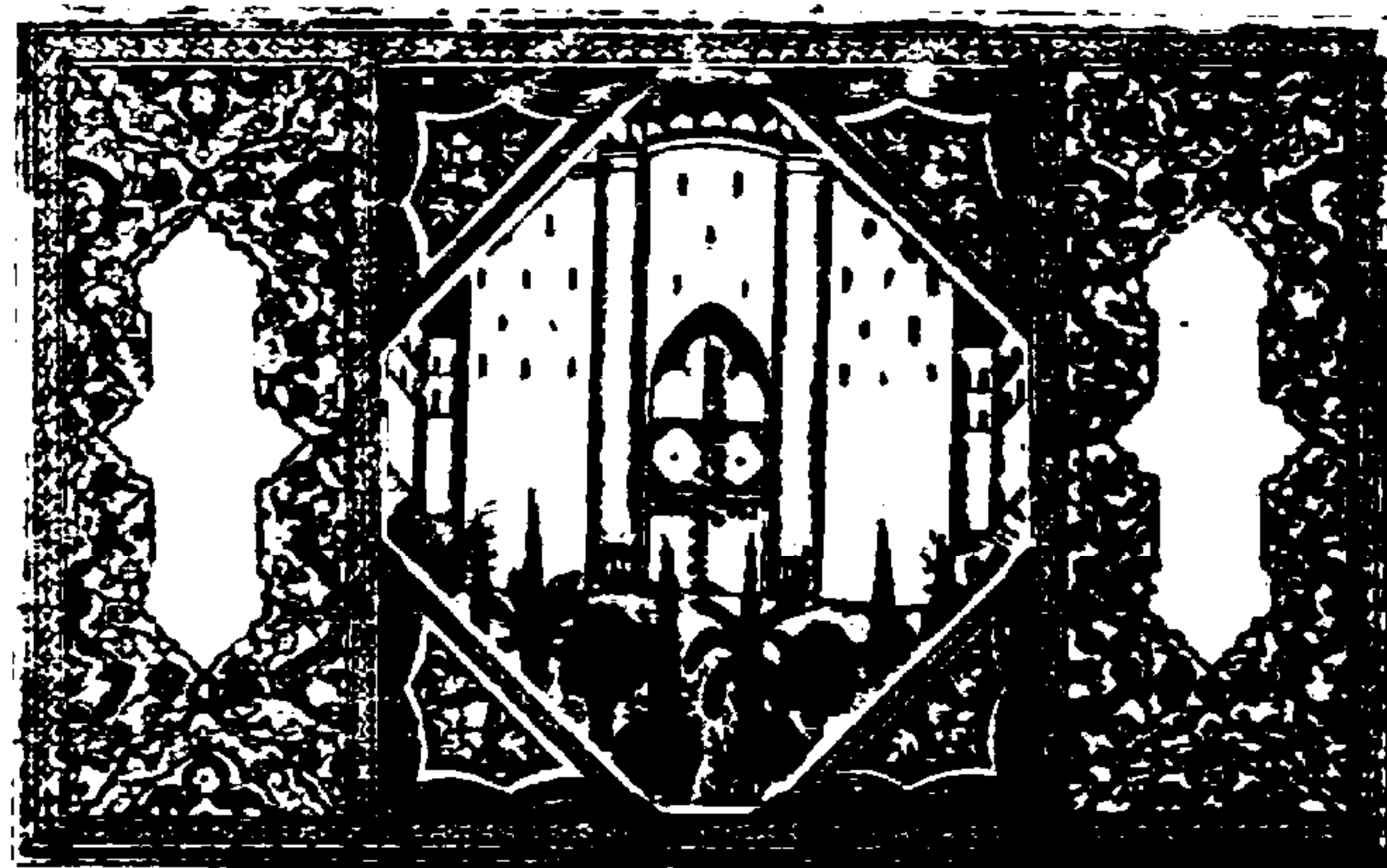
دست بسخا چون بد و بیضا بنمود از جود تو در جهان جهانی بفزود
چون تو سخنی نه هست و نه خواهد بود گو قافیه دال باشد ای مایه جود
چنین گویند که معن بن زانده با جماعتی بنخجیر رفتند ایشان

را کله آهوئی پیش آمد بصد کردن برا کننده شدند و معن بن زانده بر
اثر یکی از آن آهوان روان گشته از جماعت دور افتاده بر آهو ظاهر یافت
از اسب فرود آمده او را ذبح کرد در آن حال مردی دید که بگراز گوش
نشسته همی آید معن بن زانده سوار گشته پیش رفت و آن شخص را سلام
داد و یارو گفت از کجا آمده ای آن شخص گفت از سر زمین قضاعه می آیم
و سالهاست که در آن سر زمین بارش نبود امسال که باران بیارید و زمین
سبز و خرم شد من در آن سر زمین فالیز کاشته از خیارهای پیش رسیده
ار بر چیده امیر معن بن زانده را که در سخا و جود شهره است قصد

کرده ام معن باو گفت تمنای تو ازو چند است آن مرد گفت هزار دینار
 تمنا دارم معن فرمود که این قدر از برای تو بسیار است گفت یا نصد
 دینار تمنا خواهم کرد فرمود اگر بگویند که این بسیار است گفت سیصد دینار
 تمنا کنم فرمود اگر بگویند این هم بسیار است گفت دویست دینار بخوام
 فرمود اگر بگویند این نیز برای تو بسیار است گفت صد دینار درخواست
 کنم فرمود اگر بگویند این قدر بسیار است گفت پنجاه دینار تمنی کنم
 فرمود اگر بگویند این هم بسیار است گفت با سی دینار بسازم فرمود اگر
 بگویند از برای تو اینقدر نیز بسیار است گفت سه دست و پای دراز گوش
 را باو حواله کرده با دست تهی بخانه خود باز کردم پس معن از سخن
 او بخندیده اسب راند و بغلامان در پیوست و در منزل خود فرود آمده
 بحاجب گفت اگر مردی بدراز گوش نشسته خیار بیاورد او را نزد من
 آور پس از ساعتی آن مرد بیامد حاجب او را جواز دخول بداد چون بنزد
 امیر معن بن زایده در آمد نشناخت که امیر همان سوار است که او را
 پیش آمده بود از آنکه خدم و حشم بسیار بود و هیبت امیر بدو غلبه کرد
 پس چون مرد سلام داد امیر فرمود یا اخا العرب چه آورده گفت در غیر
 موسم خیار آورده از امیر تمنائی دارم فرمود چند تمنی داری گفت هزار
 دینار معن فرمود بسیار است گفت یا نصد دینار فرمود بسیار است گفت
 سیصد دینار فرمود بسیار است گفت دویست دینار فرمود بسیار است گفت
 صد دینار فرمود بسیار است گفت پنجاه دینار گفت بسیار است گفت سی
 دینار فرمود بسیار است گفت بخدا سو کنند سواری که مرا پیش آمده بود
 بسی مردی شوم بوده است از سی دینار کمتر چه خواهد بود پس معن
 بخندید و هیچ نکفت آنگاه اعرابی دانست که او همان سوار است که پیش
 آمده بود پس گفت یا سیدی اگر سی دینار نباشد اینک خر بر در ایستاده

و امیر معن بن زایده نشسته است امیر چندان بخندید که بر پشت افتاد
 پس از آن وکیل خود را خواسته که فرمود اعرابی را هزار دینار و یا نصد و
 سی صد و دویست و یکصد و پنجاه و سی دینار بده تا بگذارد که خر بر در
 ایستاده باشد پس اعرابی دو هزار و یکصد و هشتاد دینار گرفته مبهوت
 گشته ثنا خوان و دعا گوینان باز گشت رحمت الله علیهم اجمعین .

حکایت تسلط اعراب بر اندلس



ای ملک جوانبخت چنین گویند که در اندلس شهری بود تختگاه
 ملوک و او را لبطه میگفتند و در آن شهر قصری بود که همیشه قفل بر در
 داشت و هر ملکی از ملوک آنجا می آمد و دیگری بجای او می نشست
 قفلی دیگر بر در آن قصر میزد تا اینکه بر آن در بیست و چهار قفل جمع
 شد آنگاه مملکت بمردی رسید که از نسل پادشاهان نبود پس آن ملک
 قصد کرد که قفل ها بگشاید تا آنکه آنچه در قصر هست ببیند بزرگان
 دولت ملک را منع کردند ملک سخن نپذیرفت و گفت ناچار در قصر
 بگشایم پس بزرگان آنچه که مال داشتند بملک بذل کردند که در قصر

نگشاید ملك از قصد خود باز نگشت .

چون قصه اینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست

چون شب دویست و هفتاد و یکم بر آمد

گفت ایملک جوانبخت ملك از قصد کشودن در باز نگشت پس از آن قفلها برداشته در قصر بگشود در آنجا صورت عربی چند بدید که با سبان و اشتران سوارند و تیغ ها در کمر و نیزه ها در کف دارند و در آنجا کتابی یافت در آن کتاب نوشته بودند که هر وقت این در گشوده شود قومی از عرب بدین ناحیه غلبه کنند آن عرب ها بر این هیئت و این صورت خواهند بود زینهار زینهار از کشودن این در حذر کنید پس در همان سال طارق بن زیاد در عهد خلافت ولید بن عبدالملك اموی آن شهر را بگرفت و آن ملك را بابدترین طورها بگشت و شهر او را غارت کرده و زنان و پسران آنجا را با سیری برد و ذخیره های بزرگ در آنجا یافت از جمله آن ذخیره ها یکصد و هفتاد تاج در و یاقوت بود و در آنجا سنگهای گرانبها یافت و ایوانی در آنجا بود که سوار نیزه دار بر آن ایوان درآمدن نتوانستی و در آن ایوان ظرف های زرین و سیمین بدید آمد چندانکه در شمار نگنجد و در آنجا مائده یافت که از سلیمان بن داود علیهما السلام مانده و آن مائده از زمرد سبز بود و همان مائده اکنون در شهر رومه موجود است و ظروف آن مائده زرین است و در آن شهر زبور یافتند که بخط یونانی در ورق زرین نوشته و گوهرها بدان نشانده بودند و کتابی در آنجا یافتند که سود و زیان گیاهها و کیفیت شهرها و دهکده ها در آن کتاب نوشته بودند و طلسمات و علم کیمیای شمسی و قمری در آن کتاب دانسته می شد و کتاب دیگر یافتند که در آن کتاب صنعت تراشیدن یاقوت و سایر سنگها و ترکیب سموم و تریاقات و صورت زمین و دریاها و شهرها و معدن ها نوشته بودند

و در آن شهر خمره بزرگ پیراز اکسیر یافتند اکسیری که یکدرم از او صد درم نقره را زر می ساخت و در آنجا آئینه بزرگ و مستدیر یافتند که از برای سلیمان بن داود علیهم السلام ساخته بودند هر وقت که بیننده بر آن آینه نظاره میکرد هفت اقلیم را بعیان می دید و در آنجا مکانی یافتند که چندان یاقوت در آنجا بود که در وصف نیاید و بشماره نگنجد پس همه آن حال را بار بسته از برای عبدالملك بن مروان بردند و عرب در آن شهر بزرگی کردند و آن شهر از بزرگترین شهرها بود .

حکایت هشام و کودک



و نیز حکایت کرده اند که هشام بن عبدالملك بن مروان روزی از روزها بتنجیر گاه اندر آهومی بدید و از پی او روان گشت در آن آنها چشمش بکودکی از کودکان بیفتاد که گوسفند همی چرانید پس هشام پاره از غلامان را فرمود که این کودک را گرفته نزد من بیاورید آن کودک سر بر کرده بهشام گفت که رتبت بر گزیدگان نشناختی و بمن بچشم حقارت نظر کردی و مرا خرد شمردی گفتار تو چون گفتار ملوک بود ولی ترا کردار بگردار چار پایان همی ماند پس هشام باو گفت وای بر تو مگر مرا نمیشناسی آن

کودک گفت شناختم ولی بس بی ادب هستی که پیش از آنکه بمن سلام دهی با من سخن گفتی هشام گفت وای بر تو من هشام بن عبدالملک مروانم کودک باو گفت خدا ترا فزونی ندهد و ترا بمقصود نرساند سخن گفتن تو بیشتر و حرمت داشتن تو کمتر است پس هنوز کودک را سخن بانجام نرسیده بود که غلامان از هرسوی بهشام گرد آمدند و هر یک از ایشان می گفت السلام عليك ايها الخليفة هشام بایشان گفت این سخن کوتاه کنید و این کودک نگاه دارید آنکه غلامان او را بگرفتند چون آن کودک عرب بسیاری لشکر بدید بایشان سخن نگفت و از ایشان چیزی نپرسید بلکه سر پیش انداخته بیامد تا به هشام رسیده در برابر او بایستاد و چشم بزمین دوخته سلام نداد و سخن نگفت یکی از خادمان گفت ای پست ترین کودکان عرب چرا بخلیفه زمان سلام نکردی آن پسر خشمگین بسوی او نگاه کرده گفت یا بر ذعة الحمار مرا طول طریق و و اماندگی از این بازداشت که خلیفه را سلام کنم هشام را غضب افزون گشته گفت ای کودک امروز ترا اقبال برگشته و مرگ در رسیده کودک گفت ای هشام بخدا سو کنند اگر مرا روزی مانده و روز من بسر نرسیده باشد سخن تو بر من زبان نرساند آنکه حاجب بان کودک گفت ای پلیدك ترا رتبت بدان پایه است که با خلیفه زمان بدهان سخن گوئی آن کودک بسرعت پاسخ بداد که همواره به محنت گرفتار آئی و ازرنج و تعب دور نشوی مگر نشنیده آنچه پروردگار فرموده بوم تائی کل نفس تجادل عن نفسها پس در آن هنگام هشام سخت خشمگین شده و سیاف را فرمود سر این کودک بنزد من آر که او ادب نگاه نداشت و سخن بسیار گفت پس سیاف کودک برگرفت و بر نطعش نشانید و تیغ بر کشیده در سر او بایستاد و از هشام دستوری خواست هشام بگشتنش فرمود و دوباره اجازه خواست هشام جواز داد چون بار سیم دستوری

طلبید کودک بدانت که اگر این بار سیاف جواز یابد خواهدش گشت آنکه چنان خندید که دندان های نواجذش آشکار شد هشام را از خنده او خشم افزون گشته گفت ای کودک گمان دارم که دیوانه هستی مگر نبینی که اکنون از دنیا خواهی رفت و از زندگانی جدا خواهی شد در این حالت ترا خنده از بهره بود کودک گفت ایها الخلیفه اگر در اجل تاخیر باشد هیچ چیز از برای من زبان نذارد ولیکن ای خلیفه بیتی چند مرا یاد آمد آنها را بشنو که در کشتن من فرصت فوت نخواهد شد هشام گفت ایات بخوان ولی باختصار بگوش پس کودک عرب این ایات بر خواند یکی صعوه در چنگل، خیره باز همی گفت ب لابه و با نیاز الا ایکه بر مرغکان مهتری بیخشای بر کودک لاغری مکن زور مندی که نبود صواب که با پشه زور آزماید عقاب هشام تبسم کرده گفت بحق قرابتی که مرا با رسول است اگر این کودک نخست این سخنان را می گفت بجز خلافت آنچه که از من میخواست مضایقه نمیرفت ای خادم دهان او را بر از گوهر بکن آنکه خادم جایزه بزرگ از زر و مال بدو داد کودک جایزه گرفته بازگشت و از بی کار خویش رفت

حکایت ابراهیم بن مهدی و مأمون

و نیز از جمله حکایات نغز اینست که چون دور خلافت بمأمون بن هرون الرشید رسید عم او ابراهیم بن مهدی او را بیعت نکرد و بسوی مملکت ری روان گشته در آنجا مدعی خلافت شد و یکسال و بازده ماه و دوازده روز حال بدینمنوال گذرانید و برادرزاده او مأمون از او خواهش میکرد که بطاعت باز گردد و از جماعت تغلف نکند ولی ابراهیم خواهش مأمون نپذیرفت و اطاعت نمیکرد چون مأمون از بازگشتن او نومید شد لشکر برداشته بسوی ری روان گشت چون خبر بابرهمیم بر رسید طاقت نیاورده

از بیم کشته شدن بغداد گریخت و در آنجا پنهان شد و مأمون فرمود که هر کس مرا با ابراهیم دلالت کند یکصد هزار دینارش بدمم ابراهیم میگوید چرن من اینرا بشنیدم بر خود بترسیدم.

چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست

چون شب دویست و هفتاد و دوم برآمد

گفت ای ملک جوان بخت ابراهیم میگوید چون من این خبر بشنیدم بر خود بترسیدم و در کار خود بحیرت اندر ماندم هنگام ظهر از خانه خود بدرآمده نمیدانستم بکدام سوی روم پس بکوچه درآمدم و در سر کوچه دلاکی دیدم که بر در خانه ایستاده بود پیش رفته باو گفتم آیا ترا جائی هست که من ساعتی در آنجا پنهان شوم گفت آری پس در بگشود و مرا بخانه نظیف برده در بیست و در حال برفت من بهراس اندر شده با خود گفتم نباید این مرد وعده زرو مال شنیده است اکنون بیرون رفت که خلیفه را بمن دلالت کند پس محزون بنشستم و چون دیگ بر آتش همی جوشیدم و در کار خویش بفکرت اندر بودم که ناگاه دلاک در آمد و حمالی با خود بیاررد که حمال همه اسباب تعیش از ظرف و خوردنی در دوش داشت و بمن گفت فدای تو شوم مرا چون بیوسته دست بخون وریم مردم آلوده است نخواستم که از ظرف من و از دست من چیزی خورده باشی ابراهیم میگوید در آن حال من بسی حاجت بخوردنی داشتم بخوردن بنشستم و هیچ گناه چنان خورش مرا یاد نمیآید پس چون حاجت از خوردن روا کردم دلاک با من گفت یا سیدی من آن قدر و رتبت ندارم که با تو حدیث گویم ولی اگر تو بخواهی که بنده خود را بنوازی این از بلندی رای تو خواهد بود من باو گفتم و گمان من این بود که مرا نمی شناسد تو از کجا یافتی که من حدیث دوست دارم گفت سبحان الله خواجه را شهرت بیش ازین است نو سید من ابراهیم بن مهدی هستی که

مأمون سراغ دهنده ترا یکصد هزار دینار وعده داده ابراهیم میگوید چون این سخن ازو بشنیدم مروّت او بمن آشکار شد و رتبت او نزد من افزون گشت و تمنای او را در حدیث گفتن موافقت کردم آنگاه مرا فرزند و پیواندان بخاطر آمده این دوبیت بخواندم

گر بقدر سوزش دل چشم من بگریستی بر دل من مرغ و ماهی تن بتن بگریستی
دیدهای بخت من بیدار بایستی کنون تبدیدی حال من بر حال من بگریستی
چون ابیات از من بشنید گفت یا سیدی آیا مرا نیز جواز هست

که بیتی چند بخوانم گفتم بخوان پس دلاک این ابیات بر خواند
بار خدایا بسی عذاب کشیدی انده بیمار گونه گونه بدیدی
خوردی بسیار غم تبید خورا کنون تونه سزای غمی سزای نبیدی
شادزی و بر مراد دل بغنو خوش ز آنکه بسی بیماراد دل بغنودی
ابراهیم میگوید من باو گفتم که خوبی واحسان بر من تمام کردی
اندوه و حزن از من ببردی بدین ابیات که بر خوانندی ببتکی چند بیفزا
آنگاه این ابیات نیز بر خواند

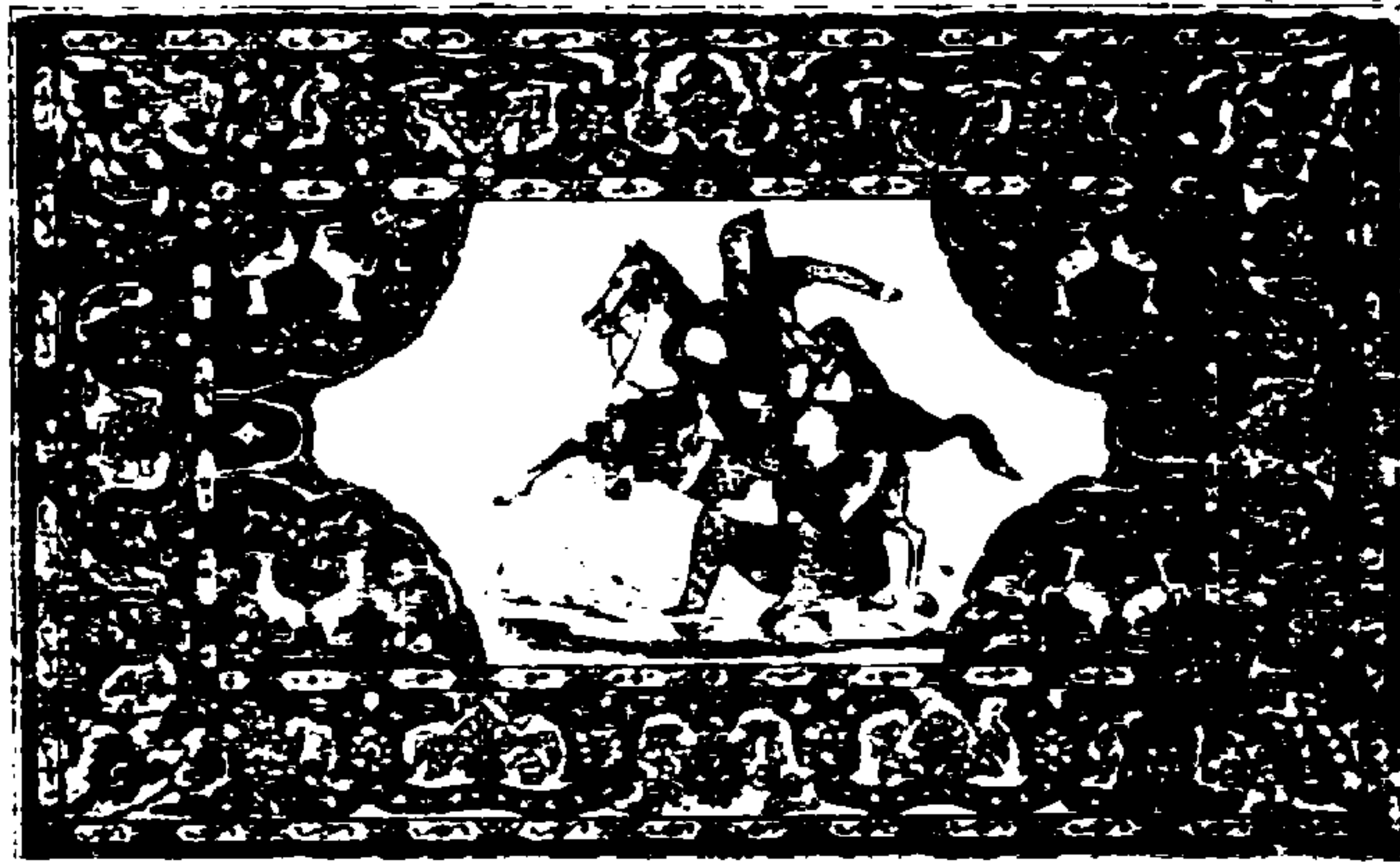
دلنگ مدار ای ملک از کار خدائی آرام طرب را مده از کار جدائی
صدبار فتاده است چنین هرملکی را آخر برسیدند بهر کام روانی
آنکس که ترا دید ترا ایند در جنگ بداند که تو با شیر بشمشیر در آئی
ابراهیم میگوید که چون این ابیات ازو بشنیدم شکفت ماندم و نشاط و طرب مرا دست داد آنگاه بدره که زر بسیار درو داشتم در پیش او بنهادم و او را وداع کرده باو گفتم که خواهش من اینست که از این زر ها در مهمات خود صرف کنی هر گاه من ازین ورطه خلاص شوم ترا بیش از اینها پاداش دهم دلاک بدره زر برداشته خشمناک بسوی من بینداخت و گفت یا سیدی اگر ما گدایان را در نزد شما رتبتی نیست و لکن از مروّت

و جوانمردی است که چون تو بزرگی مرا نواخته بقدم مبارک مرا سربلند ساخته است من در عوض خدمتی که مرا فرض بوده است از تو زر بستانم بخدا سو کند اگر این سخن دوباره گوئی و بدره یدش من بیندازی خود را خواهم کشت ابراهیم میگوید که من بدره بگرفتم

چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست

چون شب دویست و هفتاد و سوم برآمد

گفت ای ملک جوانبخت ابراهیم بن مهدی میگوید پس من بدره بگرفتم و باز گشتم چون بدرخانه او بر رسیدم بمن گفت یا سیدی این مکان از برای تو از همه جا امن تر است و مؤنت تو بر من گران نیست تو در همین جا اقامت کن تا پروردگار ترا فرج عطا فرماید من باو گفتم سخن ترا بپذیرم ولی بشرط آنکه از این بدره صرف کنی او بمن چنان بنمود که شرط مرا بپذیرفت پس من در خانه او چند روزی بماندم ولی از بدره صرف نمی کرد آنگاه من چون زنان موزه بر پای کرده نقاب از رخ بیاویختم و چادر بسر گرفته از خانه او بدر آمدم و سخت همی ترسیدم تا اینکه بکنار جسر بر رسیدم و خواستم که از جسر بگذرم ناگاه سواری را که پیشتر از از غلامان من بود بر من نظر افتاد و مرا بشناخت فریاد بر آورده گفت همین است آنکه ما هون خلیفه او را جوینان است این بگفت و در من بیاویخت من مشتی بدهان اسب او زده او را با اسب بدجله در افکندم مردمان بدو گرد آمده بخلاصی او مشغول گشتند آنگاه من در رفتن بشتابیدم تا اینکه از جسر در گذشتم و بدر خانه بر رسیدم که زنی در دهلیز آن خانه ایستاده بود من باو گفتم ای خاتون خون مرا نگاه دار که من از خلیفه گریزانم آن زن گفت بر تو باکی نیست در حال مرا بغرفه برده بامن ملاطفت کرد و خوردنی و نوشیدنی از برای من حاضر آورد و گفت آبا بیم از تو



برفت یا نه پس او در این سخن بود که ناگاه در خانه را بدرستی بگویدند آن زن بیرون رفته در بگشود دیدم که خداوند خانه همان مرد است که من او را به جسر در افکنده بودم و او را سر و جبین شکسته و خونس همی رفت و اسب با خود نداشت زن باو گفت چه حادثه روی داده گفت بحکم خلیفه کسی را جوینان بودم از قضا بر او ظفر یافتم ولی او مشتی بدهان اسب من نزد و مرا بدجله در افکنده بگریخت پس از آن زن دستار چه بدر آورده سر و جبین او را بیست و در بسترش بخوابانید آنگاه بنزد من در آمد و بمن گفت گمان من اینست که این قضیه قضیه تو باشد من باو گفتم آری منش بدجله در افکندم پس از آن زن مرا بنواخت و بمهربانی بیفزود و گفت بیم مدار و نترس کن که ترا بک نیست پس من سه روز در نزد او بماندم آنگاه با من گفت من از این مرد بر تو بیم دارم که بر تو اطلاع یابد و بر آنچه بیم از او داشتی گرفتار آئی بهتر اینست که خوبستن نجات دهی پس من از او تا شامگاه مهلت خواستم گفت مضایقت نکنم چون شب در آمد جامه پوشیده از نزد او بدر آمدم و مرا کنیزکی بود بخانه او بر فتم

چون مرا بدید بحالت من بگریست و بنالید و بسلامت من شکرها بگذاشت
 و در حال از خانه بیرون رفت و چنان بنمود که از بهر ساز برگ ضیافت
 همی رود و من از هیچ جائی آگاهی نداشتم ناگه دیدم که ابراهیم موصلی
 با غلامان وزیردستان خود همی آید و زنی درپیش روی ایشان است چون
 نیک بدیدم همان کنیزك بود آمد تا بنزدیک من رسیدم مر ابدست ایشان بسپرد
 ایشان مرا با جامه زنان که در برداشتم بسوی مأمون بردند پس مأمون در
 مجلس عام مرا بخواست چون بمجلس در آمدم او را خلیفه خوانده سلام
 دادم مأمون گفت لا سلمك من باوكفتم ایها الخلیفه فرمان تراست یابکش
 و یا ببخشای و لکن .

در عفو لذتی است که در انتقام نیست و ترا ببخشایش بیشتر از همه
 ببخشایشها است چنانکه مرا گناه بزرگتر از همه گناهان است .

گر بکشی حاکمی و بر بنوازی روست پس از آن دوبیت بخواندم
 ای شاه جهان را چو خطر نیست ببخش جرم من اگر هست و گر نیست ببخش
 هر چند گناه من بزرگ است ای شاه دانم که ز تو بزرگتر نیست ببخش
 ابراهیم میگوید چون ابیات بخواندم مأمون سر بر کرده بسوی من
 نگریست آنگاه من بخواندن این دو بیت مبادرت کردم .

کار من سر بازی و بی خویشی است کار شاهنشاه من سر بخشش است
 گر ببرد او بقهر خود سرم باز ببخشد شصت جان دیگرم
 پس مأمون سر پیش انداخته این دو بیت برخواند .

بر خصم چو آهیم و بردوست چو موم با دومت موافقیم با دشمن شوم
 از حضرت ما برند انصاف بهند وز هیبت ما برند زناز بروم
 چون از او این بیت ها بشنیدم رایحه رحمت بمشام من آمد پس از
 آن مأمون رو بپسر عم و برادرش ابی اسحق آورده در کار من با ایشان

مشورت کرد همگی بکشتم اشارت کردند ولی در کشتن اختلاف داشتند
 آنگاه مأمون باحمد بن خالد گفت توجه میگوئی احمد گفت ایها الخلیفه
 اگر تو او را بکشی مثل ترا کشنده مثل او خواهیم یافت و اگر برو ببخشائی
 مثل ترا نخواهیم دید که بمثل او ببخشاید .

چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست

چون شب دویست و هفتاد و چهارم برآمد

گفت ای ملک جوانبخت چون مأمون خلیفه سخن احمد بن خالد بشنید
 سر پیش افکنده این ابیات بخواند .

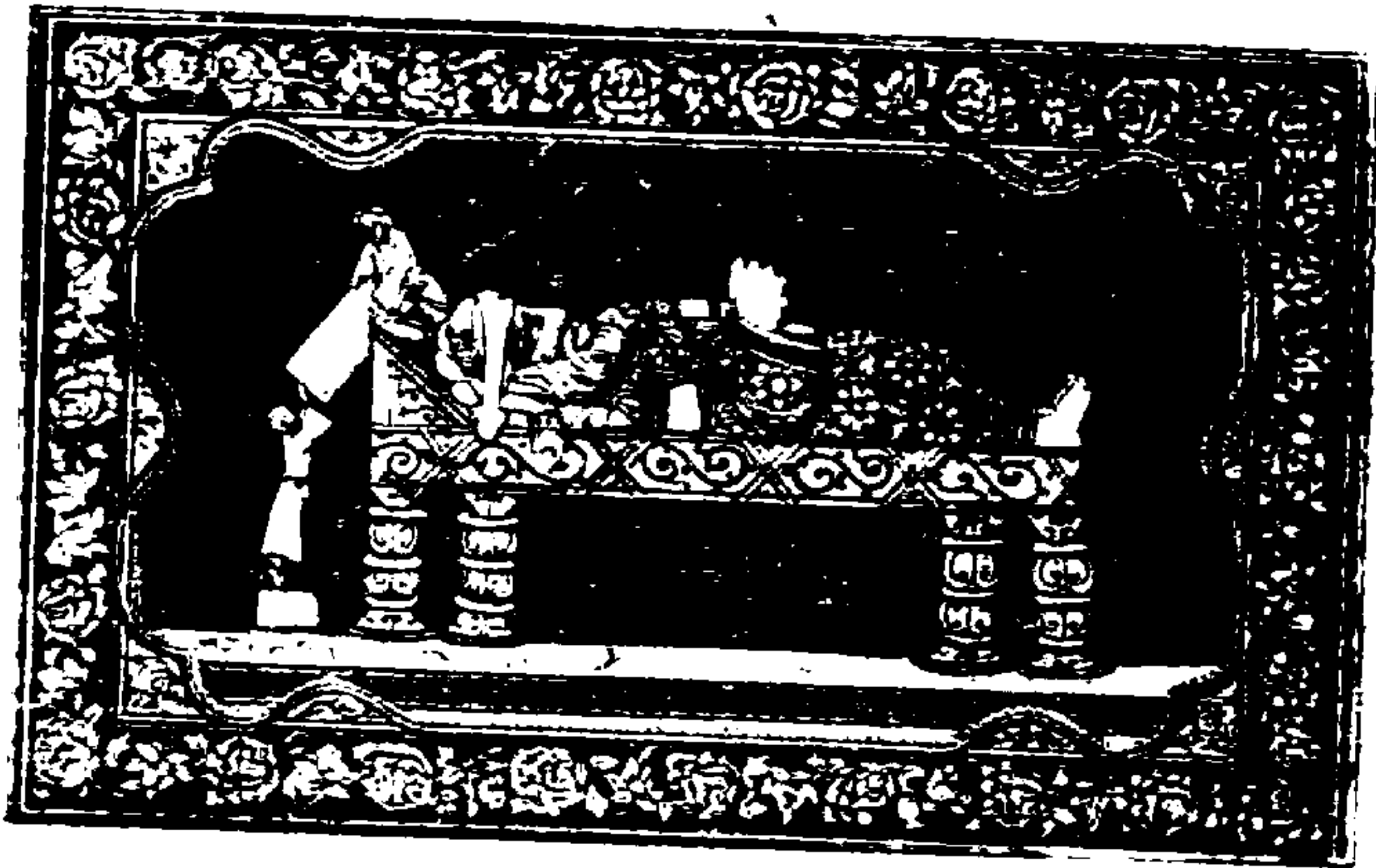
گفت اگر دیواست من ببخشیدمش و ر بلیسی کرد من پوشیدمش
 چون که آمد پای او اندر میان راضیم گر کرد مجرم صد زبان
 صد هزاران خشم را تانم شکست گر ترا آن فضل و آن مقدار هست
 گر زمین و آسمان بر هم زدی ز انتقام مرد بیرون نامدی
 و شدی ذره بذره لابه گر او نبردی این زمان از تبغ سر
 لابه ات را هیچ نتوانم شکست ز آنکه لابه تو بقین لابه من است

پس چون این ابیات بشنیدم چادر را از سر گرفته آواز بتکبیر بلند
 کرده گفتم ای خلیفه خدا بر تو ببخشاید آنگاه مأمون گفت ای عم بر تو
 باکی نیست گفتم ای خلیفه مرا گناه از آن بزرگتر است که باو عذر توانم
 گفت و ترا ببخشایش از آن بزرگتر است که از عهده شکر آن توانم بدر
 آمد پس از آن این ابیات بخواندم .

ای تاج ملك ملك بتو سرفراز باد بخت جوان تازه و عمرت دراز باد
 از بهر رامش و طرب تو در این سرای حور غزل سرا و بت چنگ ساز باد
 بر خلق عالم است در خانه تو باز بر روزگار تو در اقبال باز باد

مأمون گفت بیروی بیوسف علیهم السلام کرده میگویم لاتریت
 علیکم الیوم یغفر الله لکم و هو ارحم الراحمین ای عم مال و ضیاع ترا بتو
 رد کردم و بر تو باک نیست پس من شکر بجا آوردم و او را دعا گفتم پس
 مأمون مرا کرامی بداشت و با من گفت ای عم مرا ابواسحق و عباس
 بکشتن تو اشارت کردند من گفتم ای خلیفه زمان ابواسحق و عباس ترا
 پند گفتند و لکن تو کار شایسته خود کردی و مرا از بیم بامید باز گرداندی
 پس مأمون بسجده ر افتاد و دیر گاهی سر در سجده داشت آنگاه سر برداشته
 گفت ای عم دانستی که سجده من از بهر چه بود گفتم شاید سجده از بهر
 این بود که خدا ترا بدشمنت چیره گردانید مأمون گفت قصد من این نبود
 و لکن شکر خدا بجا آوردم که بخشایش ترا بر من الهام فرمود ابراهیم
 میگوید که من صورت کار خود و آنچه که از مرد حجّام و سپاهی وزن
 سپاهی و کنیزك خود بر من گذشته بود از برای مأمون بیان کردم پس
 مأمون بحاضر آوردن کنیزك فرمان داد و او در خانه بانتظار جایزه نشسته
 بود چون در پیشگاه خلیفه حاضر شد خلیفه باو گفت ترا چه بر این بداشت
 که با خواجه خود بدینسان خیانت کردی کنیزك گفت رغبت در مال
 مرا بر این کار بداشت خلیفه گفت ترا شوهری و پیری هست یا نه گفت
 لا والله پس خلیفه فرمود که یکصد تازیانه اش بزنند و در زندان مغلّش
 بدارند پس از آن سپاهی را با زن او و مرد حجّام را حاضر آوردند خلیفه
 از سپاهی سبب آن کار که با من کرده بود پرسید سپاهی گفت مرا طمع
 مال بر آن بداشت خلیفه گفت ترا با این پست فطرتی سزاوار است که
 حجّام باشی آنگاه کنی بدو بگماشت که بدکان حجّامان برده حجّامی
 بیاموزندش وزن سپاهی را انعام فرمود و کرامی بداشت و در قصر خلافتش
 جای بداد و گفت این زنی است فرزانه و خردمند در مهمات بکار آید

پس از آن بحجّام گفت بسبب جوانمردی و مروت که از تو سرزده حق
 است که در اکرام و انعام تو مبالغت شود آنگاه خانه سپاهی را بدو داده
 پانزده هزار دینار نیز بعلاوه آن بحجّام بخشود.
حکایت ارم ذات العمام



و دیگر حکایت کرده اند که از عبدالله بن ابی قلامه اشتری کم شده بود
 بجهتجوی اشتر برون رفت و در بادیه های سرزمین یمن و ارض سبا
 میگردید تا گاه شهری بزرگ رسید که در آن شهر قصرهای بلند بود چون
 بدان شهر نزدیک شد گمان کرد که در آن شهر ساکنان هستند آننگ شهر
 کرد که از اشتر خود جویان شود چون بشهر رسید شهر را ویران و خالی
 از ساکنان یافت میگوید که از اشتر فرود آمدم.
 چون قصه باینجا رسید بامداد شد و شهر زاد لب از داستان فروبت

چون شب دو یست و هفتاد و پنجم بر آمد

گفت ایملک جوانبخت عبدالله بن ابی قلابه میگوید که من از اشتر فرود آمدم
 اشتر را بیستم و خود داری کرده بشهر در آمدم و در آن شهر قلعه بود

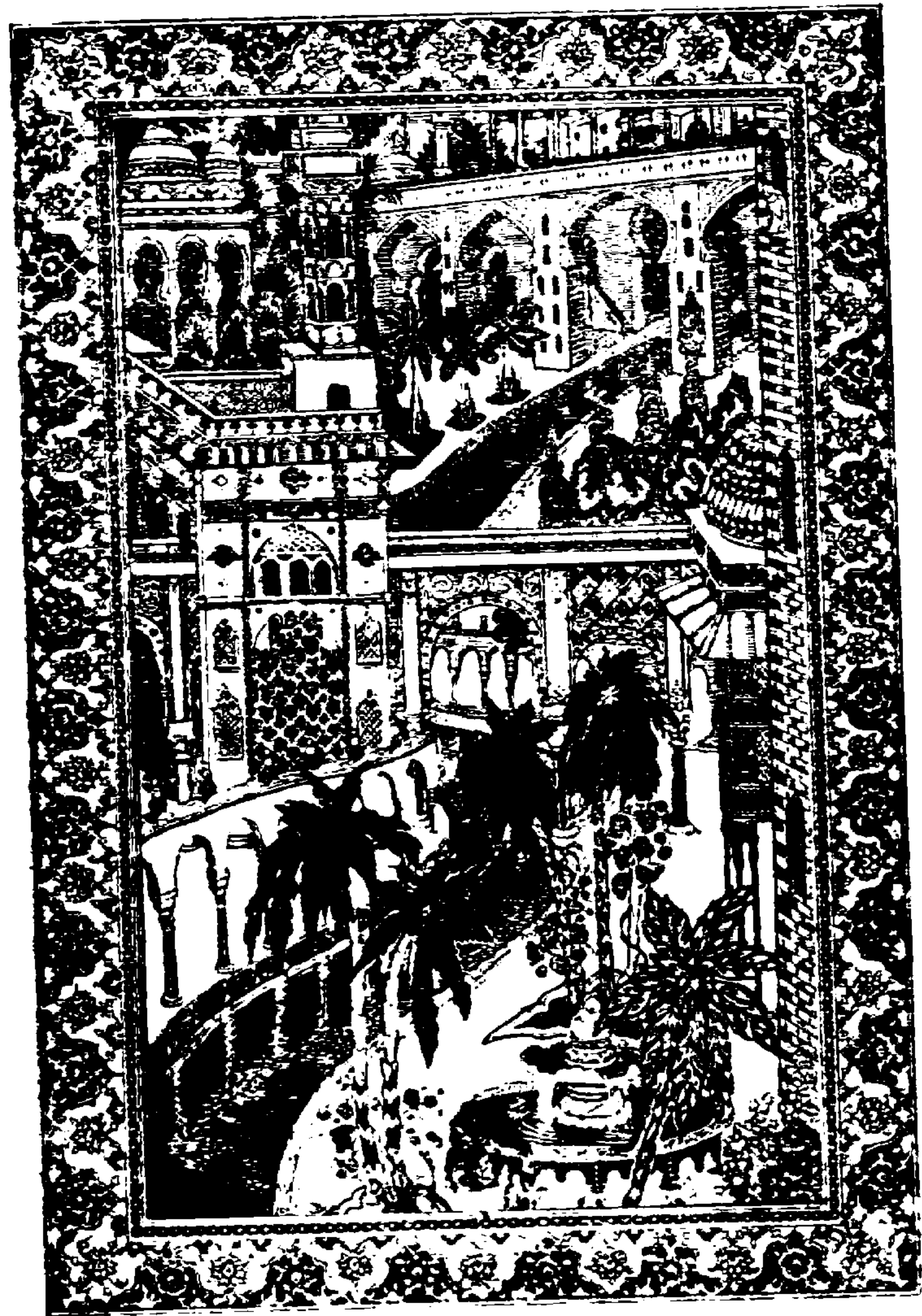
بدان قلعه نزدیک شدم و از برای آن قلعه دو در یافتم که مانند آن درها در بزرگی و بلندی در ندیده بودم و آن درها با گونه گونه گوهرها و باقوت های سفید و سرخ و زرد و سبز مرصع بودند پس چون آن درها بدیدم غایت شکفتگی بمن روی آورد پس ترسان و هراسان بقلعه در آمدم قلعه را چون شهری بزرگ یافتم و در آنجا قصرها بود و در قصرها غرفه ها بود که از زر و سیم ساخته بودند و با باقوت و زبرجد و لؤلؤ و گوهرهای رنگ رنگ مرصع کرده بودند و درهای آن قصرها در خوبی بدرهای قلعه همی مانست و زمین قصرها با لؤلؤهای بزرگ فرش بود و بجای خاک مشک و عنبر و زعفران بکار برده بودند چون بمیان قلعه رسیدم و از انسیان کس بدانجا نیافتم نزدیک شد که از بیم هلاک شوم پس از آن نظر کرده دیدم که نهرها ازبای غرفهها روان است و درکنار آن نهرها همه گونه درختان میوه دار سرسبز و خرم هستند و دیوار قلعه خشتی از زر و خشتی از سیم بنا کرده اند با خود گفتم همانا این بهشتی است که در آخرت وعده داده اند آنگاه از جواهرریکها و مشک خاکهای آنجا چندانکه میتوانستم برداشتم و بشهر خود باز گشته مردمرا از این واقعه بیاگاهانیدم پس خبر بمعاویه رسید و او در حجاز خلیفه بود بعامل خود که در صنعاء بمن داشت نوشت که آن مرد را حاضر آور و از حقیقت حال سوال کن عامل معاویه مرا بخواست و از آنچه بمن روی داده بود جوینان گشت من آنچه دیده بودم باز گفتم مرا بسوی معاویه بفرستاد با او نیز هر چه دیده بودم باز گفتم معاویه سخن من باور نکرد من از آن لالی که آورده بودم بر او بنمودم و لکن لؤلؤها زرد و دگرگون شده بود.

چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست

چون شب دو بیست و هفتاد و ششم برآمد

گفت ای ملک جوانبخت عبدالله بن ابی قلابه گفت و لکن لؤلؤ زرد و دگرگون شده بود معاویه را عجب آمد و کعب الاحبار را حاضر آورده گفت ای کعب من ترا خواستم که از حقیقت کاری باز پرسم کعب گفت ای خلیفه از چه چیز خواهی پرسید معاویه گفت ترا علم هست باینکه در جهان شهری باشد که از زر و سیمش بنا نهاده باشند و ستونهای او از زبرجد و باقوت و ریگهای او لؤلؤ و خاکس مشک و عنبر و زعفران باشد کعب گفت آری ای خلیفه آن شهر ارم ذات العماد التي لم يخلق مثلها في البلاد است و او را شداد بن عاد بنا کرده معاویه گفت حکایت آن شهر بمن حدیث کن کعب گفت ای خلیفه عاد بزرگ دو پسر داشت یکی شدید و دیگری شداد چون پدر ایشان بمرد آن دو برادر بهمه کشورها مالک شدند و از پادشاهان روی زمین کس نبود مگر اینکه سراندر فرمان آن دو برادر داشت پس شدید نیز بمرد مملکت بیرادرش شداد رسید و شداد بخواندن کتابها بس حریص بود پس چون در کتابها نام آخرت و بهشت و قصرها و غرفهها و نهرها و درختان و میوهها که در بهشت هستند بدید نفس او را خواهش این شد که مثل بهشت در دنیا جائی بسازد و شداد صد هزار پادشاه در زیر حکم داشت و در زیر حکم هر ملک صد هزار دلیر بودند و در زیر حکم هر دلیر صد هزار لشکر بودند پس شداد جمعی از کارگذاران حاضر آورد و بایشان گفت در کتابهای قدیم صفت بهشت را که در آخرت وعده کرده اند دیدم و همی خواهم که در دنیا مثل آن بهشت بهشتی بنا کنم پس شما بروید و سرزمینی خرم و فراخنای پدید آورده در آنجا شهری و شهر اندر قصرها از زر و سیم بنا کنید و ریگهای آن را از باقوت و لؤلؤ

و ستون های او را از زبرجد قرار دهید و نهرها و درختان از همه گونه



میوه ها در کنار نهرها بکارید پس ایشان گفتند ما چگونه توانیم شهری بدین صفت که تو گفتی بنا کنیم و بدانسان زبرجد و لؤلؤ و یاقوت از کجا

پدید آوریم شداد گفت آیا نمی دانید که پادشاهان روی زمین در اطاعت من هستند و مخالفت کردن نتوانند شداد گفت بسوی معدن های زبرجد و یاقوت روان شوید.

چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست

چون شب دویست و هفتاد و هفتم بر آمد

گفت ای ملک جوانبخت شداد بآن جماعت گفت بمعدنهای زبرجد و یاقوت و لؤلؤ و زبر و سیم بروید و این فلزات و یواقیت از معدن ها بیرون آورید و هر چه که زر و سیم و گوهر و یاقوت تزد ملوک باشد جمع آورید و کوشش فرو نگذارید در پیش هر کس از اصناف جواهر چیزی باشد بگیرد و مخالفت جایز ندانید پس بهمه پادشاهان اطراف مکتوب بنوشت و ایشان را بفرمود که از اصناف جواهر آنچه که در نزد خود و نزد مردم باشد جمع آورند و بمعدن ها رفته سنگ های گران قیمت بیرون آورند و هر چه که در ته دریا ها باشد بقواصی بدر آورند پس ایشان تا بیست سال بجمع آوری زر و سیم و سنگها مشغول بودند و در آن عهد سیصد و شصت پادشاه در روی زمین حکمرانی میکردند آنگاه مهندسین و حکما و کارکنان و بتایان و صنعت گران از همه بلاد جمع آورده به بیابان ها و صحرا ها فرستادند ایشان از بهر مکان آن شهر همی گشتند تا بیابانی فراخنایی برسیند که در آنجا سنگستان و نیستان و کوه ها و بلندی و پستی نبود و چشمه ها و نهر های روان داشت گماشتگان گفتند بدان صفت مکان که ملک فرموده همین جای است پس به بنا کردن شهر مشغول گشتند و پادشاهان سهاک از هر سوی گوهرها و سنگها و لالی خرد و بزرگ تنگ تنگ و کشتی کشتی بعا ملان بفرستادند و عمال سیصد سال مشغول کار بودند چون شهر و قصرها و غرفه ها و نهرها بانجام رسانیدند شداد را خبر کردند آنگاه شداد هزار وزیر از وزرای خود را بفرمود و

همچنین خاصان و معتمدان را فرمان داد که ساز برگ و حیل کرده در رکاب ملك روى زمین شداد بن عاد آماده رقتن ارم ذات العماد شوند و از زنان و کنیزکان و خادمان نیز هر کس را میخواست بتهیة اسباب سفر امر کرد تا بیست سال تهیة سفر تمام کردند پس از آن شداد با جماعتی انبوه و لشکری بیکران روان شد.

چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست

چون شب دویست و هفتاد و هشتم برآمد

گفت ای ملك جوانبخت شداد بن عاد با لشکری انبوه بسوی ارم ذات العماد روان شد و از حصول مرام شادان همی رفت تا اینکه میانه او و ارم ذات العماد منزلی بیش نماند آنگاه جناب احدیت برایشان صیحة از عالم قدرت بفرستادند که همه ایشان هلاک شدند و هیچیک از شداد و لشکریان بدان مکان نرسیدند و حضرت ذوالجلال آثار آن شهر را پوشیده داشت تا هنگام رستخیز پوشیده خواهد بود معاویه گفت آیا کسی در دنیا آن مکان را خواهد دید کعب الاحبار گفت آری مردی از امت محمد علیه السلام بدانجا خواهد رفت و آن مرد بصفتمین مرد که نشسته است خواهد بود و اشارت بعبده الله کرد.

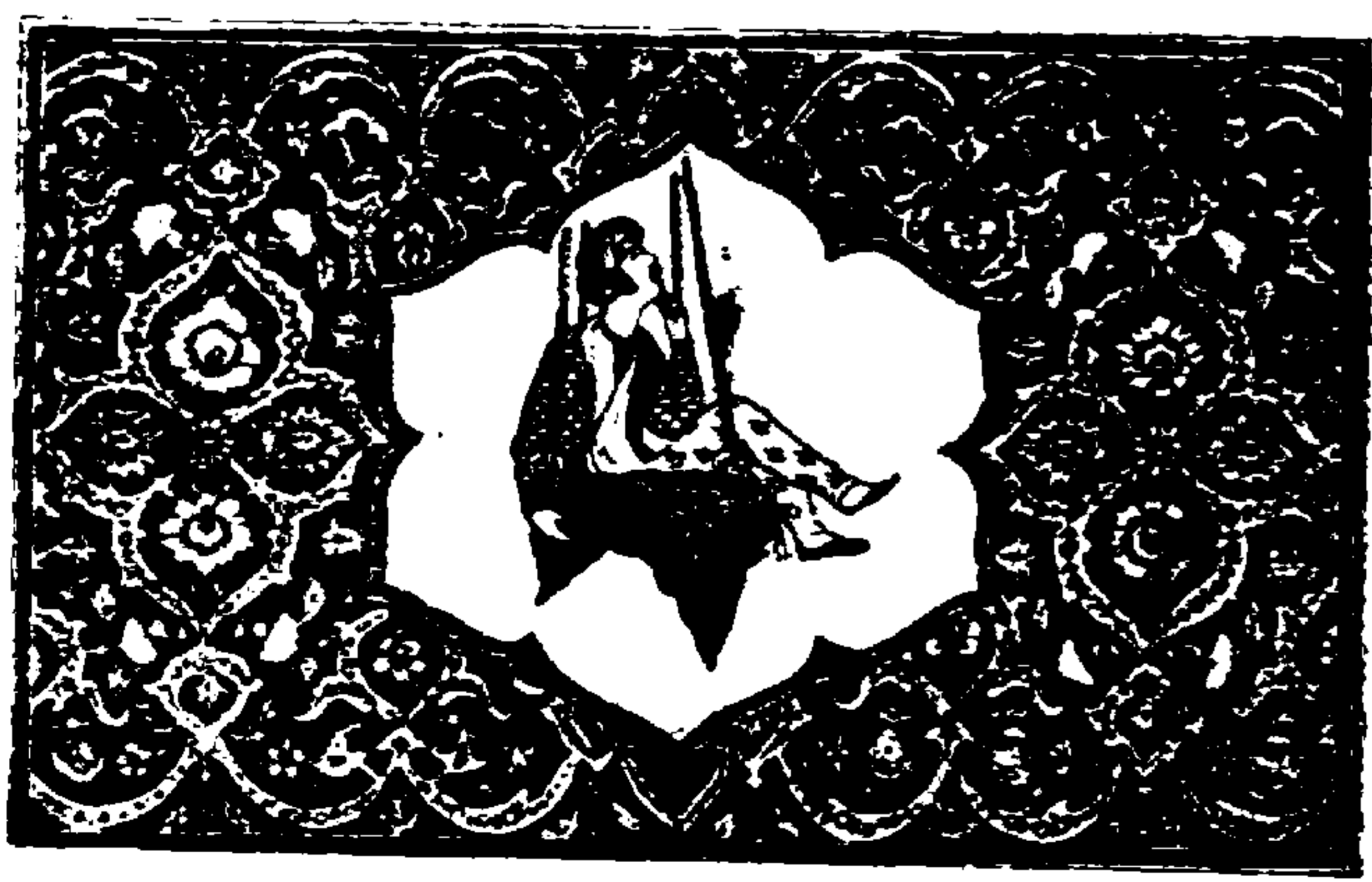
و شعبی از علمای حمیر حکایت کرده که چون شداد با همراهان خود از صیحه هلاک گشتند پسر او شداد اصغر بمملکت بنشست و پدر او شداد اکبر او را در سرزمین حضرموت و ارض سبا گذاشته خود با لشکریان بسوی ارم ذات العماد روان گشته بود پس چون خبر باو رسید که پدرش پیش از آنکه با ارم ذات العماد برسد هلاک شده فرمود پدرش را از آن جا بحضرموت بیاوردند و امر کرد در حضرموت در غاری از برای او جائی بکنند آنگاه جنازه پدر را بفر از تخت زرین بدانجا بگذاشت و هفتاد حله

از دیبای مطرز بطراز زرین و مرصع بگوهرهای قیمتی بر او پوشانید و لوحی زرین در تزد سر او بنهاد که در آن لوح این ایات مرقوم بود.

از جهان سقه چشم مهربانی داشتن همت چون از کرک امید شبانی داشتن کوجم و کبخسرو و کو کقباد و اردشیر وان بیدان صوت شیر زبانی داشتن کونوچهر و چه شد سالار او سام سوار وان برو بالای کیتی بهلوانی داشتن این شنیدستی که کاوس و فریدون چون بدند غره بر آن تاج و تخت خسروانی داشتن زیر خاک اینک مرایشان را فراموشت و پاک تاج افریدونی و تخت کبانی داشتن

تعالی گفته است اتفاقاً دو مرد بدان غار درآمدند در صدر آن غار پله کانی یافتند از آن پله کان که در غار بود فرود آمدند در آنجا کودالی دیدند که صد ذرع طول و صد ذرع عرض و یکصد ذرع بلندی داشت و در آن کودال سریری بود زرین و مردی بزرگ جثه بدرازی و پهنی سر بر بفر از سر بر بود و بر او حله های حریر انداخته بودند و در بالای سر او لوحی زرین بدیدند پس از آن لوح را با حقه گوهرها چندانکه میتوانستند برداشته بیرون آمدند.

حکایت اسحق موصلی و مأمون



و از جمله حکایات طرفه اینست که اسحق موصلی گفته است که شبی از تزد مأمون بدر آمده قصد خانه خود کردم در آن حال بجهت دفع

پلیدی بکوچه درآمده بقضای حاجت بنشستم ناگاه چیزی را از دیوار خانه
 آویخته یافتم دست باو بردم که بدانم چه چیز است دیدم زنبیلی است
 چهار گوشه و بزرگ که دیبا بر آن زنبیل کشیده بودند با خود گفتم ناچار
 آویختن این سببی دارد و بحیرت او را مینگریستم پس مستی شراب مرا
 بر آن داشت که در زنبیل بنشینم در آن زنبیل نشستم ناگاه خداوندان
 خانه مرا بالا بردند و چنان گمان کردند که من همانم که بانتظارش نشسته‌اند
 چون مرا بسردیوار رسانیدند دیدم که چهارتن دخترکانه مرا تحیت گفتند
 و از زنبیلم بدر آوردند ایشان در پیش و من بر اثر ایشان همی رفتم تا بخانه
 رسیدیم که غرفه های آن فرش کشته بود و تا آن روز بدانسان خانه و فرش
 ندیده بودم مگر در دارالخلافت پس من در آنجا نشستم و آگاهی از جایی
 نداشتم چون ساعتی برفت پرده برداشتند ناگاه هشتاد تن کنیزکان بامجموعه
 های عود و شمع های روشن و در میان ایشان دخترکی سروقد و نارستان
 و ماه روی در آمد من بر پای خاستم دخترک مرا تحیت گفت و مرا بسی
 بنواخت و بنشستم اشارت کرد و از خبر من جوین شد باو گفتم از نزد
 پاره از یاران بقصد خانه خود بازگشته بودم بجهت کاری ضروری باین کوچه بیامدم
 و زنبیلی آویخته یافتم مرا مستی بر آن زنبیل بنشانید پس مرا در زنبیل
 باین خانه بالا کشیدند حدیث من همین است والسلام دخترک گفت بر تو باکی
 نیست و امیدوارم که عاقبت کار تو نیکو شود پس از آن بمن گفت ترا مشغله
 چیست گفتم در بازار بغداد بازرگانی هستم گفت آیا از اشعار چیزی یادداری
 گفتم از اشعار مرا بسی بخاطر اندر است گفت چیزی از آن بخوان من گفتم
 کسی که سرزده بخانه رود بهراس و بیم اندر باشد تو بخواندن ابتدا کن تا بیم
 من برود دخترک گفت راست همی گوئی پس شعری نغز از گفته پیشینیان بخواند و آن

شعر خوشترین شعرهای ایشان بود و از حسن و جمال و حسن روایت و اشعار
 نغز او در شکفت بودم پس بمن گفت آیا ترا بیم و دهشت برفت یانه گفتم آری
 بخدا سوگند بیدم من برفت دخترک گفت بخدا سوگند گمان ندارم که تو
 از بازار یان باشی پس از آن دخترک طعام خواست .

چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست

چون شب دو بیست و هفتاد و نهم بر آمد

گفت ای ملک جوانبخت اسحق موصلی میگوید پس از آن دخترک بحاضر
 آوردن طعام بفرمود و در مجلس گونه گونه ریاحین و میوه ها بود طعام حاضر
 آورده فرو چیدند آنگاه دخترک شراب بخواست قدحی از شراب بنوشید
 و قدحی دیگر بمن بداد گفت اکنون هنگام حدیث گفتن است پس من
 او را مشغول کردم و حکایت های طرفه گفتم و اشعار نغز بخواندم او را
 نشاط روی داده گفت مرا عجب آید از اینکه یکی از بازرگانان را این گونه
 حکایات و اشعار بخاطر اندر باشد این حکایت ها احادیث ملوک است من
 بآن دختر گفتم مرا همسایه بود که با ملوک منادمت میکرد و هر وقت که
 او خدمت ملوک در نمی یافت من بخانه او میرفتم و گاهی از او حدیث شنیده
 بخاطر اندر نگاه میداشتم پس آن دخترک بمن گفت بجان خودم سوگند
 که بس نیکو فرا یاد گرفته پس از آن بحدیث گفتن مشغول شدیم و هر وقت
 که من خاموش میشدم آن دخترک میگفت تا اینکه شب از نیمه بگذشت و
 در حالتی بودم که اگر خلیفه آن حالت را میدانست بر من رشک میبرد
 پس آن دخترک با من گفت تو لطیف ترین و ظریفترین مردمان هستی
 و در تو هیچ منقصتی نیست مگر بیک چیز گفتم چه چیز است آن منقصت
 گفت اگر تو عود نواختن بتوانی عیش بر ما تمام خواهد شد من گفتم
 پیش از این مرا بستگی بدین کار بود چون از او حظی نیافتم اعتراض کردم

دوست دارم که عود بنوازم و نغمه بسازم تا در بقیه عمر عیش بر ما تمام شود
 آنگاه دخترک عود بخواست چون حاضر آوردند عود بگرفت و تارهای آن
 محکم کرده بنواخت و به آواز نیکو بخواند که من به آن نیکوئی آواز و
 عود نواختن ندیده بودم پس از آن گفت خداوند این اشعار شناختی و این
 آواز دانستی گفتم لا والله دخترک گفت این شعر از فلان و این آهنگ
 پدید آورده اسحق موصلی است گفتم فدای تو شوم آیا اسحاق را ازین هنر
 ها بهره هست گفت آری بخدا سو کند اسحق استاد این صفت است پس
 من گفتم منزله است آن خدائی که بآن مرد چیزی عطا فرموده که دیگران
 را نصیبی نیست پس آن شب را تا دمیدن صبح در عیش و نوش بگذاشتم
 چون بامداد شد عجزی بیامد گوید ایه آن دخترک بود و بآن دخترک گفت
 وقت در رسید دخترک در حال برخاست و بمن گفت آنچه از ما دیدی
 پوشیده بدار که المجالس بالامانات

چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست

چون شب دویست و هفتاد و ششم برآمد

گفت ای ملک جوانبخت آن دخترک در حال بغاست و بمن گفت آنچه از ما دیدی پوشیده بدار
 من بآن ماه رو گفتم فدای تو شوم حاجت بسپردن نبود پس من او را
 وداع کردم او کنیزک را فرمود با من تا در خانه بیامد و در بگشود من
 بیرون آمدم رو بخانه خود گذاشتم و فریضه صبح بجا آورده بخفتم پس
 رسول مأمون پیش من آمد و مرا بنزد او برد و من روز را در نزد مأمون
 بسر بردم چون هنگام شام در رسید مکانی را که دوش در آنجا بودم بخاطر
 آوردم و از نزد مأمون بیرون گشته بکوچه که زنبیل آویخته بودند برقم
 زنبیل را در همان جا آویخته باقم زنبیل بنشستم مرا در زنبیل بالا بردند
 و در مکانی که دوش در آنجا بودم جای دادند پس از آن با دخترک ماه

منظر بهادت دوشینه بحديث گفتن و شعر خواندن بنشستم چون فجر
 دمید بمنزل خود باز گشتم فریضه صبح بجا آورده بخفتم آنگاه رسول مأمون
 نزد من آمده و مرا پیش خلیفه برد روز را در آنجا بسر بردم چون هنگام
 شام در رسید خلیفه مرا سو کند داد که بنشین تا من بیرون رفته بازگردم
 چون خلیفه برقت و سوسه مرا فرو گرفت و حالت شبهای پیش بخاطرم
 آمد مخالفت خلیفه را آسان بشردم از جای خود بر جسته شتابان برقم
 بزنبیل بر رسیدم چون بزنبیل نشستم مرا بالا برده در همان مجلس نزد
 دخترک پری روی جای دادند پس دخترک گفت شاید که تو یار دوشینه
 گفتم آری والله: دستدار شما هستم گفت مگر خانه ما را دار الاقامه قرار
 داده گفتم فدای تو شوم حق ضیافت سه روز است هر گاه پس از این
 بدین مکان باز گردم خون من بشما حلالست پس از آن بمنادمت بنشستم
 چون وقت نزدیک شد دانستم که مأمون سرگذشت از من خواهد پرسید
 و تا ماجری شرح ندهم خلاصی نخواهم داشت پس بآن دخترک گفتم ترا
 می بینم که زمزمه عود و تقنی دوست همی داری مرا پسر عمی است
 که از من نیکو روی تر و عزیز تر و دانشمند تر است و اسحق را اواز همه
 کس بیشتر شناسد پربزاد گفت پسر عم خود را بطغیل خود بیاور گفتم
 فرمان تراست پس چون وقت در رسید من بر خاسته بخانه خود برقم
 هنوز بخانه در نیامده بودم که فرستادگان مأمون بمن احاطه کرده
 مرا بعنف برداشتند

چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست

چون شب دویست و هفتاد و چهارم برآمد

گفت ای ملک جوانبخت اسحق گفته است که فرستادگان مأمون مرا بعنف برداشتند
 نزد مأمون بردند مأمون را در کرسی نشسته باقم و بسی خشمگین بود

بمن گفت ای اسحق آیا سر پیچ هستی گفتم لا والله گفت باز گو که ترا
 قصه چیست گفتم ای خلیفه بر راستی بگویم ولی مکار را خلوت کنید پس
 خلیفه اشارتی فرمود حاضران از ما دور گشتند من حدیث بخلیفه بین
 کردم و باو گفتم که حضور تر ابد دخترک وعده دادم خلیفه گفت ای اسحق
 کاری نیکو و بجا کرده پس آنروز را بعیش و نوش بگذاشتیم ولی مأمون
 را خاطر بر آن دخترک مشغول بود چون وقت شام در رسید بکوچه که
 زنبیل در آنجا بود روان شدیم و من بمأمون گفتم مبادا پیش دخترک نام
 من بزبان آوری بلکه من در حضرت او از جمله تابعان تو خواهم بود پس
 بر آن معنی اتفاق کرده با هم برفتم و بمکانی در زنبیل بنشستیم ما را
 بمجلس بردند دخترک ماهر و بمن سلام داد چون مأمون او را بدید
 از خوبی او شکفت بماند و از نیکویش بحیرت اندر شد و با او بحدیث
 گفتن و شعر خواندن مشغول شدند پس از آن نبیذ حاضر آوردند باده
 بنوشیدیم ولی دخترک چشم بمأمون دوخته بر او مسرور بود و مأمون
 نیز چشم بر جمال دخترک داشت پس از آن دخترک عود گرفته راهی نزد
 و بخواند و پس از آن اشارت بمأمون کرده بمن گفت پسر عم ترا نیز مشغله
 بازرگانی است است گفتم آری او نیز بازرگانت گفت بسیار بهمدیگر
 شبیه هستید پس چون مأمون سه رطل از شراب در کشید او را طرب و
 نشاط روی داد و بانگ بر من زد که با اسحق گفتم لبیک ایها الخلیفه گفت
 بهمین راه بخوان چون دخترک دانست که او خلیفه است بفرقه دیگری
 داخل شد آنگاه خلیفه بمن گفت ببین که خداوند این خانه کیست عجوزی
 بجواب مبادرت کرده گفت که خانه از حسن بن سهل است خلیفه گفت
 او را بنزد من آورید عجوز ساعتی غایب شد و حسن بن سهل را حاضر
 آورد و مأمون باو گفت آیا ترا دختر است خدیجه نام گفت آری خلیفه فرمود

که شوهری دارد یا نه حسن گفت لا والله خلیفه فرمود من او را خواستگاری
 همی کنم حسن گفت او از کنیزکان خلیفه است خلیفه گفت او را بسی
 هزار دینار مهر ترویج کردم و در بامداد همین شب بدره های زر پیش تو
 آورند چون زر ها بستانی دختر را شب بسوی ما بفرست حسن گفت سمعاً
 و طمأنه پس از آن ما از خانه بیرون شدیم خلیفه بمن گفت ای اسحق این
 قصه با کس حدیث مکن من آن ماجری رایو شنیده همیداشتم تا اینکه مأمون
 در گهشت و از برای هیچ کس مثل آن چهار شب که با خدیجه گذرانیدم نگذشته
 بود و مثل آن چهار روز که با مأمون نشستم با کس نشسته بودم بخدا
 سوگند در میان مردان مانند مأمون کس ندیدم و در میان زنان چون
 خدیجه زنی را مشاهده نکردم والله اعلم

حکایت زبال و خاتون



و از جمله حکایتها این است که در موسم حج مردمان در طواف
 بودند و از بسیاری طایفان در طواف گاه جای سرسوزنی خالی نبود تا گاه
 کسی را دیدند که پیردهای کعبه در آویخته از دل خالص همی گوید
 که ای پروردگار از تو سوال میکنم که آن زن از شوهر خشم گیرد شود تا

بار دیگر با او جمع آیم راوی میگوید چون حاجیان این سخن بشنیدند او را گرفته پس از آنکه گوشمال دادند نزد امیر حاجش آوردند و باو گفتند ایها الامیر این مرد را در مکان مقدس یافتیم که چنین و چنان میگفت امیر حاج بکشتن او بفرمود آن مرد گفت ایها الامیر بر رسول الله سوگندت همیدم که نخست قصه و حدیث مرا بنیوش پس از آن با من هر چه خواهی بکن امیر حاج گفت حدیث خود را بگو گفت ایها الامیر من مردی ام زبال که از مسالخ گوسپندان و از سایر جاها اوساخ و زباله جمع آورده بمرعه همی برم اتفاقاً روزی از روزها من با خر زباله بار کرده میرفتم مردمان را دیدم که گریزان هستند چون بمن برسیدند یکی از ایشان بمن گفت داخل این کوچه شو تا کشته نگردی من تقم مردم از بهر چه گریزانند گفتند زن یکی از بزرگان همی آید و خادمان او مردمان را از راه دور میسازند همه کس را میزنند و از هیچ کس باک ندارند پس من سر خر باز گردانیده بکوچه ای داخل شدم

چون قصه باینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فروبت
چون شب دویست و هشتاد و دوم برآمد

گفت ایلك جوانبخت آنرد گفته است که من خر خود باز گردانیدم و بکوچه در آمده بانتظار گذشتن جماعت استاده بودم دیدم که خادمان هر يك چوبی در دست دارند و سی تن از زنان با ایشان همیروند و در میان زنان زنی بود ماهروی سرو قامت و نیکو شمایل و بدانسان بود که شاعر گفته .

سیمیو گل و سیم دارد آن دلبر من سبب زنج و گلش رخ و سیمش تن
 بنگر برخ و بزلف آن سیم نغن تالاله بخروار بری مشک بمن
 پس زن ماهروی بسر کوچه که من در آنجا استاده بودم برسیدو بچپ

و راست نگاه کرده خواجه سرائی را بخواست و باو سرگوشی سخنی گفت و خواجه سرای بسوی من آمده مرا بگرفت مردم چون اینحالت بدیدند بگریختند و خواجه سرایان دراز گوش من بگرفتند و مرا بارسنی بسته می کشیدند و من نمی دانستم که از بهر چیست که مرا همی کشند و مردمان بر اثر ما روان بودند و فریاد بر آورده می گفتند که این مردی است زیبا و پریشان حال از بهر چه او را بازسن بسته آید و بخواجه سرایان میگفتند بدین بیچاره رحمت آورید که خدا بشما رحمت آورد و او را از این بندرها کنید و خدا را خشنود سازید و من با خود میگفتم این خواجه سرایان مرا نگرفتند مگر بسبب اینکه رایحه عفن از من و از بار من بمشام خاتون رسیده و از آن رایحه رنجیده است و شاید خاتون آستن بوده است و از این رایحه ناخوش ضرری بدو رسیده الغرض من سر تسلیم پیش داشتم و با هراس تمام از پی ایشان میرفتم تا اینکه بدر بزرگی رسیدند و بخانه داخل گشته مرا نیز بخانه اندر بردند خانه دیدم بس عالی که نمی دانم او را چگونه صفت کنم و فرشها بانخانه گسترده بودند که صفت آنها نیارم گفت پس زنان بغرفها شدند و من بسته ریسمان خواجه سرایان بودم و با خود می گفتم که در این خانه مرا چندان عقاب کنند که بمیرم و هیچ کس را از من آگاهی نباشد آنگاه خواجهکان مرا بگرما به نظیف که در آنخانه بود در آوردند و من بگرما به اندر بودم که سه تن از کنیزکان در آمدند و در پهلو من بنشستند و بمن گفتند این کهنه ها از بر خود دور کن من آن کهنه ها را بر کندم یکی از ایشان سر من میشت و یکی پای من پاک میکرد و یکی تن من همی شست تا اینکه کار بانجام رسانیدند و بقچه از جامه حریر پیش آورده مرا بیوشیدن آنها امر کردند گفتم بخدا سوگند من نمیدانم که اینها را چگونه بیوشم آنها پیش آمدند و بمن

بیوشانیدند و بر من همی خندیدند پس از آن شیشه از گلاب آورده مرا بگلاب معطر ساختند و مرا بفرقه غیر از آن غرقه بردند بخدا سوگند نمودند که آنخانه را با آنچه در آنخانه بود چگونه وصف کنم چون بخانه داخل شدم زنی دیدم آفتاب روی که بتختی بر نشسته

چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست

چون شب دویست و هشتاد و دوم بر آمد

گفت ایملک جوانبخت آنرد گفته است چون داخل خانه شدم زنی دیدم آفتاب روی که بر تختی نشسته و کنیزکان در پیش روی او ایستاده بودند چون مرا دید بر پای خاست و مرا به پیش خود خواند چون پیش رفتم جواز نشستم داده در پهلوی او بنشستم و کنیزکان را با آوردن طعام فرمان داد کنیزکان مائده از همه گونه طعامها حاضر آوردند که من هرگز نام آن طعام ها نشناختم و صفت آنها را هم نمی دانم پس من بقدر کفایت طعام خوردم چون مائده برداشتند و دست بشستم در حال همه گونه میوه های گوناگون بیاوردند بقدر کفایت از آنها نیز بخوردم آنگاه کنیزکان را فرمود که شراب حاضر آوردند ایشان شرابهای گوناگون حاضر آوردند و عود و عنبر بمجمرا انداختند کنیز کی جوان برخاسته باده بمامی پیمود و نغمهای نشاط انگیز همی سرود تا اینکه من مست شدم و آن خاتون نشسته بود ولی مرا گمان این بود که خواب همی بینم پس از آن بکنیزکان اشارت کرد که در یکی از غرفها خوابگاه بگسترند کنیزکان خوابگاه بگسترند آنگاه خاتون بر خاسته دست مرا بگرفت و بدان غرقه برده و تا بامداد در آغوش یکدیگر بختیم و هر وقت که او را بسینه میکشیدم رایحه مشک مرا فرو میکردت و مرا گمان این بود که در بهشت هستم چون بامداد شد مکان من بیرسید گفتم در فلان محلت است آنگاه مرا بیرون آمدن

از خانه امر کرد و دستارچه که طراز های زرین و سیمین داشت بمن بداد چیزی بگوشه دستار چه بسته بود بمن گفت که با اینها بگرما به رو من فرحناک شدم و با خود گفتم اگر بدستار چه پنج فلوس می بود من امروز او را قیمت چاشت میکردم پس از نزد او بیرون شدم گویا که از بهشت در آمدم چون بکلبه خود رسیدم دستارچه بگشودم پنجاه دینار زر در آن یافتم زرها بزیر خاک کرده دو فلوس بنان و خورش داده چاشت خوردم و بنشستم و در کار خود بفکرت اندر بودم چون هنگام عصر شد دیدم کنیزکی بیامد و بمن گفت که خاتون ترا همی خواهد من با او بر فتم تا بدر خانه برسیدم کنیزک دستوری خواسته مرا بخانه اندر برد و من در پیش روی خاتون زمین بوسه دادم مرا جواز نشستن بداد و طعام و شراب بخواست بغادت دوشینه همه چیز حاضر آوردند خوردنی و نوشیدنی بخوردیم و بنوشیدیم و با هم بختیم چون بامداد شد دستارچه دیگر که درو پنجاه دینار زر بود بمن بداد من دستار چه بگرفتم و از نزد او بیرون آمدم بکلبه خود بر فتم و زرها بزیر خاک کردم و با همین حالت تا هشت روز هنگام عصر پیش آن آفتاب روی می رفتم بامداد بدر می آمدم پس شب هشتم نزد او خفته بودم که ناگاه کنیزکی دوان دوان در آمد و بمن گفت بر خیز و بفراز بام شو من برخاسته بفراز بام رفتم در آنجا نشسته بودم دیدم آواز مردمان و صدای سم اسبان بشنیدم از بام بکوچه نظر کردم پسری ماه روی بدیدم که سوار اسب است و در دست چپ و راست او غلامان و در پیش روی او مملوکان روان هستند چون بدر همان خانه رسید پیاده شد و داخل خانه گردید خاتون را دید که در سریر نشسته پیش آمده در برابر خاتون زمین بیوسید و دست خاتون را بوسه داد ولی خاتون با او سخن نگفت و آن پسر بخاتون تذلل و نظلم همی کرد تا اینکه خاتون بسخن در آمد

و با او صلح کرد و آنشب را در نزد آن پسر بخت

چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست

چون شب دویست و هشتاد و چهارم برآمد

گفت ایلك جوانبخت آزن آفتاب روی باشوهر خود صلح کرده آنشب را باهم بختند چون روز بر آمد غلامان و خادمان بدر خانه بیامدند آن پسر قمر منظر سوار گشته برفت و دخترک پری بیکر پیش من آمد و بمن گفت این پسر را دیدی گفتم آری دیدم گفت او شوهر منست و آنچه میانه من و او گذشته با تو حکایت کنم و آن اینست که اتفاقاً روزی من و او نشسته بودیم ناگاه او از بهلوی من برخاسته بیرون رفت و دیر گاهی از من غایب شد من با خود گفتم شاید باب خانه اندر است پس بر خاستم و بسوی آبخانه رفته او را نیافتم و از آنجا بسوی مطبخ رفته او را جوینان شدم کنیزکی او را بمن بنمود دیدم با یکی از کنیزکان مطبخ در آمیخته پس چون او را در آنحالت دیدم سوگند بزرگ یاد کردم که با کثیف ترین و پست ترین مردان در آمیزم و در آنروز که خواجه سرایان ترا بگرفتند چهار روز بود که من در طلب کسی میگشتم که کثیف ترین و پست ترین مردان باشد چون ترا از همه کس کثیف تر و پست تر یافتم ناچار ترا اختیار کردم و آنچه شدنی بود شد و اکنون من از سوگند خود خلاص شدم دیگر مرا بتو حاجتی نیست از پی کار خویش رو هر وقت که شوهر من با مطبخیان بخواهد من نیز ترا بهم خوابگی اختیار کنم من چون این سخن بشنیدم بگریستم و گفته شاعر بخواندم

از در خویشم مران کاین نه طریق وفاست در همه ملکی غریب در همه شهری گداست
پس از آن ناچار از نزد او بیرون آمدم و چهار صد دینار زر در آن

هشت روز اندوخته بودم پس من آن زر ها صرف کرده بدینمکان شریف آمدم و از خدا همی خواهم که شوهر آن ماه رو بار دیگر بسوی کنیزک مطبخی باز گردد شاید من نیز بار دیگر با آن پرنزاد جمع آیم چون امیر حاج قصه آن مرد بشنید او را رها کرد و با حاضران گفت شما نیز در حق او از خدا در خواست کنید که او معذور است

حکایت محمد جواهر فروش و دختر یحی برمکی

و از جمله حکایتهای طرفه اینست که خلیفه هرون الرشید را شبی از شبهای خوابی بر افتاده وزیرش جعفر برمکی را بخواست و باو گفت که بر تنگدل هستم و قصد من اینست در کوچهای بغداد بگردم و کارهای مردم را نظاره کنم بشرط آنکه جامعه بازرگانان بیوشیم تا اینکه کس ما را نشناسد وزیر گفت سمعاً و طاعة پس برخاست و جامهای خلافت بر کند و جامعه بازرگانان بیوشید و با جعفر و مسرور سیاف از مکانی بمکانی همی رفتند تا اینکه بدجله رسیدند شیخی بزورق اندر نشسته دیدند بسوی آن شیخ رفته سلامش دادند و باو گفتند ای شیخ میخواستیم که ما را از فضل و احسان خود درین زورق بنشانی تا در دجله تفرج کنیم و این یکدینار مزد را بگیری

چون قصه بدینجا رسید بامداد شد شهرزاد لب از داستان فرو بست

چون شب دویست و هشتاد و پنجم برآمد

گفت ایلك جوانبخت باشی گفتند که ما را بزورق بنشانی تا تفرج کنیم یکدینار مزدستان شیخ بایشان گفت ما را بارای تفرج نیست که خلیفه هرون الرشید هر شب بدجله در آمده بزورقی نشیند و منادی ندا دهد که ای معاصر مردمان از خاص و عام و خرد و بزرگ هر کس که بزورقی نشسته بدجله اندر تفرج کند او را بکشم خلیفه و جعفر گفتند ای شیخ این دو دینار بگیر و ما را بزورق

بنشان شیخ گفت دینارها بیاورید التوکل علی الله پس دینارها گرفته ایشان را بزورق بنشانند و همی خواست که زورق براند ناگهان زورقی از



آن سوی دجله بدید شد که شمعها و مشعلهای روشن در آن زورق بود پس شیخ ملاح بایشان گفت من بشما نگفتم که هر شب خلیفه در دجله

تفرج همی کند پس شیخ با ستار گویان زورق بیکسو رانده پرده سیاه بزورق بر کشید و ایشان از زیر پرده نظاره میکردند دیدند که در اول زورق مردیست که مشعل زرین در دست دارد و مشعل با عود قاقلی همیافروزد و در تن آن مرد قبائی است از اطلس سرخ و بر سر او تاجی است موصای و همیانی حریر پر از عود قاقلی بدوش انداخته که مشعل بدان عود همی افروخت و مردی دیگر نیز در آخر زورق بدیدند که چون مرد اول مشعل در دست دارد و جامه چون جامه او پوشیده و در زورق دو بست مملوک هر چپ و راست ایستاده دیدند و کرسی از زر سرخ در زورق نشانده یافتند که جوانی قمر منظر بر آن کرسی نشسته و جامه سیاه مطرز بطراز زرین در بر دارد و در پیش روی او کسی ایستاده که بجعفر وزیر همی عانت و خادمی با تیغ کشیده بر سر او ایستاده گویا که سرور سیاف است و بیست تن از ندیمان در برابر او نشسته اند چون خلیفه این را بدید با جعفر وزیر گفت ای جعفر گویا این یکی از فرزندان منست مأمون یا امین خواهد بود پس از آن خلیفه در آن جوان تأمل کرده او را پسری خداوند حسن و جمال یافت روی بوزیر کرده گفت ای وزیر بخدا سوگند این که بر کرسی نشسته از اوضاع خلافت چیزی باقی نگذاشته و آنکه در پیش روی او ایستاده ای جعفر گویا تو هستی و خادمی که بر سر او ایستاده گویا که سرور است و ندیمان که در برابر او نشسته اند بندیمان من همی مانند و مرا عقل در اینکار بحیرت اندرست .

چون شهرزاد حدیث بدینجا رساند دینازاد خواهر کهنتر او گفت ایخواهرم ترا حدیث بسی طرفه تیز و شیرین است شهرزاد گفت اگر زنده بمانم و ملک مرا نکشد شب آینده خوشتر از این حدیث گویم ملک با خود گفت بخدا سوگند که اینرا نکشم تا بقیه حدیث او بشنوم .

چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فروبت
چون شب دویست و هشتاد و ششم برآمد

گفت ایملک جوانبخت خلیفه چون اینکالت بدید عقل او حیران ماند و گفت
 بخدا سو کند ای جعفر من از اینکار بسی در عجبم جعفر گفت اینخلیفه
 من نیز بحیرت اندرم القصه آن زورق برفت چندانکه از نظر ناپدید شد
 در آن هنگام شیخ ملاح از زورق خود بدر آمد و گفت منت خدای را
 که کسی مارا ندید هرون الرشید گفت ای شیخ خلیفه هر شب بدجله
 میآید شیخ گفت آری یا سیدی یکسال تمام است که خلیفه بدینمنوال هر
 شب بدجله در میآید هرون الرشید گفت ای شیخ تمنای ما از فضل و
 احسان تو اینست که شب آینده در همین مکان زورق از برای مانگاهداری
 که ما ترا پنج دینار زر بدهیم از آنکه ما در این شهر غریب هستیم و
 قصد تفرج داریم شیخ گفت سمعاً و طاعةً پس از آن خلیفه و جعفر و
 مسرور از زورق بیرون آمده بسوی قصر باز گشتند و جامعه بازرگانان
 بر کنده جامعه خلافت و وزارت پیوشیدند چون روز برآمد خلیفه درمسند
 خلافت جای گرفت و امرا و وزرا و حجاب و نواب در پیشگاه خلیفه
 بار یافتند دیرگاهی خلیفه بدیوان بر نشسته بود چون دیوان منقضی شد
 هر کس از پی کار خود برفت چون شب بر آمد هرون الرشید گفت ای
 جعفر بی خیز تا بتفرج خلیفه ثانی رویم جعفر بخندید آنگاه خلیفه و
 جعفر و مسرور جامعه بازرگانان پوشیده در غایت نشاط و انبساط بسوی
 دجله روان شدند چون بدجله برسیدند شیخ ملاح را دیدند که بانتظار
 ایشان ایستاده پس ایشان بزورق بنشستند و ساعتی نرفته بود که زورق
 خلیفه ثانی پدید شد و بسوی زورق خلیفه هرون الرشید همی آمد و خلیفه
 و جعفر بر او می نگریستند و بدقت او را نظاره میکردند دیدند که دویست

مملوک غیر از عمالیک دوشینه در چپ و راست او هستند و منادیها
 بعاتد معهود ندا در میدهند خلیفه هرون الرشید گفت ای جعفر اینکار
 عجب کاریست که اگر او را می شنیدم باور نمی کردم ولی اکنون بعیان
 بدیدم پس از آن خلیفه با شیخ ملاح گفت ای شیخ این ده دینار بستان
 و زورق مارا بپرا بر زورق ایشان بران که ایشان را تفرج کنیم که ایشان
 بروشنائی و ما بتاریکی اندریم ما ایشان را خواهیم دید و ایشان ما را
 نتوانند دید پس شیخ ده دینار بگرفت و زورق بپرا بر آن زوق براند و در
 سایه زورق ایشان همیرفت

چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فروبت

چون شب دویست و هشتاد و هفتم برآمد

گفت ایملک جوانبخت شیخ ملاح ده دینار بگرفت و زورق را در سایه زورق ایشان همیراند
 تا بیانها رسیدند پس ریسمان کشتی خلیفه ثانی را بمیخی بسته بکنار دجله
 آمدند و در آنجا غلامان ایستاده و اسبی را یا زین و لکام نگاه داشته
 بودند پس آن خلیفه بر اسب بنشست و ندیمان از چپ و راست و مملوکان
 از پیش و پس برفتند خلیفه هرون الرشید و جعفر و مسرور نیز از زورق
 بدر آمده بمیان ایشان بشتافتند آنگاه غلامان را نظر بر آن سه تن افتاد
 که لباس بازرگانان پوشیده اند و بغریبان همی مانند پس بدیشان خشم آورده
 ایشان را بگرفتند و در پیش روی خلیفه ثانی حاضر آوردند پس خلیفه ایشان
 را بدید بایشان گفت چگونه بدین مکان آمدید و سبب آمدن درینوقت
 چیست گفتند یا مولانا طایفه از بازرگانان و غریبان این شهر هستیم و
 امروز باین شهر در آمده ایم و امشب از بهر تفرج بیرون آمده بودیم چون
 بدینجا رسیدیم غلامان ما را گرفته بنزد تو آوردند حدیث ما همین است و السلام
 آن خلیفه گفت بر شما با کی نیست که شما غریبان این شهر هستید اگر

شما از بغداد بودید هر آینه شما را می گشتم پس آن خلیفه رو بوزیر خود کرده باز گفت اینها را در صحبت خود بگیر که امشب اینها مهمان ما هستند وزیر گفت سمعاً و طاعة پس ایشان برقتند خلیفه هرون الرشید و جعفر و مسرور با ایشان همیرفتند تا اینکه بقصری بلند کرباس محکم اساس برسیدند که دیوار های آن سر بابر می سود و در های آن قصر از آبنوس زر اندود بود و در و گوهر بدو نشانده و این دو بیت بر آن در ها نقش کرده بودند

نگویم که عین بهشت است لکن بهشتی است اندر سرای مکر
تصاویر او دهشت طبع مانسی نمایل او حیرت جان آذر
پس از آن خلیفه با جماعت بقصر اندر شدند و خلیفه بر کرسی زرین مرصع که پرده زیبا بر آن کشیده بودند بنشست و ندیمان پیش روی او بنشستند و سیاف با تیغ بر کشیده در برابر بایستاد پس از آن سفره بگسترده و خوردنی بخوردند و سفره بر داشته دستها بنشستند پس از آن قنینه ها و قدحها فرو چیدند و بیاده گساری بنشستند چون دور قدح بخلیفه هرون الرشید رسید قدح ننوشید خلیفه ثانی بجعفر گفت رفیق ترا چه شده است که باده نمی نوشد جعفر گفت یا مولانا الخلیفه او مدتی است که شراب ترك کرده پس خلیفه ثانی گفت در نزد من جز باده چیزی هست که شایسته اوست و او را ماء الحیوة میگویند آنگاه فرمود ماء الحیة حاضر آوردند خلیفه ثانی پیش آمده نزد هرون الرشید بایستاد و باو گفت هر وقت که دور قدح بتو رسد تو بجای شراب از این بنوش پس ایشان شراب ناب همی نوشیدند تا اینکه مستی می در سر ایشان جای گرفت و خردشان برقت

چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فروبت

چون شب دو یست و هشتاد و هشتم بر آمد

گفت ای ملك جوانبخت خلیفه با یاران باده مینوشیدند تا اینکه بخردشان زیان آمد خلیفه هرون الرشید با وزیر خود گفت ای جعفر بخدا سوگند در نزد ما چنین قدحها و قنینه ها نیست کاش میدانستم که این بسر چکاره است و این اوضاع را حقیقت چیست پس در آنحال که خلیفه هرون الرشید با جعفر بسر کوشی سخن میگفتند آن جوان را بدیشان نظر افتاد وزیر را دید که با خلیفه بسر کوشی سخن میگویند گفت در بزم میکساران سر کوشی سخن بگذوع عربده است جعفر گفت عربده در میان نیست و سخن خلاف نکفتم مگر اینکه رفیق من می گوید که من بسی شهر ها گردیده ام و با ملوک منادمت کرده با اکابر بسر برده ام بهتر از این نظام و نشاط انگیز تر از این مجلس نر می ندیده ام و لکن مردمان بغداد میگویند که باده بی سماع و طرب مایه صداع و تعب است چون خلیفه ثانی این سخن بشنید تبسم کرده فرحناك شد و قضیبی که در دست داشت بر در بزد در حال در بگشود و از پی او دخترکی قمر منظر و زهره جبین بدر آمد خادم کرسی بنهاد و دخترک بر کرسی بنشست و عود بگرفت نغمه نشاط انگیز ساز کرد و بیست و چهار طریق بزد که عقول در آن حیران بماند پس از آن اهنگ دیگر ساز کرده این ابیات بر خواند

مجلس ما دگر امروز بیستان ماند عیش خلوت بتماشای گلستان ماند
می حلالست کسی را که بود خانه بهشت خاصه از دست حریفی که برضوان ماند
هر که با صورت و بالای تو اش انسی نیست حیوانیست که بالاش بانسان ماند
چون خلیفه ثانی از دخترک این ابیات بشنید فریاد بزد و جامه که در تن داشت تا دامن بدرید خادمان پرده برو بینداختند و جامه دیگرش بیوشانیدند پس از آن جوان در جای خود قرار گرفت دور قدح از سر

گرفتند چون نوبت قدح نوشی بدان جوان رسید قضیب بر در زد در حال
در بگشود خادمی کرسی بیاورد و بر اثر از دختر کی نیکو تر از دخترک
نخستین بیامد و بکرسی بنشست و عود بدست گرفته به این دویستی
نغمه ساز کرد.

از درد فراق ای بلب شکر ناب نه روز مرا قرار و نه شب در خواب
چشم و دل من ز هجرت ای در خوشاب صحرای پر آتش است و دریای پر آب
چون جوان این شعر بشنید فریادی بلند بر آورد و جامه تا دامن
بدرید برده بر او انداخته جامه دیگر بیاوردند آن پسر جامه پوشیده به
حالت نخستین باز گشت و با روی گشاده سخن همی گفت تا اینکه دور قدح
بدو رسید چون قدح بنوشیدند چوب بر در زد خادمی بدر آمد و از پی او
دختر کی چون آفتاب در آمد از دخترکان نخستین زیباتر و ورعتر بود چون خادم
کرسی بنهاد و دخترک بر کرسی بنشست و عود را بکف آورده تارهای عود
محکم کرد و نغمه های نشاط انگیز ساز کرده با آواز خوش این ایسات
بر خواند:

اگر آن عهد شکن بر سر میثاق آید جان رفته است که بر قالب مشتاق آید
همه شبهای جهان روز کند طلعت دوست گر چه صبحش نظری بر همه آفتق آید
هر غمی را فرجی هست ولیکن دانم پیش از آنم بگشود زهر که تریاق آید
چون جوان این ایسات بشنید فریادی بلند بر آورده جامه خویش
تا دامن بدرید پس پرده بدو انداختند و جامه دیگر بیاوردند جامه پوشیده
بنشست و بحالت نخستین باز گشت و باندریمان صحبت آغاز کردند و قدح
باده بگردش آوردند چون دور قدح با آن جوان رسید چوب بر در زد در گشوده
شد خادمی آمده کرسی بیاورد و از عقب او دختر کی در آمد و بکرسی
بنشست عود گرفته نغمه طرب آمیز ساز کرد و این ایسات بر خواند

شب دراز بامید صبح بیدارم مگر که بوی تو آرد نسیم اسحارم
بتیغ هجر بگشتی مرا و بر گشتی بیا و زنده جاوید کن دگر بارم
از آستانه خدمت کجا توانم رفت اگر بمنزل قربت نمیدهی بارم
چهار روزها بشب آورده ام در این امید که با وجود عزیزت شبی بروز آرم

چون خلیفه ثانی از دخترک ایسات بشنید فریاد بر آورده

چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهر زاد لب از داستان فرو بست

چون شب دو یست و هشتاد و نهم بر آمد

گفت ای ملک جوانبخت چون خلیفه ثانی ایسات بشنید فریاد بر آورده
جامه بر تن بدرید و بیخود بیفتاد خواستند که پرده بروی فرود آورند
طرف پرده بیکسو شد و هرون الرشید را نظر بر تن او افتاد و جای
زخم تازیانه اندر تن او بدید آنکاه بجعفر برمکی گفت ای وزیر بخدا
سوگند این جوان پسر است قمر منظر ولی دزدی بد کردار است جعفر گفت
ایها الخلیفه از کجا دانستی که او دزد است خلیفه گفت آیا جای زخم
تازیانه اندر تنش ندیدی پس پرده بدو آویختند و جامه دیگرش پیوشانیدند
آنکاه بر خاسته راست بنشست و با ندیمان بصحبت در پیوست پس نظر
کرده خلیفه را با جعفر بحديث اندر بدید بایشان گفت ای بازرگانان حدیث
کردن شما را سبب چیست جعفر گفت یا مولانا بر تو پوشیده نماند که
این رفیق من بازرگانست و بجمیع شهرها سفر کرده و صحبت ملوک و
بزرگان در یافته او میگوید که آنچه امشب از خلیفه روی داد از عجایبست
و من در هیچ کس ندیدم که کاری را بدینسان کند از آنکه خلیفه چند
کرت جامه را که هزار دینار قیمت داشت بدرید و این بسی اسرافست
خلیفه ثانی گفت ای جوان مال از بهر بخشیدنست و آن جامه ها که من
بدریدم هر یکی را با پانصد دینار زر نقد بیکی از ندیمان ببخشودم جعفر

بر مکی گفت یا مولانا اگر چنین است خوب کرده و این بیت بر خواند
 زمانه برقه طوفان سیم و زر گردد گر اختران ز صفای توفیح باب کنند
 چون جوان این بیت از جعفر بشنید هزار دینار زر و خلعتی گران
 قیمت بجعفر عطا فرمود پس از آن ساغر باده بگردش افتاد و مجلسیان را
 طرب و نشاط بی اندازه روی داد آنگاه خلیفه هرون الرشید بجعفر گفت
 سبب جای زخم تازیانه که اندر تن این جوان بود باز پرس تا بینم که
 در جواب چه خواهد گفت جعفر گفت ایها الخلیفه شتاب مکن که صبر
 در کارها نیکوست هرون الرشید گفت بتربیت عباس سو کند که اگر همین
 ساعت سؤال نکنی زندگانی تو بر باد دهم پس در آن هنگام جوان را با آنان نظر افتاد
 و باو گفت ترا چه شده است که با رفیق خود بسر کوشی سخن همی
 گوئی مرا از کار خود آگاه کنی جعفر گفت جز بخوبی سخن نگفتم
 جوان گفت بخدا سو کندت میدهم که هر چه گفتید با من باز گو و هیچ
 چیز از من پوشیده مدار جعفر گفت یا مولانا رفیق مرا نظر بر تن
 تو افتاده جای زخم تازیانه درو بدیده و از این کار شکفت مانده میگوید
 چگونه میشود که خلیفه را بدینسان زده باشند و اکنون قصد او اینست
 که سبب این حالت بداند چون جوان این سخن بشنید تبسم کرده گفت
 بدانید که حدیث من عجیب و کار من غریب است پس از آن آه بر کشیده
 این ابیات بخواند

همیشه بد بود اندوه و درد فرقت یار خصوص وقت گل سرخ و روزگار بهار
 چگونه باشد ازین خسته تر بگیتی مرد چگونه باشد از این بسته تر بگیتی کار
 زدوست فرد شده با غناش گشتم جفت زیار دور شدم با بلاش گشتم یار
 بوصلش اندر بسیار خومی دیدم بهجرش اندر خواهم گریستن بسیار
 پس از آن گفت چنان دانم که شما خلیفه و جعفر و مسرور سیاف

باشید جعفر انکار کرده گفت که ما نه آئیم که تو نام بردی آنگاه جوان
 بخندید و گفت ای خواجگان بدانید که من خلیفه نیستم ولی خود را
 باین نام نامیده‌ام که درین شهر آنچه خواسته باشم بکنم بلکه مرا نام محمد
 علی بن علی جواهری است و پدر من از اعیان بود چون پدرم بمرد مال
 بسیار از زر و سیم و لؤلؤ و مرجان و یاقوت و زبرجد و کاروانسرا ها
 و حمامها و باغها و بندگان و کنیزان بمیراث بگذاشت اتفاقاً روزی من
 در دکان نشسته بودم و خدم و حشم بدور من ایستاده بودند ناگهان دخترکی
 سوار استری که سه کنیزك در خدمت او بودند روی بدکان من بی‌آورد
 چون بمن نزدیک شد فرود آمده در دکان بنشست و بمن گفت آیا محمد
 علی گوهر فروش هستی گفتم آری مملوک تو هستم پس گفت در نزد تو
 عقدی هست که شایسته من باشد گفتم ای خاتون هر چه که در نزد من هست
 بتو باز نمایم و در پیش تو حاضر آورم اگر از آنها چیزی ترا خوش آید
 از نیک بختی این بنده خواهد بود و اگر پسند نیفتد از بد بختی این غلام میباشد
 و در نزد من یکصد عقد گوهر بود همه را باو بنمودم هیچ کدام نپسندید
 و گفت بهتر از اینها همی خواهم پس من بر خاسته عقدی را که پدرم
 صد هزار دینار خریده بود و چنان عقد در پیش ملوک یافت نمیشد
 بیاوردم چون او را بدید بپسندید و گفت مطلوب من همین است و چنین
 عقدی را پیوسته تمنا میکردم پس از آن گفت قیمت این عقد چند دینار
 است گفتم پدر من صد هزار دینار خریده گفت پنجهزار دینار ترا سود
 دهم گفتم ای خاتون عقد و خداوند عقد از آن تست گفت ناچار پنجهزار
 دینار ترا سود دهم و منت بسیار از تو دارم پس در حال سرعت بر خاسته
 باستر سوار گشت و بمن گفت بر خیز در صحبت من بیا تا قیمت بستانی
 آنگاه من بر خاسته دکان بیستم و با او همی رفتم تا بدر خانه برسیدم که از آنجا

اثر سعادت و اقبال آشکار بود و دری داشت که با زر و سیم و لاجورد نقش کرده بودند و این دو بیت بر آن در نوشته یافتیم
ای بخوبی و خرمی چو بهار گشته در دیدها بهار نکار
از سپهرت برفعت آمده تنگ وز بهشتت بنزعت آمده عار

پس دخترک فرود آمده و بخانه اندر شد و مرا بنشستن در مصطبه در خانه بفرمود تا صراف حاضر آید و من ساعتی بدر خانه بنشستم تا گاه کنیزکی بیرون آمد و بمن گفت یا سیدی نشستن تو بدینجا خوش نیست بیشتر آی و بدهلیز اندر بنشین من بر خاسته بدهلیز رفتم و در آنجا نشسته بودم که کنیزکی بیرون آمد و بمن گفت یا سیدی خاتون می گوید که بدرون آی و در پهلوی ایوان بنشین تا صراف بیاید و قیمت شمرده شود پس من برخاسته بخانه اندر شدم و لحظه بنشستم و در صدر ایوان کرسی دیدم زرین پرده حریر بر آن آویخته بودند چون پرده بیک سو کردند همان دخترک آفتاب روی که عقد از من خریده بود از زیر پرده بدر شد و زوی چون آفتاب بنمود و همان عقد از گردن آویخته بود پس مرا از دیدن او خرد من بزبان رفت و هوشم پریدن گرفت و دلم بطییدن آمد چون پری پیکر مرا بدید از فراز کرسی برخاسته بسوی من آمد و بمن گفت ای نور حیده من آیا هر کس چون تو خوب روی باشد نباید که بمحبوبه خود رحمت آورد من گفتم ای خاتون خوبی همه در تو جمع است پس گفت ای گوهر فروش بدان که من عاشق تو هستم و گمان نداشتم که ترا بنزد خود توانم آورد این بگفت و سر بپوش من آورد من او را ببوسیدم و او نیز مرا بوسیده بسینه خود کشید

چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست

چون شب دو یست و نودم بر آمد

گفت ای ملک جوانبخت گوهر فروش گفت که آن ماهروی مرا بشوی خود برده بسینه کشید من او را تنگ در آغوش گرفتم و از حالت من چنان یافت که با او در آمیختم هوس است آنگاه بمن گفت یا سیدی آیا میخواهی که بحرام با جمع شوی نه بخدا سو کنند چنین کار نخواهد شد که من با کره هستم و کس بمن نزدیک نگشته و من در این شهر کم نام نیستم آیا مرا می شناسی که کیستم گفتم لا والله ای خاتون نمی شناسم گفت من سیده دنیا دختر یحیی ابن خالد برمکی هستم و برادر من جعفر وزیر خلیفه است پس چون از او این بشنیدم مرا بیم در دل افتاده باو گفتم ای خاتون در آمدن با این جا گناه من چیست تو خود مرا بدینجا آوردی و بطمع و صالم تو انداختی آنگاه گفت بر تو باکی نیست تو بمراد خویشتن خواهی رسید که مرا اختیار بدست خویش است و قصد من این است که ترا شوهر خود بگیرم پس از آن قاضی و شهود بخواست چون حاضر آمدند آن زهره جبین بایشان گفت که محمد علی بن علی گوهر فروش مرا بزنی خواسته و این کردن بند را در عوض مهر بمن داده است و من نیز قبول کرده و راضی شده ام پس کتاب او را از برای من بنویسند آنگاه مرا بخره جدا گانه برده شراب حاضر آوردند و قدح بدور افتاد چون ببا مستی چیره گشت دخترک آفتاب روی کنیزکی را فرمود عود گرفته نغمه نشاط انگیز ساز

کند پس از آن کنیزک عود بگرفت و این دو بیت بر خواند

خسرو آنت کدر صحبت او شیرین است در بهشت است که محوایه حورالعین است
همه عالم صنم چین حکایت گویند صنم مامت که در هر خم زلفش چین است

پس کنیزکان یک یک نغمه میپرداختند و ابیات نغمه میخواندند تا اینکه ده تن از کنیزکان عود بنواختند و بخواندند پس از آن سیده دنیا

عود گرفته راههای خوش همیزد و این ابیات همیخواند

سر تسلیم نهادیم بحکم و رایت تا چه اندیشه کند حکم جهان آرایت
توهر جا که فرود آمدی و خیمه زدی کس دیگر نتواند که بگیرد جایت
دیگری نیست که مهر تو درو شاید بست هم در آئینه توان دید مگر همتایت
چون سیده ابیات بانجام رسانید من عود از او بگرفتم و آهنگ های
غریب بزدم و این ابیات بخواندم

ای کاب زندگانی من از دهان تست تیر هلاک ظاهر من در کمان تست
گر بر قعی فرو نگذاری برین جمال در شهر هر که کشته شود در ضمان تست
هر روز خلق را سربازی و صاحبیست ما راهمین سراسر است که بر آستان تست
چون سیده خواندن بشنید فرحناک گشته کنیزکان را بیرون رفتن
فرمود کنیزکان بر رفتند ما بر خاسته بمکانی که بهترین مکاها بود بر فتم
من جامه او را بر کندم و او را در آغوش گرفتم او نیز مرا بسینه خود
بر کشید او را دزی یافتم ناسفته بدو شادان گشتم و در تمامت عمر خوشتر
از آن شب شبی ندیده ام

چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهر زاد لب از داستان فرو بست

چون شب دو یست و نود و یکم بر آمد

گفت ایملک جوانبخت محمد علی بن علی گوهر فروش گفت است که نزد آن آفتاب
جبین یکماه بماندم و خیر از دکان و بیوندان نداشتم روزی بامن گفت ای نور
دیده امروز من قصد گرما به کرده ام تو بفرازمین سر بر قرار گیر و از
جای خود بر مخیز تا من باز گردم و آن ماه روی مرا سوگند داد که از
جای خود بر نخیزم پس کنیزکان را برداشته بگرما به روان شد و هنوز
آن قمر منظر سر کوچه نرسیده بود که در کشوده شد و عجزوی پدید آمد
و بمن گفت ای محمد بن علی سیده زبیده حسن آواز ترا شنیده است

اکنون ترا همی خواهد من بمعجز گفتم بخدا سوگند از جای خود بر
نخیزم تا سیده دنیا باز گردد عجزوی گفت ای خواجه میسند که سیده
زبیده دشمن تو شود و بر تو خشم آورد بر خیز باو سخنی بگو و بمکان
خود باز گرد من در حال بر خاسته بسوی سیده زبیده روان شدم و عجزوی
پیش پیش همی رفت تا مرا بسیده زبیده رسانید چون بنزد او بر رسیدم بمن
گفت یا نورالعین معشوق سیده دنیا توئی گفتم من از مملوکان و بندگان
تو هستم گفت آنکه ترا بحسن و جمال و ادب مدحت کرده راست گفته
است که تو برتر از گفته گویند گانی و ترا صفت نکوئی بگفتن راست
نیاید و لکن از برای من بخوان تا آواز تو را بشنوم من گفتم سمعاً و طاعة
آنکه عود حاضر آوردند من عود بگرفتم و باهنگ غریب این ابیات
بر خواندم

نه از چینم حکایت کن نه از روم که من دل با یکی دارم در این بوم
هر آن ساعت که با یاد من آید فراموشم شود موجود و معدوم
نه بی او عیش میخوام نه با او که او در سلك ما حیف است منظوم
پس چون ابیات بخواندم سیده زبیده بمن گفت خدا ترا بر خوردار

کناد که در حسن آواز بیایه بلند رسیده کنون بر خیز پیش از آنکه
سیده دنیا بمکان خویش باز گردد برو که اگر او بیاید و ترا بخانه اندر
نیاید بر تو خشم خواهد آورد پس من زمین بیوسیده بیرون آمدم و عجزوی
در پیش روی من همیرفت تا مرا بدر خانه رسانید من بخانه در آمده
سیده دنیا را دیدم که از گرما به بیرون آمده بفرازم سر بر خفته بود من در
نزد پای او نشسته پای او را بمالیدم آنکه چشم کشوده مرا بید پای خود
جمع کرد و مرا بالکد بزد و از سر بر انداخت و بمن گفت ای خیانتکار
خلاف سوگند کردی و عهد بجا نیوردی ترا بامن وعده این بود که از جای

خود بر نخیزی خلف وعده کردی و بنزد سیده زبیده رفتی بخدا سوگند
 اگر از رسوائی نمی ترسیدم قصر سیده زبیده را بر سر او خراب میکردم
 پس بغلامك زنگی گفت یا صواب این کذاب را بکش غلامك پیش آمده
 دستارچه بدر آورده چشمان مرا بیست آنگاه تیغ بر کشیده خواست که
 مرا بکشد.

چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست

چون شب دو یست و نود و دوم بر آمد

گفت ای ملك جوانبخت محمد علی گوهر فروش گفت است که غلامك خواست مرا بکشد
 که کنیزکان خورد و بزرگ بالتماس برخاسته گفتند ای خاتون این
 نخستین خطائی است که از او سر زده و او خوی ترا نمیشناخت و چنان
 گناهی نکرده که مستوجب کشتن باشد سیده دنیا گفت بخدا سوگند
 ناچار در او اثری بگذارم که تا زنده است آن اثر بر جای باشد آنگاه فرمود
 با تازیانه مرا بزدند و اثری که شما دیدید جای زخم همان تازیانه است پس
 از آن فرمود مرا از قصر بیرون کرده دور انداختند من برخاسته اندك اندك
 بر قتم و بمنزل خود برسیدم و جراحی حاضر آورده زخم ها بدر باز نمودم
 جراح را دل بمن سوخت و در معالجت من بکوشید چون زخم های من
 به شد بگر مابه بر قتم چون رنجوری من زایل شد بدکان بیامدم آنچه که مال
 داشتم بفروختم و قیمت آنها را جمع آورده چهار صد مملوك بخریدم که
 نظیر یکی از ایشان در نزد ملوك نیست و هر شب دو یست تن از ایشان
 با من بکشتی در آیند و این کشتی را به پنج هزار دینار ساخته ام و خود را
 خلیفه نامیده بهر یکی از خادمان رتبت یکی از اتباع خلیفه داده بهیئت
 او در آورده ام و ندا داده ام که هر کس در دجله تفرج کند او را بکشم و

یکسال است که حال بدینته مرال می گذرد و من از سیده دنیا چیزی نشنیده ام
 و بر اثر او واقف نگشته ام چون جوان این سخنان بگفت بگریست و اشك
 بر رخساره بر ریخت و این ابیات بخواند.

غم زمانه خورم یا فراق یار کشم بطاقتی که ندارم کدام بار کشم
 نه قونی که توام کنار جستن ازو نه قدرتی که بشو خیش در کنار کشم
 نه دست صبر که در آستین عقل برم نه پای عقل که در دامن فرار کشم

چون هرون الرشید سخن از او بشنید و اندوه و حسرت و عشق
 او را بدانت در کار او واله و حیران بماند و گفت منزهت خدائی که
 از بهر هر کاری سببی ساخته پس از آن هرون الرشید و جعفر از آن جوان
 اجازت انصراف خواسته باز گشتند و هرون الرشید در دل بداشت که از
 عدل و انصاف نگذرد و جور و اعتساف بگذارد و بجوان نیکوئی کند چون
 بدار الخلافه برسیدند تبدیل جامه نموده نشستند آنگاه خلیفه با جعفر
 بر مکی گفت ای وزیر آن جوان را بیاور.

چون قصه باینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست

چون شب دو یست و نود و سوم بر آمد

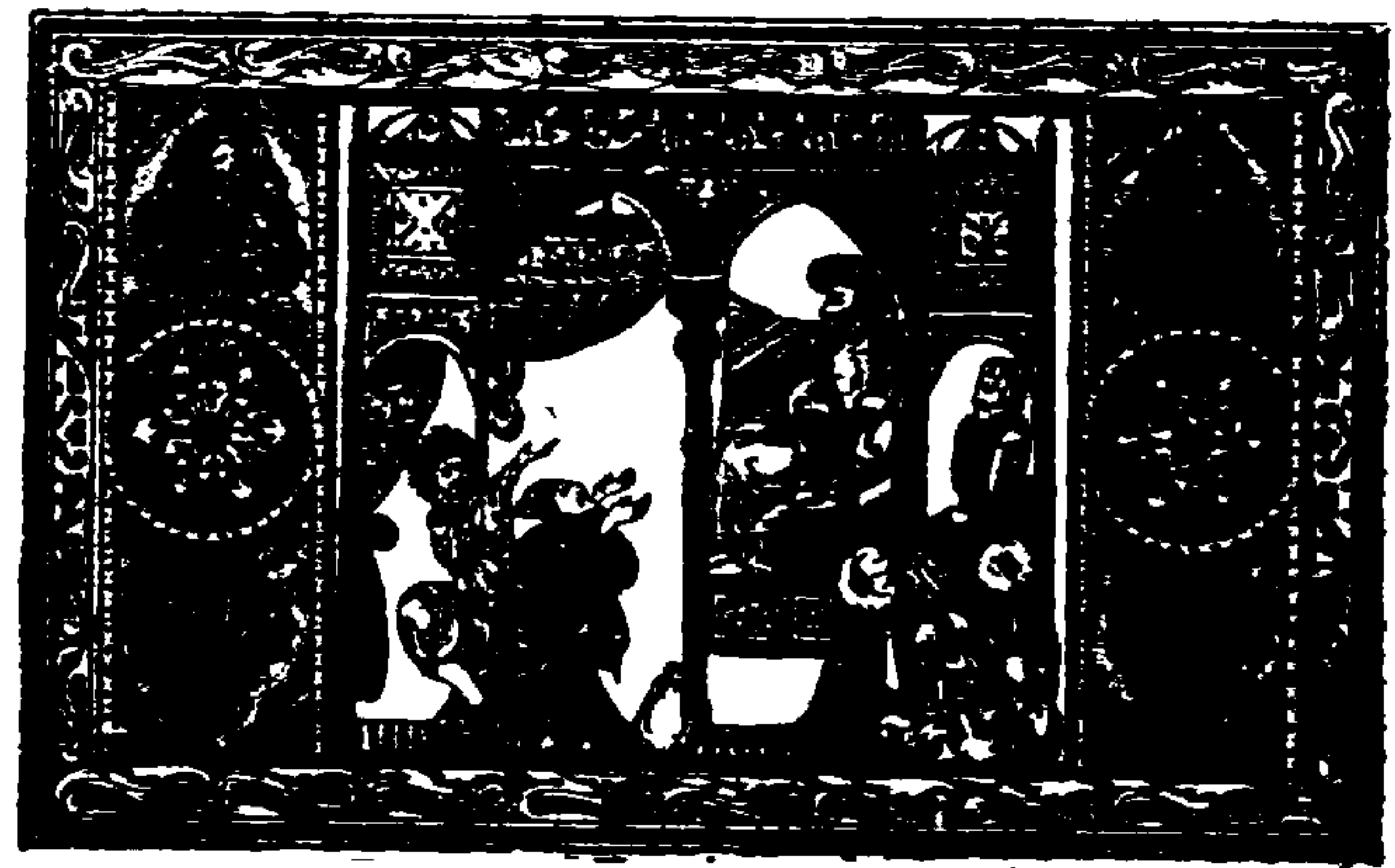
گفت ای ملك جوانبخت خلیفه با وزیر گفت که جوان بنزد من آر جعفر
 فرمان پذیرفت و بنمود آن جوان رفته باو گفت پذیرای فرمان خلیفه شو
 پس آن جوان با جعفر بنزد خلیفه در آمد زمین آستانه بوسیده سلام داد
 و بدوام عزت و دولت خلیفه دعا کرد و این دو بیت بر خواند.

مرجاه ترا بلندی از جوزا باد بد خواه ترا سیاست از دریا باد
 رای تو ز روشنی فلک بیما باد خورشید سعادت تو در بالا باد
 خلیفه تبسم کرده جواب سلام باز گفت و بچشم عنایت بدو نظر

کرد و در نزدیکی خود بنشانید و باو گفت ای محمد بن علی میخواهم آنچه را که امشب روی داده حدیث کنی که بسی عجیب و غریب بود پس جوان گفت العفو العفو ایها الخلیفه دستارچه زینهار بمن عطا فرما که دلم آرام بگیرد و بیم من برود خلیفه فرمود تو در امان من هستی از هیچ چیز باک مدار پس آن جوان شروع بحدیث کرده سر گذشت از آغاز تا انجام بیان کرد خلیفه دانست که آن جوان عاشق است و از معشوق دور افتاده باو گفت می خواهی که آن دختر بتو باز پس دهم جوان گفت اگر خلیفه چنین کار کند از جمله فضل و احسان او خواهد بود پس این دو بیت بر خواند.

ای هوالی تو گنج طرب و کان نشاط دل خصمان تو مشغول همیشه بمجن
 نه امیر بست ز دست تو عطا ناستند نه سپاهی است ز شمشیر تو نادیده شکن
 پس در آن هنگام خلیفه روی بوزیر کرده فرمود ای جعفر خواهر خود سیده دنیا را حاضر آور چه در حال خواهر خود را حاضر آورد چون سیده دنیا در پیشگاه خلیفه حاضر شد خلیفه باو گفت ای دنیا آیا این جوان را می شناسی سیده دنیا گفت ایها الخلیفه زنان مردان را از کجا شناسند خلیفه تبسم کرده باو گفت ای دنیا این شوی تو محمد بن علی گوهر فروش است و ما حکایت را از آغاز تا انجام شنیده ایم و از درون و بیرون کار آگاه گشته ایم کارها هر چند که پوشیده باشد در آخر آشکار شود سیده دنیا گفت ایها الخلیفه حکم تقدیر چنین بوده است و من از این ماجرا توبه کردم و از فضل تو امید بخشایش دارم که از من در گذری خلیفه هرون الرشید بخندید و قاضی و شهود طلبیده عقد سیده را بمحمد بن علی تجدید کردند و نیک بختی از برای ایشان روی داد و هرون الرشید محمد را از ندیمان خود گزید و در عیش و نشاط و فرح و سرور برقرار بودند

تا لشکر مرگ بایشان بتاخت و ایشان را پراکنده ساخت .
حکایت انبان علی عجمی



و نیز از جمله حکایت ها که از هرون الرشید عباسی حدیث کرده اند اینست که شبی از شبها خلیفه هرون الرشید را بیخوابی بسر افتاد وزیر خود را بخواست چون وزیر حاضر آمد خلیفه باو گفت ای جعفر امشب مرا بی خوابی و تنگدلی فرو گرفته از تو چیزی می خواهم که او دل مرا بکشاید و خاطر من شاد بدارد جعفر گفت ایها الخلیفه مرا صدیقی است علی عجمی نام دارد و در ترند او از حکایت و اخبار طرب آمیز و نشاط انگیز چندان هست که اندوه ببرد و خاطر فرحناک کند خلیفه فرمود او را پیش من آورید وزیر بیرون آمده علی عجمی را بطلبید چون علی حاضر آمد وزیر گفت پذیرای فرمان خلیفه باش علی عجمی گفت سمعاً و طاعة

چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست

چون شب دو یست و نود و چهارم بر آمد

گفت ای ملک جوان بخت علی عجمی گفت سمعاً و طاعة پس با وزیر بسوی خلیفه

روان شد چون در پیشگاه خلیفه حاضر آمد خلیفه جواز نشستنش بداد و باو گفت یا علی امشب بسی تنگدل هستم و شنیده ام که تو حکایات و اخبار یاد داری از تو میخواهم چیزی بگوئی که اندوه از من ببرد و خاطر مرا مشغول دارد علی گفت ایها الخلیفه آیا از خبر هائیکه بچشم خود دیده ام حدیث کنم و یا از چیز هائیکه بگوش شنیده ام بیان سازم خلیفه گفت چیزیکه دیده باشی حدیث کن عجمی گفت ای خلیفه بدانکه من در یکی از سالها از همین شهر بغداد سفر کردم و غلامی با خود بردم که آن غلام انبانی داشت چون بشهر دیگر در آمدیم من به بیع و شری نشسته بودم که مردی کرد و ستمکار و جفاپیشه بمن هجوم آورده انبان از من بگرفت و گفت این انبان انبان من و آنچه متاع دروست از آن منست من گفتم ای جماعت مسلمانان مرا در بایید و از دست این ستمکار فاجر مرا برهانید مردمان در جواب گفتند که هر دو بنزد قاضی روید و بحکم او راضی شوید پس ما رو بخانه قاضی کردیم چون در نزد او حاضر شدیم قاضی گفت از بهر چه آمده اید و کار شما چیست من گفتم ما دوتن باهم مخالفت داریم و از تو محاکمت همی خواهیم قاضی گفت کدام يك از شما مدعی هستید آن مرد کرد تقدم کرده گفت ای دللله مولانا القاضی این انبان باهر چه در اوست از آن منست قاضی گفت این انبان از تو چه وقت کم شده کرد گفت دیروز این انبان از من رفته و دوش من از اندوه نرفته ام قاضی گفت اگر این از آن تست متاعی را که در اوست از برای من توصیف کن پس آن مرد گفت درین انبان میلهای سیمین و کلههای عنبرین و شمعدان های زرین و تنگهای بلورین و غرفهای نکارین و فرشهای فاخر و رنگین و حصنهای حصین و چشمهای گوارا و شیرین و شهر همدان و قزوین و مالک هند و چین و جمعی از کرد های بیدین گواهی میدهند که این

انبان انبان منست قاضی بمن گفت ای فلان در این انبان چیست و گواه تو کیست من در حالتیکه دلم سوخته و آتش غضبم افروخته بود پیش رفتم و گفتم اعز الله مولینا القاضی در این انبان خانه است خراب و چشمه است بی آب و میخ است و طناب و طنبور است و ریاب و نقل است و شراب و سیخ است و کباب و در این انبانست کوعب انراب و اصدقا و احباب و شهر گنجه و نواحی باب الابواب و جمعی از اهل کتاب و شیخ و شاب گواهند که این انبان از من و آنچه دروست از آن منست جوان کرد از سخن من داد زد و فریاد بر آورد که ایها القاضی این انبان معروفست و آنچه دروست موصوفست و درین انبان است عیون و انهار و کروم و اشجار و دریا و کوهسار و صحرا و مرغزار و سواران نیزه دار و شیران آدم خوار و هزار هزار گرزه مار و درین انبانست دام صیاد و کوره حداد و قصر شداد بن عاد و ارم ذات العماد و شهر بصره و بغداد و هزار دزد شیاد و هزار هزار قحبه و قواد و جماعتی از اکراد گواهند که انبان انبان من و آنچه دروست از آن منست پس قاضی گفت یا علی چه میگوئی من بخشم اندر شده پیش نشستم و گفتم ای دللله مولینا القاضی

چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست

چون شب دویست و نود و پنجم بر آمد

گفت ای ملک جوان بخت علی عجمی گفته است که من در خشم شده بقاضی گفتم درین انبان من تیغ است و سنان و تیر است و کمان و گوی است و چوکان و زره است و خفتان و مرد است و میدان و صحن است و ایوان و سرو است و بستان و گل است و ربیجان و در این انبانست قلزم و عمان وری و طبرستان و دامغان و سمنان و قم و کاشان و لبنان و اصفهان و ساحت آذربایجان و سامان خراسان و جمعی از علمای و زاهدان و واعظان

و قیس و رهبان گواهند که این انبان انبان من و آنچه دروست از آن
منست کرد از سخن من بر آشفت و بیشتر نشسته گفت ایها القاضی درین
انبان چمن است و گلراز و شکوفه است و ازهار و عندلیبست و هزار و
چنگ است و مزار و میخانه است و خمار و شهر کوفه و بصره و سبزوار و هزار
هزار اختیار و اشرار گواهند که این انبان انبان من و آنچه دروست از آن منست
من چون این سخنان شنیدم خشمگین گشته فریاد کشیدم که ایها القاضی
در این انبان جبال است و بحور و قلاع است و قصور و غلمانست و حور
و ساز است و طنبور و دجله است و فرات و بلخ است و هرات و در این
انبانست ایوان انوشیروان و مملکت سلیمان و تختگاه کیان و ازوادی همان
تا ارض سودان و از هند تا عسقلان چون قاضی این سخنان بشنید عقلش
حیران شد و گفت نیستید شما مگر دو مرد منافق و دو فاجر فاسق
سخنان شما از روی فساد و دعوی شما محض لجاج و عناد است زیرا که
از جزایر خالدات تا سرحد ظلمات و از مغرب زمین تا نواحی هرات و از
فارس تا خراسان و از چین تا بادیه ام‌غیلان و از زمین تا آسمان و همه
دنیا از کران تا کران گنجایش آنچه شما گفتید ندارند مگر این انبان هفت
آسمان است مگر این انبان عرش سبحان است مگر این انبان عرسه معشر
است مگر این انبان عالم دیگر است آنکاه بکشودن انبان امر فرمود چون
انبان بکشودند جز قرصه نان جوین و مثنی زیتون چیزی در آن نبود
قاضی انبان بر ما انداخته ما را از مجلس براند علی عجمی گفته که
خلیفه چون این حکایت از من شنید چندان بخندید که بر پشت بیفتاد
و جائزه نیکو بمن داد •

حکایت هارون و کنیزك



و از جمله حکایتها اینست که جعفر وزیر بر مکی شبی با هرون الرشید
در منادمت بود در حال مستی هرون الرشید گفت ای جعفر شنیده‌ام که کنیزکی
خوبرو و نیکو شمایل خریده و نادیده مرا دل بدو مفتون گشته او را بمن
بفروش جعفر گفت نخواهم فروخت خلیفه فرمود او را بمن هبه کن جعفر
گفت ایها الخلیفه هبه نیز نخواهم کرد پس هرون گفت زبیده‌سه طلاق از
من مطلقه است اگر من کنیز از تو بهبه یا بشری نستانم جعفر گفت زن
من سه طلاق مطلقه است اگر من کنیز را بفروشم و یا هبه کنم پس از
از آن که هر دو از مستی باده هشیار شدند و دانستند که بکاری بزرگ در
اقتاده اند که در اصلاح آن تدبیری نتوان کرد آنکاه هرون گفت این واقعه
را چاره نتواند کرد مگر ابو یوسف پس ابو یوسف را بنخواستند نیمه شب
بود که رسول خلیفه را نزد ابو یوسف آمد ابو یوسف برخاسته بسرعت
بیرون آمد و باستر سوار شد و خادم خود را گفت که توبره استر با خود
بردار که استر بی علوفه نماند خادم توبره برداشته برفتند چون ابو یوسف

بنزد هرون الرشید برسید هرون بر پای خاسته او را در بهلوی خود بر سریر بنشاند و با هرون هیچ کس بفرز سر بر نمی نشست آنگاه خلیفه به ابو یوسف گفت این وقت ترا نخواسته ام مگر از بهر کاری بزرگ پس صورت واقعه بیان کرد و گفت که در تدبیر این کار عاجز مانده ام ابو یوسف گفت ایها الخلیفه این کار آسانترین کارها است پس از آن بجعفر گفت نصف کنیز را بخلیفه بفروش و نصف دیگر را هبه کن تا هر دو از سوگند او خلاص شوید جعفر چنان کرد و خلیفه مسرور شد آنگاه خلیفه فرمود که همین ساعت کنیزك را حاضر آورید

چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست

چون شب دو یست و نود و ششم بر آمد

گفت ای ملک جوانبخت خلیفه هرون الرشید گفت که همین ساعت کنیزك را حاضر آورید که من بسی شوق بدیدار او دارم پس کنیزك را حاضر آوردند خلیفه به ابو یوسف گفت که اکنون میخواهم با او در آمیزم که طاقث شکیبائی بگذشتن ایام استبراه ندارم و در این باب حیلتی باید ابو یوسف گفت بنده از بندگان خلیفه را حاضر بیاورید در حال مملوکی را حاضر آوردند ابو یوسف بخلیفه گفت اگر مرا اذن دهی این کنیزك بدین مملوک تزویج کنم و قبل از دخول طلاق بگویم آنگاه بدون استبراه آمیختن تو با او حلال خواهد بود هرون الرشید ازین حیلت بیش از حیلت نخستین تعجب کرد خلیفه ابو یوسف را جواز عقد داد قاضی عقد نکاح بست و مملوک قبول کرد پس از آن قاضی بمملوک گفت این را طلاق بگو و صد دینار بستان مملوک گفت طلاق ندهم و دینار نستانم پس قاضی بشماره دینار ها همی افزود ولی مملوک راضی نمیشد تا اینکه بهزار دینار رسید آنگاه مملوک بابو

یوسف گفت ایها القاضی طلاق بدست من یابدست تو یا بدست خلیفه است ابو یوسف گفت طلاق در دست نیست مملوک گفت بخدا سوگند که هرگز طلاق نخواهم گفت آنگاه خلیفه در غضب شد و بابو یوسف گفت که این کار را علاج چیست ابو یوسف گفت ایها الخلیفه تشویش مکن که اینکار بس آسانست و اکنون تو این مملوک را بهمین کنیزك تملیک کن خلیفه گفت این بنده را بدو تملیک کردم قاضی با کنیزك گفت قبول کن کنیزك قبول کرد آنگاه قاضی گفت چون مملوک بملك کنیزك در آمد نکاح منفسخ شد و بحکم شرع باید از یکدیگر جدا شوند پس خلیفه برپای خاست و گفت در هیچ عهد چون تو قاضی دانشمند نبوده است پس خلیفه چند طبق زر بابو یوسف بداد و باو گفت چیزی داری که این زرها را درو جای دهی آنگاه ابو یوسف را توبره استر بخاطر آمد و توبره را بخواست و زر ها بتوبره اندر کرده بخانه خود باز گشت

حکایت جوان کریم



و از جمله حکایتهای اینست که خالد بن عبدالله قشیری امیر بصره بود روزی جماعتی بر نیکو رو و خردمندی را گرفته بنزد امیر آوردند

امیر خالد از قصه ایشان باز پرسید ایشان گفتند این پسر دزد است و ما این پسر را دوش در منزل خود گرفتیم چون خالد بسوی آن پسر نظر کرد از حسن و نظافت او شکفت ماند در حال مکان را خاوت کرد و آن پسر را بنزدیک خود خوانده از قصه او سؤال کرد آن پسر گفت این جماعت راست میگویند و کار همانست که گفتند پس خالد گفت ترا باین صورت جمیل چه بر این کار بداشت آن پسر گفت طمع در مان باین کارم بداشت و از قضای حق نتوان گریخت پس خالد باو گفت مادرت بعزای تو نشیند مگر ترا باین نیکوئی و جمال و خردمندی و کمال منع کننده نبوده است که ترا از دزدی منع کند آن پسر گفت ای امیر این سخنان بگذار و آنچه که حکم پروردگار است جاری کن که یاداش عمل من همین است و خدا هیچ بنده را ستم نکند پس خالد ساعتی بفکرت فرو رفت و در کار آن پسر حیران بود آنگاه باو گفت اعتراف تو در میان مردم مرا بتردید و تشکیک همی اندازد و گرنه من بتو گمان دزدی نمیرم شاید ترا بجز سرقت حکایتی باشد اگر ترا حکایتی هست بمن باز گو آن پسر گفت ایها الامیر بجز آنچه اعتراف کردم چیزی بخاطرت راه مده مرا هیچگونه قصه نیست که او را شرح دهم مگر اینکه من بخانه اینها داخل گشتا دزدی کردم ایشان مرا بدیدند و بگرفتند و بنزد تو آوردند چون خالد سخنان آن پسر بشنید فرمود او را در زندان کردند و منادی را امر کرد که در بصره ندا در دهد باین که هر کس دوست میدارد که بتفرج فلان دزد در آید و بریدن دست او را مشاهده کند فردا در فلان مکان حاضر آید پس آن پسر در زندان جای گرفت و قید آهنین در پایش بنهادند آهی کشیده آب از دیدگان بر ریخت و این دو بیت بر خواند

آن نه عشق است که از دل بزبان میآید و آن نه عاشق که زممشون بجان میآید

عاشق آنست که بیخوشتن از ذوق سماع پیش شمشیر بلا رقص کنان می آید چون زندانبانان این شعر بشنیدند بنزد امیر خالد آمده او را آنگاه کردند که این جوان عاشق است چون شب در آمد پرده ظلمت بجهان فرو آویخت امیر خالد آن پسر را بخواست و با او سخن گفت آن پسر را بسیار خردمند و ادیب و ظریف و هوشیار دید فرمود طعام از بهر او بیاوردند پس از آن پسر خوردنی بخورد و ساعتی با امیر خالد حدیث گفتند آنگاه امیر خالد گفت من دانستم که تو را بجز دزدی حکایتی هست فردا چون قاضی حاضر شود و مردمان جمع آیند و از تو سؤال کنند که دزدی کرده یا نه تو اعتراف مکن سختی بگو که از بریدن دست برهی که پیغمبر علیه السلام فرموده است ادروا الحدود بالشبهات پس از آن امیر خالد او را بزندان بفرستاد

چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست

چون شب دو یست و نود و هشتم بر آمد

گفت ایسلک جوانبخت امیر خالد جوان را بزندان بفرستاد آن شب را بزندان اندر بروز آورد چون روز بر آمد مردمان بتفرج آن پسر در مکان موعود گرد آمدند و در بصره از مرد و زن هیچ کس نماند مگر اینکه بتماشای عقوبت آن پسر بدر آمدند و امیر خالد نیز با بزرگان بصره سوار گشته بدان مکان در آمدند و قاضی را نیز خوانستند آنگاه بحاضر آوردن آن پسر بنمود در حال آن پسر زبانه از او استوی پای در قید آهنین بیاوردند و هیچ کس او را در آن حالت ندید مگر اینکه بدو بگریست و زنان را آواز بگریه و شیون بلند شد قاضی فرمود زنان را حاکت کردند آنگاه آن جوان گفت که خصمهای ترا گمان اینست که تو بخانه ایشان داخل گشته مال ایشان دزدیده ولی ای جوان شاید که تو بقدر نصاب ندزدیده باشی آن پسر گفت تمامت نصاب

دزدیده ام قضی گفت شاید تو در آن مال شریک باشی آن پسر گفت لا والله همه مال از ایشان بوده است مرا درو حقی نبود پس خالد در خشم شد و خود بر خاسته بسوی آن پسر آمد و نازیبانه بروی بزد و این دو بیت بر خواند.

گر شوی سفله را نصیحت گوی نزد او سهل و سرسری باشد
آنکه فرمود دست او را ببرند پس سیاف کاردی بزنند از غلاف کشید
آن پسر دست پیش برد و سیاف کارد بر دست او نهاد همهخواست دست
او را از ساعد جدا کند که ناگاه دخترکی از میان زنان بشتاب هر چه
تمامتر بیرون آمد که جامه کهنه و چرکین دربر داشت پس فریاد برآورده
خود را بر آن پسر بینداخت و نقاب از روی چون قمر یکسو کرد مردمان
آوازها بلند کردند و از حمیت بحمایت بر آمدند نزدیک شد بسبب این
حادثه فتنه بر پا شود آنکه دخترک با آواز بلند ندا در داد و گفت ایها
الامیر ترا بخدا سوگند میدهم در بریدن دست او شتاب مکن تا این رقععه
بخوانی پس آن دخترک رقععه بامیر خالد داد امیر خالد رقععه بگشود و
بخواند این سه بیت در آن نوشته یافت

ایا امیر مظفر بدان و آگه باش که هست عاشق من این جوان باک سرشت
شکفت نیست که از دست بگذرد عدا که جاه و مال بسودای من زدست بهشت
بود نه دزد و بزدی میکند اقرار که فاش کردن سر است پیش عاشق زشت

چون خالد ابیات بخواند از مردم بیکسو رفته تنها بایستاد و دخترک
را طلبیده حکایت باز پرسید دخترک گفت که این پسر عاشق منست و بقصد
زیارت من بخانه ما درآمده سنگی با گاهانیدن من بخانه انداخته بود و پدر
و برادرانم صدای سنگ شنیده بیرون رفته بودند چون این جوان ایشان
را بدید بجمع آوردن چیزهای خانه پرداخت و خویش را چنان بنمود که

دزدی همی کند و قصدش این بود که پرده از معشوقه اش برداشته نشود
پس چون پدر و برادرانم او را در این حالت بدیدند او را بگرفتند و بتهمت
دزدی بنزد امیر بیاوردند او نیز بسرقت اعتراف کرد تا من رسوا نشوم و
خود را از غایت جوانمردی بدین ورطه بزرگ بینداخت پس خالد گفت
بخدا سوگند سزاوار نیست که در آوردن حاجت این جوان بگوشم آنکه
پسر را نزد خود خوانده جبین او را بوسه داد و پدر دخترک را بخواست
و باو گفت ایها الشیخ ما قصد کرده بودیم که دست این جوان بیریم و لکن
خدا مرا از این خطر نگاه داشت و اکنون ده هزار درم بدین پسر عطا
کنم از آنکه او دست خود را از بهر پاس ناموس تو و ناموس دختر تو
بفد کرده بود و دختر ترانیز ده هزار درم عطا کنم که او مرا بیا گاهانید
و از این خطر مرا باز داشت و از تو همی خواهم که اجازت دهی تا دختر
ترا بدین پسر تزویج کنند آن شیخ گفت ایها الامیر جواز دادم پس خالد
شکر خدا بجا آورد و بزمی نیکو شایسته از برای عقد فروچید
چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهر زاد لب از داستان فرو بست

چون شب دویست و نود و هشتم برآمد

گفت ایملک جوانبخت امیر خالد مجلسی نیکو از بهر عقد بیاراست و دخترک
ماه روی را بان پسر تزویج کرد و فرمود که بیست هزار درهم را بادخترک
بخانه آن پسر بردند و مردمان بصره فرحناک و شادان باز گشتند و من
عجب از آن روزی ندیدم که آغاز آن روز گریه و اندوه و انجاست
تشاط و سرور بود

حکایت گرم جعفر برمکی

و از جمله حکایتها بنست که خلیفه هرورن الرشید چون جعفر وزیر
برمکی را بکشت فرمود که هر کس از برای جعفر گریه کند و یا مرتبه

گوید او را نیز بکشند پس مردمان خود را از این کار باز داشتند اتفاقاً عربی
 بادیه نشین را عادت این بود که در هر سال قصیده در مدح جعفر گفته
 بزیارت او می‌آمد و هزار دینار از جعفر گرفته باز میگشت و تا آخر سال
 آن هزار دینار صرف کرده با قصیده دیگر می‌آمد در آن سال نیز بعبادت
 معهود با قصیده بیامد چون ببخداد برسد جعفر را کشته یافت بهمان مکان
 که او را کشته بودند بیامد و اشتر در آنجا بنخواستن و سخت بگریست و



اندوهناک شد و قصیده را انشاء کرده بخت جعفر برمکی را در خواب
 بدید که بآن بدوی میگوید که تو خود را بتعب در انداختی و قصیده گفته
 بیش من آوردی و مرا کشته یافتی ولکن اکنون بصره روان شو و از
 مردی که فلان نام دارد جوین شو چون باو برسی بگو که جعفر برمکی
 ترا سلام میرساند و میگوید که هزار دینار از امارت باقله بده پس چون
 اعرابی بیدار گشت بسوی بصره روان شد و آن بازرگان را برسد و با او
 جمع آمده گفته جعفر وزیر را تبلیغ کرد و آن مرد چنان فریاد زد که زدیک شد
 روان از تش بدید پس از آن بدوی را گرامی بداشت و در پهلوی خود

بنشانید و سه روز در ادای رسوم میزبانی چیزی فرو نگذاشت و پس از سه روز
 بدوی خواست از نزد او باز گردد آن مرد بازرگان هزار و پانصد دینار
 بدوی بداد و باو گفت يك هزار دینار را بحکم جعفر دادنی بودم و پانصد
 دینار دیگر خود بتو دادم و از این بیعد هر سال با استمرار هزار و پانصد
 دینار در نزد من است چون آخر سال شود بیا و زر ها از من بستان آنگاه
 بدوی با بازرگان گفت ترا بخدا سوگند میدهم مرا از حکایت باقله آگاه
 کن بازرگان گفت من هر آغاز کار بی نوا و پریشان حال بودم باقله پخته
 در کوچهای بغداد میکردانیدم و او را فروخته وسیله معاش میکردم اتفاقاً
 در روزی دیگر باقله برداشته بیرون رفتم و در آنروز هوا سرد بود و باران
 میبارید و مرا جامه که از سرما و باران نگاه دارد نبود گاهی از شدت
 سرما میلرزیدم و گاهی بآب باران میافتادم و بدان حالت از پای قصر جعفر
 وزیر میگذشتم ناگاه جعفر را از منظره قصر چشم بر من افتاد و بجات من
 رحمت آورده خادمی بسوی من بفرستاد خادم مرا بنزد جعفر برد در آن
 هنگام زنان و خاصه گان جعفر در نزد او نشسته بودند چون جعفر مرا
 بدید بمن گفت هر چه باقله ترا هست بحاضران بفروش من پیمانہ بگرفتم
 و بهر يك از حاضران پیمانہ از باقله پیمودم پس هر يك از ایشان پیمانہ
 مرا بر از زر کرده بمن میدادند تا اینکه من هر چه باقله داشتم بفروختم
 و زر ها جمع کردم آنگاه جعفر برمکی بمن گفت آیا از باقله چیزی به
 دیگر اندر دیده است بانه من گفتم نمیدانم پس دیگر را جستجو کرده
 یکدانه باقله بدید آوردم جعفر وزیر آن یکدانه باقله را از من بگرفت و
 او را دو نیمه بشکست نیمه خود بر داشته و نیمه بیکی از زنان خود
 بداد و باو گفت این نیمه باقله را بچند دینار میخری آن زن گفت بدو
 برابر این زر ها که مرد باقله فروش جمع آورده است بخرم مرا از این سخن

عقل حیران گشت و با خود گفتم که چنین کار محال است پس من در عجب بودم و سر در گریبان فکرت داشتم که ناگه آن زن کنیزکان خود را فرمود دو برابر آن زرها که داشتم حاضر آورده بمن دادند آنکاه جعفر گفت من این نیمه دیگر را بدو برابر همه این زرهاشری کنم پس خادمان را بحاضر آوردن زر بفرمود و دو برابر همه زر ها بمن بداد و همه زر ها را جمع آورده دیک مرا پر از زر کرد من زر بر داشته باز گشتم و بصره آمدم با آن مال بیازرگانی بنشستم و از آن مال مسای بسیار افدوخته ام هر که در هر سال هزار دینار باحسان جعفر برمکی ترا بدهم زبانی بمن نخواهد رسید که رحمت حق بروان جعفر باد

حکایت هارون الرشید و ابو محمد تنبل



و از جمله حکایتهای آنست که هارون الرشید روزی در تخت خلافت نشسته بود که یکی از خواجه سرایان در آمد و تاجی از زر سرخ مرصع با در و گوهر گران قیمت بیاورد و آستان خلیفه را بوسه داد و گفت ایها الخلیفه .

چون قصه اینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فروبت

چون شب دو یست و نود و نهم بر آمد

دنیا زاد باشهر زاد گفت ایخواهر حدیث تمام کن شهر زاد گفت اگر ملك اجازت دهد باز گویم ملك گفت ای شهر زاد حکایت تمام کن شهر زاد گفت ای ملك جوان بخت آنخواجه سرا گفت ایها الخلیفه سیده زبیده ترا سلام میرساند و میگوید که من این تاج بساختم و گوهر ها بدو بنشاندم اکنون این تاج بگوهری بزرگ محتاج است که بر تارک او بنشانم و من ذخیره های خود را تقشیش کرده بدانسان گوهری بزرگ نیافتم که شایسته او باشد پس خلیفه فرمود که گوهری بزرگ بدانسان که سیده زبیده خواسته است تقشیش کنند خزینه داران تقشیش کردند چنان گوهری نیافتند و خلیفه را بیا گاهانیدند خلیفه از این رهگذر تنگدل شد و گفت من خلیفه زمان و سر پادشاهان روی زمین باشم و از بهر بیکدانه گوهر عاجزشوم پس در خشم کشته خادمان را فرمود که از بازرگانان تقشیش کنید خادمان گفتند ایها الخلیفه بازرگانان را سخن اینست که بدینسان گوهر یافت نشود مگر در نزد مردی از مردمان بصره که او را ابو محمد تنبل گویند آنکاه خلیفه وزیر خود جعفر برمکی را فرمود که منشوری بامیر محمد زبیدی والی بصره بنویسد که امیر محمد ابیو محمد تنبل را روانه حضور خلیفه سازد در حال جعفر وزیر منشور نوشته در صحبت مسرور سیاف بفرستاد مسرور بصره روان گشته نزد امیر محمد والی رسید امیر محمد فرحناک شد و مسرور را گرامی بداشت پس از آن مکتوب خوانده مضمون بدانست و مسرور را با جمعی از تابعان خود بسوی ابو محمد تنبل بفرستاد ایشان رو بخانه ابو محمد آورده در بکوفتند خادم ابو محمد بیرون آمده مسرور حاجب خلیفه را با تابعان والی در آنجا بدید باحتشام خلیفه زمین ببوسید

و گفت خلیفه را فرمان بردار هستم ولکن بخانه اندر آئید ایشان گفتند مجال خانه در آمدن نداریم که خلیفه ما را امر کرده که در بردن تو بشتابیم و انتظار ترا همی کشد پس ابو محمد گفت چندانکه سفر را آماده شوم صبر کنید آنگاه ایشان داخل خانه گشتند و در دهلیز خانه پردهای مطرز بطراز زرین آویخته یافتند آنگاه ابو محمد تنبل بعضی از غلامان خود را فرمود مسرور را بگرما به که در خانه بود ببرند خادمان مسرور را بگرما به بردند مسرور دیوارها و فرش گرما به را دید که از جمله عجایب هستند همگی زر اندود و سیم اندودند و آب گرما به با گلاب در آمیخته است پس خادمان بمسرور کرد آمده خدمت او را بانجام رسانیدند چون از گرما به بدر آمدند خلعتهای دیبای زرین برو پوشانیدند آنگاه مسرور با یاران خود بنزد ابو محمد در آمده دید که در قصر خود بتختی زرین که با در و گوهر مرصع بود بر نشسته و فرشهای حریر گسترده اند چون ابو محمد مسرور را بدید او را تحیت گفته در پهلوئی خویشتن جای داد و بعد از آوردن سفره بفرمود چون سفره بگسترده مسرور با خود گفت بخدا سوگند که من در نزد خلیفه بدینسان سفره ندیده ام و در آن سفره همه گونه طعام ها بود که هر گونه را بطبقی زرین نهاده بودند مسرور گفته است که خوردنی بخوردیم و نوشیدنی بنوشیدیم و آن روز بعیش و نشاط بسی اندازه بسر بردیم آنگاه بهتر یکی از حاضران پنج هزار دینار بداد چون روز دیگر بر آمد خلعتهای سبز مطرز بطرازهای زرین بر ما بیوشانید و ما را کرامی بداشت مسرور باو گفت که بیش از این رخصت توقف ندارم که از خلیفه اندیشنا کم ابو محمد تنبل باو گفت تا فردا صبر کن که بسیج سفر دیده روانه شویم پس آن روز را نیز توقف کردند چون روز سیم شد خادمان استری از برای ابو محمد تنبل زرین زرین مرصع با در و گوهر بر نهادند

مسرور با خود گفت اگر ابو محمد تنبل با این حالت در نزد خلیفه آید آیا خلیفه از سبب این مال خواهد برسد یا نه پس مسرور و ابو محمد تنبل امیر محمد والی را وداع کرده از بصره بیرون آمدند و همی رفتند تا بشهر بغداد رسیدند چون در حضرت خلیفه حاضر آمدند خلیفه ابو محمد را بنشستن اشارت فرمود ابو محمد بنشست و با ادب تمام بسخن گفتن آغاز کرد و گفت ایها الخلیفه من هدیتی باندازه قابلیت خود نه در خورشان خلیفه با خود آوردم ام اگر خلیفه جواز دهد حاضر آورم هرون الرشید جواز بداد پس ابو محمد صندوقی حاضر آورده بگشود و از آن صندوق تحفه های ملوکانه در آورد که از جمله آنها درختان زرین بود و آن درختان اوراق از زمرد های سبز و انمار از یاقوتهای سرخ و زرد و لؤلؤ های سفید داشت خلیفه از دیدن آنها شگفت ماند پس از آن ابو محمد صندوقی دیگر حاضر آورد و از آن خیمه از دیبا که با لؤلؤ و یاقوت و زمرد و زبرجد و انواع گوهرها مکلل بود بدر آورد که ستونهای آن خیمه از عود هندی و دامن آن خیمه مرصع با زمرد سبز بود و در آن خیمه صورت حیوانات و وحوش و طیور نگاشته بودند و آن صورتها با گونه گونه گوهرها و زمرد و یاقوت و زبرجد و بلخش مکلل بودند چون هرون الرشید آنرا بدید فرخناک شد آنگاه ابو محمد تنبل گفت ایها الخلیفه گمان مکن که من این هدیت بسبب بیم یا امید آورده ام ولکن چون دیدم که من مردی ام بیست رتبت و این خلیفه ها جز خلیفه کسی را سزاوار نیست از بهر همین بیاوردم و اگر خلیفه مرا دستوری دهد بیاره چیزها که قدرت دارم بنمایم خلیفه گفت آنچه اراده کرده بکن تا تفریح کنیم پس ابو محمد لبان خود را بجنبش آورده بقصر اشارت کرد در حال طاقها خم گشتند آنگاه اشارت دیگر کرد طاقها بجای خود بلند شد پس از آن بچشم خود اشارتی کرده

در حال قصر های در بسته پدید گشته آنکاه روی بان قصر ها کرده سخن گفت ناگاه آواز های مرغان در جواب بلند شد خلیفه را غایت شکفت



و تعجب روی داده باو گفت این همه مال و هنر ترا از کجاست که ترا نام جز ابو محمد تنبل نیست و ما شنیده ایم که پدر تو مردی بوده است حجام

که در گرمابه ها خدمت می کرده است و میراثی از برای تو نگذاشته است ابو محمد گفت ای خلیفه حدیث مرا گوش دار چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست

چون شب سیصدم برآمد

گفت ای ملک جوانبخت ابو محمد بخلیفه گفت ایها الخلیفه حدیث مرا گوش ده که بس عجیب است هر روز الرشید گفت حکایت خود باز گو پس ابو محمد گفت ای خلیفه زمان اینکه مرا تنبل نامند و میگویند که پدر من مالی بمیراث نگذاشته است همه راستست که پدر من بگرمابه اندر حجام بود و من در خورد سالی تنبل ترین همه مردمان روز کار بودم و از تنبلی بجائی رسیده بودم که اگر بروز های گرم تابستان در آفتاب می خفتم از غایت تنبلی بر نمیخواستم که از آفتاب بسایه روم یا تزرده سال بهمین منوال گذراندم پس از آن پدرم در گذشت و چیزی بمیراث نگذاشت و مادر من در خانهای مردم خدمت کرده مرا نان میداد و من در یک پهلو افتاده از جای خود نمی جنبیدم اتفاقاً روزی مادرم بنزد من آمد و پنج درم نقره داشت و بمن گفت ای فرزند شنیده ام که شیخ ابوالمظفر قصد سفر چین کرده و او مردیست که بینوایان را دوست میدارد تو این پنج درم برداشته پیش شیخ ابوالمظفر شو و ازو تمنا کن که باین پنجدرم از بلاد چین متاعی از برای تو شری کند شاید که از فضل خدا سودی از آن متاع بهم رسد من تنبلی کردم که از جای خود بر خیزم او قسم یاد کرد که اگر من بر نخیزم او مرا نان و آب ندهد و بنزد من نیاید و مرا تشنه و گرسنه بگذارد تا بهیرم پس چون سوکنند مادر بشنیدم دانستم که خلاف سوکنند نخواهد کرد و مرا از گرسنگی خواهد کشت تا گیر مانده باو گفتم مرا بگیر و بنشان پس مرا گرفته بنشانید و من همی گریستم آنکاه گفتم کفش

های من بیاور و گفتم کفش در پای من کن مادر کفش در پهای من کرد
گفتم مرا بر دار و از زمین بلند کن و چنان کرد که من گفتم پس از آن گفتم
مرا بگیر تا راه بروم او مرا بگیرت و من از غایت تنبلی همی گریستم و
می رفتم و دامن های من پهای من در می پیچید تا اینکه بکنار دریا برسیدیم
و شیخ را سلام داده باو گفتم ای عم ابوالمظفر تو هستی گفت آری ابوالمظفر
منم گفتم این پنج درم بگیر و از بلاد چین متاعی از برای من شری کن
شاید که خدا سودی بمن عطا فرماید شیخ ابوالمظفر از یاران خود پرسید
که این جوان را می شناسید گفتند آری این جوان را ابو محمد تنبل
گویند و ما بجز این وقت هرگز ندیده بودیم که او از خانه خود بدر آید
ابوالمظفر گفت ای فرزند درمها پیش من آور و تو کل بر خدا کن پس
شیخ درمها از من بستد و بسم الله گفت پس از آن با مادر خود بنخانه
برگشتم و شیخ ابوالمظفر با بازرگانان بسفر روانه شدند و همی رفتند تا بلاد
چین برسیدند آنگاه شیخ ابوالمظفر به بیع و شری مشغول شد چون کار
بانجام رسانید با یاران خود بازگشت و سه روز کشتی همیراند چون روز
چهارم شد شیخ ابوالمظفر گفت کشتی نگاه دارید بازرگانان گفتند ترا
چه حاجت افتاد که نگاه داشتن کشتی امر کردی شیخ گفت بدانید که من
تمنای ابو محمد تنبل را فراموش کرده ام و درمهای او را متاع نخریده ام
با من باز گردید تا از بهر او متاعی بخرم شاید که او را سودی شود بازرگانان
گفتند ایها الشیخ ترا بخدا سوگند میدهیم که ما را باز مگردان که ما
مساقتی بطی کرده از خطر گذشته ایم و رنجها برده ایم شیخ ابوالمظفر
گفت ناچار باز کردم بازرگانان گفتند از ما چندین برابر سود پنج درم
بستان و باز مگردان شیخ سخنان ایشان را بپذیرفت و مالی افزون از برای
ابو محمد جمع آوردند پس از آن کشتی همیراندند تا بجزیره برسیدند که

درو خلقی بسیار بود و در آنجا لشکرهای کشتی فرو آویختند و بازرگانان
از آن جزیره بخریدن گوهر و لؤلؤ مشغول شدند آنگاه ابوالمظفر مردی
را از اهل جزیره دید نشسته و بوزینه بسیار در پیش دارد و در میان آن
بوزینه گان بوزینه موی برکنده بریشان حالی هست که هر وقت خداوند
بوزینگان غفلت میکرد آن بوزینگان دیگر او را می گرفتند و می
زدند و بسوی خداوند بوزینگانش می انداختند و خداوند بوزینگان برخاسته
بوزینگان را می بست و میزد چون شیخ ابوالمظفر این حالت بدید بر آن
بوزینه رحمت آورده و بخداوند بوزینگان گفت این بوزینه را می فروشی
آن مرد گفت شری کن شیخ گفت کودک یتیمی پنج درم پیش من دارد آیا
این بوزینه را بهمان پنج درم می فروشی یا نه گفت فرو ختم خدا برکت
او را بصاحبش بدهد پس شیخ درمها بداد و بوزینه بستد خسادمان شیخ
بوزینه را در کشتی بجائی بستند آنگاه بادبان کشتی افراخته روان شدند
و همی رفتند تا بجزیره دیگر برسیدند و در آنجا نیز لشکر انداختند و
غواصان آن جزیره نزد بازرگانان بیامدند و از بازرگانان مزد گرفته بدریا
فرو میشدند و لؤلؤ و گوهر و چیزهای دیگر از دریا در می آوردند چون
بوزینه این بدید خود را از قید بکشود و خویشتر را از کشتی بدریا افکنده فرو
شد شیخ ابوالمظفر گفت سبحان الله از بخت بد آن یتیم بوزینه تلف شد
پس شیخ از بوزینه نومید گشته بنشست چون غواصان بیرون آمدند بوزینه
نیز با ایشان از بیرون درآمد و گوهرهای گرانبها در هر دو دست داشت
گوهر را به پیش شیخ بینداخت شیخ از این کار در شکفت ماند و با خود
گفت این بوزینه را سری است بزرگ پس از آن کشتی برآه انداخته همی
رفتند تا بجزیره زنگیان برآمدند و ایشان گروهی بودند سیاه که گوشت
آدمیان همی خوردند چون زنگیان از رسیدن کشتی بدانجا آگاه گشتند

بفراز خیکهای بادبردمیده نشسته بسوی کشتی آمدند و اهل کشتی را گرفته نزد ملك خوبشتن بردند ملك بعضی از ایشان را ذبح کرده برای خورش بکار برد و بقیه را بزندان فرستاد ایشان با اندوه و انبوه در زندان بودند چون شب در آمد بوزینه بر خاسته بسوی ابوالمظفر شد و بند ازو بگشود چون بازرگانان شیخ را گشوده یافتند گفتند ای ابوالمظفر امید هست که خلاص ما در دست تو باشد شیخ گفت بدانید که مرا پس از اراده پروردگار این بوزینه خلاص کرد

چون قصه باینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فروبت

چون شب سیصد و یکم برآمد

گفت ای ملك جوانبخت شیخ ابوالمظفر با بازگانان گفت مرا این بوزینه خلاص کرده و من هزار دینار از برای او نیت کرده ام بازرگانان گفتند اگر ما را خلاصی دهد ما نیز هر يك از بهر او هزار دینار نیت کنیم پس برخاسته یکان یکان را بند بگشود چون همگی خلاصی یافتند بسوی کشتی روان شدند چون بکشتی در آمدند متاع کشتی را بر جای یافتند و نقصانی در او ندیدند آنگاه بادبان بر افراشته بر رفتند شیخ ابوالمظفر گفت ایجماعت بازرگانان وعده خود را وفا کنید پس بازرگانان هر يك هزار دینار از برای بوزینه بدادند و ابوالمظفر نیز هزار دینار از مال خود بداد و برای بوزینه مالی افزون کرد آمد و کشتی همی راندند تا شهر بصره رسیدند و از کشتی بدر آمدند آنگاه شیخ ابوالمظفر گفت ابو محمد تنبل کجاست خبر بمادر من برسید وقتی که من بیپهلوان افتاده خفته بودم مادرم بیامد بمن گفت ای فرزند شیخ ابوالمظفر از سفر باز گشته بر خیز و بسوی او برو و او را سلام کن و از آنچه از بهر تو خریده جویان شو شاید که خدا ترا گشایشی عطا فرماید من بمادر گفتم مرا از زمین بردار و بر خودت تکیه ده تا

بیرون آمده بروم مادرم مرا از زمین بلند کرده اندك اندك همی برد تا بکنار دریا رسیدم و در نزد شیخ ابوالمظفر حاضر شدم چون شیخ مرا دید گفت آفرین بر کسی که درمهای او باعث خلاص من و خلاص این بازرگانان گشته پس از آن بمن گفت این بوزینه را از بهر تو خریده ام این را بر داشته بخانه رو تا من بنزد تو بیایم من بوزینه را برداشته بخانه رفتم و با خود میگویم عجب متاعی از بهر من خریده اند چون بوزینه را بنزد مادر بردم باو گفتم من هر چه می خواهم تو مرا ببر خاستن امر میگردی اکنون بر حیز و متاعی را که خریده اند نظر کن این گفتم و بیپهلوان افتاده بخفتم تا گاه غلامان شیخ ابوالمظفر بیامدند و از پی ایشان شیخ در رسید من برخاسته دست او را بیوسیدم بمن گفت بخانه من بیای من با او رفتم چون بخانه او رسیدم غلامان خود را بحاضر آوردن مال بفرمود ایشان مالی بسیار حاضر آوردند گفت ای فرزند خدا از برکت آن پنجدرم این مال را بتو عطا فرموده پس خادمان صندوقها بدوش گرفته کلید صندوقها بمن سپردند شیخ بمن گفت این صندوقها بخانه خود ببر که این مال همه از آن تست من فرحناك گشته آن مال را نزد مادر آوردم مادرم گفت ای فرزند اکنون که خدا ترا گشایش داده و این مال بسیار بتو ارزانی داشته تنبلی و کسالت بیکسو بنه و بیبازار رفته و به بیع و شری بنشین پس من کسالت و تنبلی بیکسو نهادم و در بازار دکانی گشودم و بوزینه با من در دکان می نشست هر گاه چیزی میخوردم او نیز با من چیزی میخورد و اگر آب می نوشیدم او نیز آب می نوشید و هر روز هنگام بامداد از من ناپدید گشته وقت ظهر باز میگشت و بدرة که هزار دینار زر در آن بود با خود میآورد و بدره پیش من گذاشتا در پهلوی من می نشست دیر گاهی بهمین منوال بود تا اینکه مالی بسیار در نزد من جمع آمد اینخلیفه

زمان من بآن مال ضیاع و قری و بساتین و عبید و جواری بخریدم اتفاقاً روزی از روزها من نشسته بودم و بوزینه نیز در پهلوی من نشسته بودناگاه بوزینه بی سبب بچپ و راست نگاه کرد من با خود گفتم این بوزینه را چه شده است که باین سوی و آن سوی نگاه میکند در حال آن بوزینه بحکم پروردگار بسخن در آمد و با زبان فصیح گفت ای ابو محمد من چون سخن گفتن او را دیدم سخت بترسیدم او بمن گفت بیم مدار که من ترا از کار خود آگاه کنم بدانکه من از جنیان هستم بسبب اصلاح پریشانی تو بنزد تو بیامدم و می خواهم که دخترک ماهر و زنی را از بهر تو تزویج کنم من باو گفتم آن دخترک کیست و در کجاست گفت فردا جامه فاخر بیوش و استری را زین زرین مرصع بر نهاده سوار شو و بیازار علافان رفته از دکان شریف سؤال کن و در نزد او بنشین و با او بگو که من بخواستگاری دختر تو آمده ام اگر بگوید که ترا مال نیست و حسب و نسب نداری تو هزار دینار بیاورده اگر بگوید این چیست بیافزای و بمال ترغیب کن پس چون بامداد شد من جامه فاخری پوشیدم و استری را زین زرین نهاده سوار گشتم و بیازار علافان رفته از دکان شریف جوینان شدم او را بدکان نشسته یافتم سلامش کرده در نزد او بنشستم

چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست

چون شب سیصد و دوم بر آمد

گفت ای ملک جوانبخت ابو محمد تنبل میگوید که من بدکان او رفته اورا سلام بدادم و در نزد او بنشستم و با من ده تن مملوکان بودند پس شریف گفت شاید ترا در نزد من حاجتی باشد گفتم آری مرا در نزد تو حاجتی هست گفت حاجت تو چیست گفتم بخواستگاری دختر تو آمده ام آنگاه بمن گفت که ترا مال نیست و حسب و نسب نداری من بدردی که هزار دینار

داشت بدر آوردم و باو گفتم حسب و نسب من همین است که فرموده اند نعم الحسب المال یعنی مال نیکو حسبی است و شاعر در این معنی نگو گفته.

گر چه فرزند زاده ملکی است
ور گذازاده است دولت مند
بخت اگر نیست خاک میخاید
کلك کار از وزیر برساید
و نیز گفته

گر جهودی قراضه دارد
وانکه دین دارد و ندارد مال
خواجه نامدار فرزانه است
گر همه بو علی است دیوانه است

شریف چون این سخن از من بشنید و مضمون ایبات بدانست ساعتی سر بزیر افکنده پس از ساعتی سر بر کرد و بمن گفت اگر از خواستگاری دختر من ناگربیر هستی سه هزار دینار دیگر بده در حال من یکی از مملوکان خود را بمنزل فرستادم سه هزار دینار زر بیاورد چون شریف زرها بدید برخاسته دکان فرو بست و یاران خود را از بازار دعوت کرده بخانه برد و دختر خود را بمن تزویج کرد و بمن گفت که پس از ده روز دختر بنزد تو خواهم فرستاد پس چون میعاد نزدیک شد بوزینه بمن گفت مرا بتو حاجتی هست اگر او را بر آوری بیاداشی آن هر چه بخواهی حاضر سازم گفتم حاجت تو چیست گفت در صحرای خانه که تو بدختر شریف داخل خواهی شد خزانه هست و بر در آن خزانه حلقه ایست که کلیدها بر آن حلقه است پس تو کلیدها گرفته در بکشای صندوقی خواهی یافت آهین که در چهار گوشه صندوق چهار بیدقی است طلسم شده و در میان خانه طشتی است پر از زر و مال و در پهلوی طشت یازده مار است و بطشت اندر خروسی است سفید که او را بسته اند و در پهلوی صندوق کاردی هست تو آن کارد بگیر و خروس را ذبح کن و بیدقها بخوابان و

صندوق را سر نگون ساز پس از آن بیرون آمده بنزد عروس شو و بکارت او بردار حاجت من در نزد تو همین است گفتم سماعاً و طاعة پس چون میعاد در رسید من بخانه شریف رفتم و با عروس خلوت کردم و از حسن و جمال او تمتع برداشتم و تا نیمه شب با او بنشستم چون شب از نیمه بگذشت عروس را خواب در ربود من برخاسته کلیدها بگرفتم و سردابه را که بوزینه گشته بود بکشودم و کارد بر داشته خروس را ذبح کرده و صندوق را سرنگون ساختم و علمها بنخواباندم پس از آن بیرون آمده دخترک را بیدار کردم چون در سردابه را گشوده و خروس را کشته دید گفتم همین ساعت عفریت مرا خواهد گرفت هنوز سخن او بانجام نرسیده بود که عفریت حاضر گشته او را بر ربود در آن هنگام فریاد از همه سو برخاست ناگاه شریف بیامد و طیانچه بر رخسار خود زد و گفت ای ابو محمد آیا یاداش نیکوئی من این بود که کردی و گفت ای ابو محمد من این طلسم را در این سردابه از بیم همین عفریت پلید ساخته بودم که او شش سال بود قصد ربودن این دختر داشت و بسبب این طلسم نمی توانست بر بابدو الحال که کار بدینگونه شد تو از بی کار خویش رو که پس ازین ترا جای اقامت در این مکان نماند در حال من از خانه شریف بیرون آمده بخانه خود رفتم و بوزینه را در خانه نیافتم آنکه دانستم که بوزینه همان عفریت بوده است که زن مرا بر ربوده است من پشیمان گشته جامه خود بدریدم و طیانچه بر روی خویش زدم و جهان بر من تنگ شد و همان ساعت بیرون آمده قصد بیابان کره و حیران غیرقم تا هنگام شام در رسید و بهیچ سوی راه نمیدانستم و بفکرت فرو رفته بودم که ناگاه دو مار پدید شدند یکی سیاه و دیگری سپید که با یکدیگر جنگ میکردند و مار سیاه بر مار سپید غالب بود من سنگ بگرفتم و مار سیاه متنگ را بکشتم مار سپید از

من غایب شد پس از طلعتی بسوی من آمده مار همراه داشت چون بنزد آن مار سیاه که کشته بودم بر رسیدند بدو گرد آمده او را پاره پاره کردند و هر پاره بسوئی انداخته از بی کار خود رفتند من از بس ماندگی و آزردهگی در همانجا بیقنادم و در کار خود حیران بودم که ناگاه آواز هاتقی بشنیدم که این بیت همی خواند

بدو نیک هر دو زیزدان بود لب مرد باید که خندان بود
چون این آواز بشنیدم ای خلیفه جهان مرا حیرتی بزرگ دست داد و بفکرت فرو رفتم که ناگاه آواز دیگری شنیدم که همیگفت

از سر افرازان عزت سر مکش از چنین خوش محرمان خود در مکش
یار را اغیار پنداری همی شادئی را نام بنهادی غمی
من باو گفتم ترا بمعبود خود قسم میدهم که خود را بمن بشناسان در حال آن هاتق بصورت انسان در آمد و بمن گفت هراس مکن که نکوئی تو بما رسیده است و ما طایفه از مؤمنین جنیان هستیم اگر ترا حاجتی باشد ما را بیجا گاهان تا حاجت تو بر آوریم من باو گفتم که مرا حاجتی است بزرگ و هیچ کس بجهان اندر مانند من محنتی نکشیده آنکه بمن گفت تو ابو محمد تبیل هستی گفتم آری ابو محمد گفت ای ابو محمد من برادر مار سپیدم که تو دشمن او را بستی ولی ما چهار برادریم که همگی فضل و احسان ترا شکر گذار هستیم و بدانکه این مکر و گید با تو همان بوزینه کرده و او همان عفریتست که زن تو را در ربوده و اگر او در گشودن طلسم و کشتن خروس ترا فریب نمیداد دختر را نمیتوانست ربودن از آنکه او دیر گاهی بود قصد ربودن دختر داشت و بسبب این طلسم نمی توانست ربود و لکن تو بیم مدار و ناله مکن که ترا بدان دختر

میرسانیم و آن عفریت را بکشیم که نکوئی تو در نزد مضایع نخواهد ماند پس
از آن فریادی بلند برزد

چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست

چون شب سیصد و سوم بر آمد

گفت ایملک جوانبخت پس از آن فریادی بلند برزد در حال جماعتی حاضر
شدند از ایشان بوزینه را جو بان شد یکی از ایشان گفت جای بوزینه در
مدینه نحاس است که آفتاب بر آن شهر نتابد پس بمن گفت یا ابا محمد
خدمتی از خادمان ما ترا بدوش بر دارد و کیفیت آوردن دخترک را بتو
بیاموزد و لکن بدانکه این خادم از کفار جنیانست چون او ترا بر دارد تو
نه پروردگار بزبان میر که او از تو بگریزد گفتم هر چه گوئی چنان کنم
پس خدمتی از خادمان ایشان بیامد من بدوش آن خادم سوار گشتم آنگاه مرا
بهوا بالا برد چندانکه هر يك از ستارگان مانند کوههای بزرگ بنظر من
همی آمد و آواز تسبیح ملایک همی شنیدم و آن عفریت که من بدوش او
بودم دعا دم با من سخن میگفت و مرا مشغول میکرد که عبادا من نام
پروردگار بزبان آورم پس در آن هنگام شخصی با تیغ بر کشیده که جامه
سبز و روی روشن و کیسوان مجعد داشت رو بپا آورده بمن گفت یا ابا محمد
بگو لا اله الا الله محمد رسول الله و گرنه ترا بکشم مرا دل از بیم شکافته شد
در حال نام خدا تعالی بزبان راندم پس آن شخص تیغ بر آن عفریت بیاخت
و آتشی از تیغ بر آن عفریت بگرفت و او را بسوخت من از دوش او بیفتادم
و بدریائی بر آمدم اتفاقاً کشتی پدید شد که پنج تن در آن کشتی بودند
چون مرا دیدند بسوی من آمده مرا برداشتند و با من بلغتی سخن گفتند که
من زبان ایشان ندانستم و باشارت ایشان را معلوم کردم که من زبان شمارا

نمیدانم پس ایشان دام بدریا افکنده ماهیان چند صید کردند و آنها را بریان
کرده بمن بخورانیدند و پیوسته همی رفتند تا مرا بشهر خودشان برسانیدند
مرا بنزد ملك آن شهر بردند من در پیش روی ملك زمین بوسیدم ملك مرا
خلعت بداد و آن ملك لغت عرب میدانست بمن گفت من ترا از اعوان خود
کنم من از تو نام شهر پرسیدم گفت نام این شهر هناد و از بلاد چین است
پس ملك مرا بوزیر آن شهر سپرد و وزیر را فرمود که مرا بشهر اندر
بگرداند تا تفرج کنم يك ماه در آن شهر بمانده روزی بکنار نهری درآمده
بنشستم ناگاه سواری پدید شد بمن گفت آیا ابو محمد تنبل تو هستی
گفتم آری گفت بیم مدار و هراس مکن که نکوئی تو بپارسیده است من
گفتم تو کیستی گفت من برادر مار سفیدم و اکنون بمکان آن دختر که
اورا می طلبی نزدیک شده پس آن سوار مرا ردیف خود کرد و مرا بیادیه
برده بمن گفت از اسب فرود آی و از میان این دو کوه برو تا شهر نحاس
را بینی چون شهر پدید شود تو دور تر از شهر بایست و بشهر اندر
مشو تا من بسوی تو باز گردم و بتو بگویم که چه کنی پس من از اسب
فرود آمدم و همی رفتم تا دیوارهای شهر را دیدم که مسین است و بگرد
آن شهر همی گشتم تا دری بیابم نیافتم و حیران بودم که ناگاه برادر مار
سپید در رسید و شمشیری طلسم شده بمن داد که بخاصیت آن شمشیر کس
مرا تمیذید پس چون شمشیر بمن داد برفت و ساعتی نگذشت که آوازه
بلند شد و مردمان بسیار دیدم که چشمان ایشان در سینه بود چون مرا
دیدند بمن گفتند که تو کیستی و ترا که بدینمکان آورده من واقعه
بایشان بیان کردم ایشان گفتند دخترکی را که میگوئی عفریت بدین شهر
آورده و ما برادر از مار سفیدیم اکنون تو بسوی این چشمه آب رو و بین
که از کجا آب شهر میرود تو نیز با آب شهر همی شو پس من با آب شهر

شدم آب مرا سردابه برسانید چون از سردابه بیرون آمدم خود را
در میان قصری دیدم و دخترک را دیدم که بر تختی زرین بر نشسته و پرده



از دیبا بر آن تخت کشیده است و اطراف آن قصر باغیست که درختان او
از زر سرخ و میوه‌های آن درختان گوه‌ها و باقوت‌های گران بها بود پس چون

دخترک مرا دید بشناخت و گفت یاسیدی ترا باینمکان که رسانید من ماجری
بدو باز گفتم و او بمن گفت بدانکه این یلیدک از بسیاری محبت که بمن
دارد مرا از آن چیزها که سبب مضرت و آفت اوست آگاه کرده و بمن
گفته است که در این شهر طلسمی هست که اگر کسی هلاک همه مردمان بخواهد
بآن طلسم تواند کرد و هر چیز که بعفاریت حکم کند حکم او را امتثال
کنند و آن طلسم درستونیست من گفتم که آن ستون در کجاست مکان ستون را
دخترک بمن باز نمود گفتم آن طلسم بیچه صورت است دخترک گفت
صورت عقابست و چیزی برو نوشته اند که من او را نمیدانم ولی تو در
برابر آن ستون بنشین و آتش اندر مجمره انداخته قدری مشک بر آتش
بریز چون دود از آن مجمر بلند شود همه عفاریت در پیش تو حاضر آیند
و هر چه که ایشان را فرمان دهی فرمان بپذیرند اکنون برخیز و با امیدواری
خدایتعالی این کار بکن شاید فرجی روی دهد پس من در حال برخاستم
و بسوی آن ستون بر رفتم هر چه که دخترک گفته بود چنان کردم عفاریت
در پیش روی من حاضر آمدند و گفتند لبیک یاسیدی ما را بهر چه
بفرمائی بجا آوریم من بایشان گفتم نخست عفریتیکه آن دخترک را بدین شهر
آورده به بند کنید ایشان در حال بسوی آن عفریت رفته او را در بند کردند
و محکم بستند و بسوی من باز گشته گفتند یاسیدی فرمان تو بجا آوردیم
آنکاه من ایشان را جواز باز گشتر بدادم و خود نزد دخترک باز گشتم و آنچه
روی داده بود بار بگفتم و ازو پرسیدم که آیا با من میروی یانه گفت آری
جان نیز بتو قدا کنم پس او را برداشته بسرداب اندر شدم و از همان راه
که بشهر رفته بودم بیرون آمدم و همی رفتم تا بانطایفه که مرا بدختر دلالت

کرده بودند بر حیدیم

چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست

چون شب سیصد و چهارم بر آمد

گفت ایملک جوانبخت ابو محمد تنبل گفت که بآن قوم که مرا بدختر دلالت کرده بودند برسیدیم بایشان گفتم مرا برای دلالت کنید که بشهر خویش برسم ایشان مرا بکنار دریا بیاوردند و بکشتی اندر بنهادند آنکاه باد مراد بما بوزید در اندک زمانی کشتی ما ببصره رسید چون دخترک را بخانه شریف آوردم بیوندان دخترک او را دیده فرحناک شدند پس از آن مشک را در آتش انداخته عفاریت را حاضر آوردم گفتند یا سیدی چه میخواهی ایشان را امر کردم که آنچه زر و مال و گوهر و یاقوت در مدینه نحاس بود بخانه من آوردند پس از آن عفاریت را با آوردن بوزینه فرمان دادم بوزینه را دست و پا بسته بیاوردند باو گفتم ای یلیدک چرا با من نیرنگ کردی پس عفاریت را امر کردم که او را بخم روئین اندر کردند و سر آن خمرا با سرب بیندودند پس از آن آسوده خاطر با جفت خویش در عیش و نوش بسر بردم اکنون ای خلیفه از گوهرهای گران قیمت در نزد من چندانست که در شمار نیاید و در حساب نکنجد و اگر خلیفه جهان چیزی بخواهد من جنیان را حکم کنم در حال حاضر آورند خلیفه را این حکایت بسیار عجب آمد و در عوض هدیههای او موهبتهای ملوکانه کرد و بانعام و احسان شایسته و در خود او را بنواخت

حکایت کرم یحی بر مکی

و از جمله حکایتها اینست که پیش از آنکه برمکیان را حال دگر گون شود روزی خلیفه هرون الرشید مردی از اعوان خود را که صالح نام داشت بخواست و فرمود ای صالح بسوی منصور شو و باو بگو که ما را در نزد تو هزار هزار درم میباشد رأی چنین اقتضا کرده که درمها را در همین ساعت بسوی ما بیاوری و صالح را فرمود که اگر منصور آن مبلغ را

تا غروب آفتاب ندهد سر منصور را از برای خلیفه بیاور صالح بفرمان خلیفه بشتافت چون بنزد منصور درآمد او را از ماجری بپا گاهانید منصور گفت ای صالح بخدا سو کند هلاک من نزدیک شد از آنکه تمامت مالک من اگر بقیهت گران فروخته شود یکصد هزار درم نخواهد بود نمیدانم نه صد هزار درم از کجا فراهم آورم صالح باو گفت تدبیری کن که بزودی خلاص شوی و گرنه من نیز هلاک شوم اکنون تا وقتست بشتاب و در چاره کار حیلتی کن که خلاف فرمان خلیفه کردن نتوانم و از میعاد خلیفه تجاوز نتوانم



منصور گفت ای صالح از فضل و احسان تو همیشه خواهم که مرا بخانه خود ببری تا فرزندان خود را وداع کنم و وصیت به بیوندان بگذارم صالح گفته است که من با منصور بخانه او رفتم او بوداع فرزندان مشغول شد و از خانه او آواز ناله و شیون بلند گردید در آنحال صالح بمنصور گفت مرا بخاطر میرسد که خلاص تو در دست برمکیان باشد صواب اینست که بخانه یحی بن خالد روی منصور بند صالح پذیرفت و هر دو بخانه یحی روان شدند چون بخانه یحی رسیدند منصور ماجری بر یحی بن خالد بر مکی باز گفت یحی از آن خبر محزون شد و سر در پیش افکند پس از

ساعتی سر بر کرد خازن خود را بخواست و باو گفت در خزانه چند درم داری خازن گفت پنجهزار درم بخزانه اندر است فرمود پنجهزار درم حاضر آوردند پس از آن رسول بسوی فضل پسر خود بفرستاد و مکتوبی بدین مضمون بنوشت که قصبه نزرک و آباد را از بهر فروختن بمن عرضه داشته اند و ضیعه بسی ارزانت قدری درم و دینار بفرست که در بهای ضیعه صرف شود فضل بن یحیی صد هزار درم بسوی یحیی بفرستاد پس از آن یحیی رسولی بنزد جعفر بفرستاد و مکتوبی بدین مضمون نوشت که ما را کار ضروری روی داده و حاجت بیاره درم و دینار افتاد جعفر در حال صد هزار درم از بهر او بفرستاد و یحیی بی در پی رسولان بسوی برمکیان فرستاده از ایشان یکان یکان مال از برای منصور جمع آورد تا اینکه مال بسیاری از بهر منصور فراهم آورد و صالح و منصور از بن کار آگاهی نداشتند پس منصور بیحیی گفت یا مولانا من در دامن تو آویخته ام حاجت خود را بجز تو از کسی نمیخواهم بقیه دین مرا تمام کن چنانچه عادت کرم تو همین است آنگاه یحیی سر در پیش افکنده بگريست و بغلام خود گفت ای غلام خلیفه هرون الرشید بکنیزك من دنانیر غواده گوهرهای گران قیمت موهبت فرموده بود تو بنزد کنیزك من رو و باو بگو که گوهرها بسوی من بفرستد پس غلام برفت و گوهرها بیاورد آنگاه یحیی بن خالد صالح گفت من این گوهرها از برای خلیفه بدو بستم هزار دینار از بازرگانان شری کرده ام و خلیفه اینها را بکنیزك من دنانیر غواده موهبت فرموده چون این گوهرها با تو ببیند این گوهرها بشناسد و ترا گرامی بدارد و باکرام ما از خون تو درگذرد و آنتون ای منصور مال تمام شد صالح گفته است که مال را با گوهرها بسوی خلیفه هرون الرشید بردم و منصور با من همی رفت ناگاه در اثنای راه از منصور شنیدم که همی گفت

مرا رفتن بسوی آل برمك برغبت نیست از روی مداراست
 مرا از یتیمی فطرت و خبث طینت او عجب آمده اورا دشنام دادم
 و باو گفتم که در روی زمین بهتر از برمکیان کس نیست و بدتر از تو
 نیز کس ندانم از آنکه ایشان ترا از مرگ خلاص دادند تو ایشان را شکر
 نداشتی بلکه در مقابل احسان ایشان چنین سخنی نالایق گفتی الغرض
 من و او برقتیم تابه پیشگاه هرون الرشید رسیدیم من قصه بدو فرو خواندم
 و تمامت ماجری باز گفتم

چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست

چون شب سیصد و پنجم برآمد

گفت ایملک جوانبخت صالح گفته است که من قضیه بهرون الرشید بیان کردم
 خلیفه را از جود و کرم یحیی عجب آمد و از یتیمی و پلیدی منصور هم
 شکفت ماند و فرمود گوهرها بیحیی بن خالد رد کنید که ما آنچه موهبت
 کرده ایم او را باز پس نگیریم پس من بسوی یحیی بن خالد باز گشتم و
 قصه منصور و بد کرداری او با یحیی حدیث کردم یحیی بن خالد گفت
 ای صالح چون مرد بی چیز شود تنگدل گردد و خاطرش را پریشانی روی
 دهد و او را بکفتار و کردار زشت او نگیرند از اینکه هر چه بگوید و هر
 چه بکند باختیار نکنند پس یحیی از جانب منصور معذرت همی خواست
 تا اینکه من گریان شدم و گفتم روزگار چون تو وجودی بعرضه شهود
 نخواهد آورد افسوس که تو با این خلق کریم در زیر خاک پنهان خواهی
 شد و این دو یتیمی بر خواندم

با قدر تو آب آسمان ریخته باد با خاک درت ستاره آمیخته باد
 گر کم کند از سر تو يك موی فلک خورشید ازو بموئی آویخته باد

حکایت کرم برامکه

و از جمله حکایتها اینست که یحیی بن خالد و عبدالله بن مالک خزاعی خصومت پنهانی باهم داشتند ولی آشکار نمیکردند و سبب دشمنی در میان ایشان این بود که خلیفه هرون الرشید عبدالله ابن مالک را بسی دوست میداشت بحدی که یحیی و فرزندان یحیی میگفتند عبدالله خلیفه را افسون کرده است الغرض دیر گاهی حال بدین منوال رفت و حسد و خصومت در دل ایشان بر جای بود اتفاقاً خلیفه منصب ولایت مملکت ارمن



را بعبدالله واگذار فرمود و عبدالله را بسوی ارمن بفرستاد و چون عبدالله در مفر ولایت جای گرفت از اهل عراق مردی خداوند فضل و هنر که بس بی بضاعت و پیریشان حال بود مکتوبی مزور از زبان یحیی بن خالد بعبدالله بن مالک ساخته بسوی عبدالله سفر کرد چون بدر خانه عبدالله رسید مکتوب مزور را به یکی از حاجبان او بداد حاجب کتاب گرفته بنزد عبدالله برد عبدالله مکتوب گشوده بخواند چون در آن مکتوب تأمل کرد دانست که آن مکتوب مزور است آنگاه آن مرد را بخواست آن مرد حاضر

گشته عبدالله را دعا کرد عبدالله باو گفت چرا با این همه رنج و تعب مکتوب مزور را از برای من آوردی و لکن اندیشه مکن و تشویش یکسو نه که من سعی ترا بی حاصل نکنم و تو را نومید نگردانم آن مرد گفت خدا عمر تو را طولانی گرداناد اگر آمدن من بر تو گرانست در منع من حاجت بیهانه نیست که زمین خدا وسیع و روزی دهنده زنده است و مکتوبی که آورده ام از یحیی بن خالد برمکنی میباشد عبدالله گفت من بوکیل خود که در بغداد دارم چیزی بنویسم و او را مأموز کنم که از حال این مکتوب جو بان شود اگر این مکتوب صحیح و غیر مزور باشد یکی از بلاد خود را بتو بدهم و یا اینکه دوست هزار درم با یک اسب و یک شتر و خلعتی شایگان بتو بدهم و اگر مکتوب مزور باشد بگویم ترا در دست تازیانه زنند و زنج ترا بتراشند پس عبدالله فرمود او را بحجره برده ما بحتاج او را در آن حجره آماده سازند تا کار او معلوم شود آنگاه عبدالله بوکیل خود بدین مضمون بنوشت که مردی بنزد ما بیامده و مکتوبی با خود بیآورد و سخن آن مرد اینست که مکتوب از یحیی بن خالد برمکنی است ولی من سوء ظن برده مکتوب را قبول نکردم اکنون ترا فرض است که این کار مهمانگذاری و خود رفته حقیقت حال معلوم کنی و نزدی جواب از برای من بفرستی تا راست و دزوغ بدانم چون مکتوب عبدالله در بغداد بوکیل او برسد چون قصه باینجا رسید بامداد شد و مهرزاد اب از داستان فرویت

چون شب سیصد و ششم برآمد

گفت ای ملک جوانیخت چون مکتوب بوکیل عبدالله بن مالک خزاعی رسید در حال سوار گشته بخانه یحیی بن خالد برفت دید که یحیی با ندبان و خاصان نشسته او را سلام داد و مکتوب به پیش روی او بنهاد یحیی مکتوب بخواند بوکیل گفت فردا بنزد من آی تا جواب بنویسم چون برفت یحیی

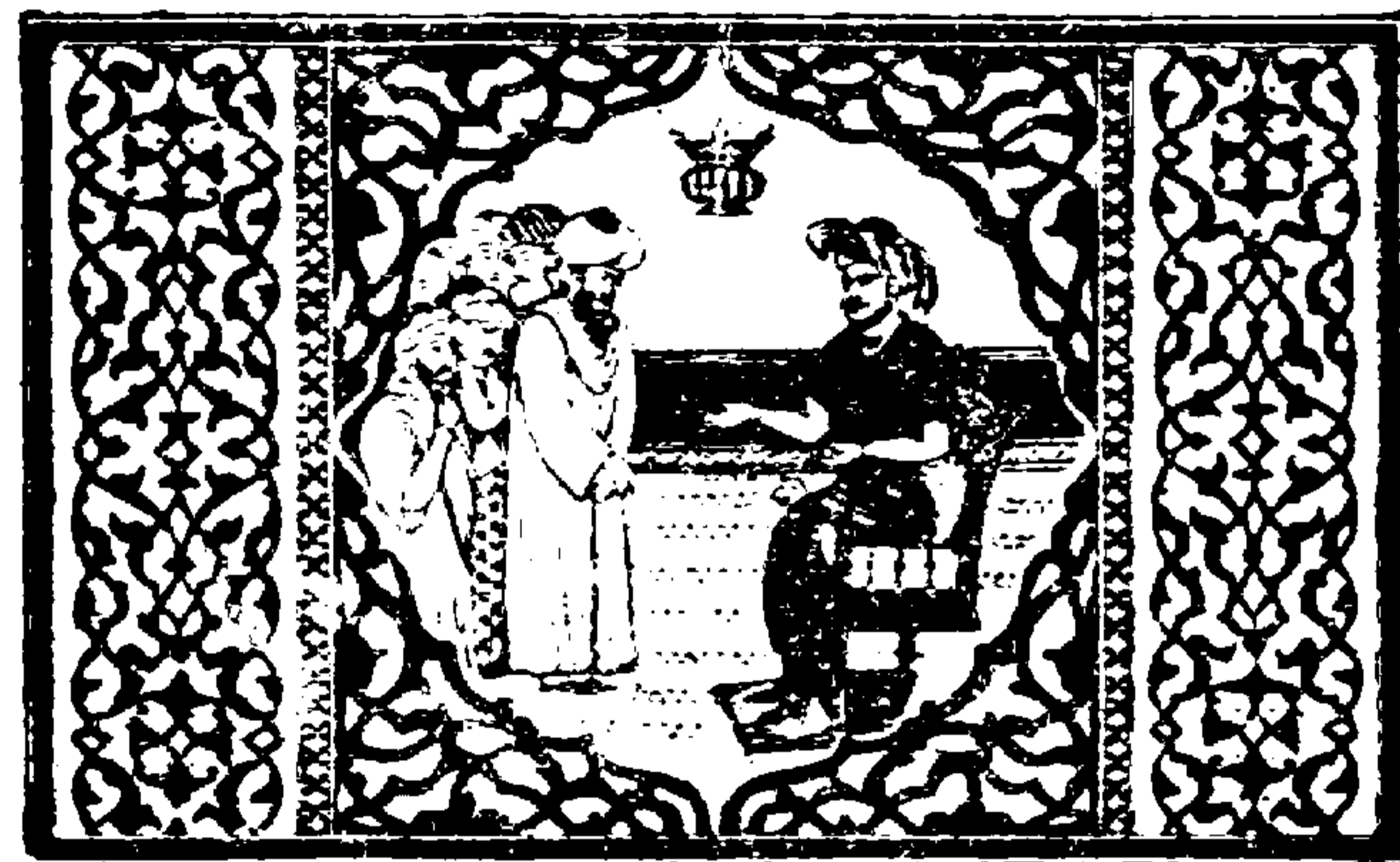
روی بندیمان کرده گفت چیست پاداش آنکه مکتوب مزور از من بسوی دشمن من برد پس هر کدام از ندیمان سخنی گفتند و هر یکی يك گونه عقوبت سزا دیدند یحیی بایشان گفت همگی بخطا اندر شدید و سخن ناسنجیده گفتید و از پستی همت و خست فطرت که شما راست مرا بدین کار اشارت کردید شما قرب و منزلت عبدالله را بخلیفه دانسته اید و دشمنی و حسد که میانه من و اوست بشما معلوم است الحال خداوند تعالی این مرد را سبب دفع دشمنی و واسطه صلح میانه من و او کرده و خصومتی که سالها در دلهای ما میبود بواسطه این مرد باآشنائی و محبت بدل خواهد شد پس مرا فرض است که آنمرد را تصدیق کنم و مکتوبی بعبدالله بنویسم که به احترام و احترام آن مرد بفرزاید چون ندیمان این سخن بشنیدند یحیی را دعا گفتند و از کرم و جوانمردی او شگفت ماندند آنگاه یحیی ورقه و دوات بخواست و مکتوبی بسوی عبدالله بنوشت بدین مضمون بدان که مکتوب تو بمن رسید و من او را خواندم و سلامت تو شادمان و خرسند گشتم و اینک تو گمان کرده که آنمرد مکتوب مزور از من بسوی تو آورده حاش لله نه چنین است بلکه کتاب و خطاب از من است و تمنای من از کرم و احسان و فطرت نیکوی تو اینست که باندازه خواهش آن مرد او را بنوازی و حرمت او نگاه داری و او را بمقصود رسانی و عنایتهای خود مخصوص کنی که هر احسان بجای او کنی در حقیقت بجای من کرده و من منت پذیر و شکر گذار هستم پس مکتوب را ختم کرده بوکیل بسپرد و وکیل مکتوب را بعبدالله فرستاد چون عبدالله مکتوب بخواند از مضمون مکتوب فرحناک و مبتهج شد و آن مرد را حاضر آورد باو گفت کدام يك از آن دو چیز که وعده کرده بودم دوست تر داری آن مرد گفت زر در نزد من بهترین چیز هاست پس عبدالله دوپست هزار درم و دو اسب تازی

و بیست جامه فاخر و ده تن مملوک و پاره گوهرهای گرانبها آن مرد عطا فرمود و او را بشادی و سرور ببغداد روانه کرد چون آنمرد ببغداد رسید پیش از آنکه بخانه خود رود برای یحیی بن خالد رفته اجازت دخول خواست حاجب یحیی رفته باو گفت یا مولانا بدر خانه مردی است با حشمت که مملوکان بسیار دارد و همی خواهد که بنزد تو آید یحیی جواز بداد چون آن مرد در حضور یحیی حاضر شد زمین بوسه داد یحیی باو گفت تو کیستی آن مرد گفت ای خواجه من آنم که از ستم روزگار مرده بودم و تو مرا زنده کردی و من آنم که مکتوب مزور از جانب تو بسوی عبدالله بن مالک خزاعی برده بودم یحیی باو گفت او با تو چکار کرد و ترا چه عطا کرد آن مرد گفت مرا چندان چیز بداد که بی نیاز شدم و همه عطیتهای او را آورده ام بدر خانه است و فرمان از آن تست یحیی گفت کار تو با من بهتر از کاری است که من با تو کردم و ترا بر من منتی است بزرگ که دشمنی و خصومتی که میانه من و آن مرد محشتم بود بصداقت و مؤدنی بدل شد من نیز ترا چندان مال که عبدالله داده است بدهم پس یحیی فرمود از برای آن مرد مال و اسب و خاعت چندانکه عبدالله داده بود بدادند آن مرد با مال بسیار و نعمت فراوان باز گشت و بان دو جوانمرد ثنا خوان بود.

حکایت مہر ت شراب

و نیز روایت کرده اند که در میان خلفای بنی عباس خلیفه دانا تر از مأمون نبود که جمیع علوم نیک بدانستی و او را در هر هفته دو روز مجلس مناظره علما منعقد میشد و فقیهان و متکلمان هر يك در مرتبه خویشان می نشستند روزی مأمون با فقیهان و متکلمان نشسته بود مردی غریب که جامه سفید کهن در برداشت بمجلس اندر آمد و پائین تر از همه

بنیست فقیهان بسخن گفتن شروع کردند و بحال مسائل مشکله اقدام نمودند و ایشان را عادت این بود که مسئله را باهل مجلس بکن بکن عرضه میداشتند و هر کدام از اهل مجلس را لطیفه یا نکته بنظر میآمد



اورا ذکر میکرد پس مسئله را در آنروز بمقامت اهل مجلس عرضه داشتند تا نوبت بدان مرد غریب برسد آن مرد بسخن گفتن آغاز کرد و جوابی نیکوتر از جواب های فقیهان داد خلیفه سخن اورا تحسین کرد. چون قعه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست

چون شب سیصد و هفتم برآمد

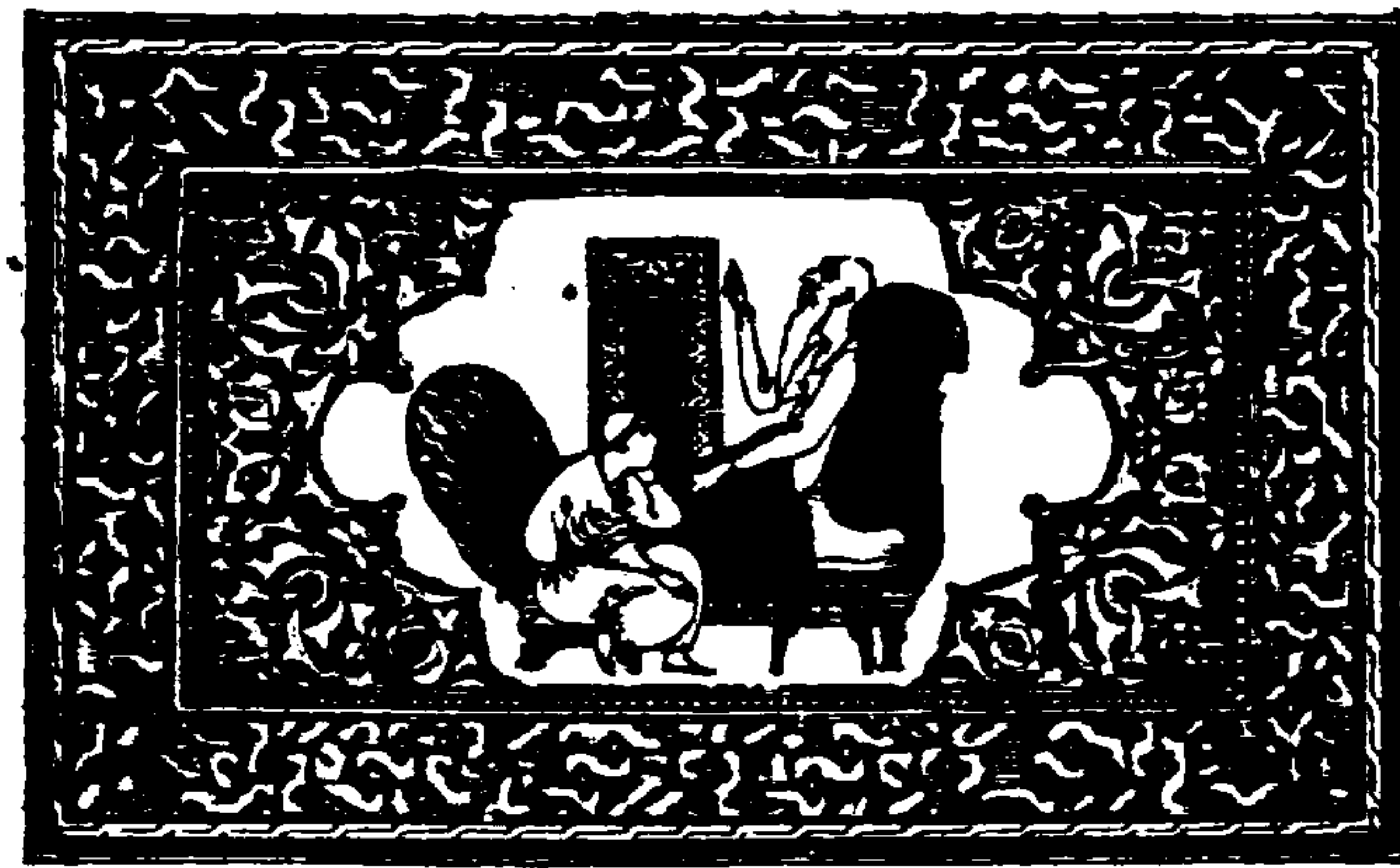
گفت ای ملک جوانبخت خلیفه مأمون الرشید سخن آن مرد غریب را یسنید و فرمود که بالا تر از آن مکانی که نشسته بود بنشیند چون مسئله دوم طرح شد و نوبت سخن گفتن بدو رسید جوابی بهتر از جواب نخستین باز گفت مأمون فرمود که از آن مکان نیز بالا تر نشیند چون مسئله سیم بمیان در آمد آن مرد جوابی نیکوتر از دو جواب نخستین باز گفت آنگاه مأمون فرمود که نزدیک بخلیفه بنشیند پس چون مناظره بانجام رسید آب حاضر آورده دمت بشستند و سفره بگستر دند و خوردنی بخوردند پس از آن

فقیهان بر خاسته بیرون رفتند و مأمون آن مرد را از رفتن ممانعت کرد و بخود نزدیک تر نشانده بملاطمت و مهربانی بیفزود و وعده احسان و انعامش بداد آنگاه مجلس شراب مهیا کرد و ندیمان را بخواست و ساقیان خوبروی حاضر آمده پیمانه شراب بگردش آوردند چون دور قدح بآن مرد رسید در حال بر پای خاست و گفت اگر خلیفه مرا اجازت دهد يك سخن بگویم خلیفه گفت هر چه خواهی بگو آن مرد گفت بر خلیفه ایدالله دولته عیان شد که من امروز درین مجلس شریف از پستترین مردمان بودم و خلیفه زمان مرا بسبب اندک دانشی که از من بظهور آمد بخود نزدیک خواند و در درجه بلندم جای داد و اکنون همی خواهد که میانه من و آن اندک دانش جدائی افتد تا از عزت بذات و از کثرت بقلت اندر آیم حاشا که خلیفه جهان بر این اندک دانشی که من دارم حسد برد از آنکه مرد چون شراب بنوشد عقل ازو دور شود و جهل بر او نزدیک گردد و ادبش بیکسوی رود و در چشم مردمان پست نماید از رأی بلند خلیفه امیدوارم که این گوهر گرانبها را از من باز نگیرد چون خلیفه مأمون این سخن بشنید او را مدحت گفت و در همان رتبت بلندش بنشانند و بتوقیر و تعظیمش بیفزود و از برای او صد هزار درم بداد و خلعتی فاخرش بخشود و پیوسته در مجلس مناظره اورا بخود نزدیکتر می نشانند و بسایر فقیهانش ترجیح میداد

حکایت علی بن مجد الدین و کنیزك

و نیز حکایت کرده اند که در روزگار قدیم بازرگانی بود از بازرگانان خراسان مجدالدین نام داشت و او را مالی بسیار و غلامان و کنیزگان بیشمار و همه چیز مهیا بود مگر اینکه از عمر او شصت سال گذشته و باولادی مرزوق نگشته بود پس در سن شصت سالگی خدایتعالی جلت قدرته فرزندی بدو عطا فرمود او را علی نام نهادند چون آن پسر بزرگ شد

و همه گونه صفت کمال جمع آورد پدرش را بیماری مرگ بگرفت آنگاه
 فرزند خود را خواسته باو گفت ای فرزند مرا هنگام مرگ در رسیده
 همی خواهم که ترا وصیتی گویم پسر گفت ای پدر آنوصیت چیست مجدالدین
 گفت ای پسر از هم نشین بد دور شو که جلیس بد مانند آهنگر است که
 اگر آتش او ترا نسوزاند دود او ترا بیازارد و شاعری درین معنی نکو گفته
 از این مستی رفیقان ریائی بریدن به بود از آشنائی
 ز تو جویند در دولت معونت گریزند از بر تو روز محنت



علی ابن مجدالدین گفت ای پدر شنیدم و اطاعت کردم دیگر چه کار
 کنم مجدالدین گفت تا توانی با مردم نکوئی کن و در احسان بکوش
 و دست افتادگان بگیر که شاعر گفته است
 ره نیک مردان آزاده گیر چو استاده دست افتاده گیر
 باحسانی آسوده کردن دلی به از الف رکت بهر منزلی
 چون قه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست

چون شب سیصد و هشتم بر آمد

گفت ای ملک جوانیخت علی بن مجدالدین با پدر گفت ای پدر پند ترا

بشنیدم پس از آن چه کار کنم مجدالدین گفت ای فرزند خدا را نگاه دار
 تا خدا ترا نگاه دارد و مال خود را ضایع مکن که اگر مال ضایع کنی
 ترا بفرومایگان حاجت افتد و ای فرزند بدان که قیمت مرد با مالست و
 در این معنی شاعر نکو گفته .

بی زر میرت نشود کام دوستان چون کام دوستان ندهی کام دشمن است
 هیچ بدست نیست که هیچ بدست نیست زر در میان مقابله روح در تن است

علی بن مجدالدین گفت ای پدر پس از آن چکار کنم مجدالدین
 گفت ای فرزند کسی که در سال از تو بزرگتر است در کارها با او مشورت
 کن و هر کار را که قصد کنی شتاب مکن و بزیردستان خود رحمت آور
 تا زیردستان بر تو رحمت آورند و بر کسی ستم روا مدار که بهر کس ستم
 کنی خدا بتعالی او را بر تو مسلط گرداند و در هر سه معنی شاعر گفته
 مشورت را زنده باید نکو که ترا زنده کند آن زنده کو
 مکر شیطان است تعجیل و شتاب لطف رحمان است صبر و احتساب
 زیر دست خویش را مازار هان تا نباشی زیر دست دیگران
 وای پسر بر تو باد دوری از نوشیدن می که می سر همه بدیها است
 و خوردن او خرد را ببرد و باده گساران در نظر مردمان خوارند و در این
 معنی شاعر گفته .

نکند دانا مستی نخورد عاقل می نهد مرد خردمند سوی پستی پی
 گر کند بخشش گویند که میگردنه او و رکند عریده گویند که او کرد نه می
 ای فرزند آنوصیت من بتو همین است این وصیت را پیوسته بخاطر
 اندر نگاه دار .

پس از آن مجدالدین از خود برفت چون بخود آمد شهادتین بزبان
 برآورد و از جهان در گذشت پسرش برو بگریست و بتجهیز او پرداخت و

بجنازه او خورد و بزرگ حاضر آمدند و از حق او چیزی فرو نگذاشتند
 پس از آن برو نماز کرده بخاکش سپردند و این دو بیت را بگور او نوشتند
 آن خواجه کز آستین رحمت دست کرم بزرگوارش
 برداشت ز خاک عالمی را در خاک نهاد روزگارش
 پس از آن علی بن مجدالدین بماتم پدر بنشست و پیوسته از برای
 او محزون بود تا اینکه مادر او نیز پس از اندک زمان در گذشت و علی
 بن مجدالدین آنچه که از برای پدر کرده بود از برای مادر نیز بجا آورد
 پس از آن در دکان بیع و شری بنشست و وصیت پدر بجا آورده با کسی
 معاشرت نمیکرد و یکسال بدینمنوال بگذشت پس از یکسال او باش بدو
 کرد آمدند و از راه حیلت با او یار گشتند تا اینکه او نیز بایشان مایل
 گشته از صلاح بفساد باز گشت و از طریق مستقیم بیرون رفت و بیاده
 برستی و عشق بازی بگرائیده گفت پدرم برای من این مال جمع آورد
 اگر من این مال صرف نکنم از برای که خواهش گذاشت بخدا سو کنند
 نکنم مگر آن کاری که شاعر گفته .

با دوستان خور آنچه ترا هست پیش از آنک بعد از تو دشمنان تو با دوستان خورند
 پس علی بن مجدالدین شب و روز مال خود را صرف معشوق و می
 نمود تا اینکه همه مال او برفت و بی چیز شد و دکان و کاروانسرا بفروخت
 پس از آن جامه تن خود بفروخت پس چون مستی برفت و هوش باز آمد
 بافسوس و ندامت اندر شد و یکروز از بامداد تا هنگام عصر گرسنه بنشست
 آنگاه با خود گفت نزد یارانی که مال بر ایشان صرف کردم بروم شاید
 یکی از ایشان مرا نانی دهد پس بهمه ایشان برگردید و در خانه هر يك از
 ایشان که میرفت در بروی او نمی گشادند و روی نمی نمودند تا از گرسنگی

طاقش نماند و بیازار بازرگانان رفت.

چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب ازداستان فرو بست

چون شب سیصد و نهم بر آمد

گفت ایملک جوانبخت علی بن مجدالدین از گرسنگی بی تاب گشته بیازار
 بازرگانان رفت مردمان را دید که در یکجا جمع آمده اند با خود گفت
 آیا سبب جمع آمدن مردمان چیست بهتر اینست که از این مکان نروم
 تا سبب جمع آمدن مردمان بدانم آنگاه پیش رفته دختر کی سرود و گل
 رخسار بدید که در حسن و جمال مانند و نظیر نداشت و در خویشی بی بدان
 غایت بود که شاعر گفته.

ز نایبان رخ و زلف و چشمت ای دلبر یکی گل است و دوم سنبل و سیم عبهر
 همیشه در سر زلفت مجاورند سه چیز یکی شکنج و دوم حلقه و سیم چنبر
 بیوی خوش زد و زلفت سه چیز بهره ورنند یکی نسیم و دوم ناله و سیم عنبر

دخترک ز مرد نام داشت چون علی بن مجدالدین او را بدید از
 حسن و جمال او بشکفت اندر ماند گفت بخدا سو کنند ازین جا نروم تا
 ببینم قیمت کنیزک بچند خواهد رسید و مشتری او را بشناسم پس در میان
 بازرگانان بایستاد بازرگانان گمان کردند که او کنیزک را مشتریست از آنکه
 او را خداوند مال میدانستند آنگاه دلال نزد کنیزک بایستاد و گفت ای
 بازرگانان و ای خداوندان دولت برین کنیزک قمر منظر زهره جبهن دار
 یستان که ز مرد نام دارد در قیمت بکشائید یکی از بازرگانان پانصد دینار
 داد دیگری ده دینار دیگر بیفزود و شیخی زشت روی و ازرق چشم که
 او را رشیدالدین میگفتند صد دینار دیگر بیفزود دیگری ده دینار دیگر
 بیفزود آنگاه شیخ رشیدالدین گفت بهزار دینارش میخرم آنگاه بازرگانان
 را زبان کوتاه شد و همگی خاموش شدند دلال با خواجه کنیزک مشورت

کرد خواجه گفت من سوگند یاد کرده ام که این کنیزك را نفروشم مگر
 بکسی که کنیزك او را اختیار کند درین باب بکنیزك مشورت کن پس
 دلال بسوی کنیزك آمد و گفت ای شمه خوبان این بازرگان همی خواهد
 که ترا شری کند کنیزك ماه روی بسوی آن شیخ ازرق چشم زشت رو
 نگاه کرده بدلال گفت که من بمرد کهن سال فروخته نمیشوم که شاعر گفته
 شوی زن نوجوان اگر میر بود چون پیر بود همیشه دلگیر بود
 آری مثل است اینک که زنان میگویند در پهلوی زن تیر به ار سر بود
 چون دلال سخن کنیزك بشنید گفت بخدا سوگند که عنبر تو پذیرفته
 و ترا قیمت ده هزار دینار است پس از آن یکی از بازرگانان پیش آمد و
 گفت بهمان قیمت که شیخ رشید الدین میخواست منش همی خرم کنیزك
 بسوی او نظر کرد دید که او ریش خود را رنگ کرده چندی خیره خیره
 بدو نظر کرده و بسی در عجب شد و این ابیات بخواند
 ریش خود را به نیل کرده سیاه کش جوان خوانی و نخوانی پیر
 خواجه را بین که از نهایت مکر کرده با ریش خویشتن تزویر
 چون بازرگان این ابیات بشنید و مضمون بدانت از خریدن کنیزك
 باز پس ایستاد پس بازرگان دیگر پیش رفته به دلال گفت بهمین قیمت از
 برای منش مشورت کن چون کنیزك بسوی او نگاه کرد اعورش یافت
 و گفت این مرد اعور است و شاعر در حق اعور این دو بیت انشا کرده
 خواجه متکبر است و يك چشم این هر دو صفت که داشت شیطان
 از غایت کبر با یکی چشم بیند سوی خلق و سوی کیهان
 آنگاه دلال دست برده بازرگانی را گرفت و بکنیزك گفت اگر اجازت
 دهی باین بازرگانان بفروشم کنیزك بسوی او نظر کرد و او را کوتاه قد
 و دراز ریش یافت گفت این همانست که شاعر از بهر او گفته

قد تو کوتاه است و ریش دراز هر دو باشند بر تو ارزانی
 آن یکی همچو روز یائیزی وان دگر چون شب زمستانی
 پس دلال بآن کنیزك گفت ای خاتون حاضران را نظاره کن از هر
 کس که ترا خوش آید بمن بگو تا ترا بدو بفروشم پس کنیزك بحاضران
 نظاره کرد و یکان یکان را تفرس نمود چشمش بعلی بن مجد الدین افتاد
 چون قصه باینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست

چون شب سیصد و دهم برآمد

گفت ای ملک جوانبخت چون کنیزك را نظر بعلی بن مجد الدین افتاد
 بسته گمند او شد از آنکه علی بن مجد الدین بدیع الجمال و نیکو شمایل
 بود پس کنیزك اشارت بعلی بن مجد الدین کرده بدلال گفت که مرا جز
 این خواجه نشاید از آنکه سرو قامت و گل رخسار است و بدانسانست که
 شاعر او را توصیف کرده

کسی گردل بکس بندد بدان زیبا سر بندد که جمدش عندهما از مشک بر روی قمر بندد
 پس از آن گفت که مالک من نتواند بود مگر این پسر آفتاب منظر
 که او کمر باریك و سیاه چشم و عنبرین مویت چنانچه شاعر گفته.

تا همی جولان زلفش کرد لالستان بود عشق زلفش را بگرد مردلی جولان بود
 مر مرا پیدا نماید تا ندیدم زلف او کز شبه زنجیر باشد یا ز شب چو گان بود
 شادی اندر جان من مأوی گرفت از عشق او شادمان شد جان آنکس کش چنان جانان بود
 تاجهان بوده است کس بر باد نشاند است مشک زلف او را هر شبی بر باد مشک افشان بود

چون دلال ابیات از کنیزك در مدحت علی بن مجد الدین بشنید
 از فصاحت کنیزك عجب آمدش خداوند کنیزك بدلال گفت از فصاحت او
 عجب مدار و از حفظ کردن ابیات تغززش بشگفت اندر مباحث که او قرآن
 مجید را بهفت قرائت همی خواند و احادیث شریفه را بروایات صحیحه

روایت کند و هفت قلم را بسی نیکو نویسد و از علوم چندان بداند که عالمان دانشمند خوشه چین خرمن او هستند و دست های او از زر و سیم بهتر است از آنکه او بهشت روز پرده حریر بدوزد و در هر پرده پنجاه دینار زر سرخ سود کند دلال گفت خوشا باقبال کسی که چنین حورنژاد در خانه او باشد پس از آن خواجه کنیزك بدلال گفت او را بهر کسی که خود خواهد بفروشد آنگاه دلال رو به علی بن مجدالدین آورده دست او را بیوسید و باو گفت ای خواجه این کنیزك را شری کن که او ترا همی خواهد علی بن مجدالدین ساعتی سر بزیر افکنده بخوابشتمن همی خندید و باخود میگفت من تا کنون چاشت نخورده ام چگونه چنین کنیزك توام خرید و لکن از بازار گنان شرم دارم که بگویم مرا مال نیست پس کنیزك سر بزیر انداختن او را بدید و بدلال گفت دست مرا گرفته بسوی او بپر تا خوابشتمن باو بنمایم و او را بشراء خود ترغیب کنم دلال دست او را گرفته در پیش روی علی بن مجدالدین بداشت و باو گفت ای خواجه در خریدن این ماه روی رأی تو چیست علی بن مجدالدین پاسخ نداد کنیزك گفت یا سیدی چونست که مرا نمی خری تو بهر چه خواهی مرا بخر که من سبب سعادت و اقبال تو خواهم بود علی بن مجدالدین رو باو کرده گفت بیع و شری نه با جبار و اگراه است تو به هزار دینار گران هستی کنیزك گفت یا سیدی تو بنهصد دینار بخر علی بن مجدالدین گفت نهصد دینار نیز بسیار است کنیزك گفت بهشتصد دینار بخر علی بن مجدالدین گفت بسیار است کنیزك بیوسته قیمت همی کاست تا اینکه گفت بیکصد دینارم شری کن علی بن مجدالدین گفت بیکصد دینار تمام با خود ندارم آنگاه دخترك بخندید و باو گفت از یکصد دینار چه قدر کم داری علی بن مجدالدین گفت نه بیکصد دینار مرا هست و نه بیشتر و نه کمتر بخدا سو کند که

من از فرم و دینار چیزی ندارم تو از برای خود کسی دیگر پیدا کن چون کنیزك دانست که او چیزی ندارد دست در جیب برده بدره که هزار دینار زرسرخ داشت بیرون بیاورد و علی بن مجدالدین آهسته گفت که این زر ها بستان نهصد دینار ازین زر ها بخواجه من بده و بیکصد دینار با خود نگاه دار پس علی بن مجدالدین او را بنهصد دینار بخرید و قیمت او را از همان بدره بشمرد و او را بسوی خانه خویش برد چون کنیزك بخانه رسید خانه را ویران یافت که نه فرش داشت و نه ظرف پس هزار دینار دیگر بدو بداد و باو گفت بی بازار شو سیصد دینار را ظرف و فرش بگیر علی بن مجدالدین چنان کرد آنگاه کنیزك باو گفت بسه دینار دیگر خوردنی و نوشیدنی خریده حاضر آور

چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فروبت

چون شب سیصد و یازدهم بر آمد

گفت ای ملک جوانبخت کنیزك به علی بن مجدالدین گفت که به سه دینار نوشیدنی و خوردنی خریده حاضر آور علی بن مجدالدین نیز چنان کرد پس از آن کنیزك باو گفت يك پرده وار حریر با هفت گونه ابریشم از برای من بخر علی بن مجدالدین چنان کرد آنگاه کنیزك فرش گسترده شمعه روشن کرد و با علی بن مجدالدین بخوردن و نوشیدن بنشستند پس از آن بخوابگاه در آمده در آغوش یکدیگر بنخفتند بد انسان که شاعر گفته

مرا راحت از زندگی دوش بود که آن ماهرویم در آغوش بود
 چنان مست دیدار و حیران او که دنیا و دینم فراموش بود
 بیدیدار و گفتار جان پرورش سرا پای من دیده و گوش بود
 نمیدانم آنشب که چون روز شد کسی باز داند که باهوش بود

و تا بامداد در آغوش یکدیگر خفته بودند چون بامداد شد کنیزك
 ماهروی برده گرفته بابریشمهای رنگارنگ و تارهای زرین و سیمین نقشهای
 گوناگون در آن طرح کرد و در آن پرده صورت پرندگان و صورت وحشیان
 بدوخت و در جهان صورتی نبود مگر اینکه کنیزك او را در پرده نقش
 کرده بود و هشت روز بکار آن پرده مشغول بود چون کار بانجام رسانید
 صیقل زده فرو پیچید و بعلی بن مجدالدین بداد و باو گفت این را بیازار
 برده به پنجاه دینار بده ولی بیازرگانان بفروش و حذر کن از اینکه او را
 براه گذر بفروشی که اگر چنین کار کنی سبب جدائی من و تو خواهد شد
 که ما را بسی دشمنانند علی بن مجدالدین پرده حریر را بیازار برده
 بیازرگان بفروخت و پارچه حریر با ابریشمهای رنگ و تارهای
 سیمین و زرین خریده بیاورد و از خوردنی و نوشیدنی بدانچه حاجت
 داشتند حاضر آورده و بقیه درمها را بکنیزك بداد پس کنیزك
 در هر هشت روز پرده دوخته بعلی بن مجدالدین میداد و او به پنجاه
 دینارش میفروخت و تا یکسال حال بدین منوال گذشت و پس از یکسال علی
 بن مجدالدین پرده برداشته بعبادت معهود بیازار برد و پرده او بدلال
 بداد در آنحال نصرانی بدید آمد و پرده را خواستکاری نموده شصت دینار
 قیمت بداد علی بن مجدالدین امتناع نمود و نصرانی بقیمت پرده همی
 افزود تا اینکه بصد دینار رسید و ده دینار بدلال قرار داد پس دلال بنزد
 علی بن مجدالدین آمده از قیمت پرده او آگاه ساخت و او را بمعاملت
 نصرانی ترغیب میکرد و میگفت یا سیدی تو ازین نصرانی بیم مدار که
 ترا ازو باکی نیست پس علی بن مجدالدین با خاطر مشوش پرده بنصرانی
 بفروخت و قیمت گرفته بسوی خانه روان شد و نصرانی را دید که بر اثر
 او همی آید بنصرانی گفت چونست که بر اثر من همی آئی گفت یا سیدی

مرا در سر این کوچه کاری هست علی بن مجدالدین هنوز بخانه در نیامده
 بود که نصرانی برسید علی باو گفت ای پلیدك از بهر چه در پی من روان
 هستی نصرانی گفت یا سیدی مرا جرعه آب ده که بسی تشنه ام و پاداش
 از خدای تعالی بگیر علی بن مجدالدین با خود گفت این مردی است
 ذمی از من جرعه آبی بیش نخواسته بخدا - و کند که این را نومیدنگردانم
 چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست

چون شب سیصد و دوازدهم برآمد

گفت ایلك جوانبخت علی باخود گفت که او را نومید نگردانم پس بخانه
 اندر آمده کوزه آب بگرفت و کنیزك او زمرد چون او را بدید باو گفت
 یا حبیبی پرده را فروختی یانه گفت آری فروختم زمرد پرسید بیازرگانان
 فروختی یا براه گذری راست گو که مرا بدل بوی فراق رسید علی بن
 مجدالدین گفت بیازرگانش فروختم کنیزك گفت حقیقت کار بمن بگو
 تا در تدارك آن بگویم و باز گو که کوزه آب از بهر چه گرفتی علی بن
 مجدالدین گفت همی خواهم آب بدلال دهم کنیزك گفت سبحان الله
 چرا از دشمن حذر نمی کنی پس از آن این دو بیت بر خواند
 حذر کن زانکه گوید دشمن آن کن **که** بر زانو زنی دست تغابن
 کرت راهی نماید راست چون تیر **از** بر کرد و راه دست چپ گیر
 القصه علی بن مجدالدین کوزه آب بیرون آورد نصرانی را در دهلیز
 خانه یافت باو گفت ای پلیدك چگونه بی اجازت من بخانه آمدی نصرانی گفت
 یا سیدی پدر خانه ایستادن و در دهلیز خانه آمدن فرقی ندارد پس کوزه آب
 باو داد نصرانی آب بخورد و کوزه بعلی بن مجدالدین بداد علی بن مجدالدین
 کوزه گرفته باو گفت بر خیز و از پی کار خود رو نصرانی گفت یا سیدی

از آن کسان مباش که نیکوئی کنند و منت نهند پس از آن نصرانی گفت
یا سیدی آب خوردم ولی میخواهم که مرا طعام نیز دهی اگر چه قرص
جوینی باشد علی بن مجدالدین باو گفت پیش از آنکه ترا بیازارند برخیز
و از پی کار خود رو نصرانی گفت یا سیدی اگر بخانه اندر چیزی نیست
این یکصد دینار بگیر و از بازار خوردنی از برای من شری کن تا میان من
و توحق نان و نمک دیدید آید علی بن مجدالدین گفت این نصرانی ناخرده مند
است یکصد دینار بگیرم و مساری دو درم خوردنی از بهر او حاضر آورم
پس نصرانی باو گفت یا سیدی من چیزی میخواهم که گر سنگی از من
برد اگر چه قرصه خشکی باشد از آنکه بهترین توشها است که گر سنگی
برد نه طعام فاخر لذیذ است و درین معنی شاعر نکو گفته

گر گل شکر خوری بتکلف زمین کند و در نان خشک دیر خوری گل شکر بود
پس علی بن مجدالدین با نصرانی گفت اندکی درین مکان بر آسای
تا من در بسته بیازار روم و بهر تو خوردنی حاضر آورم نصرانی گفت
سمعاً و طاعة پس علی بن مجدالدین در خانه را بیست و کلون بیشت در
بینداخت و کلید را با خود برداشته بسوی بازار رفت و قدری غسل و مغز
بادام و نان و ماهی بریان گشته خریده باز گشت چون نصرانی او را بدید
باو گفت یا سیدی این همه چیز از بهر چه بود که بده مرد کفایت کنه
و من تنها هستم شاید تو با من طعام خوری علی بن مجدالدین باو گفت تنها
بخور که من سیر هستم نصرانی گفت یا سیدی حکیمان گفته اند که هر که
با مهمان چیز نخورد تا پاک زاده است چون علی بن مجدالدین این را
شنید بنشست و با او اندکی چیز خورد و خواست که دست باز کشد
چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست

چون شب سیصد و سیزدهم بر آمد

گفت ای منک جوانیخت علی بن مجدالدین چون خواست دست از طعام باز کشد
نصرانی مغز بادامی را گرفته پوست از وی برداشت و دو نیمه کرد و
در نیمه آن بنگی مکرر که پیل را از پای در انداختی بکار برد و با غسلش
بیامیخت و بعلی بن مجدالدین گفت یا سیدی ترا بدین خود سوگند
میدهم که این را نیز بخور علی بن مجدالدین شرم کرد که سوگند
نپذیرد تا چار او را گرفته بخورد هنوز در شکم او جای نگرفته بود که
بیخود بیفتاد چون نصرانی اینرا بدید بسان کرگ کرسنه بر پا خاسته کلید
خانه را از جیب او بدر آورده بسوی برادر خود بشتابید و او را از
ماجری بیگانه کنید و سبب این بوده است که برادر نصرانی همان مرد کهن
سال زشت رو بود که همی خواست کنیزك را هزار دینار بخرد کنیزك او را
ناخوش داشته بان ابیاتش هجو کرده بود و آن شیخ دزبطن کافر و بظاهر
هیئت مسلمانی داشت و خود را رشیدالدین نامیده بود چون کنیزك او
را ناخوش داشت و بان ابیات هجوش گفت او شکایت برادر خود همین
نصرانی برد و این نصرانی برسوم نام داشت برادر گفت خود ازین کار ماول
مباش که من حیلتی کرده بی آنکه درم و دینار صرف کنم او را از بهر
تو بیاورم پس از آن نصرانی پیوسته دام حیلت میگسترده تا اینکه این حیلت
بکار برد و کلید از جیب علی بن مجدالدین در آورده بسوی برادر روان
شد و او را از ماجرا آگاه کرد در حال برادرش برآستر سوار گشته با
غلامان خود بسوی خانه علی بن مجدالدین بیامد و بدره هزار دینار زر
با خود برداشت که اگر شجنه او را ببیند بدره بدو دهد چون بدر خانه
علی بن مجدالدین رسیدند در خانه بگشودند غلامان زمره آمدند او
را بقهر و جبر بگرفتند و باو گفتند خاموش باش و اگر سخن بگوئی کشته

خواهی شد پس خانه را بحال خود بگذاشتند و از آن چیزی بر نگرفتند و علی بن مجدالدین بدهلینز خانه بیخود افتاده بود که ایشان در خانه را بسته کلید را در پهلوی علی بن مجدالدین بگذاشتند و کنیزك را برداشته بقصر نصرانی بردند نصرانی او را در میان کنیزكان خود جای داده باو گفت ای روسبی من همانم که بهزار دینار همی خواستم ترا شری کنم تو راضی نشدی و مرا هجو گفتی اکنون ترا بی دینار و درم بگرفتم کنیزك بگریست و باو گفت ای شیخك بلید چگونه میان من و خواجه من جدائی انداختی نصرانی باو گفت ای روسبی بزودی خواهی دید که ترا چگونه عذاب کنم بمسیح و عذرا سوگند که اگر مطاوعت من نکنی و بدین من نیائی ترا گونه گونه عذاب کنم کنیزك گفت بخدا سوگند اگر گوشت مرا یاره یاره ببری من از دین خود جدا نخواهم شد و امیدوارم که خدا بتعالی بزودی فرج عطا فرماید و نصرانی سخت او را همی زد و او همی گریست و همی نالید پس از آن زبان از ناله کوتاه کرده بقول حسبی الله مترنم بود تا اینکه نفسش بپرید و نالیدن نتوانست چون نصرانی این حالت بدید بخادمان گفت او را بمطبخ اندازید و طعامش ندهید چون بامداد شد باز کنیزك را حاضر آورد بسیاقت روز پیش او را همی زدند تا اینکه بیخود شد آنگاه بخادمان گفت او را بمطبخ اندر بینداختند پس از ساعتی کنیزك بیخود آمده گفت لا اله الا الله محمد رسول الله حسبی الله و نعم الوکیل پس از آن پناه بخواجه دو عالم محمد علیه السلام برد.

چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فروبت

چون شب سیصد و چهاردهم برآمد

گفت ایملک جوانبخت آن کنیزك زمرّد نام بخواجه هر دو عالم محمد علیه السلام پناه برد و او را کار بدینجا رسید و اما علی بن مجدالدین تا روز دیگر بیخود افتاده

بود تا اثر بنگ ازو بر رفت و شم بگشود و بانگ زد که زمرّد کس او را پاسخ نداد پس برخاسته بخانه اندر آمد خانه را از آن ماهرو خالی یافت دانست که این ماجری از نصرانی بدو رفته آنگاه فریاد بر کشیده بنالید و آب از دیدگان بر ریخت و این ابیات بر خواند

اگر شناختمی قیمت وصال ایماه مرا زمانه نکریدی ز درد هجر آگاه
مرا ز هجر تو چون روی تست دیده سپید مرا ز عشق تو چون موی تست نامه سیاه
گهی ز دیده بر آرم ز اشتیاق تو خون گهی ز سینه بر آرم در انتظار تو آه
چون ابیات بانجام رسانید آواز بنهاله بلند کرد و این دو بیتی نیز بر خواند

در طریم نوك فراق نوبسفت ابر غم تو ماه نشاطم بنهفت
هجران تو حوری بهشتی را جفت آن کرد بمن که باز توانم گفت

علی بن مجدالدین از کردار خود بندامت اندر بود ولی ندامت سودی نداشت پس جامه بر تن بدید و سنگی بکف آورده بسینه خود همی کوبید و گریبان گریبان بدور خانه همی گشت تا اینکه طاقت نیاورده از خانه بدر آمد کودکان چون او را بدیدند دیوانه اش نامیده بدو گرد آمدند ولی هر کس که او را میشناخت بحالت او میگریست و میگفت ای فلان این چه ماجری است که بر تو رفته پس علی بن مجدالدین تا آخر روز بهمانحالت در کوی و محلت میکشت چون شب در آمد و پرده ظلمت بجهان بیانبخت علی بن مجدالدین در پاره از کوچها بخشید چون روز بر آمد بر خاسته بحالت روز پیشین بشهر اندر همی گریدید تا اینکه بخانه خود باز گشت که شب را در آنجا قرار گیرد پیر زنی را نظر بدو افتاد و آن پیر زن از جمله نیکو کاران بود و باو گفت ای فرزند این چه آفتی

است که بعقل تو رسیده و ترا خرد از بهر چه بزبان رفته علی بن مجدالدین
باین دو بیتی عجز را جواب داد

من بودم و دوش یار سیمین تن من جمعی ز نشاط عیش پیرامن من
ایشان همه صبحدم پراکنده شدند جز خون جگر که ماند بر دامن من
عجز چون بدانت که او عاشقیست از یار جدا گشته باو گفت
ای فرزند همی خواهم که حکایت خود بمن بگوئی و از مصیبتی که ترا رسیده
مرا بیاگاهانی شاید که من ترا یاری کنم علی بن مجدالدین تمامت آنچه
از برسوم نصرانی برو گذشته بود بیان کرد چون عجز ماجری بدانت
گفت ای فرزند تو معذوزی پس عجزك را دل برو بسوخت و آب از دیده
بر ریخت و این دو بیت بر خواند

چشمی که نظر نگه ندارد بس فتنه که بر سر دل آرد
کس بار مشاهدت نچیند تا تخم مجاهدت نکارد

چون عجز دو بیت بانجام رسانید باو گفت ای فرزند برخیز قفسی
چون قفس زرگران بخر و خانمها و دست بندها و خلخالها و زیورهای
که زنانه را بکار آید شری کرده و از مال مضایقت مکن و همه آن چیزها را بقفس
اندر نهاده پیش من آور که من او را بر سر گذاشته بصورت دلانان کرد
خانها بگردم تا خبر کنیزك را از بهر تو بیاورم علی بن مجدالدین از سخن
عجز فرحناك گشته دست او را بوسه داده و سرعت برفت و تمامت آنچه
را که عجز خواسته بود حاضر آورد آنگاه عجز بر خاسته جامه کهن
پوشید و چادری زرد کون بر سر کرده و عصائی بدست گرفته قفس برداشت
و بهر کوچه و بر زن کرد خانها همی گشت تا اینکه خدای تعالی او را
بصر آن پلیدك رشید الدین نصرانی دلالت کرد و از درون خانه آواز ناله

بشنید در بکوفت .

چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست

چون شب سیصد و پانزدهم بر آمد

گفت ایلک جوانبخت چون عجز از درون خانه ناله شنید در بکوفت
کنیز کی از کنیزکان نصرانی آمده در بگشود و عجز را سلام داد عجز
باو گفت که در نزد من چیز های فروختنی هست آیا درین خانه کسی
هست که چیزی از من بخرد کنیزك گفت آری هست در حال کنیزك
او را بخانه اندر آورده بنشانند و کنیزکان برو گرد آمده هر يك چیزی
از عجز بگرفتند و عجز با ایشان مهربانی کرده در قیمت چیزها چشم
پوشی همیگرد و کنیزکان از نرم گفتن و ارزان فروختن او خرسند بودند
و عجزك باین سوی و آن سوی خانه همینگریست تا خداوند ناله را بشناسد
تا گاه او را نظر به زمرد افتاد و او را بشناخت و گریان شد و بکنیزکان
گفت ای دخترکان این بینوا را چه روی داده که باین حالت افتاده
کنیزکان قصه بعجز باز گفتند و گفتند که این کار نه باختیار ماست
بلکه خواجه ما مارا باین کار فرموده و او اکنون بسفر رفته عجز بایشان
گفت ای دخترکان من را بشما حاجتی هست و آن اینست که شما بند از
این بیچاره بر دارید چون خواجه باز گردد دو باره بندش نهید و یاداش
نیکو از پروردگار بگیریید کنیزك سخن او را بپذیرفتند و بند از زمرد
برداشته فان و آبش بدادند پس از آن عجز بنزد زمرد رفته باو گفت
ای دخترك بزودی خدای تعالی ترا گشایش دهد و آهسته باو گفت که از
نزد خواجه تو علی بن مجدالدین آمده ام و او امشب بیای قصر خواهد آمد
در آنجا صفیری خواهد زد چون آواز صفیر بشنوی تو نیز صفیری بزنی
آنگاه از ریشمانی خود را بیاور که او ترا گرفته خواهد برد

بس ز مرد شکر عجوز را بجا آورده و عجوز از خانه بدر آمد و نزد
 علی بن مجد الدین رفت و او را از واقعه بیا گاهانید و باو گفت چون
 شب از نیمه بگذرد در فلان کوچه بیای قصر آن پلیدک رو و در آنجا ایستاده
 صغیری بزن که کنیزک تو ز مرد از ریسمانی آویخته بنزد تو آید آنگاه تو
 او را گرفته بهر جا که خواهی ببر علی بن مجد الدین عجوز را شکر گذاری
 کرد و آب از دیدگان ریخته این ابیات بر خواند

اگر دستم بدر روزی که انصاف از توستانم قضای عهد ماضی را شی دستنی بر افشانم
 فراقت سخت میاید و لکن صبر میاید که گر بگریزم از سختی رفیق سست بیمانم
 شبان آمده منانم مگر رازم نهان ماند بگوش هر که در عالم رسید آواز نهانم
 چون ابیات بانجام رسانید بنالید و سرشک بگونه روان ساخته
 این دو بیت نیز خواند

کی نهم روی دگر باره با تروی چو ماه کی ز نم دست دگر باره بان زلف سیاه
 بروم روی بر آن روی هم کامد وقت بروم دست در آن زلف ز نم کامد گاه
 بس از آن صبر کرد تا نیمه از شب گذشت آنگاه برخاسته در همان
 کوچه بیای قصر آن پلیدک بیاید و در مصطبه بای قصر بنشست چون دیر گاهی
 رفته بود که از دوری آن ماه روی نخفته بود خواب برو چیره گشت و مانند
 مستان بیفتاد.

چون قصه بهینجا رسید بامداد شد و شهر زاد لب از داستان فرو بست

چون شب سیصد و شانزدهم بر آمد

گفت ایملک جوانبخت علی بن مجد الدین چون میکساران بیخود افتاده بود
 که دزدی از دزدان بیرون آمده در کوی و محلت شهر می گشت تا چیزی
 بدزدد دلیل قدر او را بیای قصر آن پلیدک راهنهونی کرد و بدور آن قصر
 بسی بگردید راه بیا لا رفتن نیافت و بدر قصر همی گشت تا بدان مصطبه

که علی بن مجد الدین در آنجا خفته بود بر سید چون علی را در آنجا خفته
 دید عمامه ازو بر گرفت و ایستاده بود که ناگاه ز مرد بلب بام بر آمد دزد



و ا دید که در تاریکی ایستاده گمان کرد که خواجه او علی بن مجد الدین
 است صغیری بزد دزد نیز صغیری بزد آنگاه ز مرد خود را از ریسمان

بیاویخت و خورجینی پر از زر سرخ با خود آورده بود چون دزد او را بدید با خود گفت این کاریست عجیب و این کار سببی غریب خواهد داشت پس از آن کنیزك را با خورجین بدوش گرفته مانند تند باد روان شد زمر دباو گفت من از عجوز شنیده بودم که تراز دوری من رنجور و ضعیف کشته اکنون ترا می بینم که از پیل قوی تری دزد او را جواب نگفت زمر د تأمل کرده در روی او ریشی یافت کثیفترا از جاروب آبخانه پس زمر د ازو بترسید و باو گفت تو کدام جانوری دزد گفت ای روسبی من شاطر جوان گرد هستم و از زبردستان احمد دنفم و ما چهل عیاریم زمر د دانست که قضا برو چیره گشته و او را حیلتی نیست بجز اینکه کار بخدای تعالی بسیار دین بحکم خدا شکیباشد و سر تسلیم پیش نهاده گفت سبحان الله ازورطه خلاص نشده بورطه بزرگتر افتادم و سبب آمدن جوان گرد بدان مکان این بوده است که او با احمد دنف گفت ای خواجه در خارج این شهر غاری هست که چهل تن در آن غار توانند نشست من همی خواهم که مادر خود را بان غار برده خود بشهر بازگردم و از شهر غنیمتی آورده در نزد مادر جمع آورم که فردا چاشت شما را ضیافت کنم احمد گفت هر آنچه خواهی بکن جوان گرد بسوی آن غار رفته مادر خود در آن غار بگذاشت چون از غار بدر آمد شخصی دید خفته و اسب در پهلوی خود بسته پس جوان گرد او را بکشت و جامه و سلاح و اسب او را بغار اندر برد و بنزد مادر گذاشته بشهر باز گشت و زمر د را گرفته بسوی غار برد و او را نیز نزد مادر گذاشته مادر را بنگاه داشتن او بسپرد و خود از غار بدر آمد

چون قه بدینجا رسید بامداد شد و شهر زاد لب ازداستان فرو بست

چون شب سیصد و هیفدهم برآمد

گفت ایملک جوانبخت جوان گرد مادر خود را بنگاه داشتن زمر د بسپرد و خود

از غار بیرون رفت پس زمر د با خود گفت مرا پس از این غفلت نشاید و در خلاص خود حیلتی باید چون این خیالش بخاطر آمد رو بمادر جوان گرد کرده گفت ای خاله بخارج غار نمیروی که بروشنائی شیش های ترا بکشم عجوز گفت بخدا سوگند ای دخترك همی آیم چه دیر گاهیت من از گرمابه دور افتاده ام و این نا جوان مرد مرا از این مکان بدان مکان میگرداند آنگاه زمر د با عجوزك از غار بدر آمد و سر عجوز را بدامن گرفته شیش های او را همی کشت تا اینکه عجوز را خواب در ربود در حال زمر د برخاسته جامه آن شخص را که جوان گردش کشته بود در سر کرد و تیغ او را بمیان بست و عمامه او را بر سر نهاد و خورجین پر از زر سرخ که با خود آورده بود بگرفت و بر اسب سوار شد و گفت با جمیل التراسترنی پس روی در بادیه گذاشته با خود گفت اگر من بسوی شهر روم شاید یکی از پیوندان سیاهی مرا ببیند و عاقبت کار من نیکو نشود پس روی از شهر بر گردانده حیران همی رفت و از گیاه صحراها و آب نهرها همی خورد تا ده روز گذار او بدینسان بود روز یازدهم شهری آباد بر رسید که زمستان گذشته و فصل ربیع در رسیده و آن شهر سبز و خرم بود چون بدان شهر رسید بزرگان شهر و سپاهیان را بدید از آن حالت در عجب شد با خود گفت مردمان این شهر را که بدر و اژه شهر گرد آمده اند سببی عجیب خواهد داشت پس بسوی ایشان برفت چون بایشان نزدیک شد سپاهیان پیش آمدند و در پیش روی او زمین بیوسیدند و صف بکشیدند و گفتند ای سلطان خدا ترا نعمت دهد و قدم ترا بمسلمانان مبارک گرداند زمر د بایشان گفت شما را چه میشود وزیر آن شهر باو گفت خدائی که در عطا کردن بخل ندارد نعمت بتو عطا فرموده و ترا سلطان این شهر کرده بدان که عادت مردمان این شهر اینست که چون ملك ایشان بمیرد و از برای ملك فرزندی

نیاشد سپاهیان و بزرگان شهر بدین مکان در آیند و سه روز در این مکان بنشینند هر کس از این راه که تو آمدی بیاید او را سلطان خوش گیرند منت خدایرا که جوان زیبایی را از اولاد ترکان بما برسانید اگر پستتر از تو نیز پدید آمدی سلطان ما او بودی زمرد گفت گمان مکنید که من از رعیت زادگان ترکانم بلکه من از بزرگ زادگان ایشان هستم ولکن برایشان خشم کرده بیرون آمده‌ام و این خورجینی که پراززر سرخ است با خود آورده‌ام که بفقرا و مساکین تصدق کنم پس سپاهیان و بزرگان شهر او را دعا کردند و باو شادمان شدند و زمرد نیز فرحناک با خود گفت اکنون که بدین مقام رسیدم .

چون قصه باینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فروبت

چون شب سیصد و هیجدهم برآمد

گفت ای ملک جوانبخت زمرد با خود گفت اکنون که بدین مقام رسیدم امید هست که خدایتعالی میانۀ من و خواجه ام علی بن مجدالدین در این مکان جمع آورد آنگاه زمرد روان شد و بزرگان سپاهیان از پی او روان شدند تا بشهر اندر آمدند و او را بقصر سلطنت در آوردند چون از اسب فرود آمد امر او بزرگان زیر بغل او را گرفته بهراز تختش بنشانند و در پیش روی او زمین بوسه دادند چون زمرد بتخت بنشست بکشودن خزاین امر فرمود و خواسته بی شمر سپاهیان و بزرگان دولت بداد و همگی دوام ملک او را دعا گفتند و او دیر گاهی بکار سلطنت مشغول بود و هیبتی بزرگ بدل های مردم راه یافت و او بدعتها برداشت و زندانیان را رها کرد و مردمان او را بسی دوست میداشتند ولی او هر وقت از خواجه خود باد میکرد میگریست و از خدا می خواست که میانۀ او را با خواجه اش جمع آورد اتفاقاً شبی از خواجه خود یاد کرده روز هائی

که با او گذرانده بود بخاطر آورد و آب از دیدگان بریخت و این دو بیتی بر خواند .

من بشکر خصمان تو چون زهر کنم در عشق تو خود را سمر دهر کنم
 خصمان ترا من از تو بی بهر کنم یا جان بدهم یا همه را قهر کنم
 پس از آن اشک از رخساره پاك کرد و بحر مسرای درآمده کنیزکان
 و زنان را منزل جدا گانه ترتیب داد و خود در مکان تنها بنشست و بجز
 خادمان خورد سال کسی را بخود راه نداد و یکسال بدین منوال گذشت و
 از خواجه اش علی بن مجدالدین اثری پدید نشد آنگاه مضطرب و تنگدل
 گردیده وزرا و حاجبان را بخواست و ایشان را فرمود که مهندسین و بناها
 حاضر آورده از برای او در بای قصر ابوانی بیک فرسخ طول و بیک فرسخ
 عرض بنا کنند در اندک زمانی فرمان بجا آوردند چون ابوان بانجام رسید
 ملکه زمرد بایوان در آمد و از بهر خود خیمه در آنجا برپا کرد و از چپ
 و راست خیمه کرسی های بزرگان بنهادند آنگاه فرمود سفره ها بگسترند
 و گونه گونه خوردنیها فروچیدند و بزرگان را بخوردن طعام بفرمود و
 بزرگان گفت هر وقت که آغاز ماه نو شود در اینجا حاضر آئید و در شهر
 منادی ندا کند که هیچکس در آن روز دکان نگشاید و بسفره ملک حاضر
 آیند و هر کس مخالفت کند کشته خواهد شد پس چون آغاز ماه نوشد
 فرمان بجا آوردند و بر این عادت مستمر بودند تا در سال دوم آغاز ماه نوشد
 زمرد بصورت سلطان در آمد و مردمان شهر و سپاهیان فوج فوج همی
 آمدند و ایشان را بنشستن جواز میداد و خود بتخت مملکت نشسته بایشان
 نظاره میکرد و هر کس که بسفره نشسته بود با خود میگفت نظر ملک با
 منست و حاجبان باواز بلند میگفتند که شرم نکنید بخورید که ملک
 خوردن شما را دوست دارد پس ایشان بقدر کفایت طعام خورده ملک را

دعا گویان باز میگشتند و با یکدیگر میگفتند ما چنین سلطان فقیر نواز تا اکنون ندیده بودیم و زمرّد نیز از ایوان برخاسته بقصر اندر آمد.

چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست

چون شب سیصد و نوزدهم بر آمد

گفت ای ملک جوانبخت ملکه زمرّد از ایوان برخاسته بقصر اندر آمد و ازین کاری که ترتیب داده فرحناک بود و با خود میگفت که اگر خدای تعالی بخواهد بسبب این تدبیر بخواجه خود علی بن مجدالدین خواهم رسید پس چون آغاز ماه دوم شد بعبادت معهود سفره بگسترده و ملکه زمرّد بایوان در آمده بفر از تخت بنشست و مردمان گروه گروه می آمدند و ملکه ایشان را بنشستن جواز میداد تا گاه ملکه را چشم برسوم نصرانی که برده از علی بن مجدالدین خواجه او خریده بود بیفتاده او را شناخت و گفت این نخستین فرج است پس از آن برسوم نصرانی پیش آمده با مردم بطعام خوردن بنشست و ظرفی طعام که شکر برو آمیخته بودند از برسوم دور تر سفره اندر بود برسوم دست برده آنظرف برداشت و پیش روی خود بگذاشت مردی که در پهلوی او بود باو گفت چونست که ازظرف پیش روی خود طعام نمی خوری و چرا شرم نکرده دست بظرف دور از خود همیبری برسوم نصرانی باو گفت نخورم مگر از همین ظرف آن مرد گفت بخور خدای تعالی بتو گوارا نکند پس برسوم نصرانی با او مخالفت کرده لقمه از آن ظرف برداشت ملکه زمرّد بسوی برسوم نظاره میکرد بانگ برخادمان زده گفت این مرد را که ظرف طعام شکر آمیخته در پیش دارد بیاورید و نگذارید که آن لقمه بخورد و همان لقمه را از دستش بستانید پس چهارتن از سپاهیان برسوم گرد آمده او را بکشیدند و لقمه از دستش گرفته

ببنداختند و در پیش تخت ملکه زمرّدش بداشتند مردم دست از طعام خوردن باز داشتند و با یکدیگر می گفتند که این مرد ستمکار و گناه کار است از آنکه ظرف طعام از پیش باران خود بگرفت دیگری میگفت صبر کنید تا ببینیم انجام کارش بکجا خواهد رسید پس چون او را در برابر تخت ملکه بداشتند ملکه بانگ بدو زد که ایها الازرق نام تو چیست و بدین شهر از بهر چه آمده آن پلیدک نام خود پوشیده داشت و گفت ای ملک نام من علی و شغل من حیاکتست و بدین شهر از برای کاسبی آمده ام ملکه زمرّد گفت تخت رمل از برای من بیاورید و قلمی مسین حاضر کنید در حال آنچه ملکه خواسته بود حاضر آوردند ملکه قلم بگرفت و رمل همی زد و با قلم همی نوشت آنگاه ملکه سر بر داشته ساعتی چشم بهرسو دوخت و باو گفت ای پلیدک چرا با پادشاهان دروغ گفتی تو نصرانی هستی و نام تو برسوم است که از بهر تفتیش کسی آمده سخن بر راستی بگو و گرنه بخداسو کند که همین ساعت ترا بکشم نصرانی زبان در دهان بگردانید حاضران با خود گفتند که ملک رمل نیز میداند پاکت آن خدائی که همه چیز باو عطا فرموده پس از آن ملکه بانگ بنصرانی زد و گفت سخن بر راستی بگو و گرنه هلاک خواهی شد نصرانی گفت العفو یا ملک الزمان تو در حکم راستگو هستی من روسیاه نصرانیم

چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست

چون شب سیصد و بیستم بر آمد

گفت ای ملک جوانبخت نصرانی گفت من روسیاه نصرانی هستم پس حاضران از رمل دانستن ملک در شکفت مانند پس ملکه فرمود که پوست از نصرانی برداشته گاه در پوست او کنند و از دروازه شهرش بیاویزند و در خارج شهر گودالی کنند و گوشت و استخوان او را بگودال اندر بسوزانند آنچه

که ملکه فرموده بود چنان کردند و مردمان میگفتند این نصرانی را پادشاه همین بود پس چون آغاز ماه سیم شبعادت معهود سفره بگسترده و طعامها فرو چیدند و ملکه زمره بر تخت بنشست سپاهیان و مردمان شهر بسفره گرد آمدند و بمکان ظرف طعام شکر آمیخته نظاره میکردند یکی از حاضران با رفیق خود گفت از آنطرف طعام شکر آمیخته بر حذر باش و ازو مخور که کشته خواهی شد پس مردمان بخوردن نشسته بودند و ملکه بفراز تخت بر منکای مرصع تکیه زده بایشان همی نگریست که ناگاه مردی از در ایوان در آمد و رو بسفره همی شتابید ملکه را چشم بر او افتاده بر او تامل کرد دید که همان جوان گرد دزد است و سبب آمدنش این بوده است که او مادر خود را بغار گذاشته بسوی یاران خود رفته بود و بایشان گفته که من دوش دو غنیمت خوب بدست آورده ام یکی سپاهی کشته اسب و سلاح و جامه او را گرفتم و خرچینی بر از زر سرخ با دخترکی ماهروی که هزار برابر آن زر هاست در ر بوده همه را در نزد مادر بغار اندر گذاشته ام یاران او ازین خبر فرحناک گشته بسوی غار روان شدند جوان کرد از پیش و ایشان از پی بغار در آمدند غار را خالی از زر و مال و دخترک گلهزار یافتند چون کرد حقیقت کار از مادر جو ما شد مادر ماجری بیان کرد جوان کرد انگشت ندامت بدنجان گرفت و گفت بخدا سوگند از بهر آن روسی جهان را بگردم و در هر مکان که باشد او را پدید آورم اگر چه بظلمات اندر باشد او را پیدا کنم و آتش دل از آن روسی فرو نشانم پس در حال بیرون آمده شهر بشهر و کوی بکوی همیگشت چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فروبت

چون شب سیصد و بیست یکم بر آمد

گفت ابلک جوانبخت جوان کرد شهر بشهر همیگشت تا اینکه بشهر

ملکه زمره برسید چون بشهر در آمد کسی در شهر نیافت از پاره زنان سؤال کرد ایشان او را بیاگاهانیدند که آغاز هر ماه ملک این شهر سفره بگسترده و مردم بدانجا رفته طعام خورند پس او را بمکان ضیافت دلالت کردند چون بدانمکان اندر آمد ملکه او را بشناخت و خادمان را فرمود که نگذارید این مرد بسفره طعام بنشیند که از جبین او اثر فساد پدیدار است خادمان او را گرفته در پیشگاه ملکه گذاشتند ملکه باو گفت ترانام چیست و چه صنعت داری و بدین شهر از بهر چه آمده جوان کرد گفت مرا نام عثمان و شغل من باغبانی است و چیزی از من کم شده از پی کم شده خویش همی کردم ملکه زمره گفت تخت رمل از برای من بیاورید تخت رمل حاضر آوردند قلم بدست گرفته رمل بزد و ساعتی تأمل کرده پس از آن سر بر داشت و با جوان کرد گفت ای پلیدک کذاب چگونه با ملوک دروغ میگوئی اینست رمل مرا خبر داد باینکه نام تو جوان کرد و شغل تو دزدیست که بیاطل مال مردم ببری و خون ایشان بناحق بریزی آنگاه ملکه بانگ بدو زد که ای پلیدک سخن براستی بگو و گرنه ترا بکشم چون جوان کرد سخن او را بشنید گونه اش زرد گشت و گمان کرد که اگر سخن براستی گوید نجات خواهد یافت گفت ای ملک راست گفتمی و لکن من در دست تو توبه کنم و بسوی خدا باز گردم ملکه باو گفت ای پلیدک مرا نشاید که خار اندر راه مسلمانان نگذارم پس خادمان را فرمود که پوست از این ستمکار بردارید و با او چنان کنید که در ماه گذشته به آن یکی کرده بودید آنگاه خادمان بفرمان ملک بشتافتند و چنان کردند که فرموده بود چون مردمان خوردنی بخوردند و برخاسته بمکان های خویش باز گشتند ملک زمره بقصر در آمد و خدم و حشم را جواز بازگشتن بداد چون آغاز ماه دیگر شد بعبادت معهود سفره در ایوان

بگسردند و مردمان جمع آمده بنشستند و انتظار اجازت همی کشیدند که ملکه در آمد و بکرسی بنشست و چشم بحاضران انداخته نظاره میکرد ناگاه چشمش بکسی بیفتاد که با شتاب هر چه تمامتر بایوان در آمد و در سر همان ظرف طعام شکر آمیخته که کس در آنجا ننشسته بود بنشست چون در آن مرد تامل کرد دید آن نصرانی یلید جفا کردار است که خود را رشیدالدین نامیده بود ملکه با خود گفت چه مبارک طعامی بود امروز که این خدا شناس ستمکار را در دام افکند و آمدن آن پلیدک سببی عجب داشت و سبب این بوده که چون او از سفر باز گشت .

چون قصه باینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فروبت

چون شب سیصد و بیست و دوم بر آمد

گفت ایملک جوانبخت آن پلیدک ستمکار چون از سفر باز گشت اهل خانه او را بیاگاهانیدند که زمرد با خرجینی از زر و مال نا پدید گشته چون این سخن بشنید جامه برتن بدرید طپانچه بر سینه و روی خود بزرد و ریش بکند و برادر خود برسوم را از بهر تفتیش بشهرها فرستاد چون برسوم باز نکشت آن پلیدک خود به تفتیش زمرد و برسوم بیرون رفته شهر بشهر همی گشت تا اینکه در آغاز ماه بدان شهر در آمد کوچه های شهر را خالی ودکان هارا بسته یافت ازبارة زنان و کودکان سبب آن حالت پرسید گفتند در آغاز هر ماه ملک سفره گسترده مردمان در آنجا حاضر آورد و کس را پارای نشستن خانه ودکان نیست پس او را بمکان ضیافت دلالت کردند چون بدان مکان رسید مردم را دید که بخوردن نشسته اند او نیز خواست بنشیند ملکه را نظر بروی افتاد و او را بشناخت در حال بانگ بخادمان زد که اینرا بگیرید و نگذارید که طعام بخورد او را بگرفتند و در پیشگاه ملک بداشتند ملکه زمرد باو گفت ای پلیدک نام تو چیست

و چه صنعت داری و بدین شهر از بهر چه آمده گفت ایها الملك نام من رستم است و مرا صنعتی نیست بلکه درویش هستم ملکه تخت رمل بخواست چون تخت رمل حاضر آوردند قلم مسین بکف آورده رمل بزرد و بنوشت و ساعتی تامل کرده پس از ساعتی سر بسوی او برداشت و باو گفت ای پلیدک چگونه باملوک دروغ گفتی ترا نام رشیدالدین نصرانی است و صنعت تو همین است که دام حیلت بدختران مسلمانان گسترده ایشان را بگیری و تو در ظاهر مسلمان و در باطن نصرانی هستی اکنون راست گو و گرنه بدترین رنجها ترا بکشم نصرانی زبان در دهان بگردانید و سخن خویش همی خوائید تا اینکه گفت ای ملک زمان راست گفتی ملکه فرمود او را بینداختند و هزار تازیانه برتن او بزردند پس از آن پوست ازوی گرفته استخوان او را بگودال اندر افکنده بسوزانیدند و پوست او را پر از گاه کرده از دروازه شهر بیاویختند پس از آن مردمان را جواز بداد چون طعام بخوردند هر يك بمکان خویش باز گشتند و ملکه زمرد بقصر در آمد و گفت منت خدای را که دل مرا از کسانیکه مرا آزرده بودند راحت بخشود و انتقام مرا از ایشان بکشید پس شکر خدا بتهالی بجای آورد و بیاد خواجه این دو بیتی بر خواند .

یارب تو مرا بیار دمساز رسان آوازه دردم بهم آواز رسان
آنکس که عن از فرقت او بیتابم او را بمن و مرا باو باز رسان
پس از آن بگریست و گفت امید هست خدائی که مرا بدشمنان
ظفر داد بملاقات دوستان نیز شاد کند .

چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فروبت

چون شب سیصد و بیست و سوم بر آمد

گفت ایملک جوانبخت ملکه زمرد گفت امید هست که خدا بتهالی مرا بملاقات

دوستان شادمان سازد و بزودی علی بن مجدالدین را بمن برساند که خدایتعالی
بهرچه خواهد قادر است پس حمد خدایتعالی بجا آورد و بحکم تقدیر
کردن بنهاد و گفت .

امید وار چنانم که کار بسته برآید وصال چون سرآمد فراق هم برآید
کلم زدست بدربرد روزگار مخالف امید هست که خارم زیای هم بدرآید
گرم حیات به اندنماند این غم و حسرت و گرنمیرد بلبل درخت گل برآید
ز بس که در نظر آید خیال روی تو مارا چنان شدم که خیالم بجهد در نظر آید
هزار قرعه بنامت زدیم و بازنگشتی ندانم آیت رحمت بطالع که در آید

چون ابیات بانجام رسانید تن بقضا در داده بدوری حیب خود شکبیا
بود روزها در میان مردم حکمرانی میکرد و شبها در جدائی خواجه خود
علی بن مجدالدین میگریست تا اینکه آغاز ماه دیگر شد فرمود بعبادت
معهود سفره در ایوان بگستر دند و مردم شهر بسفره جمع آمدند و ملکه
زمرد بایوان در آمده در صدر بنشست و چشم بر در ایوان دوخته بود و
این مناجات همی کرد یا من ردّ بوسف علی یعقوب و کشف البلاء عن ایوب
منّ علی برد سیدی هنوز مناجات او تمام نشده بود که کسی از در ایوان
در آمد که سرو قامتش از بار غم خمیده و از محنت و اندوه تنش تزار
گشته و گونه اش زرد شده بود چون بایوان در آمد در مکانی که خالی بود
بنشست زمرد را از دیدن او اضطراب و پریشانی روی داد و بدقت تمام دروی
نظر کرد دانست که او خواجه اش علی بن مجدالدین است خواست که
از شادی فریاد بر آورد ولی از رسوائی ترسیده خود داری کرد و راز خود
را پوشیده داشت و سبب آمدن علی بن مجدالدین این بوده است که چون
در مصطبه پای قصر نصرانی خواب بز او چیره شد و زمرد را جوان کرد
گرفته برقت پس از آن علی بن مجدالدین بیدار شد دید که عمامه بر سر

ندارد دانست که کسی باو ستم کرده عمامه او را گرفته است در حال
برخاسته بنزد آن عجوز که از مکان زمرد خبر داده بود بیامد و در پیش
روی او چندان بگریست که بیخود افتاد چون بخود آمد حکایت خود را
بعجوز باز گفت عجوز او را سرزنش کرده باو گفت ترا این مصیبت از
خود رسیده و خود کرده را چاره نیست القصه عجوز علی بن مجدالدین را
ملامت میکرد و او همی گریست تا اینکه دوباره بیخود افتاد پس از ساعتی
بخود آمد .

چون قهه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست

چون شب سیصد و بیست و چهارم برآمد

گفت ایلك جوانغت چون علی بن مجدالدین بخود آمد عجوز را دید که
بحالت او گریان گشته آب از دیده میریزد و این دو بیت همی خواند .
گر بهار صر باشد باز بر طرف چمن چتر گل در سر کشی ای مرغ خوش خوان غم مخور
دریابان گر ز شوق کبه خواهی زد قدم سرزنشها گر کند خار مغیلان غم مخور
پس از آن باو گفت در همین جا بنشین تا من از برای تو خبری
بیاورم پس عجوز علی بن مجدالدین را در همانجا گذاشته برقت و تا نیمه
روز غایب بود پس از آن بسوی علی بن مجدالدین باز گشت و باو گفت
ای علی گمان من اینست که تو بحسرت خواهی مرد و تا زنده محبوبه
خود را نخواهی دید از آنکه اهل قصر نصرانی چون شب را بروز آورده اند
منظره قصر را گشوده یافته اند و از زمرد جویان شده بقصر اندرش ندیده اند
چون علی بن مجدالدین این سخن بشنید جهان در چشمش تیره شد و از
زندگانی نومید گشت و فریاد کشیده همی گریست تا اینکه بیخود افتاد
چون بخود آمد از الم دوری رنجور گشته بیستر افتاد و عجوز پیوسته اطباء
بنزد او آورده دارو و شربت بدو همی داد تا اینکه روان بتن او باز گشت

و محبوبه خود زمره را بخاطر آورده این ابیات بخواند

ای صبا نکستی از خاک ره یار بیار بپر اندوه دل و مژده دلدار بیار
تا معطر کنم از لطف نسیم تو مشام شمه از تفحات نفس یار بیار
کام جان تلخ شد از صبر که کردم بیدوست نکته زان لب شیرین شکر بار بیار
چون سال دوم بر آمد عجوز باو گفت ای فرزند این حزن و اندوه
سبب باز گشتن محبوبه تو نخواهد شد بر خیز و میان محکم بیندو شهر
بشهر از محبوبه خود تفتیش کن شاید که بر اثر او آگاهی یابی علی بن مجدالدین
سخن عجوز را پذیرفته از شهر خود بدر آمد و اطراف بلاد همی گشت تا
بشهر زمره رسید و بایوان ضیافت در آمده و بسفره طعام نشسته دست بر
آن طعام شکر آمیخته که کس ازو نخوردی دراز کرد حاضران برو محزون
شدند و باو گفتند ای پسر ازین ظرف مخور که هر که از این ظرف چیزی
خورد زیان کرد علی بن مجدالدین گفت من از همین ظرف چیز خورم
تا آنچه میخواهند با من بکنند شاید که ازین زندگانی و رنج و تعب
خلاص یابم این بگفت و بخوردن مشغول شد چون لقمه اول بخورد
زمره قصد کرد که او را پیش خود بخواند باز بخاطرش آمد که او گرسنه
است بهتر اینست که او را بخوردن طعام بگذارد تا سیر شود پس
علی بن مجدالدین چیز بخورد و سیر گشت بلکه زمره بیکمی از خواجه سرایان
گفت که بسوی این پسر برو و باو بفرمی بگو که نزد ملک حاضر آید
خواجه سرایان نزد او رفته باو گفت یا سیدی بنزد ملک حاضر آی
علی بن مجدالدین گفت سمعاً و طاعه در حال با خواجه سرا برقت

چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست

چون شب سیصد و بیست و پنجم بر آمد

گفت ای ملک جوان بخت علی بن مجدالدین با خواجه سرا برقت مردمان

با یکدیگر گفتند آیا ملک با این چه خواهد کرد پاره از ایشان میگفت
ملک با او جز نکوئی نکند اگر میخواست باو بدی کند او را نمیکذاشت
که بخورد و پاره دیگر بحالت او محزون بودند چون علی بن مجدالدین
در پیش روی زمره بایستاد و زمین بیوسید زمره با او بملاطفت سخن
گفت و پرسید نام تو چیست و چه صنعت داری و بدین شهر از بهر چه
آمده علی بن مجدالدین گفت ای ملک زمان نام من علی و از اولاد
بلزرگانان هستم و شهر من خراسان است و سبب آمدن من بدین شهر اینست
که دختری از من کم شده که در نزد من از جان عزیز تر بود و قصه من
همین است این بگفت و بگریست چندانکه بیخود افتاد زمره فرمود تا
کلاب بدو بیفشانند و بهوشش آوردند آنکاه زمره تخت رمل و قلم مسین
بخواست چون کنیزکان حاضر آوردند قلم بگرفت و رمل بزد و ساعتی
تامل کرده پس از آن گفت سخن برآستی گفتی بزودی خدایتعالی ترا
با او جمع آورد پس زمره حاجبان را فرمود که او را بگرما به برند و جامه
ملوکانهش بیوشانند پس از آن باسبی نشانده هنگام شام بسوی قصرش باز
آوردند حاجب او را بگرما به آورد پاره از حاضران گفتند چونست که ملک
با این پسر ملاطفت کرد پاره دیگر گفتند چنان شمایل نیکورا جز نیکوئی
نیارست کرد پس هر یکی از حاضران سخنی میگفتند تا اینکه از مجلس
پراکنده گشته هر يك بی کار خود برفتند و زمره بقصر در آمده بانتظار
رسیدن شب بنشست چون شب درآمد بدان مکان که در آنجا خفتی برفت
و چنان بنمود که خواب بر او غلبه کرده و او را عادت این بود که بجز
دو خدمتکار خورد سال کس در نزد او نمی خفت پس چون در آن مکان
قرار گرفت کس بسوی محبوب خود علی بن مجدالدین بفرستاد و خود
بفرار تخت بنشست شمعها روشن بود چون اهل قصر شنیدند که ملک کس

بسوی آن پسر فرستاده بشکفت اندر ماندند هر يك از ایشان گمانی میکرد و سخنی میگفت و پاره از ایشان می گفت که ملك دلسته این پسر شد و فردا او را سردار لشکر خواهد کرد الغرض چون خادمان علی بن مجدالدین را بنزد زمرد بیاوردند علی پایه تخت را بیوسید و او را دعا کرد زمرد با خود گفت خود را باو نشناسانم تا ساعتی با او مزاح کنم پس از آن گفت یا علی بگر مابه رفتی یا نه علی بن مجدالدین گفت آری ای ملك زمرد گفت برخیز و از این طعام های لذیذ بخور و از این شراب بنوش که تواز رنج راه آزردۀ چون علی بن مجدالدین طعام و شراب خورد برخاسته در برابر تخت ملك با استاد زمرد باو گفت بفراز تخت برآی و پا های من بمال علی بن مجدالدین بفراز تخت رفته یا وساق او را همی مالید دید که ساق های او از حریر نرم تر است و بساق های زنان همی ماند.

چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست

چون شب سیصد و بیست و ششم برآمد

گفت ایلك جوانبخت پس با خود گفت سبحان الله این ملك بدختران همی ماند و این کاریست عجیب پس شهوتش بجنبید چون زمرد این حالت را ازو دید بخندید و گفت یاسیدی هنوز مرا نشناختی علی بن مجدالدین گفت تو کیستی گفت من کنیزك تو زمرد چون علی بن مجدالدین این را بدانست او را بیوسید و در آغوشش بکشید و زمرد غنچ و دلال میکرد چون خواجه سرایان آواز ایشان بشنیدند بیشت پرده بیامدند دیدند که ملك غنچ و دلال همی کند خواجه سرایان گفتند این به غنچ و دلال مردان نمیمانند شاید که این ملك زن باشد پس چون صبح برآمد زمرد بزرگان لشکر و ارباب دولت را بنخواست و با ایشان گفت قصد من اینست که بسوی شهر خود روم شما از برای من نایبی اختیار

کنید که در میان شما حکمرانی کند تا من بسوی شما باز گردم پس از آن بتجهیز سفر مشغول شد و توشه و اموال و استران و اشتران برداشته از شهر بیرون آمدند و شب و روز گوه و صحرا همی نوردید تا بشهر علی بن مجدالدین برسیدند و در آنجا بعیش و نوش و فرح و شادی بسر بردند تا اینکه مرگ ایشان را دریافت

حکایت جیر بن عمیر و فامزدش



واز جمله حکایتها اینست که شبی خلیفه هرون الرشید را بیخوابی سرافتاد و از این پهلو بآن پهلو بسی بکشت تا اینکه عاجز شد آنگاه سرور را بنخواست و باو گفت ای سرور کسی پدید آور که از رنج بیخوابی مرا آسوده کند سرور گفت ایها الخلیفه آیا میل داری که بیاغ اندر شوی و بگلهای و شکوفهها فقرج کنی و ستارگان را نظاره نمائی که چگونه در میان ایشان بگردی تو انداخته گفت ای سرور دلم بهیچ يك از اینها مایل نیست و از اینها خاطر من نکشاید سرور گفت ایها الخلیفه ترا در قصر سیصد همسر است و هر یکی از ایشان را جدا گانه قصری هست بفرما تا ایشان قصر های خود را خاوت کنند و تو در قصر های ایشان بگرد و

ایشان را تفرّج کن خلیفه گفت ای سرور قصر از آن من و کنیزکان
 ملك من هستند و مرا نفس باین چیزها طالب نیست سرور گفت
 ایها الخلیفه عالمان و شاعران را حاضر آور تا باهم مباحثه کنند و اشعار
 نغز بخوانند و حکایات و اخبار از برای تو حدیث کنند خلیفه گفت مرا
 نفس بهیچ کدام از این چیزها طالب نیست سرور گفت ایها الخلیفه
 ندیمان و ظریفان را حاضر آور تا نکته‌های سنجیده و سخن‌های پسندیده
 ترا بگویند خلیفه گفت مرا دل باین چیزها نمیکشاید سرور گفت
 ایها الخلیفه مرا بکش

چون قصه باینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فروبست

چون شب سیصدویست و هفتم برآمد

گفت ایلك جوانبخت سرور گفت ایها الخلیفه مرا بکش شاید بیخوابی
 تو برود و اضطراب یکسو شود خلیفه از سخن او بخندید و یارو گفت ای
 سرور نظر کن که از ندیمان کدام بردارست سرور بیرون رفته باز گشت
 گفت ای خلیفه علی بن منصور دمشقی بردارست گفت او را بنزد من
 آر پس سرور برفت و علی بن منصور را بیاورد چون علی بن منصور حاضر
 آمد خلیفه را سلام داد خلیفه رد سلام کرده گفت ای علی از حکایات خود
 چیزی حدیث کن گفت ایها الخلیفه چیزی را که شنیده باشم بگویم یا
 چیزی را که دیده‌ام بگویم خلیفه گفت اگر چیزی دیده باشی حدیث کن
 که شنیده چون دیده نخواهد بود علی بن منصور گفت ایها الخلیفه بدانکه
 من در هر سال رسومی از محمد بن سلیمان هاشمی داشتم در آغاز سال
 بعبادت مبعود بنزد او رفتم و او را دیدم که آماده نخجیر گاهست او را
 سلام دادم و او رد سلام کرد و بمن گفت یابن منصور با من سوار شو من
 گفتم ای خواجه مرا طاقت سواری نیست پس مرا در دارالضیافه بنشانند

و حاجبان و میزبانان بمن بگماشت و خود بنخجیر گاه شد ایشان غایت
 اکرام با من کردند و لوازم ضیافت فرو نگذاشتند با خود گفتم که عجب
 است که دیر گاهی در بصره باشم و راهی بجز از قصر بیاباغ و از باغ بقصر
 نشناسم مرا بجز این وقت فرصتی نخواهد بود که در اطراف بصره تفرّج
 کنم بهتر اینست که من برخاسته تنها بتفرّج روم در حال برخاسته جامه
 فاخر در بر کردم و از خانه روان شدم و ای خلیفه تو میدانی که در بصره
 هفتاد محلتست که طول هر محلت هفتاد فرسنگ عراقی است پس من در
 کوچه‌های او راه کم کردم و نشنگی بر من غلبه کرد ناگاه بدر بزرگی
 رسیدم که دو حلقه مسین بر آن در بود و پرده‌های دیبای سرخ بر آن در
 آویخته بودند و در دو سوی آن در دو مصطبه بود که درختان تانک بر آن
 مصطبه‌ها سایه انداخته بودند من در آن مصطبه بسایه بنشستم و آن مکان
 را تفرّج می‌کردم که ناگاه آواز ناله بشنیدم که از دل محزون بر میخواست
 و این ابیات همیخواند.

دوست میدارم من این نالیدن دلسوز را	تا بهر نوعی که باشد بگذرانم روز را
شب همه شب انتظار صبح روئی می‌برم	کاین صباحت نیست این صبح جهان افروز را
و که گرمم با زینم چهر مهر افزای دوست	تا قیامت شکر گویم طالع فیروز را
کام جوان را ز ناکامی چشیدن چاره نیست	بر زمستان صبر باید طامع نوروز را

با خود گفتم اگر خداوند این آواز را ملاحظتی باشد هر آینه ملاحظت
 و آواز خوش را جمع کرده است پس از آن بدر نزدیک شدم و کم کم پرده
 از در بیک سو می‌کردم ناگاه دخترکی بدر آمد سپید اندام چون قرص ماه
 با ابروان پیوسته و زلفکان بر شکسته و چشمان مخمور و پستان چون گوی
 بلور دهانی چون حلقه انگشتری و رخانی رخشنده تر از زهره و مشتری
 که دل از پیر و جوان بر بودی و عقل از مرد و زن بردی بدان سان که

شاعر گفته .

دل من برد بدان زلف یراز حلقه و خم که فرو ریخته چین از بر چین تا بدم
 صنی سبین رویت و منم شیفته اش خنک آنکس که بود شیفته روی صنم
 پس من از روزنهای پرده او را نظاره میکردم ناگاه او را نظر بر
 من افتاد با کنیزك خود گفت ببین کیست که بر در ایستاده کنیزك
 بر خاسته بسوی من آمد و گفت ایها الشیخ مگر شرم نداری از پیران
 کار زشت نه خوبست من باو گفتم ای خاتون اما پیر را راست گفتمی پیرم
 و لکن گمان ندارم که کار زشت کرده باشم پس خاتون - اکت شد کنیزك
 گفت کدام کار زشت ترا اینست که به خانه بیگانگان در آئی و بنا محرمان
 نظاره کنی من گفتم ای خاتون معذورم گفت ترا عذر چیست گفتم
 مردی ام غریب و بسی تشنه ام گفت ما عذر ترا پذیرقیم

چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست

چون شب سیصد و بیست و هشتم برآمد

گفت ایملک جوانیخت آن دختر گفت من عذر ترا پذیرقم آنگاه کنیزکی
 را گفت که این مرد را آب ده آن کنیز کوزه زرین مرصع بدر و گوهر پر
 از آبی که بمشک اذفر آمیخته و دستارچه حریرسبز برو کشیده بودند پیش
 من آورد من کوزه بگرفتم و آب دیر دیر مینوشیدم و دزدیده او را نظر
 میکردم پس از آن کوزه بکنیزك رد کرده ایستادم آن دختر گفت ای شیخ
 راه خویش در پیش گیر من باو گفتم ای خاتون مرا فکرتی روی داد
 گفت چه فکرت ترا روی داد گفتم در گردش روزگار و پی در پی آمدن
 حوادث فکر همیکنم آن دخترك گفت سزااست که بفکرت اندر باشی از
 آنکه روزگار کارهای عجیب دارد باز گو که از بهر چه بفکرت فرو رفتی
 گفتم از بهر خداوند این خانه فکر میکنم که او در حال حیات با من

صدیق بود آن دخترك گفت خداوند این خانه چه نام داشت گفتم محمد بن علی
 گوهر فروش نام داشت و بسیار توانگر بود نمیدانم او را فرزندی بر جا
 هست یا نه گفت آری دخترکی ازو بر جای مانده که بدور نام دارد و وارث
 همه مال اوست گفتم ای خاتون گونه ترا متغیر می بینم مرا از کار خود
 آگاه کن شاید گره کار تو از دست من بکشاید آن دخترك گفت ای شیخ
 اگر از اهل راز باشی راز خود را بتو گویم تو مرا آگاه کن که کیستی تا
 بدانم راز پوش هستی یا نه که شاعر گفته

نگوید راز هر کوهست بخرد مگر پیش حکیم و مرد موبد
 بقدر عقل هر کس گوی باوی اگر اهلی مده دیوانه را می

من باو گفتم ای خاتون من علی بن منصور دمشقی ندیم هرورن الرشیدم
 چون دخترك سخن من بشنید از فراز کرسی بزبر آمده بمن گفت آفرین بر تو
 یابن منصور اکنون ترا از حالت خود باخبر کنم و ترا از راز خود آگاه
 کنم بدان که من عاشقی هستم از یار جدا مانده گفتم ای خاتون تو
 خوبروهستی خوبرویان عشق نورزند مگر خوبرویان را باز گو که معشوق تو
 کیست گفت من عاشق جیبر بن عمیر شیانی هستم من باو گفتم ای خاتون
 در میان شما مواصلت یا مراسلت اتفاق افتاده است یا نه گفت آری
 و لکن عشق او برخلاف عشق من عشقی است در زبان نه در دل از آنکه
 او بوعده وفا نکرد و عهد مؤدت و دوستی نگاه نداشت من باو
 گفتم ای خاتون سبب جدائی در میان شما چیست گفت سبب جدائی
 اینست که من روزی نشسته بودم همین کنیزك کیسوان مرا شانه می کرد
 کیسوان مرا بتافت از حسن و جمال من عجب آمدش پیش آمده روی مرا
 ببوسید و در آن وقت معشوق من بی خبر در آمده چون این حالت بدید
 این دو بیت بر من بخواند .

رور و که دل از مهر تو بد مهر گستیم از دام هوای تو بجستیم و برستیم
 چونانکه تو بیریدی ما نیز بریدیم چونانکه تو بشکستی ما نیز شکستیم
 و از آن وقت تا اکنون بر من خشم آورده و قصد کرده است که پیوسته
 از من دور باشد و تا اکنون بنزد من نیامده و مکتوب از برای من نفرستاده
 من باو گفتم الحال قصد تو چیست گفت قصد من اینست که از من کتابی
 بسوی او بری اگر جواب او را بمن آوری ترا پانصد دینار زر سرخ دهم
 و اگر جواب نیاوری صد دینار ترا بدهم پس کنیز کی را بخواست و گفت
 قلم و قرطاس از بهر من حاضر آور کنیزك قلم و قرطاس بیاورد و دخترك
 آفتاب روی این ابیات بنوشت .

گر دست دهد هزار جانم در پای مبارکت فشانم
 آخر سرم گذر کن ایدوست انکار که خاک آستانم
 تو خود سر وصل ما نداری من عادت بخت خویش دانم
 هیاهات که چون تو شاهبازی تشریف دهد بر آشیانم
 آخر نه من و تو دوست بودیم عهد تو شکست و من همانم

پس از آن مکتوب مهر کرده بمن بداد من مکتوب گرفته بخانه
 جیبرشیبانی رقم او را در نخجیر باقم بانظار او بنشستم تا اینکه از نخجیر
 باز گشت ای خلیفه من چون او را سواره بدیدم از جبین و جمال او
 هوش من برفت و بخردم زیان آمد پس نگاه کرد مرا بدرخانه خود نشسته
 بدید از اسب بزیر آمده بسوی من آمد و دست در گردن من افکند و مرا
 سلام داد من چنان گمان کردم که بهشت را در آغوش گرفتم پس از آن
 مرا بدرون خانه برد و در پهلوی خود بنشاند و با آوردن سفره بفرمود خادمان
 سفره بنهادند و همه گونه طعامها در آن سفره فروچیدند .

چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست

چون شب سیصد و بیست و نهم برآمد

گفت ایلک جوانخت علی بن منصور گفت سفره جیر بن عمیر بنشتم
 و این دو بیت در او نوشته باقم .

گر ندیدی بهشت و حورالعین اینک این مجلس امیر ببین
 جام می را چو حوض کوثر دان ساقیان را بسان حورالعین

پس از آن جیبر بن عمیر بمن گفت دست بطعام ما دراز کن و خاطر
 شکسته مرا بخوردن طعام بدست آور گفتم بخدا سو کند اگر حاجت من
 نیاوری از طعام تو لقمه نخورم گفت حاجت تو چیست من مکتوب بیرون
 آورده بدو دادم چون مکتوب بخواند مکتوب را پاره کرده دور انداخت
 و با من گفت یابن منصور جز این حاجت ترا هر حاجتی باشد روا کنم
 و خداوند این مکتوب در نزد من جواب ندارد من از نزد او خشمناک برخاستم
 آنگاه در دامنم آویخت و بمن گفت یابن منصور من ترا از آنچه او بتو گفته
 است خبر دهم او بتو گفته است که اگر جواب نیاوری ترا پانصد دینار زر سرخ
 دهم و اگر جواب نیاوری یکصد دینار دهم گفتم آری چنین گفته است گفت
 امروز تو در نزد ما بنشین و بعیش و نوش بسر برو پانصد دینار زر سرخ از
 من بگیر من امروز در نزد او نشستم و خوردنی بخوردم پس از آن باو گفتم
 یا سیدی مگر ترا میل بسمع و طرب نیست گفت دیر گاهی است که
 می خوردن ما نه بسمع است آنگاه آواز داده گفت یا شجرة الدر کنیز کی
 با عودی که صنعت نمود بود بیامد و در نزد ما بنشست و عود بکنار گرفته
 بیست و یک راه بزد پس از آن برای نخستین باز گشت و این ابیات بخواند .

برخیز تا یکسو نهم این دل از زرق قام را بر باد فلاشی دهیم این شرك تقوی نام را
 می با جوانان خوردنم خاطر تنها میکند تا کودکان دربی قتنند این بیر درد آشام را
 جانی که سرو بوستان با پای چوین می چمد مانیز در قصر آوریم آن سرو سیم اندام را

چون کنیزك ابيات بانجام رسانيد خواجه فریادی بزد و بیخود
بیفتاد کنیزك گفت ای شیخ خدای بر تو مگیراد که ما دیرگاهی بود
از بیمی که بخواجه داشتیم شراب با سماع نمینوشیدیم ولی اکنون تو
بدان غرقه شو و در آنجا بخسب من بدان غرقه که اشارت کرده بود برقم
و در آنجا بخفتم چون باعداد شد غلامکی پیش من آمد و بدره که پانصد
دینار زر در او بود با خود بیاورد و بمن گفت این همان زره است که خواجه
من ترا وعده کرده بود ولی تو بسوی آن دخترك که ترا فرستاده باز مگرد
گویا که تو ما را هرگز ندیده گفتم سمعاً و طاعةً پس من بدره گرفته برقم
و با خود گفتم که دخترك بانتظار من نشسته است بخدا سو کند ناچار
بسوی او باز کردم و او را از ماجرا بیاگاهانم که اگر من بسوی او باز
نگردم نا جوانمردیست پس من بسوی او برقم او را در پشت در ایستاده
یافتم چون مرا بدید گفت یا بن منصور تو حاجت من نیاوردی من باو
گفتم تو از کجا دانستی که حاجت ترا نیاوردم گفت ای پسر منصور من
میدانم که چون تو مکتوب مرا باو بدادی او مکتوب مرا بدرید و بر زمین
بینداخت و بتو گفت یا بن منصور تو بجز این هر حاجتی که داری از
من بخواه که خداوند این مکتوب در نزد من جواب ندارد تو از نزد او
خشمکین برخاستی او در دامنت آویخته گفت امروز در نزد من بنشین
و روز را با نشاط بشب آر آنکاه پانصد دینار ترا بدهم پس تو در نزد او
بنشستی و به نشاط اندر شدی و کنیزکی با فلان آواز فلان شعر را بخواند
او بیخود بیفتاد ای خلیفه زمان من بآن دخترك گفتم آیا تو با ما بودی که
این کارها بدیدی و این سخنان بشنیدی گفت یا بن منصور مگر گفته
شاعر نشیده

قلب عاشق آئینه شش رو بود

ولکن ای پسر منصور بروزگار هیچ چیز نیست که تغییر نپذیرد.
چون قصه بدینجا رسید باعداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست

چون شب سیصدوسی ام بر آمد

گفت ای ملک جوانبخت آن دخترك گفت ای منصور بروزگار اندر هیچ چیز نیست
که تغییر نپذیرد پس از آن سر بر آسمان کرده گفت الهی وسیدی و مولائی
چنانچه مرا بمحبت جیبر بن عمیر مبتلا کرده او را نیز بمحبت من مبتلا
کن و این محبت را از دل من برداشته بدل او بینداز پس از آن یکصد
دینار زر سرخ بمن داد من زر ها گرفته بیفداد باز گشتم چون سال دوم
بر آمد بعبادت معهود بشهر بصره رفتم که رسوم خود از والی بگیرم والی
رسوم مرا بداد خواستم که بیفداد باز کردم از آن دخترك بدور نام مرا
یاد آمد با خود گفتم بخدا سو کند ناچار بسوی او بروم تا بدانم که میانه
او و معشوق او چه گذشته آنکاه بسوی خانه او بیامدم در خانه او را
رفته و آب زده یافتم خدم و حشم و غلام در آنجا ایستاده بودند با خود
گفتم شاید که کنیزك را حزن و اندوه رو آور گشته و از غایت حزن
مرده است و بزرگی از بزرگان بخانه او آمده است فی الفور بسوی خانه
جیبر بن عمیر رفتم در خانه او را دیدم ویران گشته و بر در او خادمی
و غلامی نیافتم با خود گفتم که شاید او نیز مرده باشد پس بر در خانه
او ایستاده آب از دیده بر ریختم و این ابیات بخواندم

هست این دیار یار اگر شایب فرود آرم جمل پرسم رباب و دعد را حال از رهوم و از طلل
جویم رفیقی را اثر کونگورد از لیلی خیر داند کزین منزل قمر کی رفت و کی آمد زحل
تامن برقم زین چمن نه سرو ماندو نه سمن بودی همانا اشک من آنکه نهالش را نهل

چون من باین ابیات اهل آنخانه را مرثیه گفتم ناگاه غلامکی سیاه
بدر آمد و بمن گفت ای شیخ زبان تو لال باد از بهر چه باین ابیات باین

خانه مرثیه میگوئی من با غلامك گفتم که مرا درین خانه صدیقی بود
 غلامك گفت نام صدیق تو چیست گفتم جبیر بن عمیر شیبانی است
 گفت الحمد لله او را چیزی روی نداده و او را دولت و سعادت و بزرگی
 قریبست و لکن او را خدای تعالی بمحبت دختر کی بدورد نام مبتلا کرده
 و در محبت آن دختر ك مانند یاره سنگیست که افتاده باشد که اگر گرسنه
 شود خوردنی نخواهد و اگر تشنه باشد نوشیدنی نجوید من بغلامك گفتم
 از برای من دستوری بخواه تا بدرون خانه بیایم غلامك گفت یا سیدی
 بنزد کسی میروی که او ترا بشناسد یا اگر ترا نشناسد باز خواهی رفت
 من باو گفتم در هر حال باید بنزد او بیایم پس غلامك بخانه رفته اجازت
 بگرفت و باز آمد من با او بخانه اندر شدم جبیر را مانند سنگ یاره افتاده
 دیدم نه اشارت میدانست و نه کس را میشناخت من باو سخن گفتم او
 هیچ نگفت یکی از حاضران بمن گفت یا سیدی اگر ترا شعری بخط ترا بد
 باشد از برای او بخوان و آواز خود بلند کن که او از شعر خواندن تو
 بهوش آید و ترا جواب گوید پس من این دو بیت بر خواندم

عاشقی پیداست از زاری دل نیست بیماری چو بیماری دل
 عشق در دام آورد صیاد را عشق سازد بنده هر آزاد را
 چون جبیر شعر من بشنید چشم بگشود و بمن گفت آفرین بر تو
 ای پسر منصور من گفتم یا سیدی ترا بمن حاجتی هست یا نه گفت آری
 میخواهم ورقه بآن دختر بنویسم که تو او را ببری اگر جواب از بهر من
 بیاوری هزار دینار زر سرخ بتو بدهم و اگر جواب نیاوری دوپست دینار
 زر بتو عطا کنم من باو گفتم آنچه خواهی بکن
 چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست

چون شب سیصد و سی و یکم برآمد

گفت ایلك جوانبخت علی بن منصور گفته است که من بجیر بن عمیر گفتم
 هر آنچه خواهی بکن پس کنیزی کی را فرمود قلم و قرطاس حاضر آورد و این
 ابیات بنوشت.

كلك مشکین توروزی که ز ما یاد کند ببرد اجر دو صد بنده که آزاد کند
 قاصد حضرت سلمی که سلامت بادا چه شود گریه سلامی دل ما شاد کند
 یارب اندر دل آن خسرو شیرین انداز که بر حمت گذری بر سر فرهاد کند
 حالیا عشوه عشق تو ز بنیادم برد تا دگر فکر حکیمانه چه بنیاد کند
 آنکاه کتاب را مهر کرده بمن بداد من مکتوب بگر فتم و بخانه سیده
 بدور رفته پرده از در کم کم بیکسو میگردم که ناگاه دیدم ده تن از کنیزکان
 ماه روی و سیده بدور چون ماه در میان ستارگان نشسته بودند و هیچگونه
 المی و حزنی نداشت در آن هنگام که من او را نظر کردم او را چشم بر من
 افتاد دید که بر در ایستاده ام گفت آفرین بر تو ای پسر منصور شعر درین
 بیت دروغ نگفته .

صبر کن اندر جفا و در رضا دمیدم می بین بقا اندر فنا
 ای پسر منصور اینك من جواب بنویسم تا آنچه ترا وعده کرده است
 بستانی من باو گفتم خدا ترا یادش نیکو دهد پس کنیزی را فرمود قلم
 و قرطاس حاضر آورد و این ابیات بنوشت .

حقا که نیابی از لبم کام ضایع چکنی در این غم ایام
 چون عود وجود خویشتن را در مجمر غم چه سوزی ای خام
 گر ناله کنی ز شام تا صبح ور گریه کنی ز صبح تا شام
 کامی ز وصال ما نبینی زین کام طمع بپر بنا کام
 من باو گفتم ای خاتون میانه او و مرگ چیزی نمانده اگر این

ورقه بخواند در حال بمیرد پس او مکتوب گرفته یاره کرد من باو گفتم
 غیر از این ابیات شعر دیگر بنویس آنگاه ورقه برداشته این ابیات بنوشت
 ای غمزده ترك این هوس کن دم در کشر و این حدیث بس کن
 دیدار منت چو نیست روزی در آتش شوق چند موزی
 یاری و وفا نبینی از من جز جور و جفا نبینی از من
 من گفتم ای خاتون اگر او این ابیات بخواند روانش از تن برود
 گفت یا بن منصور بدانکه مرا گناهی نیست که مرا در عشق اورنج بجائی
 رسید که این سخنان بگفتم من باو گفتم اگر بیش از این بگوئی سزاست
 و لکن شیوه کریمان عفو و بخشایش است چون سخن مرا بشنید دیدگان
 پر از آب کرده ورقه دیگر بنوشت بخدا سو کند ای خلیفه در دیوان تو
 کس بدان خوبی خط نتواند نوشت چون رقعہ بانجام رسانید دیدم که این
 ابیات در او نوشته .

بدان آگه باش ای چراغ ترکستان که هفته دگر آیم به پیش تو مهمان
 بمهر هیچ بتی ناسپردم دل خویش چنانکه بر دم باز آرمش بر تو چنان
 بر تو با بر من به که نو کند پیوند لب تو با لب من به که نو کند پیمان
 چون مکتوب را بانجام رسانید .

چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست

چون شب سیصدوسی و دوم بر آمد

گفت ایملک جوانبخت چون سیده بدور مکتوب بانجام رسانید او را مهر کرده
 بمن داد گفتم ای خاتون این مکتوب بیماران را بهبودی بخشد و آتش دل
 را فرو نشاند پس من مکتوب گرفته بیرون آمدم آنگاه سیده مرا آواز داد
 و بمن گفت ای پسر منصور بجبیر بن عمیر بگو که امشب سیده بدور

مهمان تست من از این سخن فرحناك گشته مکتوب بسوی جبیر بردم
 دیدم که چشم بر در دوخته منتظر جواب است چون مکتوب بدو دادم
 مکتوب گشوده بخواند و مضمون آن بدانست صبحه بلند بر آورده بیفتاد چون
 بخود آمد گفت ای پسر منصور آیا سیده این مکتوب را بدست خرد بنوشت و
 انگشتان خود بدین مکتوب بسود گفتم یا سیدی مگر کسیکه می نویسد
 بیای خود می نویسد بخدا سو کند ای خلیفه زمان هنوز سخن من و جبیر
 بانجام نرسیده بود که صدای خلخالهای سیده بگوش ما بر رسید و در حال
 بخانه اندر آمد چون جبیر او را بدید بر پای خاست چنانکه تو گفتی
 هر گر بیمار نبوده است چون بکدیگر را در آغوش گرفتند رنجوری ازو
 برقت پس از آن جبیر بنشست و سیده با استاد من باو گفتم ای خاتون چرا
 تشینی گفت ای پسر منصور من نشینم مگر بشرطی که میانه من و
 اوست گفتم چه شرط در میان دارید سیده گفت عاشقان کس را از
 راز خود با خبر نکنند آنگاه سیده دهان خود بگوش جبیر بن عمیر
 بگذاشت و باو سخنی نهفته گفت جبیر گفت سمعاً و طاعة پس از آن جبیر
 بر خاسته یکی از غلامان را بیرون فرستاد غلامك پس از ساعتی باز آمد
 قاضی را با دو شاهد حاضر آورده بقاضی گفت عقد این دخترك را باین مبلغ
 از برای من بخوان قاضی باسیده گفت تونیز راضی هستی سیده رضاعندی
 آشکار نمود آنگاه قاضی بیفته نکاح بخواند پس سیده بدور بدره گشوده
 مثنی از زر سرخ بقاضی و شهود بداد و بقیه بدره را بجبیر بن عمیر تسلیم
 کرد پس قاضی و شهود باز گشتند من با انبساط و عیش نشسته بودم تا
 اینکه شب از نیمه بگذشت آنگاه با خود گفتم که ایشان هر دو عاشقند
 و دیر گاه نیست که از هم جدا مانده اند بهتر اینست که من همین ساعت
 بر خاسته در غرفه دور تر از ایشان بخسیم و ایشان را بیکدیگر بگذارم

چون من بر خاستم سیده بر دامن من آویخت و بمن گفت ترا چه بخاطر گذشت من آنچه بخاطرم گذشته بود باو گفتم سیده گفت بنشین هر وقت که بخواهیم ترا روانه کنیم من با ایشان بنشستم تا اینکه صبح نزدیک شد آنگاه سیده بمن گفت ای پسر منصور برخیز و بدان غرّه دیگر شو من برخاسته بدان غرّه رفتم و تا بامداد در آنجا بخنتم چون بامداد شد غلامکی طشتی و ابریقی بیاورد من وضو گرفتم و دوگانه بجا آوردم نشسته بودم که ناگاه جبیر با محبوبه خود از گرمابه که بخانه اندر بود بدر آمدند و آب کیسوان همی فشردند من ایشان را تهنیت گفتم و گفتم هر چیزی را که آغاز او سختی است در آخر بخوشی بدل شود جبیر گفت راست گفتمی ما را فرض است که ترا اکرام کنیم در حال خازن خود را بخواست و باو گفت سه هزار دینار زر سرخ بیاور خازن بدره که سه هزار دینار دراو بود بیاورد جبیر بمن گفت ای پسر منصور این هدیت از من قبول کن و منتی بر جان من بنه من باو گفتم تا سبب جنون تو پس از جنون سیده ندانم هدیت قبول نکنم جبیر گفت ای پسر منصور بدان که در میان ما عیدی است که او را عید نوروز نامند و در آن روز مردمان بیرون آمده بزورق ها نشسته در دریا تفریح کنند من در آن روز بیرون آمدم با یاران خود بتفریح مشغول بودم زورقی دیدم که دراو ده تن از کنیزکان ماهروی و سیده در میان ایشان نشسته بود و سیده بدور عودی اندر کف داشت پس بازده راه بزد و براه نخستین باز گشت و این ابیات بخواند.

ای خداوند یکی یار جفا کارش ده دلبر عشوه گرو سرکش و خونخوارش ده
چند روزی زبی تجربه بیمارش کن با طبیبان جفا پیشه سر و کلوش ده
تا بداند که شب ما بچه سان میگذرد در عشقش ده و عشقش ده و بسیارش ده
من بکنیزکان گفتم که او را برانند.

چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست

چون شب سیصد و سی و سوم برآمد

گفت ایلك جوانیخت جبر گفته است که من گفتم که او را برانند خادمان من چندان نارنج بدو باریدند که از غرق شدن زورق او بیم کردیم و همین کار سبب انتقال محبت او بردل من شد پس من بدره زر برداشته بسوی بغداد روان شدم خلیفه چون این حکایت از علی بن منصور بشنید دلش بگشود و از جمله حکایت ها اینست.

حکایت خداوند شش کنیز



مامون خلیفه روزی از روزها در قصر خود نشسته و بزرگان دولت و شعرا و ندیمان را حاضر آورده بود و از جمله ندیمان محمد بصری بود مامون روی باو کرده گفت یا محمد از تو میخواهم که با من حدیثی گوئی که هرگز من او را نشنیده باشم محمد بصری گفت ایها الخلیفه چیزی که بگوش شنیده باشم بگویم با آنچه بچشم دیده ام حدیث کنم مامون گفت هر کدام که طرفه تراست حدیث کن محمد گفت ایها الخلیفه در زمان گذشته در بلاد یمن مردی بود خداوند مال وقتی از یمن ببغداد آمد شهر بغداد را خوش بداشت آنگاه فرزندان و عیال و سال خود را ببغداد بیاورد و او

شش تن کنیزکان داشت یکی از آنها سپید اندام و دیگری گندم گون و یکی فربه و چارمین لاغر و پنجمین زرد بود و ششمین سیاه ولی همه ایشان خور و ودانشمند و بصنعت غنا و نواختن عود آشنا بودند اتفاقاً روزی آن مرد کنیزکان را در پیش خود جمع آورده طعام و عمام بخواست بخوردند و بنوشیدند و نشاط کردند پس از آن مرد قدحی پر از می کرده در دست بگرفت بکنیزك سپید اشارت کرده گفت ای ماهروی سخنی نغز بگو کنیزك عود بگرفت و ترهای او را محکم کرد و او را چنان بنواخت که مکان برقص در آمد و با نغمه های نشاط انگیز این ابیات بخواند.

بیا تا گل بر افشانیم و می در ساغر اندازیم
فلک را سقف بشکافیم و طرح دیگر اندازیم
اگر غم لشکر انگیزد که خون عاشقان ریزد
من و ساقی بهم سازیم و بنیادش بر اندازیم
چو در دستت رودی خوش بزن مطرب سرودی خوش
که دست افشان غزل خوانیم و یا کوبان سر اندازیم

خواجه بنشاط اندر شد و ه خ بنوشید و قدح دیگر پر از می کرده در دست بگرفت و اشارت بکنیزك گندم گون کرده باو گفت ای آتشین روی و هشتی خوی آواز خوش خود را بمن بشنوان کنیزك عود بگرفت و نغمه های طرب انگیز ساز کرده مکان را بنشاط آورد و این ابیات بخواند
دوستان وقت گذران به که بعشرت کوشیم سخن پیر مغانت بجان بنیوشیم
نیست در کس گرم و وقت طرب میگذرد چاره آنست که سجاده بمی بفروشیم
خوش هوایست فرح بخش خدا با برسان نازنینی که برویش می گلگون نوشیم
و قدحی دیگر پر کرده در دست بگرفت و کنیزك فربه را خواندن فرمود کنیزك عود گرفته چنان نزد که حزن از دل ها برفت و این دو بیت بخواند.

شکفته شد گل حمر او گشت لب لب است صلاهی سرخوشی ای عارفان باده پرست
بیار باده که در بارگاه استغنا چه پاسبان چه سلطان چه موشیار و چه مست

پس خواجه را طرب روی داده قدح بنوشید و قدحی دیگر پر کرده در دست بگرفت بکنیزك لاغر اشارت کرده باو گفت ای حور بهشتی ما را



باواز خوش خود بنشاط در آور پس کنیزك عود بگرفت و آواز خوش این دو بیت بر خواند.

ما باده تلخ هری و بلخ خوریم در هر ماهی ز غره تا سلخ خوریم
 تقدیر چنین بود که صاف غیبی زهاد ترش خورند و ما تلخ خوریم
 پس خواجه بطرب آمده قدح بنوشید و قدحی دیگر پر کرده در
 دست بگرفت و اشارت بکنیزك زرد کرده باو گفت ای آفتاب روشن از اشعار
 نغز بخوان آن کنیزك عود گرفته بنغمه های نشاط انگیز این ابیات بخواند
 در همه دیرمغان نیست چو من شیدائی خرقه جانی کرو و باده و دفتر جانی
 کرده ام توبه بدست صنم باده فروش که دگر می نخورم بی رخ بزم آرائی
 جویها بسته ام از دیده بدامان که مگر در کنارم بنشانند سهی بالائی
 خواجه را طرب روی داده قدح بنوشید و قدح دیگر پر کرده در
 دست بگرفت و اشارت بکنیزك سیاه کرده باو گفت ای مردمك چشم بخوان
 پس کنیزك عود بگرفت و تارهای او را محکم کرد و چندین راه بزد
 پس از آن بران نخستین باز گشته با نغمه های نشاط انگیز این ابیات بخواند
 گل در برومی در کف و معشوقه بکامست سلطان جهانم بچنین روز غلامست
 در مذهب ما باده حلالست و لکن بیروی تو ای سرو گل اندام حرامست
 گوشم همه بر قول می و نغمه چنگست چشم همه بر لعل لب و گردش جاهست
 میخواره و سرگشته ورندیدم و نظر باز آنکس که چو مانیست در این شهر کدامست
 پس از آن کنیزكان بر خاسته در پیش خواجه زمین بیوسیدند
 و باو گفتند که در میان ما داوری کن که کدام يك نیکو تریم خواجه بحسن
 و جمال و اختلاف الوان ایشان نظر کرده شکر خدای تعالی بجا آورد
 و بایشان گفت در میان شما هیچ کدام نیست مگر اینکه قران آموخته و
 علوم یاد گرفته و اخبار پیشینیان دانسته است اکنون خواهش من
 اینست که هر يك از شما بر پای خاسته ضد خود را مخاطب کند و
 خویشتن را مدح و او را هجا گوید و لکن سخن هر يك را از قرآن شریف

یا اخبار و اشعار دلیلی باید تا من مایه دانش شما را بدانم و سخن گفتن
 شمارا نظر کنم ایشان گفتند سمعاً و طاعة

چون قصه اینجا رسید بامداد شد و شهر زاد لب از داستان فرو بست

چون شب سیصد و سی و چهارم بر آمد

گفت ایلك جوانبخت کنیزكان گفتند سمعاً و طاعة پس از آن کنیزك سفید
 برخاسته بکنیزك سیاه اشاره کرده گفت ای سیاهك بدانکه من چون بدر
 درخشنده و تابنده هستم و لون من آشکار است و جبین من روشن است و
 خدای تعالی در کتاب عزیز خود به پیغمبرش موسی علیه السلام فرموده
 ادخل يدك فی جيبك تخرج بيضاء من غير سوء و نیز خدای تعالی فرموده
 و اما الذین ابیضت وجوههم مرا لون آیت رحمت و حسن جمال من بحد
 نهایت رسیده و جامه خوبی مرا بر ازنده است و دلها کروگان منستند
 و بحديث اندر است که بهترین لونها سپیدی است و مسلمانان بجامه سپید
 افتخار کنند و اگر من هم بخوام سپید را مدحت گویم سخن دراز
 کند و لکن سخن مختصر که بمراد کفایت کند بهتر از مطول است که
 بمطلب وفا نکند ای سیاهك بزودی بمذمت تو شروع کنم و ای همداد
 گونه و غراب وش در مدحت بیاض و مذمت سواد شاعر گفته

ندیده که دری را بیدرۀ بخرند بیکدم بفروشدن توده انگشت
 سیاه روی بود جاودانه در دو رخ سفید روی رود بر خلاف او بیهشت
 و در خبر است که نوح علیه السلام روزی از روها خفته و دو پسر
 او سام و حام در نزد او نشسته بودند آنگاه بادی بیامد جامه نوح علیه السلام
 بیکسو کرد و عورت او پدید گشت حام نظر برو کرده بخندید آنگاه سام
 برخاسته او را پوشانید در حال نوح علیه السلام از خواب بیدار شد و
 آنچه از هر دو پسر روی داده بود بدانت سام را دعا کرد و بحام نفرین

گفت سام روی سپید گشت و از یغمبران و خلفاء را شدین گردید و پادشاهان
 فرزندان او هستند و حام روی سیاه گشت و بیلااد حبشه بگریخت و
 طایفه سودان از نسل او هستند و مردمان درین معنی متفق اند که طایفه
 سودان کم خوردند و در مثل گفته اند کیف یوجد اسود عاقل یعنی سیاه
 خوردمند کجا یافت می شود پس خواجه باو گفت بنشین بهمین قدر
 کفایتست پس از آن بکنیزک سیاه گفت برخیز کنیزک بر خاست و اشارت
 بکنیزک سپید کرده باو گفت آیا تو ندانسته که در قرآن منزل به
 نبی مرسل وارد شده و اللیل اذا بغشی والتّهار اذا تجلی اگر نه شب
 حرمتی میدانت خدای تعالی باو سوگند یاد نمیکرد و او را از روز پیش
 نمی انداخت آیا ندانسته که سیاهی زینت شب است چون سپیدی پیری بیاید
 لذتها برود و مرگ نزدیک شود پس ترا سر زنت کردن من شاید شعر

اگر قطره از سیاهی من بروی تو افتد بوجه حسن
 از آن خال حسنت یکی صد شود خریدار حسن تو بی حد شود
 اگر از بیاض تو بر عکس کار بچلدم شود نقطه آشکار
 مرا خاق بروس خوانند و شوم گریزد از من بهر مرز و بوم

و نیز ای سپیدک جمع آمدن دوستان جز در شب نباید و همین
 فضل او را کافیت و او پرده احباب است ایشان را از بد گوینان و ملالت
 کران نگاه دارد و شاعر درین معنی نکو گفته

امشب منم و صحبت آن سرو بلند می را زایش چاشنی داده بقند
 ای شب اگر ت هزار کار است مرو ای صبح گرت هزار شادیت مخند
 اگر من سیاهی را چنانکه سزاوار است مدحت گویم در اوراق

نکنجد ولی بهمین مختصر اقتصاد کردم و اما ای سپیدک لون تو لون بصر
 را ماند و جمال تو اندوه و غصه فزاید و وارد شده است که زمهریر

عذاب اهل نکیر است و از فضیلت سیاهی است که کلام مجید الهی را
 بامداد نویسند و مشک و عنبر را بسیاه فامی ستایش میکنند و بقیمت
 کران فروشند و از برای ملوک بامغان برند و اگر سیاهی بهترین چیزها
 نمیبود خدا او را مردمک دیده قرار نمیداد و شاعر در مدح من گفته

هر که که کنم بعارضین تو نگاه در دیده من تیره نماید رخ ماه
 تو مردمک چشم منی ای دلخواه غم نیست اگر دیده تو هست سیاه
 خواجه باو گفت که بنشین که همین قدر کفایتست پس خواجه

بکنیزک فریه اشارت کرد که بر خیز کنیزک فریه بر پای خاست

چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست

چون شب سیصد و سی و پنجم بر آمد

گفت ای ملک جوانیغت کنیزک فریه بر خاست و اشارت بکنیزک لاغر
 کرد و ساقهای خود را بگشود و ساعد های خویش بنمود و جامه از شکم
 خود بیگدو کرد شکمی چون حریر و دیباج و نافی چون حلقه آج پدید
 شد و گفت حمد خدائی را که صورت مرا نیکو آفریده و بفریبی حسن
 و جمال من بیفزوده و مرا در کتاب عزیز ذکر فرموده و گفته است
 و جاء بمجل سمین و مرا چون باغی آفریده که درو شفتالو و سیب و نار
 باشد و مردمان مرغ فریه دوست دارند و از مرغ فریه بخورند و فریه
 را بسی مفاخر است

و اما ای لاغرک ساق های تو چون ساق های گمشک است و آتش
 کناو سوز همی ماند و در تو چیزی نیست که خاطر را شادمان کند چنانچه
 شاعر گفته

ای چون بی عصفور ترا لاغر بی لاغر تن تو چون تن من باشد کی
 آنجا که منم کی نگردد کس سوی تو آنجا که بود سرو که بیند سوی نی

خواجه بآن کنیزك گفت بنشین و اشارت بکنیزك لاغر کرد کنیزك
لاغر چون نهال سرو برخاست و او را ساق و قد بشاخه خیزران و ساقه
ریحان همی مانست و گفت حمد خدای را که مرا نیکو آفریده که وصل
من اصل مقصود است و مرا بنهال سرو شبیه کرده که دلها بدو مایلند اگر
برخیزم سبک بر خیزم و اگر بنشینم چابک بنشینم و کس را ندیده که
بگوید معشوق من چون پیل و یا مانند کوه عریض و طویل است بلکه
معشوق را بنهال سرو مانند کنند وصل من عاشقان را بنشاط آورد و
طالبان را طرب افزاید و دیدن من راحت جانهاست و خندیدم آفت روانها
گویا که من شاخه خیزران و یا ساقه ریحان هستم و مرا در خوبی نظیر
نیست چنانچه شاعر در مدحت من گفته.

لاغری یار منست از همه خوبان جهان که مه موی میانست و بت تنگ دهان
یار لاغر بهمه حال ز فربه خوشتر و رندانی زمن آگه شوونیک بدان
لاغری دارم و با او دل من سخت خوش است صبر نتوانم از و یک نفس و نیم زمان
و در چون منی عاشقان حیران شوند و مشتاقان سرگردان بمانند
اگر دوستدار من بسوی من میل کنند من بسوی او میل کنم و اگر او
مرا بسوی خود بکشد من او را بسوی خود بکشم ولی ای فربه خوردن تو
چون خوردن پیل است و بودن با تودل را آسودگی نبخشد و بزرگی شکم
و فربهی ترا ملاحظتی و لطافتی نیست فربه را جز ذبح کردن نباید و
او را هیچگونه مدحت نشاید و اگر کسی با تو مزاح کند باو خشم
آوری و اگر با تو ملاحظت کنند محزون شوی و غنج و دلال تو بسی
زشت است و اگر راه بروی خسته و در مانده شوی و اگر چیز خوری
سیر نکردی نه ترا حرکتی هست و نه در تو برکتی و ترا مشغله جز خور و
خواب نباشد گویا تو خیک هستی باد دمیده و یا پیلی هستی مسخ شده در

تو از خیر هیچ چیز نیست و شاعر در مذمت تو نکو گفته .

فریهان را نتوان داشت نهان در همه جای لاغر ان را بهمه جای توان داشت نهان
سیکی شادی جانست و گرانی غم دل بفروشم غم دل باز خرم شادی جان
جان سبک باشد و لاغر نبود جز که سبک تن گران باشد و فربه نبود جز که گران
پس خواجه باو گفت بنشین آنکاه اشارت بکنیزك زرد کرده کنیزك

زرد بر پای خاست و اشارت بکنیزك گندم کون کرد

چون قهه باینجا رسید بامداد شد و شهر زاد لب از داستان فرو بست

چون شب سیصد و سی و ششم بر آمد

گفت ایلك جوانبخت کنیزك زرد اشارت بکنیزك گندم کون کرده گفت
مرا خدای تعالی در قرآن ذکر کرده و مدحت گفته و رنگ مرا بر رنگهای
دیگر بر تری داده و فرموده است صفراء فاقع لونها نسر الناظرین مرا لون
بهترین لونهاست و مرا رنگ بافتاب و ماه و ستارگان مانند من رشك ماه
و مشتری و کشور صباحت و دلبری هستم رنگ من چون زر عزیز است
و در من بسی منفعتهاست و در مدح چون منی شاعر گفته

مهر روی منا اگر بود چهر تو زرد خوش باش که در خیل نکوبانی فرد
تو پیش رو یکسره مهر و یانی چون پیشرو یکسره گلها گل زرد
وای کنیزك گندم کون رنگ تو چون رنگ گاو میش است مردمان
از تو نفرت کنند و هر چیزیکه برونک تو باشد و هر طعام که رنگ تو دارد
مسموم است و رنگ تو از علامات حزن است هرگز در و گوهر و سیم
و زر برنگ تو نباشد اگر ترا بیارایند زشت شوی و اگر آرایش تو برود
زشتی تو بیفزاید نه سیاه هستی که ترا تعریف کنند و نه سفیدی که ترا
توصیف گویند و در تو هیچگونه خوبی نیست چنانکه شاعر گفته
هر کرا عقل بود پیشرو و راه نمون نشود شیفته هر گر برخ گندم کون

چونکه آدم دل او میل سوی گندم کرد کرد از جنت فردوس خدایش بیرون
 خواجه او را گفت بنشین و بکنیزك گندم گون اشارت کرد او را کنیزکی
 بود خوش سیما و سرو بالا بدیع الجمال و فرشته مثال و عنبرین موی و
 بهشتی خوی و لاغر میان و فربه سرین تنی داشت نرم تر از حریر و زلف
 کانی سیاه تر از قیر در حال با اشارت خواجه بر خاست و گفت حمد خدائی
 را که مرا اینکو آفریده نه فربه مذموم هستم و نه لاغر شوم و نه چون مبروص
 سفید و نه چون زنگیان سیاه و پلید بلکه رنگ من پسندیده خردمندان
 و برگزیده شاعران است که گندم گون را بهر زبان مدحت گویند و او را
 بهمة رنگها بر تر شمرند چنانچه شاعر گفته

آن سیه چرده که شیرینی عالم با اوست چشم می گون لب خندان دل خرم با اوست
 گر چه شیرین نهان پادشاهانند ولی او سلیمان زمانست که خاتم با اوست
 خال مشکین که بر آن غرض گندم گون است سر آن دانه کاشد ره زن آدم با اوست
 رنگ مرا ملوک رغبت کنند و شکل من لطیف است و قدمن ظریف
 و مرا تن پر نیان است و قیمت من گران من در ملاحظت و ادب و فصاحت
 بغایت رسیده ام مرا مزاح خوش است و ملاحظت من دلکش اما تو ای
 کنیزك زرد گون بسرکین همی مانی ترا طلعت چون طلعت بوم است و
 طعم تو چون طعم زقوم و هر که با تو هم خوابگی کند ضیق نفس آرد
 باید که دل بمرک بگمارد و از رنگوئی در تو نشانه نیست و در وصف
 چون توئی شاعر گفته

متنفر ز بسکه مکروهی از تو و صحبت تو عفریت است
 روی تو هست زرد چون کبریت نفست همچو دود کبریت است

چون کنیزك سخن بانجام رسانید خواجه باو گفت بنشین
 چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست

چون شب سیصد و سی و هفتم بر آمد

گفت ایلك جوانبخت چون کنیزك سخن بانجام رسانید خواجه گفت بنشین
 و بهمین قدر کفایت کن پس از آن خواجه میان کنیزکان اصلاح کرد و
 خلعتهای فاخر بایشان پوشانید و گوهر های گران بها بایشان بیخشود
 ایها الخلیفه من در هیچ مکان خوبتر از آن کنیزکان ندیده ام چون مامون
 این حکایت از محمد بصری بشنید گفت یا محمد مکان آن مرد بمانی
 کجاست تا این کنیزکان از برای من شری کنی محمد بصری گفت ایها الخلیفه
 شنیده ام که خواجه کنیزکان بایشان مفتون است و بجدائی ایشان شکیم
 نتواند بود مامون گفت از برای هر يك از کنیزکان ده هزار دینار ببر
 پس محمد بصری شصت هزار دینار برداشته بخانه آن مرد بمانی رفت
 چون بنزد او بر رسید باو گفت خلیفه قصد خریدن کنیزکان تو دارد و
 شصت هزار دینار قیمت ایشان با من فرستاده تو از بهر پاس خاطر خلیفه
 کنیزکان را بفروش آن مرد کنیزکان را بسوی خلیفه بفرستاد چون
 کنیزکان بنزد خلیفه در آمدند خلیفه مجلسی لطیف از برای ایشان مهیا
 کرده با ایشان بصحبت و منادمت بنشست و از حسن و جمال و اختلاف الوان
 و حسن گفتار ایشان شکفت ماند و دیر گاهی خلیفه با ایشان شب و روز
 بسر میبرد پس از آن خواجه ایشان بجدائی کنیزکان طاقت نیاورده
 مکتوبی بخلیفه مامون بنوشت و از محنت جدائی کنیزکان بخلیفه شکایت

کرد و در مکتوب این دو بیت نیز بنوشت

در فرقت آن شش صنم سیمین تن شش چیز جدائی بگزید است از من
 هوش از سرور رنگ از رخ و نور از دیده صبر از دل و طاقت از کف و جان از تن

چون مکتوب بخلیفه بر رسید کنیزکان را جامه فاخر پوشانده
 شصت هزار دینار به ایشان بداد و ایشان را بنزد خواجه ایشان فرستاد

کنیزکان در نزد خواجه حاضر آمدند خواجه بایشان فرحناک گشت و با ایشان بعیش و نوش بسر میبرد تا هادم لذات بایشان بتاخت
حکایت بدیهه گوئی ابو نواس



و نیز از جمله حکایتها اینست که خلیفه هرون الرشید را شبی از شبها بیخوابی بگرفت و او را فکرت بزرگ روی داد پس برخاسته در اطراف قصر همی رفت تا اینکه بفرقه برسید که یرده برو آویخته بود چون یرده بیکسو کرد در صدر غرفه تختی بندید و در آن تخت یکی سیاهی بدید بود که گویا کسی سیاه رنگ در آنجا خفته و در چپ و راست او شمعها روشن بود پس خلیفه او را نظاره میکرد تا گاه دید طاسی بر از شراب کهنه و قدحی بر آن نهاده اند خلیفه را از این حالت عجب آمد و باخود گفت این شراب و شمع و تخت کجا و این کنیزک سیاه کجا پس بتخت نزدیک رفت دید که در روی تخت دخترکی خفته و گیسوان بر رو انداخته چون گیسوان بیکسو کرد دید که بافتاب همی ماند پس خلیفه قدحی از آن شراب بنوشید و بر گل رخسار او نظاره می کرد آنگاه سر پیش برده خاک روی او را ببوسید کنیزک در حال از خواب

بیدار شد و گفت یا امین الله ما هذا الحبر خلیفه گفت مهمانی است که در این وقت شب ترا رسیده باید او را تا هنگام سحر مهمانی کنی کنیزک برخاسته شراب پیش آورد و پیاده کساری بنشستند و کنیزک عود بدست گرفته تارهای او را محکم کرد و بیست و یکراه بزد پس از آن برای نخستین باز گشته با نغمهای نشاط انگیز این ابیات بخواند

ایکه گفتمی هیچ مشکل چون فراق یار نیست گر امید وصل باشد همچنان دشوار نیست
 خلق را بیدار باید بود ز آب چشم من این عجب کانونق میکریم که کس بیدار نیست
 نوك مزگانم سرخی بر ریاض روی زرد قصه دل مینویسد حاجت گفتار نیست
 چون کنیزک ابیات بانجام رسانید گفت ایها الخلیفه من مظلوم هستم
 چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست

چون شب سیصدوسی و هشتم برآمد

گفت ای ملک جوانبخت آن کنیزک گفت ایها الخلیفه من مظلوم هستم خلیفه باو گفت ترا که ستم کرده کنیزک گفت پسر تو دیر گاهی است که مرا بده هزار دینار خریده و می خواست که مرا بتو بهدیت دهد دختر عم تو زبیده دو برابر قیمت مرا به پیش او بفرستاد و او را فرمود که مرا درین غرفه جای داده از تو پوشیده دارد خلیفه باو گفت از من چیزی درخواست کن کنیزک گفت تمنای من از تو اینست که شب آینده در پیش من باشی خلیفه وعده داد و کنیزک را در آنجا گذاشته برقت چون بامداد در مسند خلافت بنشست ابو نواس شاعر را بخواند او را نیافتند آنگاه حاجب را فرمود که تفتیش کند چون تفتیش کرد دید که او را در میخانهها بگرو هزار درم نگاه داشته اند حاجب چون ابو نواس را بدید از حالت او باز پرسید ابو نواس بحاجب فرو خواند که هزار درم صرف باده کرده ام حاجب بسوی خلیفه باز گشته حالت ابو نواس بیان کرد خلیفه

فرمان داد هزار درهم حاضر آوردند و حاجب را فرمود که درمها برده
ابو نواس را از گرو گانی برهان حاجب درمها گرفته بسوی ابو نواس
برد و او را خلاص کرده نزد خلیفه اش باورد چون ابو نواس در پیش
خلیفه بایستاد خلیفه باو گفت شعری بخوان که یا امین الله ما هذا الخیر
در او باشد ابو نواس گفت سمعاً و طاعة

چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست

چون شب سیصد و سی و نهم برآمد

گفت ای ملک جوان بخت ابو نواس گفت سمعاً و طاعة و در حال این ابیات بر خواند

دوش پاسی رفته از شب بیشتر برد اندیشه برون خوابم ز سر
کرد خانه گشتمی شوریده وار بر در هر حجره کردم گذر
گشتم و هنگام گشتن مرا بیکری آمد سیاه اندر نظر
لیکن آن حوری سپید اندام بود کشته در کیسو سرا یا مستر
طلعتش آزار ماه آسمان قامتش آرم سرو کاشمر
در کشیده جرعه از جام او کرد عشقت عقل من زیر و زبر
پیش رقتم زان سپس گستاخ وار بوسه دادم آن لبان چون شکر
خواست بیهش وز دوسویان قدش همچو شاخ سرو از باد سحر
گفت با من از سر مستی و ناز یا امین الله ما هذا الخیر
گفتمش مهمان بشب گیر آمده است تا برد این جا يك امشب را بسر
گفت نیکو آمدی خدمت کنم میهمان را بادل و جان و بصر
خلیفه بابو نواس گفت خدا ترا بکشد گویا تو در نزد ما حاضر
بوده ای پس از آن خلیفه دست ابو نواس گرفته بسوی همان کنیزك برد
ابو نواس در حال این ابیات بخواند
من بدین خوبی و زیبایی ندیدم روی را وین دل آویزی و دل بندی نباشد عوی را

روی اگر پنهان کند سنگین دل و سیمین بدن مشک غماز است تواند نهفتن بوی را
ای موافق صورت و معنی که تا چشم من است از تو زیباتر ندیدم روی و خوشتر خوی را

چون ابو نواس ابیات بانجام رسانید کنیزك قدحی شراب از برای
خلیفه پیش آورده و خود عود بدست گرفته بانغمهای نشاط انگیز این ابیات بخواند
امشب بر آن صنم شوم مست در دامن زلف او ز نیم دست
گویم که ترا زهر من نیست آن غم که مرا ز بهر نوهست
خواهم که مرا دهی بیکبار از دولت خویش بوسه شصت
خلیفه فرمود شراب بسیار بابو نواس بدادند چندانکه خردش
بزیان رفت پس از آن قدحی دیگر باو داد ابو نواس جرعه از آن خورده
قدح در دست نگاه داشت خلیفه کنیزك را فرمود که قدح از دست او گرفته
پنهان کند کنیزك قدح از او گرفته پنهان کرد آنگاه خلیفه تیغ بر کشید
و در بالای سر ابو نواس ایستاده و پای بابو نواس زد ابو نواس بهوش آمده
دید که خلیفه با تیغ بر کشیده بر سر او ایستاده ابو نواس را مستی از سر
پیرید خلیفه باو گفت شعری بخوان و از قدحی که در دست داشتی مرا
خبر ده وگرنه ترا بکشم در حال ابو نواس این ابیات بر خواند

نگارینی که دارد خال بر رخ چو مشکین نقطه بر سیمین صحیفه
بشوخی از کفم بگرفت ساغر نیکو در کار من کرد این لطیفه
ربود و کرد پنهانش بعمدا بجائی چون گل بصوری نظیفه
ولیکن نام او گفتن نیارم ز بیم آنکه هست آن خلیفه
خلیفه او را گفت خدا ترا بکشد جای قدح چگونه دانستی آنگاه
خلیفه از برای ابو نواس خلعتی با هزار دینار ببخشود و ابو نواس شادمان
از نزد خلیفه باز گشت

حکایت بخشش سگ



و از جمله حکایتها اینست که مردی وام بسیار داشت و بی چیز و بدروزگار بود از تهی دستی اهل و عیال خورا ترک کرده از شهر بدر آمد و حیران همی رفت پس از دیر زمانی بشهری برسید و بمذلت و خواری بدان شهر در آمد و از گرسنگی و رنج سفر بتعب اندر بود پس او را یکی از کوچهای شهر گذرافتاد جمعی از بزرگان را دید که همیروند با ایشان برقت تا بجائی برسیدند که بمکان ملوک شبیه بود آن مرد نیز با ایشان درون رفت در صدر آن مکان مردی دیدند با وقار و جلالت و بزرگی از جینش آشکار بود و غلامان و خادمان در پیش او صف کشیده بودند چون آن مرد ایشان را بدید بر پای خاسته بایشان اکرام کرد و آن مرد بینوا از دیدن این حالت بهراس اندر شد

چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست

چون شب سیصد و چهلم بر آمد

گفت ایملک جوانبخت آن مرد بینوا از دیدن این حالت بهراس اندر شد و از مشاهده خدم و حشم مدهوش گردید آنکاه پس تر رفته در مکانی

دورتر از مردم تنها بنشست و بحیرت باین سوی و آنسوی نظاره میگرد که ناگاه مردی در آمد و چهار سگ شکاری با خود بیاورد که بر آن سگها گونه گونه حریر و دیبا پوشانده بودند و طوق های زرین و سلسله های سیمین در گردن داشتند پس آن سگها را هر یکی بجائی جدا گانه بیست و خود برقت پس از زمانی از برای هر یک از سگان ظرف های زرین پر از طعام لذیذ بیاورد و ظرف ها در پیش سگان جدا جدا بگذاشت و خود از پی کار خویش برقت و آن مرد بینوا بآن طعام ها نظاره کرده از شدت گرسنگی می خواست پیش یکی از سگها رفته با او طعام خورد ولی ترس مانع بود آنکاه سگی از آن سگها بسوی آن مرد نظر کرد و بالهام غیبی حالت او بدانت و از ظرف طعام پس تر ایستاد و آن مرد را بخوردن طعام اشارت کرد آن مرد پیش آمده بقدر کفایت طعام خورد و خواست که بیرون رود سگ او را اشارت کرد که این ظرف را با بقیت طعام از بهر خود بگیر پس آن مرد ظرف بگیرت و از خانه بدر رفت و کسی بر اثر او نیامد و از آن شهر بشهر دیگر سفر کرد ظرف را در آن شهر بفروخت و بقیمت او بضاعت خریدند بسوی شهر خود باز گشت و به بیع و شری بنشست و وام های خود ادا کرد و نعمت و برکت او را روی داد و دیر گاهی در شهر خود بسر برد پس از آن با خود گفت ناچار من بشهر خداوند آن ظرف زرین سفر کنم و از برای او هدیت های شایسته برم و قیمت ظرفی را که سگی از سگان او بمن داده بود باو بدهم پس هدیه های شایسته فراهم آورده و قیمت ظرف را برداشته سفر کرد و شبانروز همی رفت تا آنکه بدان شهر برسید و در کوچه های شهر بگردید تا اینکه بدان محلت رسید آن مکان را دید خراب گشته و بجزبوم و غراب کس بدانجا نیست از مشاهده اینحال پریشان خاطر شد و گفته شاعر بخواند.

آنجا که بود آن دلستان بادستان در بوستان شدگر که و رو به راه امکان شد ز اغ و کر کسر اوطن
 کاخی که دیدم چون ارم خرم ترا ز روی صنم دیوار او بینم بجم مانند پست شن
 چون آنمرد آنحالت بدید باحزن و اندوه یار گشته بحسرت و افسوس
 ایستاده بود که مرد مسکینی را بدید و از دیدن او باندامش لرزه افتاد و
 برحالت او دلش بسوخت باو گفت هیچ میدانی که روزگار با خداوند
 اینخانه چه لعبت باخته و غلامان ماه روی و کنیزکان زهره جبین او کجا
 شدند و بنیان اینخانه چرا ویران گشت آنمرد مسکین گفت خداوند این
 خانه من مسکین هستم که حوادث روزگار مرا باین روز انداخته و لکن
 سخن پیغمبر علیه السلام عبرت گیرندگان را موعظتی است بلخ که آن
 جناب فرموده خدا را فرض است که در این روزگار هیچ کس را بلند نکند
 مگر اینکه او را پست گرداند پس اگر مقصود سؤال کردن از سبب این
 کار است از حادثات روزگار این کارها عجب نیست بدانکه من خداوند
 این خانه بودم و غلامان ماه روی و کنیزکان زهره جبین مرا بودند لکن
 روزگار روی از من بگردانید و کنیزکان و زر و مال مرا برد و مرا
 بدینحالت بگذاشت و حادثاتی که در نزد روزگار پوشیده بود روی بمن
 آوردند ولی این سؤال تو سبب عجیبی دارد سبب بمن باز گوی و تعجب
 به یکسو بنه آنمرد تمامت قصه باو باز گفت و باو گفت اکنون ترا هدیتی
 آورده ام و قیمت آن ظرف زرین را که سبب بی نیازی من شد و پس از
 خرابی باعث آبادانی من گردید از بهر تو آورده ام آنمرد چون این سخن
 بشنید سر بجنبانید و بگریست و بنالید و گفت ای فلان گمان میکنم که
 تو دیوانه باشی از آنکه چنین سخن از عاقل سر نمیزند چگونه میشود
 که سگی از سگان من ظرفی زرین بتو داده باشد و من قیمت آن ظرف را
 از تو باز پس ستانم اگر من از گرسنگی بمیرم بانعام سگ خود باز نخواهم

گشت بخدا سو کند هدیت ترا نپذیرم سلامت بشهر خود باز گرد پس
 آنمرد پای او را بوسه داده او را ثنا گفت و وداعش کرده باز گشت و هنگام
 وداع این بیت بر خواند

ای خدا تو منافقان را ده خلف ای خدا تو مسکان را ده تلف

حکایت عیار جوانمرد



و از جمله حکایتها اینست که در سرحد اسکندریه والی بود
 حسام الدین نام شبی از شبها در مسند بزرگی نشسته بود که مردی از سیاهیان
 بنزد او درآمد و باو گفت ایها الوالی من امشب بدین شهر داخل شدم
 و در فلان کاروانسرا فرود آمدم و پای از شب را در آنجا بنختم چون
 بیدار شدم دیدم که بدره که دو هزار دینار دراو بود از خورجین من کم
 شده والی سرهنکان را فرمود که هر کس بکاروانسرا اندر بود حاضر
 آوردند و ایشان را تا بامداد بزندان بفرستاد چون بامداد شد از زندانشان
 بدر آورد و مرد سپاهی را نیز بخواست و همی خواست که ایشان را عقوبت
 کند تا گاه مردی صفها شکافته پیش آمد و در پیش والی بایستاد.

چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست

چون شب سیصد و چهل و یکم برآمد

گفت ایملک جوانبخت مردی صفا شکفته پیش آمد و در پیش والی و آن مرد سیاهی بایستد و گفت ایها الامیر این مردم رهاکن که ایشان مظلومانند و مال این سیاهی را من برده ام و بدره او همین است که از خورجین بدر آورده ام پس بدره از آستین در آورد و در پیش والی و آن مرد سیاهی بنهاد والی آن مرد گفت مال خود بگیر که ترا بمردمان دیگر راهی نیست حاضران آن مرد را دعا کردند پس از آن آن مرد گفت ایها الامیر اینکه بدره را خود بنزد تو آوردم عیاری نبود بلکه عیاری اینست که این بدره را دو باره از این مرد سیاهی بریایم والی گفت ای عیار چه کردی و بدره را چگونه ربودی گفت ایها الامیر من در مصر بازار صبرقیان ایستاده بودم که این مرد این زرهارا صرافی کرده بهمیان بنهاد من کوچه بکوچه از بی او روان شدم و بدزدیدن این مال راهی نیافتم پس از آن این مرد سوار شده سفر کرد من از بی او شهر بشهر همی گشتم و در گرفتن این مال حیلت ها بکار می بردم ولی بگرفتن این مال راهی نیافتم چون او بدین شهر در آمد من نیز از بی او در آمدم چون بکاروانسرا فرود آمد من نیز در پهلوی او جای گرفتم و بانتظار او بودم تا اینکه بنخوابیدم و نفیر خواب از او بشنیدم نرمک نرمک بسوی او رفته خورجین را با این کارد بریده بدره بدین منوال بگرفتم و دست برده بدره از پیش والی و سیاهی بگرفت و بیگسو رفت مردم او را میدیدند و گمان میکردند که میخواهد بایشان بنماند که بدره را از خورجین چگونه گرفته است که ناگاه او بدوید و خود را بیر که آب بینداخت والی بانگ بر خادمان زد که او را بگیرند خادمان برفتند و رختها نکنند بیر که اندر شدند ولی آن مرد عیار از بی کار خود رفته بود او را بسی تفتیش کردند و نیافتند آنگاه والی بمرد

سیاهی گفت ترا بمردم دستی نماند که ستمکار خود را بشناختی و مال خود را بدست آورده نتوانستی نگاهداشتن پس سیاهی برخاسته محزون برفت و مردمان از دست او خلاص شدند

حکایت سه واقعه عجیب



و از جمله حکایتها اینست که ملک ناصر در روزی از روزها والی قاهره و والی بولاق و والی مصر قدیم را حاضر آورد چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست

چون شب سیصد و چهل و دوم برآمد

گفت ایملک جوانبخت ملک ناصر بان سه تن والیان گفت که میخواهم عجیبترین واقعه که در زمان ولایت هر يك از شما روی داده برای من بیان کنید والی قاهره گفت ایها الملك عجیبتر حکایتی که در ایام ولایت بمن روی داد اینست که گویین شهر دو مرد بودند که بقروح و دماء و جراحات و اموار شهادت میدادند و گواهی ایشان بسی معتبر بود ولی ایشان بدوستی زنان و بمی گساری حریص بودند و من بهیچ حیلت بدیشان راه نمیافتم که ایشان را گرفته انتقام بکشم پس من باده فروشان و خداوندان خانهای که از برای فساد مهیا

بود بسیردم که وقتی آن دو عادل در مکانی بیاده گساری بنشینند خواه با
 همدیگر باشند خواه تنها مرا آگاه کنند و از من پوشیده ندارند اتفاقاً
 در یکی از شبها مردی پیش من آمد و بمن گفت ای والی آن دو عادل در
 فلان کوچه بفلان خانه اندرند که مسکر همی خورند و منکر همیکنند
 پس من برخاسته باغلام خود پنهانی بسوی ایشان برقم و همی رقم تا بدر
 خانه رسیدم در بکوفتم کنیز کی بدر آمده از برای من در بگشود و بمن
 گفت تو کیستی من جواب رد نکرده بخانه اندر شدم آن دو عادل را دیدم
 که با خداوند خانه نشسته و شاهد و شراب در پیش دارند چون مرا بدیدند
 بر خاسته بمن تعظیم کردند و مرا در صدر جای دادند و گفتند آفرین
 بمهمان عزیز و ندیم ظریف پس از آن خداوند خانه از نزد ما برخاسته
 ساعتی غایب شد چون باز گشت سیصد هزار دینار با خود بیاورد و هیچ
 از من بیم نداشت بمن گفت ایها الوالی تو بهر طور که بخواهی بازار ما
 قدر هستی و لکن این کار ترا جز رنج نیفزاید بهتر اینست که تو این مال
 را بگیری و راز ما پوشیده داری که ستار نام بزرگ خداست و راز بندگان
 پوشیده داشتن دوست دارد من با خود گفتم که این مال از ایشان بگیرم
 و این کرت راز ایشان پوشیده دارم اگر کرت دیگر بایشان دست بیابم
 انتقام از ایشان بکشم پس در مال طمع کرده مال بگرفتم و ایشان را بحال
 خود گذاشته باز گشتم و هیچ کس از کار من آگاه نشد روز دیگر تشسته
 بودم که رسول قاضی در آمد و بمن گفت ایها الوالی قاضی تو را همی خواهد
 من برخاسته بسوی قاضی رفتم و سبب را نمی دانستم چون بنزد قاضی
 رسیدم آن دو شاهد عادل را با خداوند خانه در آنجا نشسته باقتم پس خداوند
 خانه برخاسته سیصد هزار دینار بمن ادعا کرد و محضری بدر آورد که
 آن دو شاهد عادل بادعای او شهادت داده بودند پس در نزد قاضی بگوامی

آن دو عادل ادعای او ثابت شد و قاضی مرا برد کردن آن مبلغ بفرمود
 من از ایشان بیرون نیامدم مگر اینکه سیصد هزار دینار از من بگرفتند
 من از کرده خود پشیمان بودم و در غایت خجلت باز گشتم پس والی
 بولاق برخاست و گفت ایها الملك عجبت حکایتی که مرا روی داده
 اینست که من وقتی سیصد هزار دینار مدیون شدم و از هجوم دین خواهان
 برنج اندر بودم پس هر چه داشتم بفروختم صد هزار دینار جمع آوردم
 چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فروبت

چون شب سیصد و چهل و سوم بر آمد

گفت ایلك جوانبخت والی بولاق گفت صد هزار دینار جمع آوردم
 و در کار خود بحیرت اندر بودم تا اینکه شبی از شبها من در آنحال
 نشسته بودم که ناگهان در بکوفتم غلامی را گفتم ببین که بر در کیست
 غلام بیرون رفت چون باز گشت دیدم که گونه او زرد گشته و تن او همی
 لرزد باو گفتم ترا چه روی داد گفت بر در مردی دیدم که جامه پوست
 در بر و تیغ در دست داشت و جمعی در همین هیئت با او بودند و ترا
 همی خواهد پس شمشیر بگرفتم و بیرون رفتم ایشان را دیدم چنان بودند
 که غلامك گفته بود بایشان گفتم کار شما چیست گفتند ما دزدان هستیم
 و امشب غنیمتی بزرگ بدست آورده ایم و او را پیشکش تر گردانیده ایم تا
 در این تنگدستی که تو بسبب او اندوهناک هستی از آن یاری جوئی و وام
 خود را ادا کنی من بایشان گفتم آن غنیمت کجاست در حال ایشان صندوقی
 بزرگ پر از ظرفهای زرین و سیمین حاضر آوردند چون من او را دیدم
 فرحناک شدم و با خود گفتم وام خود را از این صندوق بدهم و از برای
 من دو برابر وام ذخیره خواهد ماند پس من صندوق گرفته بخانه در آوردم
 و با خود گفتم نه از جوانمردی است که ایشان را نهی دست روانه کنم

پس آن صدهزار دینار نقد را که جمع آورده بودم بایشان بدادم و شکر احسان ایشان بجای آوردم ایشان زرها بگرفتند و از بی کار خود برفتند و هیچکس از این کار آگاه نشد پس چون بامداد شد هر چیز که بسندوق اندر بود مسینش یافتیم که زر اندود کرده بودند و همه آنها برابر پانصد درم نبود پس من از تلف شدن زرهای خود زبفریبی که از ایشان خورده بودم اندوهناک و محزون گشتم و عجبت حکایتی که در زمان ولایت بمن رفته است همین بود والسلام پس از آن والی مصر قدیم برخاست و گفت ایها السلطان عجبت حکایتی که مرا روی داده اینست که من ده تن از دزدان را بدار کشیدم و هر یکی را از چوبی جداگانه آویختم و یاسبانان بحراست ایشان بگماشتم پس چون فردا شد بیای داور رفتم که کشته گانرا نظاره کنم در کشته از يك چوب آویخته دیدم یاسبانان گفتم که این کار که کرده است و آن چوبی که این کشته باو آویخته بود کجاست یاسبانان حقیقت حال از من پنهان داشتند آنگاه من قصد آزردن ایشان کردم گفتند ایها الامیر بدانکه مادوش خفته بودیم چون بیدار شدیم دیدیم که یکی از دار آویخته گان گریخته و چوب دار را برده است بدین سبب ما از تو بهراس بودیم که ناگاه دهقانی دیدیم که خری در پیش داشت ما او را گرفته بکشتیم و بجای گریخته از همین چوبش بیاویختم ای پادشاه مرا سخن یاسبانان عجب آمد بایشان گفتم دهقان چه چیز همراه داشت گفتند خورجینی در پشت خرداشت پرسیدم که بخورجین اندر چه بود یاسبانان گفتند نمیدانیم گفتم خورجین در نزد من حاضر آوردند چون خورجین بکشودم مردی کشته در خورجین دیدم با خود گفتم سبحان الله سبب کشته شدن این دهقان نبوده است مگر ستمی که باین مظلوم کرده.

حکایت تیار و اقرار او



و از جمله حکایت ها اینست که مردی از صیرفیان بدو زر سرخ با خود داشت و از دزدان همی گذشت یکی از عیاران گفت که من توانم که این بدو از این مرد بدزدم باران او گفتند چگونه خواهی زدیدی آن عیار گفت نظاره کنید تا چگونه خواهش زدیدی پس آن عیار از بی صیرفی روان شد تا اینکه صیرفی منزل خویش رفت و بدو را بر طاقچه گذاشته خود بآب خانه رفت و از کنیزك ابریق خواست کنیزك ابریق پر از آب کرده از بی او برفت و در خانه را باز گذاشت فی الفور آن مرد عیار بخانه در آمد و بدو بگرفت و بنزد باران برد و ایشان را از ماجرا آگاه کرد.

چون شب سیصد و چهل و چهارم برآمد

چون شب سیصد و چهل و چهارم برآمد گفت بلك جوانبخت آن مرد دزد آنچه او را با صیرفی و کنیزك در میان گذشت بود یاران بلز گفت باران او گفتند بخدا سو کند کاری که تو کرده نیکو عیاری است و همه کی نتواند چنین کاری کند و لکن این کار خلاف جوانمردی است همین ساعت صیرفی از آب خانه بدر آید چون بدو را

نبیند کنیزك را بیازارد اگر تو عیار جوانمرد هستی کنیزك را از آزار خلاص کن آنمرد عیار گفت انشاء الله کنیزك و بدره هر دو را خلاص کنم پس آنمرد دزد بخانه صیرفی بازگشت دید که صیرفی کنیزك را از برای بدره همی آزارد در حال در بکوفت صیرفی گفت کیست دزد گفت من غلامی هستم از همسایه دکان تو که در قیصریه داری خواهام ترا سلام میرساند و میگوید که از چه ره گذر ترا حال دگرگون گشته و چرا بدره زر بردر دکان انداخته رفته که اگر مردی بیگانه بدره را بدیدی در حال بگریختی خدارا با تو بسی عنایت است که بدره را جز خواجه من کسی ندید و گره ترا بدره تلف میشد پس از آن مرد دزد بدره بیرون آورد و بصیرفی بنمود چون صیرفی بدره بدید گفت همین بدره از منست آنگاه دست برد که بدره را بگیرد دزد باو گفت بخدا سوگند که بدره بتوندم تا چیزی ننویسی و مهر نکنی که در نزد خواجه حجت من باشد که من میترسم تو بدره بگیری و در نزد خواجه تصدیق من نکنی پس صیرفی بخانه بازگشت که وصول بدره را در ورقه بنویسد عیار در حال بازگشته از بی کار خود برفت و کنیزك خلاص شد

حکایت علاءالدین و دزد



واژ جمله حکایتها اینست که علاءالدین والی شبی از شبها در خانه

خود نشسته بود که مردی نیکو صورت و خوش منظر با خادمی که صندوقی در سر داشت بدر خانه علاءالدین آمده بیکی از غلامان او گفت که بنزد امیر رفته او را آگاه کن که قصد من اینست با او در یکجا جمع آیم که مرا با او راز نهفته است غلامك بنزد علاءالدین بیامد و او را از واقعه آگاه کرد علاءالدین بحاضر آوردن آنمرد بفرمود چون آنمرد بخانه درآمد امیر او را نیکو صورت و خوش منظر یافت و در پهلوی خود او را جای داد و او را گرامی داشت و باو گفت چه حاجت داری آنمرد گفت من از راه زلفان هستم و همی خواهم که در دست تو توبه کنم و بسوی خدا بازگردم و قصد من اینست که تو مرا یاری کنی که من بتو پناه آورده‌ام و این صندوق که با من است در او چیز هست که چهل هزار دینار قیمت دارند و تو بدین صندوق سزاوار تر از دیگران هستی و لکن تمنای من اینست که از مال خالص حلال خود هزار دینار بمن بدهی که من او را سرمایه کرده کسب حلال کنم و از حرام بی نیاز شوم پس از آن صندوق گشوده بوالی بنمود و در صندوق زرینه ها و گوهر ها و نگین ها و لؤلؤها چندان بود که والی از دیدن آنها بحیرت اندر شد و فرحی نزرک او را روی داد و خازن خود را بخواست و با او گفت فلان بدره که هزار دینار در او است حاضر آور.

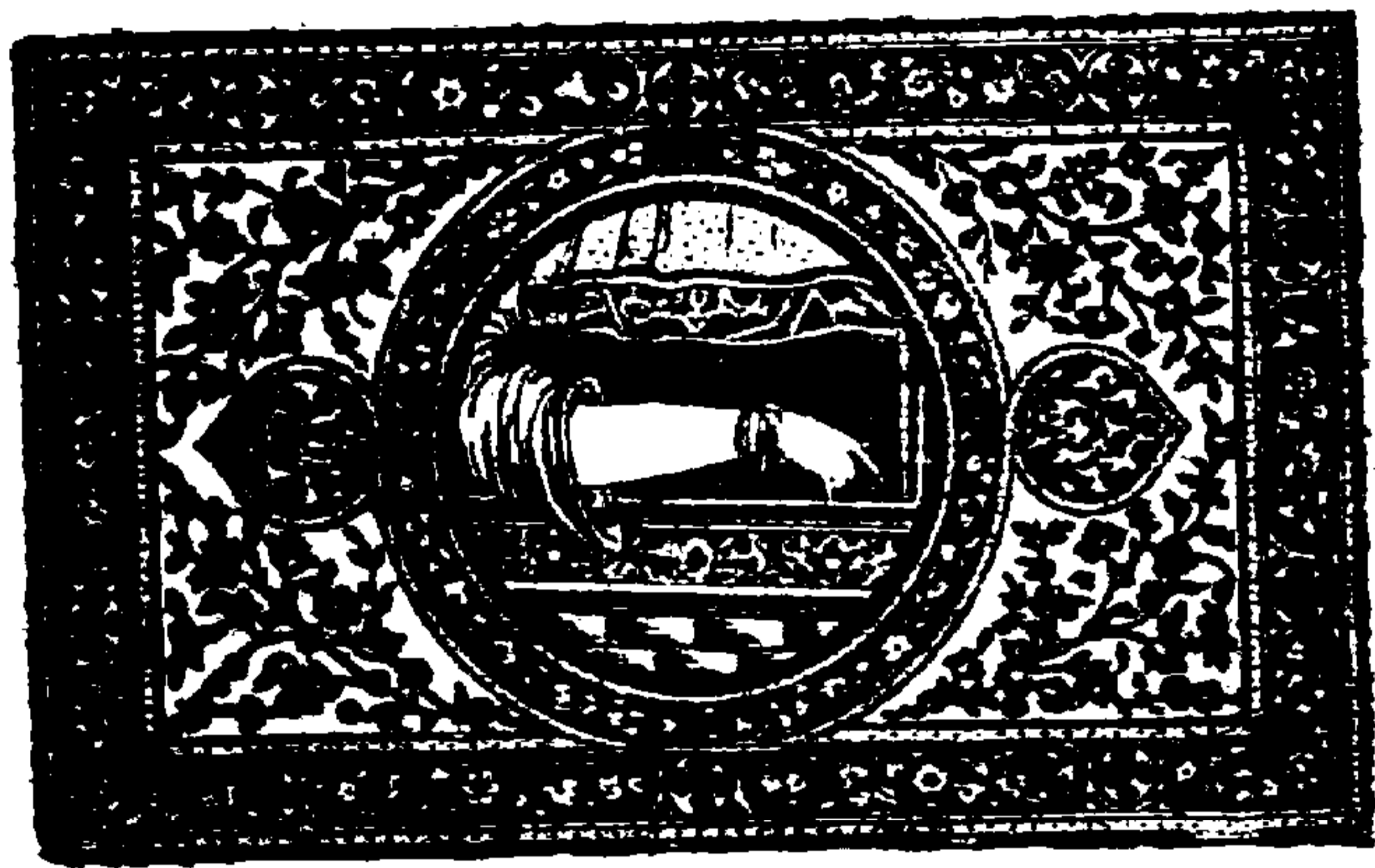
چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست

چون شب سپیضند و چهل و پنجم بر آمد

گفت ای پادشاه جوانبخت والی گفت فلان بدره که هزار دینار در او است حاضر آور خازن همان بدره حاضر آورد والی بدره را بدان مرد بداد آنمرد بدره را بگرفت و شکر گویان از نزد والی بدر آمد و از بی کار خود برفت چون بامداد شد والی زرگران و گوهر شناسان حاضر آورد و آنچه بصندوق اندر

بود بدیدندهم زرها مس و کومرها و تکینها شیشه بودند والی از این صفت
با اندوه باز گشته بطلب آمد بهرسو خادمان بفرستاد ولی هیچکس او را
پدید آوردن نتوانست .

حکایت ابراهیم بن مهدی



واز جمله حکایتها اینست که خلیفه مامون الرشید ب ابراهیم بن مهدی
گفت طرفه حکایتی که تو آنرا دیده باشی حدیث کن ابراهیم گفت ایها الناطق
بدانکه من روزی بقصد تفرج بیرون رقم مرا گذر بمکانی افتاد که در آنجا
رایحه طعمی استشمام کردم و نفس من بآن طعام مشتاق گشته حیران بایستادم
نه از آن مکان گذشتن می توانستم و نه قدرت رفتن بدان مکان داشتم
چون سر بر کردم منظره دیدم و از آن منظره دست و ساعدی نمودار شد
که من بهتر از آن دست و ساعد ندیده بودم که از دیدن آنها هوش من
برفت و رایحه طعم فراموش کردم و از بی آن بودم که بدان دست و ساعد
برسم که ناگاه مردی دیدم خیاط که نزدیک آن مکان نشسته پیش او ایستاده
او را سلام دادم و او مرا جواب سلام گفت بار گفتم این خانه از آن
گیت گفت خداوند این خانه مردی است بازرگان ابوسعید نام و جز

بازرگانان با کسی منادمت نکند پس من و آن خیاط در سخن بودیم که دو
مرد با وقار و بزرگ منش از سر کوچه پدید شدند خیاط بمن گفت این
دو تن از خواص ندیمان خداوند خانه هستند و پیوسته با او انیس و جلیسی اند
من نام ایشان را از خیاط یاد گرفتم و بسوی ایشان بر رفتم چون بایشان
برسیدم بایشان گفتم فدای شما شوم چرا در آمدن دیر کردید ابوسعید در
انتظار شما نشسته پس با ایشان همی رفتم تا بدر خانه برسیدیم من بخانه
اندر شدم و ایشان نیز از پی من در آمدند چون خداوند خانه مرا با ایشان
پدید گمان کرد که من با ایشان باز هستم برخاسته مرا تعجبت گفت و در
صدر مجلس مرا جای داد پس از آن مائده بگسترده من با خود گفتم
شکر خدائی را که مقصود من از آن طعام حاصل کرد امید دارم که مراد
من از آن دست و ساعد نیز برآید پس از آن بمکان دیگر رفته بمنادمت
بنشستم خداوند خانه را مردی دیدم لطیف و ظریف و با من ملاطفت و
مهربانی میکرد بگمان اینکه من مهمان میهمانان او هستم و مهمانان نیز
غایت ملاطفت بجا میآوردند بگمان اینکه من از ندیمان خداوند خانه ام
و پیوسته ایشان بر ملاطفت و مهربانی میافزودند تا اینکه قدحی چند
باده بخوردیم پس از آن دخترکی سروقد و ماه روی بیامد که عود در کف
داشت و بانغمه های نشاط انگیز این دو بیت همی خواند .

ساعتی گذردم آن سرور روان باز آمد راست گویم بتن مرده روان باز آمد
تا تو باز آمدی ای مونس جان از در غیب هر که در سر هوسی داشت از آن باز آمد
ای خلیفه جهان مرا از حسن و جمال و شعر های نثر آن دخترک
ظرب و نعلات روی داد گفتم ای دختر یک چیز دیگر بلغی است هر حال
دختر غضبناک گشته عود از دست بینداخت و گفت کی بوه است که شما
چنین سفیهان و ناخرد مندان بمنجلس خود راه میدادید من از نغمه خود
بغیبتان شدم و حاضران را دیدم که خیره خیره بمن نظاره میکنند با خود

گفتم هر چه آرزوی من بود همه باطل شد و در دفع ملامت حیلتن نیافتم
 مگر اینکه عود بخواستم و گفتم ای دخترک اکنون من آن راه را که از
 تو فوت شده بود بزنم تا بر تو ظاهر شود حاضران را از این سخن جبین
 بگشود و عود گرفته تارهای او محکم کردم و این دو بیت بخواندم .
 آن سرو که گویند بیالای تو ماند هرگز قدمی پیش تو رفتن تواند
 دنبال تو بودن گنه از جانب ما نیست با غمزه بگو تا دل مردم نستاند
 دختر در حال برخاسته دریای من افتاد و پای مرا بوسیده معذرت
 خواست و گفت یا سیدی بخدا سوگند من رتبت ترا ندانستم و این راه
 که تو بر زدی تا اکنون نشنیده بودم پس حاضران را غایت طرب روی داده
 به لاطفت من بیفزودند و هر یک از ایشان راهی دیگر و آوازی دیگر از
 من تمنا کردند من عود همی نواختم و همی خواندم تا اینکه یاران مست
 شدند و بیخود بیفتادند خادمان مهمانان را برداشته بسوی منزل ایشان
 بردند و بجز دخترک و خداوند خانه کس نماند ساغری چند بنوشیدم آنگاه
 خداوند خانه با من گفت یا سیدی مرا تا اکنون عمر بیهوده تلف گشته
 که چون توئی را نشناختم و لکن ترا بخدا سوگند میدهم که خود را بمن
 آشکار کن من خود را بدو آشکار نمیگردم و او سوگند داد تا من خود را
 برو بشناسانم پس نام من بشناخت .

چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست

چون شب سیصد و چهل و ششم بر آمد

گفت ایلك جوانبخت ابراهیم بن مهدی گفته که خداوند خانه چون مرا شناخت
 بر پای خاست و گفت عجب داشتم که چنین فضل و دانش جز تو کسی
 را باشد روزگار مرا بنعمتی بزرگ رسانیده که شکر او نتوانم گفت و گمان
 میکنم که خول می بینم و گرنه کی طمع میکردم که مرا دست بیار درخت

خلافت رسد و چون توشاهبازی یا آشیانه محقر من نهاد و با من بینادمت
 بنشینند آنگاه من او را بنشستن سوگند دادم بنشست و از سبب حضور من
 در آن مجلس باز پرسید من قصه را از آغاز تا انجام با او بیان کردم و هیچ
 چیز از او پوشیده نداشتیم و گفتم از رایحه طعام بمقصود رسیدم و اما از
 آن دست و ساعد کام حاصل نکردم پس با من گفت امیداست از دست و ساعد
 نیر بمراد خویشتن بررسی آنگاه رو بکنیز کی کرده گفت ای فلانه فلانه
 را بگو که بمجلس در آید پس کنیزکان خود را بیکان بیکان خواست و بمن
 باز نمود و من خداوند دست و ساعد را در میان ایشان ندیدم آنگاه گفت
 یا سیدی بخدا سوگند جز مادر و خواهرم کسی نمانده و لکن ناچار ایشان
 را بنزد تو در آورده باز نمایم مرا از حسن خلق او عجب آمد گفتم فدای
 تو شوم نخست خواهر را بیاورد در حال خواهر خود را بیاورد و بمن
 بنمود دیدم که او خداوند دست و ساعد است من باو گفتم فدای تو شوم
 این دخترک همانست که من دست و ساعد او را دیده ام در حال غلامان را
 بحاضر آوردن شهود بفرمود و دو بدنه زر سرخ حاضر آورد و بشهود گفت
 این سید ما ابراهیم بن مهدی عم خلیفه است خواهر من فلانه را خواستگاری
 همی کند من شما را گواه میکنم باینکه خواهر خود را باو تزویج کردم
 و يك بدنه زر در مهر او دادم پس از آن سیفه بخواند من خود قبول
 کردم آنگاه یکی از دو بدنه را بخواهرش داده یکی دیگر بگواهان بخش
 کرده و با من گفت یا مولا ای همی خواهم که یکی از این غرفه ها از بهر
 تو مهیا کنم تا بازن خویش بخشی من از وی شرم کردم و باو گفتم تو
 او را بمنزل من بفرست ای خلیفه بجان تو سوگند که آن مرد چندان
 جهیز با خواهر خود بخانه من بفرستاد که خانه بر آن جهیزها تنگ آمد
 پس از آن مرا از آن دخترک پسری متولد شد و آن پسر همین است که

در پیش تو ایستاده ملامون را از جوانمردی آن مرد عجب آمد و به نظر
آورده آن مرد فرمود چون آن مرد در پیش خلیفه حاضر آمد خلیفه با
او سخن گفته و از ظرافت و دانتی و اصبا او خیره ماند و او را از جمله
خواری و ندمای خود گردانید.

حکایت زن صدقه دهنده



و از جمله حکایتها اینست که ملکی از ملوک بمردم شهر خود گفت
هر کس از شما چیزی تصدق کند دست او را ببرم مردم از صدقه بلو ما اندد
کسی نمیتوانست بکسی تصدق کند اتفاقاً روزی از روزها گمائی را گرسنگی
بی طاقت کرده بدر بوزگی بنزد زنی رفت و باو گفت بمن صدقه ده.
چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست
چون شب سیصد و چهل و هفتم بر آمد

گفت ای ملک جوانبخت آن مرد سائل با زن گفت چیزی بمن تصدق کن
زن گفت چگونه توانم تصدق کرد که ملک دست مرا خواهد برید سائل
گفت بخاطر خدا صدقه بمن ده که گرسنگی طاقت از من برده آن زن
چون نام خدایتعالی بشنید دلتی بسوخت و بدان سائل رحمت آورد و دو
قرصه نان بلو داد چون این خیر بساطن کشور رسید زن را طلب فرموده

دوست او را ببرید چندی بر این بگذشت ملک بمادر خویش گفت میخواهم
که زن خوب روئی بمن تزویج کنی مادر ملک گفت بهمسایگی ما زنی
است که بخوبی در جهان نظیر ندارد ولی او را عیبی است بزرگ که دست
های او را بریده اند ملک گفت او را نزد من آورید تا او را ببینم او را
بدیدم بدو مقنون گشت و او را تزویج کرد و این همان زن بوده است که بسائل
دو قرصه نان داده و بدان سبب دست های او را بریده بودند چون ملک
او را تزویج کرد سایر همسران ملک باو رشک بردند و بملک نوشتند که
این زن زنی است فاجره ملک سخن ایشان باور کرده مادر خود را فرمود
که او را از خانه بیرون کند و بصحرائی فرستاده در همانجا بگذارند مادر
ملک چنان کرد که ملک گفته بود پس آن زن در صحرای بی آب و علف
گریبان و نالان و گرسنه و عطشان کودک بردوش داشت و همی رفت تا
بکنار نهر آبی برسد از غایت تشنگی زانو ها بزمین نهاد که آب بخورد
کودک از دوش او آب اندر افتاد و زن در کنار نهر نشسته بکودک همیگریست
که ناگاه دو مرد برو بگذشتند و باو گفتند ترا گریه از بهر چیست گفت
پسری بردوش داشتم چون آب خوردن نشستم پسر آب اندر افتاد آن دو
مرد گفتند میخواهی که ما پسر ترا از آب بیرون کنیم زن گفت آری
پس ایشان دعا کردند و هنوز دعای ایشان تمام نشده بود که پسر بسلامت
از آب در آمد و آسیبی بدو نرسیده بود آن نگاه آن دو مرد گفتند دوست
داریم که خدایتعالی دست های ترا بتو باز گرداند و پسر آری پس
ایشان از خدایتعالی دعوت کردند و دست های او بهتر از آنچه بود بدو
باز گشتند پس از آن مرد ها گفتند آیا میدانی که ما کیستیم زن گفت

لا والله گفتند ما آندو قرصه نانیم که در راه خدا بسایل بدای و بداسبب
دستهای تو بریده شد اکنون تو سلامت فرزند و پیاز گشتن دستهای



خود شکر کن و سیاس خدا بتمالی بجای آور آن زن سیاس حق بگفت و
شکر پروردگار بجا آورد.

حکایت عابد و فایده صدقه



و از جمله حکایتها اینست که در بنی اسرائیل مردی بود عابد که
عیال او پنبه می رشتند و آن مرد عابد ریسمان او را فروخته پنبه دیگر
می خرید و فاضل قیمت را نان خریده در آن روز با عیال خود می خورد
روزی از روزها مرد عابد بیرون آمده ریسمان بفروخت در آن هنگام یکی
از برادران دینی حاجت خود بدوشکایت کرد آن مرد عابد قیمت ریسمان
باوداده خود تهی دست بسوی عیال باز گشت نه پنبه از برای رشتن خرید
و نه طعام از برای خوردن بیاورد زن عابد گفت چرا پنبه و طعام نیاوردی
گفت کسی حاجت بمن آورد من قیمت ریسمان باو دادم زن عابد گفت
ما را چه باید کرد که در نزد ما چیزی فروختنی نیست و در پیش ایشان
کلمه شکسته و کوزه سفالین بود مرد عابد آنها را برد کسی آنها را نخرید
و او در بازار حیران همی گشت که ناگاه مردی بر او بگنشت که ماهی
کندید داشت.

چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب ازداستان فروبت

چون شب سیصد و چهل و هشتم برآمد

گفت ایسلک جوانبخت مردی برو بگنشت که یک ماهی داشت کندید

و کس آن ماهی نمیخرد خداوند ماهی بمراد عابد گفت آیا متاع ناروای خود بمتاع ناروای من میفروشی مرد عابد گفت آری میفروشم پس کاسه و کوزه را با او داده ماهی از او بگرفت و بسوی خانه بیاورد زن عابد گفت ما این ماهی گندیده چه کار کنیم عابد گفت او را بریان کرده بخوریم تا خدا روزی ما را برساند در حال زن عابد ماهی گرفته شکم آنرا پاره کرد و در شکم او دانه اوآوی یافت عابد را خبر داد عابد گفت لؤلؤ را نظر کن اگر او را سفته باشند مال دیگران خواهد بود و اگر ناسفته شود رزقی است که خدا بماعطا فرموده پس لؤلؤ را دیدند ناسفته بود عابد او را پیش یکی از یاران خود که بدان گونه چیزها شناسائی داشت برد آن مرد گفت ای فلان از کجا ترا این لؤلؤ بهم رسیده عابد گفت رزقی است که خدا عطا فرموده آن مرد گفت مرا کمان اینست که این لؤلؤ بهزار درم ارزش دارد و لکن تو او را بنزد فلان بازرگان بر که او را شناسائی بیش از من است عابد لؤلؤ را بنزد بازرگان برد بازرگان گفت این لؤلؤ را من بهفتاد هزار درم میخرم پس بازرگان قیمت بشمرد عابد حاملان خواسته مال را بخانه برد چون مال را بدر خانه رسانید سائلی بیامد و باو گفت از آنچه خدا بتو عطا فرموده بمن نیز نصیبی ده آن مرد سائل گفت ما دیروز چون تو بودیم امروز که خدای تعالی بمار روزی عطا فرموده ما او را دو نیمه کنیم و نیمه آن را بتو بدهیم پس آن مرد عابد مال گرفته دو نیمه کرد سائل بداد سائل گفت مال از بهر خود نگاه دار خدا ازین مال ترا برکت دهد که من رسول پروردگار تو هستم و مرا از بهر امتحان تو فرستاده پس آن مرد عابد حمد خدا را بجا آورد و باعیال خود دو عیش و نوش همی زیستند تا اینکه مرگ بابشان در رسید

حکایت ابو حسان زیادی



و از جمله حکایتها اینست که ابو حسان زیادی گفته است مرا در پاره روزها تنگ دستی بهم رسید و بقال و خباز در مطالبت قیمت آنچه داده بودند ابرام میکردند مرا غصه افزون گردید از برای خود حیلتی نیافتم و نمی دانستم که چکار کنم تا گاه غلامک من آمده بمن گفت مردی بر درست و ترا همی خواهد گفتم او را نزد من آوردند دیدم مردی بود خراسانی بر من سلام داد من رد سلام کردم آن مرد با من گفت ابو حسان زیادی هستی گفتم آری چه حاجت داری گفت مردی هستم غریب و قصد حج کرده ام و با من مالی است که بردن آن بر من گرانست و همی خواهم که ده هزار درم از آن مال نزد تو بودیعت بگذارم تا حج بجا آورده باز گردم و اگر حاجبان باز کردند و تو مرا نبینی بدانکه مرا مرگ در رسیده و آن مال از آن تو خواهد بود و اگر باز گشتم و دیعت بمن باز پس آنگاه همیانی بدر آورد من با غلامک گفتم که میزان حاضر کن غلامک میزان بیاورد آن مرد زر ها سنجیده بمن سپرد و برفت در حال بقال و خباز و سایر وام خواهان را حاضر آورده دین خود را

ادا کردم و از آن زرها صرف می‌کردم و با خود می‌گفتم تا آن مرد باز
 کردد خدای تعالی از فضل و احسان خود گشایشی بمن عطا فرموده پس
 چون روز دیگر شد غلامك بنزد من آمد و بمن گفت آن مرد خراسانی
 بر در ایستاده من به غلامك گفتم او را بدرون بیاور چون آن مرد بیامد
 گفتم من قصد حج داشتم ولی اکنون خبر مرگ پدر من رسیده و عزیمت
 باز گشت کرده ام مالی را که دیروز بودیعت سپردم باز پس ده چون این
 سخن از او بشنیدم اندوهی بزرگ بمن روی داده و حیران مانده جواب رد
 نکرده و با خود گفتم اگر انکار کنم مرا سوگند خواهد داد و این سبب
 عقوبت آخرتست و اگر بگویم که آن مال صرف کرده ام هتك حرمت من
 خواهد کرد ناچار باو گفتم که مرا این منزل مستحکم نبود و از برای مال
 صندوقی نداشتم چون همین از تو بگرفتم بجای معتبر در نزد معتمدی
 بگذاشتم تو چون فردا شود بنزد من آی و همین از من بستان پس آن مرد
 از نزد من باز گشت و من شب را بحیرت اندر بودم و مرا خواب نمیبرد
 و چشم بر هم نهادن نمی توانستم پس بر خاسته بانگ بر غلامك زدم و باو
 گفتم اسب را از برای من زین بنه غلامك گفت یا سیدی از شب چیزی
 نرفته من بخوابگاه خود باز گشتم و مرا خواب نمیبرد پیوسته من غلامك
 را بیدار می‌کردم و او مرا منع میکرد تا اینکه صبح بدیدم غلامك اسب
 رازین بنهاد من سوار گشتم و نمیدانستم یکدام سوی روم لگام اسب سست
 کردم و بفکرت و حزن اندر بودم و اسب از بغداد بسوی مشرق همی رفت
 که ناگاه طایفه راه دیدم گفتم شاید راهزنان باشند فی الفور راه از ایشان
 برگردانیده براه دیگر بر فتم و ایشان بر اثر من بیامدند و بسوی من
 بشتافتند و بمن گفتند خانه ابو حسان زیادی را می‌شناسی گفتم ابو حسان
 زیادی منم گفتند فرمان خلیفه را پذیره شو من با ایشان بر فتم تا بحضور

خلیفه مامون الرشید بر رسیدم خلیفه بمن گفت تو کیستی گفتم مردی ام
 قعیه از اصحاب ابو یوسف خلیفه گفت چه نام داری گفتم نام من ابو حسان
 زیادی است گفت قصه خود با من شرح ده من قصه خود باو باز گفتم
 آنکاه خلیفه بگریست و گفت ای ابو حسان دوش پیغمبر علیه السلام مرا
 بسبب تو نگذاشته است که خواب روم از آنکه چون من در آغاز شب
 بخفتم پیغمبر علیه السلام بمن گفت ابو حسان زیادی را در باب من از
 خواب بیدار شدم و ترا نشناختم چون خفتم پیغمبر علیه السلام بمن گفت
 ابو حسان زیادی را در باب پس از آن مرا جرات خواب نشد و همه شب
 را به بیداری بسر بردم و خادمان را بیدار کرده بطلب تو فرستادم پس از
 آن خلیفه ده هزار درم بمن بداد گفت این را بآن مرد خراسانی بده و
 سی هزار درم دیگر بداد و گفت باینها خویشتن را بساز چون روز شود
 بنزد من آی تا ترا منصبی دهم و کاری بسیارم من از نزد او بیرون آمدم
 و بمنزل خود رفته فریضه صبح بجای آوردم و در مصلاهی خود نشسته بودم
 که مرد خراسانی آمد من او را اکرام کردم و بدره در آورده بدو دادم
 گفتم این عین مال من نیست گفتم آری عین مال تو نیست گفتم عین مال
 من چه شده و سبب چیست که مال دیگری بمن دادی من قصه بدو فرو خواندم
 خراسانی بگریست و گفت بخدا سوگند اگر تو ماجرا بمن گفته بودی من
 از تو مطالبت نمی‌کردم و اکنون نیز بخدا سوگند هیچ چیز از تو باز پس نگیرم
 چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست

چون شب سیصد و چهل و نهم بر آمد

گفتن ایلک جوانبخت گفت بخدا سوگند که ازین مال هیچ از تو باز پس نگیرم
 و ترا بجل کردم این بگفت و از نزد من بیرون رفت من کار خود باصلاح
 در آورده بنزد مامون خلیفه رفتم چون مرا دید نزدیک خود خواند و

مشهور قضاوت مدینه شریفه را بمن بداد و در هر ماه پانصد دینار از بهر
 من ترقیب بداد و خلعت گرانبها بمن ببخشود راوی گفته که ابو حسان
 زیادی در قضاوت مدینه مشرفه مرفه الحال و خوش وقت همی زیست تا
 اینکه در عهد خلافت مامون ازین جهان در گذشت
حکایت گرم گوهر فروش



و از جمله حکایتها اینست که مردی مال بسیار داشت او را مال
 تلف شد و بی چیز گشت زن او گفت از پاره دوستان چیزی نمآ کن آن
 مرد بنزد یکی از دوستان رفت و پیرشانی خود باو باز گفت آن دوست
 پانصد دینار زر سرخ او را وام داد که باو بیع و شرا کند و آن مرد گوهر
 فروش بود زرها گرفته بی بازار گوهر فروشان رفت و در دکان پدر به بیع
 و شری بنشست روزی از روزها سه مرد پیش او آمدند و از خداوند قدیم
 دکان پیرسیدند آن مرد گفت خداوند قدیم دکان پدر من بود و اکنون
 وفات یافته گفتند کسی میشناسد که پسر او هستی گوهر فروش گفت همه
 مردمان بازار گواهند که من پسر اویم پس گوهر فروش مردم را جمع
 آورد و ایشان گواهی بدادند که این گوهر فروش فلان را پسر است پس

آن سه مرد خورجینی بدر آوردند که برابر سی هزار دینار گوهرها و
 نکیتهای گرانبها در آن بود گفتند اینها از پسر تو در آمدند پس
 آنها باز گشتند آنگاه وقتی بنامد و از آن گوهرها گوهری را که پانصد دینار
 ارزش داشت مشتری شد گوهر فروش او را سیصد دینار بفروخت پس
 از آن بر خاسته پانصد دینار که اوام گرفته بود برداشته بسوی صدیق خود
 برد و باو گفت این پانصد دینار وام خود بگیر که خدای تعالی کار بر من
 آسان کرد و مرا کنایت عطا فرمود آن مرد گفت من وقتی که این زرها
 بتو دادم آن را از مال خود بپرن کردم و برسم موهبت بتو دادم تو این
 زرها بر دار و این ورقه بگیر و او را بجز خانه خود جای دیگر مخوان
 و آنچه در این ورقه نوشته شده است به آن عمل کن پس گوهر فروش مال
 برداشته ورقه بگیرفت و بخانه خود رفت چون ورقه بگشود این ابیات
 در آن نوشته یافت

من نبخشیدم بامید عوض که مرا جود است از بخشش غرض
 سوی تو آنانکه آوردند مال هر مرا بودند باب و عهد و خال
 مام من بود آنکه بخرید آن گهر صد ره افزون از بهایش داد زر

حکایت خواب عجیب

و از جمله حکایتها اینست که در بغداد مردی خداوند نعمت بود
 و مالی بسیار داشت از حوادث روزگار او را مال تلف شد و حال دگرگون
 گشت و روزی خود را بمشقت تحصیل میکرد شبی از شبها با حزن و اندوه
 بنخفت در خواب دید که گوینده با او هستی گوید که ترا روزی در مصر
 است بسوی مصر سفر کن آن مرد ناگزیر بسوی مصر سفر کرد و قتیکه
 بمصر در آمد هنگام شام بود در مسجدی بنخفت و در همسایگی مسجد خانه
 مرد متولی بود جماعتی از دزدان به مسجد درآمدند و از دیواره مسجد باخانه



رفتند اهل آنخانه از آمدن دزدان بیدار شدند و ناله و فریاد بر آوردند استغاثه کردند شحنه با تابعان خود باستغاثه ایشان بیامد دزدان بگریختند و شحنه بمسجد در آمده مرد بغدادی را در آنجا یافت او را بگرفت و با تازیانه اش چندان بزد که بهلاك نزدیک شد پس از آن بزندان فرستاد و سه روز مرد بغدادی بزندان اندر بود آنکاه شحنه او را حاضر آورد و باو گفت از بغداد گفت سبب آمدن تو بسوی مصر چه بود گفت من در خواب دیدم گوینده بمن گفت که ترا روزی در مصر است بسوی مصر برو چون بدینجا آمدم تا زیانه از تو بخوردم دانستم که روزی من چه بوده است شحنه از سخن او بخندید تو باو گفت ای کم خرد من سه بار در خواب دیدم که گوینده بمن گفته است که در بغداد در فلان مکان و بفلان محله خانه هست و در آنخانه حوضی است و در زیر آن حوض مالیت فراوان تو بدانجا رفته آنمال بیرون آور من این خواب را باور نکرده و سخن گوینده را پذیرفتم و تو از کم خردی بسبب خوابی که اضغاث و احلام است از شهری شهری سفر کرده پس از آن شحنه درمی چند بان مرد

بغدادی بداد و باو گفت این درمها توشه راه خود گیر و بشهر خود باز گرد چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست

چون شب سیصد و پنجاهم بر آمد

گفت ایملک جوانبخت شحنه بآن مرد بغدادی گفت بشهر خوشتن باز گرد آن مرد درم ها گرفته ببغداد باز گشت و بدان نشان خانه که شحنه صفت کرده بود خانه همان مرد بوده است چون بخانه خود رسید حوض را بکند و مال را بدر آورد.

حکایت مطابقت دو خواب



و از جمله حکایتها اینست که در قصر متوکل عباسی چهار صد کنیز بودند دو بیست تن رومی و دو بیست تن حبشی و ایشان را عبد بن طاهر بسوی متوکل فرستاده بود و از جمله کنیزکان کنیزکی بود محبوبه نام که در حسن و جمال و غنچ و دلالت بر همه کنیزکان برتری داشت و از جمله هنر های او بود که عود به بیست و یک راه می زد و آوازی چون داود داشت و اشعار نظم میکرد و هفت قلم را نیکو مینوشت متوکل بدو مقنون بود و ساعتی بجدائی او شکبیا نمیشد چون کنیزک میل خلیفه بدین پایه دید

بخلیفه تکبر کرد خلیفه بر او خشم آورده از دوری کرد و اهل قصر را از سخن گفتن باو منع نمود کنیزك دیر گاهی بدینسان بماند ولی متوکل را دل بسوی او مایل بود روزی خلیفه بندیمان خود گفت من امشب در خواب دیدم که با کنیزك خود محبوبه صالح کرده ام ندیمان گفتند امیدواریم که این کار به بیداری بشود پس ایشان در سخن بودند که خادمه برسد و با متوکل بسرگوشی سخنی گفت در حال خلیفه از مجلس برخاسته بحرام سرای رفت و سخنی که خادمه بسرگوشی بخلیفه گفته بود این بوده است که گفته بود ما از حجره محبوبه محبوبه آواز خواندن و عود زدن بشنیدیم و نسبت را بدانستیم چون خلیفه بحجره محبوبه رسید شنید که عود همی زدن و آواز خوشی این ایات همی خواندند

دوش میدیدم چرا که خواب خوش کردی اندر خواب با من آستی از رخ و زلفین من در چشم جویس شبلی و نسوین و گل میکاشتی صبحگاهان چون شدی بیدار باز هر مرا در فرقت بگذاشتی چون متوکل کلام محبوبه را شنید از مضمون ایات و از این اتفاق غریب عجب آمدش که محبوبه نیز در خواب مطابق خواب خلیفه دیده بود پس خلیفه بحجره ارد آمد چون محبوبه آمدن خلیفه بدانست برپای خاست و بیای خلیفه بیفتاد خلیفه او را پیوسید محبوبه گفت یا سیدی همین واقعه را دوش من در خواب دیدم پس از آن یکدیگر را در آغوش کشیدند و با هم صلح کردند و خلیفه شبانروز در نزد او بسربرد و محبوبه نام خلیفه را با مشک در عارض خود نقش کرده بود و خلیفه را نام جعفر بود چون خلیفه نام خود را بر رخسار محبوبه با مشک نقش کرده دید این دو بیت بر خواند

تاقتنه تر کنی بر رخ خویشم ای نگار / تمام مرا بجهت خود کرده نگار

تو نام من بجهت خود بر نوشته من در سرشته عشق ترا با دل فکار چون متوکل از جهان در گذشت همه کنیزکان او تسلی یافتند مگر محبوبه .

چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست

چون شب سیصد و پنجاه و یکم بر آمد

گفت ایملک جوانبخت چون متوکل در گذشت محبوبه پیوسته ملول و محزون بود و شبانروز همی گریست

حکایت عشق بخرس



و از جمله حکایتها اینست که در زمان خلافت الحاکم بامر الله مردی در مصر بود و در آن نام که گوشت کوفتند همی فروخت و زنی همه روزه یکدینار پیش او میآورد که وزن آن یک دینار دو برابر و نصف یکدینار مصری بود و حمالی نیز با خود همی آورد و آن یکدینار گوشت خریده بحمال میداد زن از پیش و حمال از دنبال میرفتند الغرض آنمرد قصاب را دیر گاهی هر روز یکدینار از آن زن عاید میشد روزی از روزها و در آن قصاب در کار آن زن بفکرت اندر شد و در غیبت آن زن از حمال پرسید که

هر روز با این زن گوشت بکجا میبری حمال گفت من از کار این زن عجب دارم که او هر روز یکدینار گوشت و یکدینار دیگر میوه و شمع و نقل و یکدینار دیگر دو قرابه نبید خریده بدوش من بنهد و مرا با خود بیستان وزیر برد و در آنجا چشم های مرا ببندد چنانکه هیچ جای را نتوانم دید پس من باو گویم که مرا بکجا میبری او مرا جواب نگوید تا اینکه در جائی بایستد و قفس از دوش من گرفته بر زمین نهد و دست مرا گرفته بمکانی که چشمان مرا بسته بود باز گرداند و چشمان مرا بگشاید و ده درم بمن داده مرا روانه کند باز چون فردا شود چنان کند که روز پیش کرده بود و ردان قصاب را از این سخن فکرت افزون شد و بوسوسه اندر افتاد و آن شب را بحیرت بروز آورد و ردان قصاب گفته است چون بامداد برآمد آن زن بعادت معهود یکدینار پیش من آورده گوشت بگرفت و بحمال داده برفت من دکان بشاگرد سپرده از بی او روان شدم چنانچه مرا نمیدید.

چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست

چون شب سیصد و پنجاه و دوم برآمد

گفت ایملک جوانبخت و ردان گفته از بی او روان شدم چنانچه او مرا نمیدید و من او را همیدیدم تا اینکه از مصر بدر رفت و بیستان وزیر برسد من در آنجا پنهان شدم تا او چشمان حمال بست و من در پی او از آن مکان به مکانی همیرفتم تا اینکه بکوهی رسید و در آنجا بمکانی که سنگی بزرگ بدانجا بود بایستاد و قفس از دوش حمال بگرفت من صبر کردم تا اینکه حمال را باز گرداند و خود بدان مکان باز گشت و هر چیزیکه در قفس بود بدر آورد و از من غایب شد من نزدیک آنسنگ بیامدم و سنگ از جای خود بیگسو کردم در زیر او دریچه و نردبانی دیدم از آن نردبان آهسته آهسته بزیر رفتم تا اینکه بدهلیزی برسیدم و در خانه بدیدم بگوشه آن

در تکیه دادم پس در آنجا صفت دیدم بدان صفت بر شدم و در آنجا منظره یافتم چشم بمنظره بنهادم آن زن را دیدم که نرمهای گوشت را گرفته دردیگی بگذاشت و باقی را بخرسی بزرگ که در آنمکان بود بینداخت آن خرس همه آنها بخورد و آتش بزیر دیگ همی کرد چون گوشت پخته شد آن زن بقدر کفایت از آن گوشت بخورد و میوه و نقل و نبید گذاشته قدحی خود میخورد و طاسکی زرین پر کرده بدان خرس میداد تا اینکه ایشان رامستی پدید آمد پس از آن هر یکی از ایشان بیخود بیفتادند و جنبیدن نمیتوانستند با خود گفتم اکنون هنگام فرصت است فی الفور بساحت اندر شدم ایشان را دیدم بسبب مشقتی که بدیشان روی داده بود رگی از ایشان نمیجنبید و بامن کاردی بود که یک حمله کمراشتر بیریدی پس من کارد بگرفتم و به حلقوم خرس بگذاشتم از حلقوم او آوازی بزرگ مانند رعد بیامد در حال زن هر اسان بیدار شد چون خرس را سر بریده و مرا کارد بردست ایستاده دید فریادی بلند بر آورد که من گمان کردم او را روان از تن بدر شد و بمن گفت ای وردان پاداش نیکوئیهای من این بود من باو گفتم ای دشمن جان خود مگر مرد در عالم نمانده که تو با خرس عشق میورزی پس سر بزیر انداخته مرا پاسخ نگفت و بسوی خرس نظر کرد و او را بدانحال دید گریان شد و بمن گفت ای وردان کدام یک از دو کار ترا خوشتر است که بتوبگویم و سبب سلامت تو باشد

چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست

چون شب سیصد و پنجاه و سوم برآمد

گفت ایملک جوانبخت آن زن گفت ای وردان سخنی با تو بگویم که سبب سلامت و بی نیازی تو باشد و یا اینکه با من مخالفت کنی که سبب هلاک تو باشد من گفتم سخن ترا بنیوشم هر آنچه خواهی بگو زن گفت چنانچه

این خرمس را سر بریدی مرا نیز سر ببر و از این گنج حاجت خود بگیر و از بی کار خود شو من باو گفتم من از این خرمس بهترم تو ازین کار توبه کن و بسوی خدا باز گرد تا من ترا تزویج کنم و باقی عمر را ازین گنج بعیش و شادی بسربریم گفت ای وردان محالست من پس از او زنده بمانم بخدا سوگند که اگر تو مرا نکشی من ترا بکشم و تو از من خلاص شدن نتوانی مرا رای همین است من باو گفتم چون چنین است تو را نیز بکشم پس کیسوان او را گرفته بدوزخش بفرستادم آنکاه بدان مکان نظر کردم از زرو گوهر و نگین و لؤلؤ چندان بود که هیچ يك از ملوك جمع آوردن آنها نمی توانست پس من قفس حمال برداشتم و چندانکه می توانستم پر کردم و با لنگی که در کمر داشتم سر او را بیوشیدم و از گنج بدر آمده همی رفتم تا بدروازه مصر بر رسیدم تا گاه ده تن از خادمان الحاکم بالله و خلیفه نیز از بی ایشان بر رسیدند خلیفه با من گفت ای وردان گفتم لیك ایها الخلیفه گفت خرمس را با آن زن کشتی گفتم آری ایها الخلیفه گفت قفس بر زمین نه و خاطر آسوده دار که هر آنچه مال با تست از آن تو خواهد بود و کسی را با تو شرکتی نیست پس قفس بر زمین نهادم و سر قفس باز کردم خلیفه آنها را بدید و با من گفت حکایت خرمس با آن زن باز گو اگر چه من خود می دانم و حاجت بشنیدن ندارم پس همه ماجرا باز گفتم و خلیفه میگفت راست میگوئی پس از آن خلیفه گفت ای وردان برخیز تا بسوی گنج باز رویم من برخاستم با خلیفه بدان مکان رفتم و در پیچه را بسته یافتیم خلیفه گفت ای وردان در بگشای که این در را جز تو کس نتواند گشود که این گنج را بنام تو طلسم کرده اند پس من پیش رفته دست بدان سنگ نهادم آن سنگ باسانی بلند شد خلیفه بمن گفت بدرون شو و آنچه که مال در اینجا هست بدر آور که جز تو کس بدینجا نتواند رفت

و کشتن آن خرمس و زن در دست تر بود و جز تو کس نمیتوانست این کار بکند و این واقعه در نزد من مکتوب بود و من بیوسته بانتظار بودم که این واقعه کی روی دهد و مردان گفته است که من بدان مکان درون شدم و هر چه در آنجا بود بدر آوردم پس خلیفه فرمود چارپایان حاضر آورده گنج را با چارپایان بدار الخلافه نقل کردند و آنچه که در قفس بود او را بمن بداد من او را گرفته بخانه خود آمدم و از برای خود بازاری خریده دکانی گشودم و آن بازار را کنون موجود است و او را بازار وردان نامند.

چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست

چون شب سیصد و پنجاه و چهارم بر آمد

گفت ایملک جوانبخت

حکایت اسب آبنوس



از جمله حکایتها اینست که در روزگار قدیم ملکی بود دوشوکت و خداوند هشت و سه دختر آفتاب رو و یک پسر قمر مظهر داشت روزی از روزها ملک بر تخت نشسته بود که سه تن از حکیمان به پیش او در آمدند که یکی از ایشان طاوسی داشت زرین و با دیگری بوقی بود سیمین

و با سیمین انبی بود از عاج و آبنوس ملك با ایشان گفت اینها چیستند و چه منفعت دارند خداوند طاوس گفت خاصیت این طاوس اینست که هر چند ساعت از شب و روز گذرد این طاوس بشماره آن ساعت بالویر بزند و آواز در دهد خداوند بوق گفت اگر این بوق بدروازه شهر بگفتاری از برای آن شهر بجای پاسبان خواهد بود اگر دشمنی خواهد که بشهر در آید این بوق آواز در دهد پس آن دشمن را بشناسند و او را بگیرند و خداوند اسب گفت خاصیت این اسب اینست که چون کسی بدین اسب سوار شود بهر شهری که قصد کند این اسب او را بدان شهر برساند ملك گفت تا منفعت های این صورتها تجربت نکنم شمارا انعام نخواهم داد پس از آن طاوس را تجربت کرد بدانسان یافت که خداوند طاوس گفته بود آنگاه بوق را تجربت کرد بدانسان یافت که خداوند آن گفته بود ملك بآن دو حکیم گفت آنچه از من تمنا دارید بکنید ایشان گفتند هر یکی از مایکی از دخترکان خود تزویج کن ملك بهر یکی از ایشان یکی از دخترکان تزویج کرد آنگاه حکیمی که خداوند اسب بود پیش آمد و زمین پیوسید و گفت ای ملک جهان بمن نیز انعام کن بدانسان که بیلران من انعام کردی ملك گفت تا خاصیت اسب ندانم ترا انعام نخواهم کرد پس در آن هنگام پسر پادشاه آمده گفت ای پدر من بدین اسب سوار شوم و او را تجربت کنم تا خاصیت او بشناسم ملك گفت ای فرزند او را تجربت کن در حال ملك زاده بر خاست و بر اسب سوار شد و پایهای خود بچسباند ولی اسب از جای خود نجسید ملك زاده گفت ای حکیم کجاست آن اسب که تو کردی پس در آن هنگام حکیم بنزد ملك زاده آمد و اثری را که در آن اسب تعبیه کرده بود بچسباند در حال اسب بجنبش آمد و بر هوا بلند شد و ملك زاده را بسوی هوا برد و پیوسته او را همی برد تا از چشمها تا پدید

گشت در آن هنگام ملك زاده را پشیمانی دست داد و در کار خود بحیرت اندر ماند و با خود گفت که این حکیم در هلاک من حیلتی ساخت پس از آن در جمیع اعضای آن اسب تامل کرد چیزی بمانند سر خروس در شلقه راست او بدید و هم چنین در شانه چپ او نیز صورت سر خروس بدید با خود گفت که در این اسب بجز این دو نشانه چیزی نمی بینم پس اثری را که در شلقه راست اسب بود حرکت داد اسب رفتن بسوی بالا شدیدتر کرد پس از آن اثر شانه چپ را بچسباند از بالا رفتن باز ماند و پیوسته بسوی زمین فرود می آمد و ملکزاده خویشان را در خانه زین نگاه داشته بود چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهر زاد لب از داستان فرو بست

چون شب سیصد و پنجاه و پنجم بر آمد

گفت ای ملک حیوانت ملکزاده خویشان را در خانه زین نگاه داشته بود چون ملکزاده این حالت بدید و عنفنت اسب بدانست دلش بر آن شاد و سرور گشت و شکر خدا بآسمان بجا آورد و پیوسته بسوی زمین همی آمد و روی اسب را بهر سو که قصد میکرد همی گردانید تا اینکه ملکزاده ازین سوی و آنسوی رفتن مقصود حاصل کرد روی اسب بسوی زمین باز برگردانید و بشهرها و دریاها تفرج میکرد و هیچ يك از آنها را نمیشناخت و از جمله شهرها که میدید شهری بود در میان ارض خضرا که خرم و سبز بود و درختان و چشمهای روان داشت با خود گفت کاش میدانستم که این شهر چه نام دارد و در کدام اقلیم است چون روز با آخر رسید بود با خود گفت من از برای خود بهتر از این شهر جائی نخواهم یافت به از آن نیست که امشب در این شهر بروم چون روزی آید بسوی مملکت خود باز گردم و گماجرای خود با پدر بگویم و از آنچه در این اسب دیدم او را بیاباگاهانم پس جائی را تفتیش میکرد که در آنجا کسی او را و اسب و اینیند

ناگاه در میان شهر قصری بلند بدید با خود گفت که این قصر از همه مکانهای شهر بهتر است پس اثری را که از جنبانیدن او اسب بزیر می آمد بجنبانید در حال اسب فرود آمد و بپام قصر برسید آنگاه ملکزاده از اسب فرود آمد و بر بام قصر بنشست تا اینکه دانست که مردم آن بختند و چون ملکزاده از ساعتی که از پدر جدا گشته خوردنی نخورده بود از غایت گرسنگی از جای برخاستن نمیتوانست با خود گفت البته چنین قصر از خوردنی خالی نخواهد شد پس اسب در همانجا گذاشته بلب بام در آمد نردبانی در آنجا بدید از نردبان بزیر آمده ساحتی یافت خرم تراز ساحت بهشت از آنمکان عجب آمدش و در بنیان نیکوی آن خیره ماند ولکن در آنقصر انیسی نیافت و کسی ندید بحیرت اندر بایستاد و بچپ و راست نظاره میکرد و نمیدانست که بکدامین سوی رود با خود گفت به از آن نیست که من بهمان مکانی که اسب در آنجاست باز کردم و امشب در نزد اسب بسر برم چون بامداد شود سوار گشته روانه شوم

چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد اب از داستان فرو بست

چون شب سیصد و پنجاه و ششم بر آمد

گفت ایملک جوانبخت ملکزاده گفت نزد اسب شب را بسر برم و چون روز برآید سوار گشته روانه شوم پس ملکزاده ایستاده و متفکر بود که ناگاه پرتوی را بدید که بسوی آنمکان همی آید چون در آن روشنائی تا مل کرد دید که خادمی با تیغ بر کشیده و جماعتی از کنیزکان و دخترکی آفتاب روی در میان ایشانست و در خوبی چنان بود که شاعر گفته

ای غار من تو چون گل و زلف تو چو سنبل من شیفته و فتنه آن سنبل و آن گل
 بردانه لعل است ترا نقطه عنبر بر گوشه ماهست ترا خوشه سنبل
 تو سالومه از غنچ خرامیده چو کبکی من روز و شب از رنج خروشیده چو بلبل

و آن دخترک دختر ملک آنشهر بوده است و پدرش از غایت محبت که با او داشت این قصر از برای او بنا کرده بود و هر وقت که آن دخترک تسکدل میشد با کنیزکان خود بسوی این قصر آمده بکروز در آنجا بسر میرد پس از آن بسرای پدر باز میگشت اتفاقاً دخترک با کنیزکان در آن شب از بهر تفریح بقصر اندر آمدند و بملاعبت مشغول شدند در آن هنگام ملکزاده بایشان برسید طیانچه بدانخادم زد و او را بیخود بینداخت و شمشیر ازو گرفته روی بکنیزکان آورد و ایشان را بچپ و راست پراکنده کرد چون دختر ملک حسن و جمال او را بدید گفت شاید تو آن باشی که دی مرا از پدر خواستگاری کردی و او خواهش ترا نپذیرفت و او را گمان این بود که زشت منظری بخدا سوگند پدرم دروغ گفته تویس خوبروی هستی از قضا خواستگار او پسر ملک هند و زشت منظر بوده است دختر ملک گمان کرد که این ملک زاده همانست که او را خواستگاری کرده پس روی باو آورده در آغوش کشید و او را ببوسید کنیزکان بدختر ملک گفتند این نه آنست که ترا خواستگاری کرده که او زشت روی بود و این پسر بسی خوبروست و آنکه ترا خواستگاری کرده و پدرت خواهش او را نپذیرفته شایسته خدمتگذاری این نتواند بود و لکن ای خاتون کار این جوان کار بست بزرگ پس از آن کنیزکان بسوی خادم رفته او را بهوش آوردند خادم هراسان برخاست و شمشیر خود را جستجو کرده نیافت کنیزکان گفتند آنکه ترا بیخود انداخت و شمشیر از تو گرفت اینک بادختر ملک نشسته است و این خادم را ملک بیاسبانی آن دختر بر گماشته بود پس خادم برخاسته بسوی ایشان بیامد و برده بیکسو کرده دختر را دید با آنملک زاده نشسته بحدیث اندرند خادم بملک زاده گفت یا سیدی تو از انسیان هستی یا از جنیان ملکزاده باو گفت ای پلید ترین غلامان چگونه

اولاد ملوک را از جتّیان همی شماری پس از آن شمشیر بدست گرفته
 بغلامك گفت من داماد ملك هستم و ملك دختر خود بمن تزویج کرده
 چون خادم این سخن ازو بشنید گفت یاسیدی اگر از آدمیان بلشی دختر
 ملك جز تو کسی را نشاید و تو بر او از دیگران سزاوار تری پس از آن
 خادم فریاد زنان و جامه دران و خاک بر سر کنان بسوی ملك برفت
 چون ملك فریاد خادم بشنید باو گفت ترا چه روی داده خادم گفت ای
 ملك دختر خود را دریاب که یکی از جتّیان در صورت آدمیان تزد دختر
 تو آمده چون ملك این سخن بشنید قصد کشتن خادم کرد و باو گفت
 چرا از دختر من تها فل کردی که این سانحه بدو روی داده پس از آن
 ملك روی بقصری که دختر در آنجا بود بگذاشت چون بقصر رسید از
 کنیزکان پرسید که دختر مرا چه روی داده گفتند ای ملك ما با او
 نشسته بودیم که این پسر ماهروی با تیغ بر کشیده بیامد و گفت که ملك
 دختر خود را بمن تزویج کرده و بجز این چیز دیگر نمیدانیم و او را
 نمی شناسیم که از آدمیان است یا از جتّیان و لکن ای ملك او بسی
 پاکدامن و با ادبست که کار زشت ازو سر نزده چون ملك این سخن بشنید
 خشمش فرو نشست و پرده را نرملك برداشت دید که پسر پادشاه با دخترك
 خود نشسته بحدیث اندرند ولی آن پسر در غایت نیکوئی و در نهایت
 خوبروئی است ملك از غیرتی که داشت خود داری نتوانست کرد او را
 پرده برداشته باتغ بر کشیده بسان غول بدیشان حمله کرد چون ملکزاده
 بدید با دختر ملك گفت پدر تو همین است دخترك گفت آری

چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهر زاد لب ازداستان غروبت

چون شب سیصد و پنجاه و هفتم بر آمد

گفت ایلك جوانبخت چون ملکزاده ملك را با تیغ بر کشیده دید که بدیشان

حمله کرده با دختر گفت پدر تو همینست گفت آری در آن هنگام ملکزاده
 بر بالای خاست و شمشیر برداشته بانگی بلند بر ملك زد ملك او را از خود
 دلیر تر یافته شمشیر در غلاف کرد و بایستاد و باملك زاده بملاطفت گفت
 ای جوان تو از آدمیانی یا جتّیان ملکزاده گفت اگر نه من حرمت تو
 و دختر ترا نگاه میداشتم هر آینه خون ترا میریختم چرا بجتّیانم نسبت
 دهی و حال آنکه من پسر پادشاهی هستم که اگر اراده کند مملکت و
 سلطنت از تو بگیرد و مال ترا بغارت برد چون ملك سخن او را بشنید بر
 خویشتن بترسید و باو گفت اگر تو از اولاد ملوک هستی چگونه بقصر من
 آمدی و بدختر من از کجا رسیدی و چرا خود را شوهر او دانستی و این
 دعوی چرا کردی که او را بمن تزویج کرده اند من بسی پادشاهان و پادشاه
 زادگان را که دختر از من خواستکاری کرده اند کشته ام اگر من بانك بر
 غلامان خود زنم و بکشتن تو فرمان دهم ترا که از کشته شدن خلاص خواهد
 کرد چون ملك زاده این سخنان بشنید بملك گفت مرا از تو عجب آمد
 و از نادانی تو بشگفت اندرم که دختر ترا کدام شوهر است که از من بهتر و
 برتر باشد تو مگر از من دلیر تر کسی دیده گفت لا والله ندیده ام و لکن همی
 خواهم که تو او را آشکار خواستکاری کنی تا من او را بتو تزویج کنم زیرا در
 میان ملوک به بیغیرتی ثمر خواهم شد ملکزاده باو گفت تو نیکو گفتی
 و لکن ای ملك اگر غلامان و خادمان تو جمع آیند و مرا چنانکه تو گمان
 کرده بکشند باز خویشتن را رسوا خواهی کرد و یارۀ مردم سخن ترا راست
 و یارۀ هویغ خواهند دانست رای جواب اینست که تو آنچه من اشارت
 کنم بپذیری ملك گفت اشارت کن ملك زاده گفت یکی از این دو کار کن
 یا امشب من و تو مبارزت کنیم هر که آندیکری بکشد او بسلطنت سزاوارتر
 است و با اینکه امشب مرا بدینجا بگذار چون بامداد شود با سپاه و

غلامان خود بمبارزت بیا ولی شماره سپاه با من بگو ملك گفت مرا سپاه
چهل هزار سوار است بجز غلامان که خاصان من هستند و ایشان نیز
چهل هزارند ملك زاده گفت چون آفتاب برآید تو با سپاه و غلامان به
مبارزت من بدرآی و بایشان بگو که این پسر دختر مرا خواستگاری کرده
و با من پیمان بسته که با همه شما مبارزت کند

چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد ل از داستان فرو بست

چون شب سیصد و پنجاه و هشتم برآمد

گفت ایلك جوانبخت ملكزاده باو گفت و بایشان بگو این پسر را دعوی
اینست که شما را غلبه خواهد کرد پس مرا بگذار با ایشان مبارزت کنم
اگر ایشان مرا بکشند راز تو پوشیده خواهد ماند و اگر بدیشان غلبه
کنم شایسته دامادی تو خواهم بود چون ملك این سخن بشنید رای
بپذیرفت و او را از این سخنان بزرگ شمرد پس آنگاه بحديث گفتن بنشستند
و ملك خادم را پنهانی بفرمود که بسوی وزیر رفته وزیر را بجمع آوردن
لشکر بفرماید پس خادم بسوی وزیر رفت و او را از فرمان ملك بیاگاهانید
در حال وزیر سرهنگان لشکر بخواست و ایشان را فرمود که آلت حرب
پوشیده سوار شوند ایشان را کار بدینگونه شد و اما ملك پیوسته با ملك
زاده در حدیث بود تا اینکه صبح بدید آنگاه ملك برخاسته بتخت مملکت
بنشست و لشکر را سواری فرمود و از برای ملكزاده اسبی از خاصیان
خیل بیاوردند و زین مرصع بدو بنهادند ملكزاده باو گفت ای ملك تا من
بلشکر نزدیک نشوم و ایشان را معاینه نبینم سوار نخواهم شد ملك گفت
هر آنچه خواهی بکن پس ملكزاده همی رفت تا بمیدان برسد و لشکر را
نظاره کرد و انبوهی ایشان را بدید آنگاه ملك با لشکریان گفت که این
پسر دختر مرا خواستگاری همی کند من هرگز از او خوب روی تر و دلیر تر

جوانی ندیده‌ام او را گمان اینست که تنها همه شما را غلبه خواهد کرد
و دعوی می کند که اگر شما صد هزار باشید در پیش او خطری نخواهد
داشتا کنون شما با او بمبارزت برآئید و او را طعمه سنان نیزها بکنید که او
کاری بزرگ در پیش گرفته پس از آن ملك بملكزاده گفت این تو و این
لشکر اکنون هنگام آزمایش است ملكزاده گفت ای ملك انصاف نکردی
من چگونه با ایشان پیاده مبارزت کنم ملك گفت من اسبان خود را بتو
بنمایم هر اسبی که از آن بهتر نباشد اختیار کن ملكزاده گفت اسب های
تو مرا پسند نمی افتد و من سوار نشوم مگر بر اسبی که خود سوار او گشته
بدینجا آمدم ملك گفت اسب تو کجاست ملك زاده گفت مرا اسب در بام
قصر است ملك چون این سخن بشنید گفت این نخستین دروغی است که
گفتی اسب چگونه در بام قصر قرار گیرد پس ملك روی بحاجبان کرده
گفت بیام قصر بروید و هر چه که بیام قصر می بینید بیاورید لشکر ملك
از سخن ملك زاده در عجب بودند و با یکدیگر میگفتند که اسب چگونه
از نردبان بزیر خواهد آمد پس فرستادگان ملك بیام قصر برفتند و اسبی
را دیدند ایستاده که ازو نیکوتر اسب ندیده بودند آنگاه پیش رفته دیدند
که آن اسب از آنوس و عاج است چون حاجبان ملك اینرا بدیدند بیکدیگر
نگاه کرده بخندیدند و گفتند با چنین اسب آن هنرها که آن پسر گفت
نخواهد بود این پسر گمان داریم که دیوانه باشد ولی بزودی کار او بما
آشکار خواهد شد.

چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد ل از داستان فرو بست

چون شب سیصد و پنجاه و نهم برآمد

گفت ایلك جوانبخت حاجبان ملك گفتند گمان داریم که این پسر دیوانه باشد
و با هست که در این کار رازی بزرگ باشد که ما آنرا ندانیم پس اسب را

بدست گرفته بیاوردند و در پیش روی ملك بداشتند مردم بدان اسب گرد آمدند و او را نظاره کرده از حسن صفت و از خوبی زین و لکام او شکفت ماندند ملك آن اسب را تحسین کرد پس با ملکزاده گفت اسب همین است ملکزاده گفت آری و بزودی از او عجایبها خواهی دید ملك باو گفت اسب خود را بگیر و سوار شو ملکزاده گفت او را سوار نشوم تا لشکریان از من دور شوند پس ملك لشکریان را فرمود از گرد آن اسب پراکنده شدند و يك تیررس از او دور گشتند ملکزاده گفت ایها الملك من باسب خود سوار گشته سپاه تو حمله آورم و ایشان را بچپ و راست پراکنده کنم و زهره ایشان را بشکافم ملك گفت هر آنچه خواهی بکن که ایشان نیز هر آنچه خواهند مضایقت نکنند پس ملکزاده بر اسب بنشست و لشکر صفها بیاراستند یکی گفت چون این پسر برسد او را بستان نیزها برداریم و یکی دیگر میگفت بخدا سوگند کشتن این جوان خوبرو کاریست هشوار و دیگری می گفت بخدا سوگند که ازین جوان کاری بزرگ روی خواهد داد پس چون ملك زاده بر پشت اسب قرار گرفت اثری را که اسب از جنباندن آن بر هوا میشد بجنبانید و سپاهیان نظاره میکردند که اسب بجنبش آمد و بدانسان که اسبها خود را جمع کنند خویشان را جمع کرد و بر هوا بلند شد ملك بانگ بر سپاهیان زد که تا این پسر از دست نرفته او را بگیرید در آن هنگام وزیر گفت ایملك بمرغان پرند چگونه توان رسید و کار این جوان شری بود بزرگ خدا ترا از او خلاص کرد تو حمد خدا بجا آور چون ملك این را از ملك زاده بدید بسوی قصر باز گشت و بسوی دختر برفت و او را از آنچه با ملك زاده روی داده بود بیا گهانید دختر ملك بحسرت و افسوس اندر شد و در فرآق او رنجور گشته بیستر افتاد چون ملك او را بدان حالت بدید او را

بسینه خود گرفته چشمان او را ببوسید و گفت ای دختر حمد خدا بجا آور که ما را از این ساحر نجات داد ملك ازین گونه سخنان با دختر خود گفت ولی دختر بسخن او گوش نمیداد و پیوسته میگریست و این ابیات همی خواند
 گرم باز آمدی محبوب سیم اندام سنگین دل گل از خارم بر آوردی و خار از یاو یا از گل
 گروهی همنشین من خلاف عقل و دین من گرفته آستین من که دست از دامنش بگسل
 اگر عاقل بود داند که مجنون صبر تواند شتر جائی بخواباند که لیلی را بود منزل
 دختر با خود گفت بخدا سوگند که خوردنی نخورم و نوشیدنی ننوشم تا خدای تعالی میانه من و او را جمع آورد ملک را از این کار اندوهی بزرگ روی داد و کار دختر بر ملک دشوار شد و از برای دختر محزون بود و هر چه با دختر ملاطفت می کرد او را وجد و عشق زیاد می شد چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست

چون شب سیصد و شصتم بر آمد

گفت ایملك جوانبخت دختر را عشق و وجد زیاده میشد ملك را با دختر کار بدینجا رسید و اما ملك زاده نام شهر ملك پرسیده بود و آن شهر صنعاء یمن بوده است چون ملك زاده بر هوا بلند شد در رفتن بشتابید تا بشهر پدر رسید و در بام قصر پدر فرود آمد اسب در آنجا گذاشته خود بنزد پدر رفت پدر را دید که از دوری او ملول و محزون نشسته چون ملك او را بدید برخاسته او را در آغوش گرفت و فرحناك شد آنگاه ملك زاده حکیمی که اسب را ساخته بود جویان گشت پدرش گفت خدا آن حکیم را برکت ندهاد که او سبب دوری تو از من گشت و او اکنون بزندان اندر است ملك زاده خلاص او را نمنا کرد پس حکیم را از زندان بدر آورده در حضور ملك حاضر ساختند ملك او را خلعت بداد و با او نیکوئیها کرد ولی دختر بدو نداد حکیم از این سبب خشمناك گردید و دانست که ملك زاده خاصیت

اسب را دانسته و کیفیت سیر او را شناخته پس از آن ملك با ملك زاده گفت مرا رای اینست که تو بدین اسب نزدیک نروی و پس از این او را سوار نشوی از اینکه تو حالت او را ندانی که از او بر تو مضرت خواهد رسید ملك زاده ماجرای دختر ملك صنعا و آنچه با پدر او در میان گذشته بود با پدر خود باز گفت ملك گفت اگر پدر آن دختر نشتن ترا میخواست هر آینه میکشت و لکن ترا در اجل مهلتی بوده است پس از آن ملك زاده را شور دختر ملك صنعا در سر گرفت برخاسته بسوی اسب رفت و بر اسب نشست و اثری را که از جنبانیدن او اسب بر هوا می شد بجنبانید اسب پریدن گرفت چون بامداد شد ملك پسر را تفقد کرد و او را بر جای نیافت پیام قصر در آمد و بهوا نگر بست پسر را دید که بر هوا می رود بجدائی پسر افسوس خورد و بندامت اندر بماند که چرا اسب از تو نگرتم و با خود گفت اگر پسرم بار دیگر بسوی من آید اسب از تو بگیرم که با بودن آن اسب از پسر ایمن نخواهم بود پس از آن ملك از جدائی فرزند محزون گشته همی گریست

چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست

چون شب سیصد و شصت و یکم بر آمد

گفت ایلك جوانبخت ملك از جدائی پسر محزون گشته همی گریست ملك را کار بدینگونه شد و اما ملك زاده در هوا بشهر صنعا همی رفت تا بدانجا رسید که پیشتر فرود آمده بود در حال اسب اینجا گذاشته خود بسوی مکان دختر ملك برفت دختر و کنیزکان و خادم را در آنجا که دیده بود نیافت کار بدو دشوار شد و اندوهناك گردید و غرفه های قصر را بیکان بیکان تفتیش می کرد تا اینکه در غرفه دختر ملك را دید که بیستر افتاده و کنیزکان بدو گرد آمده اند ملك زاده بنزد ایشان در آمد و ایشان را سلام کرد چون

دخترك آواز ملكزاده بشنید در حال بر یای خامته او را در آغوش کشید و لبان او را ببوسید ملكزاده گفت ایخاتون درین مدت از دوری تو بو حشت اندر بودم دختر ملك گفت مرا و حشت از تو افزونتر بود اگر تو نه همین ساعت می آمدی من هلاك میشدم ملك زاده گفت ایخاتون حالت من با پدر خوبستن چگونه دیدی بخدا سوگند اگر محبت تو در میان نبود هر آینه او را می کشتم ولی از بهر خاطر تو او را نیز دوست دارم و آزر دن او را نخواهم دختر ملك باو گفت اگر تو بار دیگر از من جدا شوی زندگانی من تباه خواهد شد ملك زاده گفت اگر تو مرا اطاعت کنی کارها آسان گردد دختر ملك گفت دیگر بهر چه تو کوئی مخالفت نکنم که بی تو عیش میسر نمیشود ما را ملكزاده گفت باید بشهر من بیائی دختر ملك گفت بجان من دارم ملك زاده چون این سخن از او بشنید فرحناك شد و با او پیمان بست پس از آن پیام پیامند ملك زاده با سب سوار شد و دختر ملك را نیز سوار کرد و او را بر خود محکم بست و اثر شانه راست اسب را بجنبانید اسب ایشان را بر هوا بلند کرد در آن هنگام کنیزکان فریاد بر آوردند و مادر و پدر دختر را بیا گاهانیدند ایشان پیام قصر بر آمده بهوا بنگر بستند اسب آنوسین را دیدند که در هوا همیبرد ملك فریاد بر آورد و گفت ای ملكزاده ترا بخدا سوگند میدهم که بر ما رحمت آور و میان ما جدائی میفکن ملكزاده گمان کرد که دختر از جدائی پدر و مادر پشیمانست باو گفت ای فتنه روزگار اگر خواهی ترا پسر و مادر باز گردانم پرنزاد گفت ایخواجه بخدا سوگند هر اد من اینست که هر جا تو باشی من با تو باشم که مرا محبت تو از پدر و مادر مشغول کرده چون ملكزاده سخن او را بشنید فرحناك گشت و اسب را نرم نرم همی راند که دختر ملك آزرده نشود همی رفتند

تا اینکه مرغزاری خرم که چشمه های روان داشت بدیدند در آنجا فرود آمده بنخوردند و بنوشیدند پس از آن ملک زاده سوار گشته دختر ملک



را نیز سوار کرد و در هوا همی رفتند تا بشهر پدر ملک زاده برسیدند ملک زاده را فرح افزون گشت و خواست که مملکت پدر را بدختر باز

نماید و باو معلوم کند که مملکت پدر او بزرگتر و وسیعتر از مملکت پدر دختر است پس او را در یارۀ ازباغها که پدرش ازبهر تفرج بدانجا آمده فرود آورد و او را در قصری که از برای پدرش مهیا بود جای داد و اسب را در در قصر بگذاشت و دختر را بنگاه داری اسب بسپرد و باو گفت در همین جا بنشین تا رسول من بسوی تو آید که من اکنون بسوی پدر همیروم تا از برای تو قصری جدا گانه مهیا کنم و شوکت خود را بتو باز نمایم دختر ملک چون این سخن بشنید فرحناك شد و باو گفت هر آنچه خواهی بکن

چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد اب از داستان فرو بست

چون شب سیصد و شصت و دوم برآمد

گفت ایلك جوانبخت دختر ملک گفت هر چه خواهی بکن و دختر ملک را بخاطر گذشت که او بشهر نخواهد رفت مگر بعزت و شوکت بدانسان که شایسته او باشد پس ملک زاده دختر ملک را در آنجا گذاشته خود بنزد پدر بیامد چون پدر او را دید بآمدنش فرحناك شد و ملک زاده پسر گفت ای پدر بدانکه دختر ملک صنعا را آورده و در خارج شهر در یکی از باغها گذاشته ام و آمدم که ترا آگاه کنم تا تو موکب مهیا کرده بملاقات او بیرون روی و حشمت و شوکت و انبوهی لشکر خود باو بنمائی ملک در حال امر کرد که شهر را بیارایند و بزرگان دولت را با لشکر بان جمع آورد و با حشمت کامل سوگند گشت و ملک زاده ذخیرهائی که ملوک را شاید حاضر کرد و از برای دختر مکانی ملوکانه لمرتب ساخت و در آن مکان کنیزکان هندی و رومی و حبشی حاضر آورد و کنیزکان در آنجا گذاشته خود بسوی باغ رفت و بقصری که دختر را در آنجا گذاشته بود درآمد

دخترک را در آنجا نیافت و اسب را نیز در قصر ندید آنکاه طیانچه بر سر
 و روی خود زد و جامه بر تن بندید و بگرد باغ همیگردید اثری از دختر
 نیافت پس از آن با خود گفت این دختر خاصیت این اسب را از کجا دانست
 که من خاصیت اسب را بر او نشناسانده بودم شاید حکیمی که این اسب ساخته
 بود باو بر خورده او را بیادش بدیهای پدر من برده است پس از آن ملکزاده
 باغبانان باغ را بطلبید بایشان گفت آیا شما کسی دیدید که از اینجا بگذرد
 و یا باین باغ در آید ایشان گفتند ما کسی جز حکیم فارسی ندیدیم که او
 بیابغ در آمد که گیاهان از بهر دارو جمع آورد چون ملک زاده سخن ایشان
 بشنید دانست که حکیم دخترک را برده .

چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست

چون شب سیصد و شصت و سوم بر آمد

گفت ای ملک جوانبخت ملکزاده چون سخن ایشان را بشنید دانست که
 حکیم دختر را برده از قضا وقتیکه ملکزاده دخترک را در باغ گذاشته نزد
 پدر رفته بوده است حکیم فارسی را گذر بدر قصر بیفتاد و اسب را در آنجا
 بدید از دیدن او بسی فرحناک شد و اعضای او را جستجو کرد همه را سالم
 یافت و خواست که او را سوار گشته برود با خود گفت البته ملکزاده
 با این اسب کسی را آورده و او را اینجا گذاشته است پس بقصر اندر شده
 دخترکی دید در آنجا نشسته که بافتاب همی ماند پس بدان دختر نظاره
 کرد دانست که همان دختر را ملکزاده آورده است و در این قصر گذاشته
 خود بسوی شهر رفته است در آن هنگام حکیم نزد آن ماه روی آمده زمین
 بیوسید زهره جبین چشم بر داشته او را بدید و او بسی زشت روی و بد
 صورت بود باو گفت تو کیستی حکیم گفت اینخاتون من رسول ملکزاده

هستم امر فرموده تا ترا از اینجا بجای دیگر که بشهر نزدیک است ببرم دخترک
 چون این سخن بشنید باو گفت ملکزاده در کجا است حکیم گفت در
 شهر به پیش پدر خویش است و بزودی بسوی تو خواهد آمد دختر باو گفت
 مگر ملکزاده جز تو کسی نیافت که بسوی من بفرستد حکیم از سخن او
 بخندید و باو گفت اینخاتون ملکزاده مرا بر سالت اختصاص نداد مگر بسبب
 زشتی منظر من که او بسی محبت با تو داشت رشک آورد که دیگر بر افرستد
 و گرنه ملکزاده را مملوکان و خادمان و غلامان چندین هستند که در شمار
 نیابند دختر ملک این سخن را باور کرد و راست پنداشت و با او بر خاست
 چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست

چون شب سیصد و شصت و چهارم بر آمد

گفت ای ملک جوانبخت دخترک سخن او را راست پنداشت در حال بر
 خاست و دست بر دست او بنهاد و باو گفت ای پدر چه آورده که سوار
 شوم حکیم گفت اینخاتون اسبی که با او بیامدی سوار شو دختر ملک گفت
 من تنها بر آن اسب نتوانم سوار شد حکیم از سخن او تبسم کرد و باو گفت
 من با تو سوار شوم پس حکیم سوار شد و او را سوار کرده بخود محکم بست
 و او نمیدانست که چه قصد دارد پس از آن حکیم اثر شانه راست بجنبانید
 اسب در حال بجنبید و بر هوا بلند شد و ایشانرا برد تا اینکه شهر از نظر
 ایشان نا پدید گشت دختر بحکیم گفت کجاست آن سخنی که از ملکزاده
 گفتی حکیم گفت ملکزاده خدا بکشد که پلیدترین مردمانست دخترک
 گفت وای بر تو چگونه فرمان خواجه را مخالفت کنی حکیم گفت او
 خواجه نمیست مگر تو مرا نمی شناسی دختر گفت لا والله تو خوبشتر
 بمن بشناسان حکیم گفت من آن سخن را از راه حیلت بتو گفتم که رسول
 ملکزاده هستم و ترا فریب داده آتش حسرت بدل ملکزاده نهادم بدانکه

من از برای این اسب با فسوس اندر بودم از آنکه این اسب صنعت منست و ملکزاده بر این اسب دست یافته بود و اکنون الحمد لله که من بر تو و اسب هر دو دست یافتیم و دل ملکزاده را بسوختم چنانکه او دل مرا سوخته بود دیگر ترا هرگز نخواهد دید ولی تو خوش دل باش که من از برای تو از او سودمند ترم چون دخترک این سخن بشنید طیانچه بر رخسار زد و آواز بناله بلند کرده گفت وای بر من نه حیب بدست آوردم و نه نزد پدر و مادرم بماندم پس دخترک از این حادثه سخت بگریست و حکیم او را همببرد تا بیلااد روم برسیدند بمرغزاری خرم فرود آمدند و آن مرغزار شهر نزدیک بود و آن شهر ملکی داشت بلند پایه اتفاقاً در آن روز ملک از بهر نخجیر بیرون آمده بر آن مرغزار بگذشت حکیم را دید که با دخترکی در پهلوی اسب آبنوسین ایستاده اند غلامان ملک بایشان گرد آمدند حکیم را با دختر بگرفتند و اسب آبنوسین را برداشته در پیش ملک حاضر آوردند ملک چون زشتی منظر حکیم و خوبروئی دخترک را نظاره کرد بدختر گفت ای خوبروی این شیخ را با تو چه نسبت است حکیم بجواب مبادرت کرده گفت این زن من و دختر عم منست دخترک گفت ای ملک دروغ نمی گوید بخدا سوگند او شوهر من نیست و من او را نشناسم او مرا بحیلت گرفته چون ملک مقالت دخترک بشنید بازردن حکیم بفرمود او را چندان بزدند که بهلاکت نزدیک شد پس از آن ملک بفرمود او را برداشته در شهر بزدان اندر کنند و ملک دخترک را با صورت اسب با خود بیاورد ولی خاصیت اسب نمی دانست حکیم را با دخترک کار بدینگونه شد و اما ملکزاده چون از دختر ملک نومید شد لباس سفر بیوشیده از بی ایشان روان گشت از شهری شهری همی رفت و از اسب آبنوسین همی پرسید اثری از حکیم و دخترک نمی یافت پس از

آن بشهر صنعا که شهر پدر دخترک بود بر رفت و از دخترک جوینان شد خبری نشنید و پدر دخترک را محزون یافت و از آنجا باز گشته قصد بلاد روم کرد و همی رفت و سراغ همی گرفت .

چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهر زاد لب از داستان فرو بست

چون شب سیصد و شصت و پنجم بر آمد

گفت ای ملک جوانیخت ملکزاده قصد بلاد روم کرده همی رفت و نشان ایشان همی پرسید اتفاقاً بکاروانسرائی فرود آمد و جمعی از بازرگانان را دید که نشسته حدیث میکنند بایشان نزدیک نشسته بشنید که یکی از ایشان میگفت که چیزی عجب دیده ام گفتند چه دیده گفت بفلان شهر اندر بودم از مردمان شهر شنیدم که روزی ملک آن شهر بنخجیر گاه رفته بمرغزاری گذشته بود و در آنجا مردی را با دخترکی در پهلوی اسب آبنوسین ایستاده یافته و آن مرد بسی زشت و دخترک بسیار خوب روی بوده است و اما اسب آبنوسین صورت عجیب و صنعت غریب داشته است حاضران از آن مرد پرسیدند که ملک بایشان چه کرده بود بازرگان گفت ملک آن مرد زشت منظر را گرفته از حالت دخترک جوینان شده او را دعوی این بوده است که این دخترک مرا زن و دختر عم است ولی دخترک سخن او را تصدیق نکرده او را بدروغ و بهتان نسبت داده و گفته بود که او مرا بحیلت بدست آورده پس ملک دخترک را از او گرفته او را بزدان اندر کرده است و اما اسب آبنوسین را ندانم که چه کار کرده اند ملکزاده چون این سخن از بازرگان بشنید بنزدیک او رفته بتلطف و نرمی با او سخن گفت و از نام شهر و نام ملک شهر پرسید و نام شهر و نام ملک شهر را یاد گرفت و آن شب را بنشاط و سرور بروز آورد چون روز برآمد از آن شهر بیرون آمده روان شد و همی رفت تا بدان شهر که بازرگان گفته بود برسد چون خواست که

بشهر در آید دربانان او را گرفته در پیشگاه ملك حاضر آوردند تا ملك از حالت او باز برسد و سبب آمدن او را بدان شهر بداند و اگر خداوند صنعتی باشد صنعت او بشناسد و ملك را عادت همین بوده است و چون آمدن ملكزاده بدان شهر هنگام شام بود در آن وقت فرصت حاضر آمدن به پیشگاه ملك نشد دربانان او را بزندان بردند چون زندان بانان حسن و جمال او را بدیدند نپسندیدند که او را بزندان اندر کنند پس در خارج زندان در نزد خویشان بنشانند چون خوردنی بیاوردند ملكزاده بایشان طعام خورد و بحديث گفتن بنشستند و رو بملكزاده کرده باو گفتند تو از کدام شهری گفت از بلاد پارس همی آیم زندان بانان بسخن او بخندیدند و باو گفتند ای جوان پاری ما حديث مردم پارس بسی شنیده ایم و حالت ایشان بسی دیده ایم ولی این پاری که در نزد ماست دروغگوتر ازو کس ندیده ایم دیگری از ایشان گفت ازو زشت روتر نیز کس نخواهد دید ملكزاده بایشان گفت از دروغ او بشما چه آشکار گشته گفتند او را گمان اینست که ملك او را در نخجیر گاه دیده که با دخترکی بدیع الجمال ایستاده بوده است واسبی از آنوس با ایشان بوده است که ما هرگز بدان خوبی صنعت ندیده ایم و اکنون آن دخترک در نزد ملك است و ملك بدو مفتون گشته ولی آن دخترک دیوانه است اگر این حکیم راست گو بودی هر آینه او را معالجت کردی که ملك بسی اهتمام در معالجت او دارد و اما اسب آنوسین در خزانه ملك است و آن مرد زشت رو در نزد ما بزندان اندر است و هر نیم شب از گریه و ناله ما را نکذارد که بخواب رویم .

چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست
چون شب سیصد و شصت و ششم بر آمد

گفت ای ملك جوانبخت چون زندان بانان خبر حکیم پاری با ملكزاده

بگفتند او را بخاطر گذشت که تدبیری کند تا بمقصود خویشتن رسد چون زندان بانان خواستند که بخواب شوند ملكزاده را بزندان اندر کرده در بروی او بیستند ملكزاده شنید که حکیم میگردد و پاریسی نوحه میکند و میگوید چگونه خود را و ملكزاده و دخترک را ستم کردم که نه دخترک از برای ملكزاده گذاشتم و نه خود بمراد خویشتن برسدیم و اینها همه از سوء تدبیر من بوده است از آنکه چیزی را که نه در خور من بود طلب کردم و هر کس چیزی را که نه در خور اوست طلب کند بچنین ورطه که من اقدام بیقتد چون ملكزاده سخن حکیم بشنید پاریسی با او گفت تا کی بدینسان فالان و گریبان هستی مگر چنان دانسته که آنچه بتو رسیده بکسی دیگر نرسیده چون حکیم سخن او را بشنید با او انس گرفت و حالت خود بباو شکایت کرد و مشقتی که بدو روی داده بود باو باز گفت چون بامداد بر آمد دربانان ملكزاده را گرفته بیاوردند ملك را آگاه کردند که این جوان دوش بدین شهر در آمد و فرصت آوردن به پیشگاه ملك نشد پس ملك با ملكزاده گفت از کدام شهری و چه نام داری و صنعت تو چیست و بدین شهر از بهر چه آمده گفت نامم پاریسی هرگز و شهر من پارس و مرا صنعت علم و دانش است خاصه علم طب را نیک دانم و در معالجت دیوانگان اوستادم و بدین سبب در اقالیم و شهرها همی کردم تا بر علم خود علمی فزایم و اگر یکی بیمار بینم معالجتش کنم چون ملك سخن او بشنید فرحناک شد و باو گفت ای حکیم دانشمند بهنگام حاجت بنزد ما رسیده آنگاه او را بحالت دخترک آگاه کرد و باو گفت که اگر تو آن دخترک را معالجت کنی و او را از جنون پرهانی هر چه از من تمنی کنی ترا بدهم چون ملكزاده سخن ملك بشنید گفت ای ملك مرا خبر ده که چند گاهست او دیوانه شده است و او را از کجا آورده پس

ملك حكایت از آغاز تا انجام بدو فرو خواند و باو گفت آن شیخ زشت رو
 بزندان اندر است ملكزاده گفت ایها الملك با اسب آبنوسین چه کرده
 ملك گفت اسب در خزانه است ملكزاده با خود گفت رای صواب اینست
 که من پیش از همه کار مکان اسب بدانم اگر اعضای او سالم باشد مرا
 مقصود حاصل آید و گرنه باید بحیلتی خود را از این ورطه خلاص کنم
 آنگاه بملك گفت ایها الملك من همی خواهم که آن اسب را ببینم شاید
 در آن اسب چیزی باشد که در معالجت مرا یاری کند ملك برخاسته دست
 او را بگرفت و بمکانی که اسب در آنجا بود در آمدند ملكزاده بگرد اسب
 بگشت و باعضای او مینگریست چون اسب را سالم یافت فرحناك شد و با
 ملك گفت ای ملك همی خواهم که دخترك را ببینم و امیدوارم که
 معالجت او در دست من باشد در حال ملك با ملكزاده نزد دخترك رفتند
 ملكزاده او را چون دیوانگان یافت ولی دیوانه نبود خود را چنان مینمود
 که کس بدو نزدیک نشود چون ملكزاده او را بدان حالت دید باو گفت
 ای فتنه روزگار ترا باکی نیست پس با او بملاطفت و نرمی سخن همی
 گفت تا خویشتن بدو بشناسانید چون دخترك او را بشناخت فریاد بلندی
 برآورده از غایت فرح بی خود بیفتاد ملكزاده در حال دهان بگوش او
 بنهاد و باو گفت ای خاتون شکبیا شو تا حیلتی کنم و در خلاص از این
 ملك تدبیری نمایم و گرنه من و تودر ورطه بزرگ هستیم و اکنون تدبیر
 اینست که من بملك بگویم که این دخترك دیوانه است و من معالجت او
 را ضامنم شما بند از او بردارید چون بند از تو بردارند تو با ملك سخن
 سنجیده بگو تا گمان کند که معالجت من ترا سودمند افتاده شاید مقصود
 حاصل آید دختر گفت هر چه کوئی چنان کنم پس ملكزاده گفت

ای ملك از اقبال تو درد دخترك بدانستم و داروی او بشناختم و او را از
 جنون اندکی خلاص کردم.

چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست

چون شب سیصد و شصت و هفتم بر آمد

گفت ایلك جوانبخت ملك برخاسته بنزد دختر شد چون دختر ملك
 صنعا او را بدید برخاسته زمین بیوسید ملك را از دیدن این حالت فرح
 و نشاط روی داد و کنیزکان را فرمود که بخدمت او قیام کنند و او را
 بگرمابه برده از بهر او زیور های زرین ترتیب دهند کنیزکان زیور های
 زرین و جامه ملوکانه بدو پوشانیده عقد گوهر از گردن او بیاویختند و
 او را بگرمابه اندر برده بخدمتش قیام نمودند پس از آن از گرمابه اش
 بر آوردند به بدر تمام همی مانست چون بنزد ملك بیامد ملك را سلام داد
 و پیشگاه ملك را بیوسید ملك را شادی بزرگ روی داد و بملكزاده
 گفت همه اینها از برکت قدم تو بود ملكزاده گفت ایها الملك
 او را معالجت آنکه تمام شود که تو با لشکر خود بدان مرغزار که اینرا
 در آنجا گرفته در آئی و اسب آبنوسین با خود بیاوری که من در آنجا
 غریبتی را که بدو چیره گشت ببندم و بزندان کرده بکشم که هرگز بسوی
 او باز نگردد ملك سخن او را پذیرفته با لشکریان سوار گشت و اسب
 آبنوسین و دخترك را برداشته بسوی آن مرغزار رفتند و مردمان نمیدانستند
 که ملكزاده چه قصد دارد چون بدان مرغزار رسیدند ملكزاده حکیم
 صورت امر کرد که دخترك را با اسب آبنوسین يك نفر رس مسافت از
 ملك و لشکریان دور تریگذارند آنگاه ملكزاده بملك گفت مرا دستوری
 ده تا بخور در آتش کنم و عزیمت بخوانم و غریبتی را که بدخترك چیره
 گشته در زندان کنم که هرگز بسوی او باز نگردد و لکن باید وقت عزیمت

خواندن من و دخترک بر اسب آبنوسین سوار باشیم چون ملك سخن او را بشنید فرحناك شد و ملكزاده حكيم نما را اجازت داد ملكزاده بر اسب نشست و دخترک را نیز سوار کرد و ملك با لشکریان بسوی او نظاره میکردند که ملكزاده دخترک را بخود محکم بیست و اثر شانه راست اسب را بچنبايد اسب بر هوا بلند شد و لشکریان نظاره همی کردند تا از دیده ایشان ناپدید شد و ملك تا هنگام شام بانتظار بازگشتن او بنشست چون باز نکشت او را پشیمانی بزرگ روی داد با لشکر خود بسوی شهر باز گشت و اما ملكزاده قصد شهر پدر کرده همی رفت تا بقصر پدر در آمد و دخترک را در قصر فرود آورد و خود بنزد پدر رفته او را سلام داد و از آوردن دخترک او را بیاگاهانید ملك اسباب عیش مهیا کرد و از برای مردم شهر ولیمه ها فروچید.

چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست

چون شب سیصد و شصت و هشتم بر آمد

گفت ایلك جوانبخت پدر ملكزاده از برای اهل شهر ولیمه ها بنهاد تا یکماه بساط عیش گسترده بودند پس از آن ملكزاده بحجله دخترک شد و با او در آمیخت و با انبساط و شادمانی بسر بردند و پدر ملكزاده اسب آبنوسین را بشکست و مکتوبی بپدر دخترک بنوشت و سرگشت دخترک را از برای او پیغام کرد و هدایای گرانمایه با مکتوب بسوی ملك صنعا بفرستاد چون رسول صنعا بمن برسد و پدر دخترک مکتوب بخواند فرحناك نشد و هدایا بپذیرفت و ردول را گرامی بداشت پس از آن هدیه های قیمتی از برای دختر خود و داماد با همان رسول بفرستاد و رسول بسوی ملكزاده باز گشت و او را از فرح ملك صنعا بیاگاهانید و هر سال ملك صنعا از برای داماد خود هدیه ها میفرستاد تا اینکه پدر ملكزاده

در گذشت و او بجای پدر بر تخت مملکت بنشست و بعدل و داد همی گذرانید تا اینکه کشورها بگرفت و همه را بطاعت بیاورد و در عیش و نوش بسر میبرد تا اینکه برهم زنده لذات و پراکنده کننده جماعات و مخرب قصور و معمر قبور به ایشان بناخت.

حکایت وردالا کمام و انس الوجود



و ز جمله حکایتها اینست که در روزگار قدیم ملکی بود خداوند عزت و سلطنت و او را وزیر بود بر اسم نام و آن وزیر دخترکی داشت خوبروی بدانسان که شاعر گفته که آن آراسته زلفش زره کردد گهی چنبر که آن پیراسته جعدش بیارد مشا و که عنبر بیان لاله رخساره نقاب لاله جواره بر از علاج و دل از خار تن از شیر و لب از شکر و از غایت نیکوئی و نهایت خوبروئی او را وردالا کمام نام نهادند و ملك را عادت این بود که در هر سال یکبار اعیان مملکت را بیازی گوی و چون جمع می آورد و چون آن روز میشد و مردم بیازی گوی و چون آن آمدند دختر وزیر در منظره نشسته ایشان را ترح میگرد از قضا در روزی که سواران بیازی گوی و چون مشغول بودند

دختر وزیر را در میان لشکر نظر پسر ماه منظر سرو بالائی افتاد بادایه
 خود گفت ای دایه این جوان نیکو روی که در میان لشکر است چه نام
 دارد دایه گفت این جوانان همه خوب رویند تو کدام يك از ایشان برگزینی
 دختر وزیر گفت صبر کن تا من او را بتو باز نمایم آنکاه دختر وزیر
 سببی بگرفت و بسوی آن پسر بینداخت آن پسر سر برداشت دید که دختر
 وزیر در منظره نشسته چون آن پسر را چشم بر او افتاد تیر عشق او را
 بخورد و خاطرش بدو مشغول گشته گفته شاعر بخواند.

دلmaid دوست تودانی که هوای تو کند لب من خدمت خاک کف پای تو کند
 چه دعا کردی جانان که چنین خوب شدی تا چو تو عاشق تو نیز دعای تو کند

چون سواران را بازی بانجام رسید دختر وزیر با دایه گفت آن
 جوان که بتو باز نمودم چه نام دارد دایه گفت نام او انس الوجود است
 دختر وزیر آهی برکشید و بفکرت فرورفت پس از آن این ابیات بخواند.

دلmaid عاشق شدن فرمود من بر حسب فرمائش در افتادم بان دردی که پیدا نیست درمائش
 بقصد گوی با چوگان بیدان دیدمش روزی ز زلف او ویشتم من حد میرد چو گانش
 خم چوگان او با گوی هر ساعت بیدان در همان کردی که روز باد زلفش باز نهدانش
 ز رشك آنکه با زلفین مشکینش نیامیزد باب دیده بنشاندم سراسر کرد میدانش

چون ابیات بانجام رسانید ابیات را بورقه بنوشت و ورقه در پیچیده
 بیارچه حریرش بگذاشت و او را بزیر بالش نهاده بغفت آنکاه دایه ورقه
 از زیر بالش برداشته بخواند دانست که دختر وزیر بانس الوجود عاشق
 گشته پس دایه ورقه را فرو پیچید و بجای خود بنهاد چون خاتون او
 وردالا کمام بیدار شد دایه باو گفت ای خاتون تو میدانی که من از پند
 گویان تو هستم و بر تو مهربانم بدانکه عشق کاری است دشوار پوشیدن آن
 آهن را میگدازد و سبب رنجوری و بیماری گردد و کسیکه عشق را آشکار

کند برو ملامت نیست که عشق اول زحوا بود و آدم وردالا کمام گفت
 ای دایه داروی عشق چیست دایه گفت داروی عشق وصال است وردالا کمام
 گفت وصال از کجا باید یافت گفت ای خاتون وصل با نامه و پیغام و
 سخنان نرم توان یافت نامه و پیغام است که میان دوستان جمع آرد و کار
 های دشوار آسان کند اگر ترا کاری باشد من بیوشیدن راز تو و بردن
 نامه از دیگران سزاوار ترم چون وردالا کمام سخن او را بشنید فرحناك
 شد ولی خود را از سخن گفتن باز داشت و با خود گفت هیچکس از این
 کار آگاهی ندارد من راز خود باین زن آشکار نسازم تا او را امتحان کنم
 پس دایه باو گفت ای خاتون من در خواب دیدم که شخصی با من گفت
 خاتون تو با انس الوجود عاشق یکدیگرند از کار ایشان غفلت مکن اگر
 نامه دارند ببر و حاجت ایشان برآور و راز ایشان پوشیده دار که ترا
 سودمند خواهد بود من آنکه در خواب دیده بودم بتو باز گفتم اکنون
 فرمان تراست وردالا کمام باو گفت.

چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست

چون شب سیصد و شصت و نهم برآمد

گفت ایملک جوانبخت وردالا کمام گفت ای دایه راز من خواهی پوشید
 گفت من چگونه راز تو نیوشم که من از کنیزکان دبرین تو هستم پس
 وردالا کمام ورقه را که شعر درو نوشته بود در آورده بدایه داد و گفت
 این مکتوب را بانس الوجود برسان و جواب از برای من بیاور دایه مکتوب
 گرفته بسوی انس الوجود رفت چون بنزد انس الوجود بر رسید دست او را
 بیوسید و با سخنان مهر آمیز با او سخن گفت پس از آن ورقه بداد
 انس الوجود ورقه بخواند و مضمون بدانست در پشت ورقه این ابیات بنگاشت
 من همان روز که خال تو دیدم گفتم بیم آنست بدین دانه که در دام افتم

هرگز آشفته روئی نشدم با موئی مگر اکنون که بروی تو چو موی آشفتم
 هیچ شك نیست که این واقعه با طاق افتد گردانند که من با غم رویت جفتم
 پس از آن مکتوب فرو پیچیده بدایه داد و گفت ای دایه خاتون
 خود را از من سلام برسان دایه مکتوب گرفته بسوی وردالا کمام بازگشت
 و مکتوب بوی داد وردالا کمام مکتوب گرفته ببوسید و بچشمان خود بسود
 پس از آن مکتوب گشوده بخواند و مضمون بدانت در حاشیه آن این
 ابیات بنوشت .

نه چندان آرزو مندم که وصفش بر زبان آید اگر صد نامه بنویسم حکایت بیش از آن آید
 چه نیروی سخن گفتن بود مشتاق خدمت را حدیث آنکه کند بلبل که گل دروستان آید
 نسیم صبح را گفتم تو با او جانی داری کز آن جانب که او آید صبا غیر نشان آید
 آنگاه مکتوب فرو پیچیده بدایه بداد دایه مکتوب گرفته از نزد وردالا کمام
 بدرآمد حاجب بانگ بر دایه زد که کجا میروی دایه گفت بگرما به همیروم
 وای دایه تشویش کرد و مکتوب از ویفتاد و کار دایه را بدینگونه شد
 اما مکتوب را یکی از خادمان وزیر در راه افتاده دید آنرا برداشته در
 پیشگاه وزیر حاضر آمد و با وزیر گفت ای خواجه من این ورقه در راه
 افتاده یافتم وزیر ورقه را گرفته بگشود ابیات بخواند و مضمون آنها بدانت
 و خط بشناخت که خط دختر خویش است در حال برخاسته بنزد زن خود
 بیامد و از غایب خشم همیگریست زن وزیر گفت با سیدی از بهر چه
 گریانی وزیر گفت این ورقه بگیر و بر آنچه دروست نظاره کن زن وزیر
 ورقه بر گرفت و بخواند دید که دخترش وردالا کمام بآن مضمون ابیات
 بانس الوجود نوشته زن وزیر را نیز گریه بگرفت ولی خود داری کرد
 و سرشکس را ننگاه داشت و با وزیر گفت با سیدی گریستن سود ندارد
 رأی صواب اینست که حیلتی کنیم تا ناموس تو محفوظ ماند و راز دختر

تو پوشیده شود وزیر گفت من بدختر خود از عشق انس الوجود بیم دارم
 مگر تو نمیدانی که پادشاه انس الوجود را بسی دوست دارد و بیم من در
 این کار از دو راه است یکی از دختر خود بیم دارم و یکی از پادشاه
 همی ترسم از آنکه انس الوجود ندیم پادشاهت بسا هست ازین کار حادثه
 بزرگ روی دهد باز گو که درین کار رأی تو چیست

چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست

چون شب سیصد و هفتادم برآمد

گفت ایمنك جوانبخت وزیر با او گفت ترا در این کار رأی چیست زن وزیر
 گفت صبر کن تا نماز استخاره بجا آورم و استخاره کرد پس از آن با وزیر
 گفت در میان دره‌ی کوز کوهیست که او را جبل نکلی خوانند و بدان
 کوه کسی نتواند رسید مگر به مشقت بسیار تو از برای دختر در آنجا مکانی
 ترتیب ده دختر بدانجا بفرست وزیر را گفته زن دلپسند افتاد و هر دو
 متفق شدند بر اینکه در آن کوه قصری بنا کنند و دختر را در آن قصر
 جای دهند و آذوقه یک ماه او را در نزد او بگذارند و کسی را از بهر خدمت
 و مؤانست او بگذارند در حال وزیر بنامها و نجاها جمع آورده بسوی آن
 کوه بفرستاد و در آنجا قصری بزرگ و محکم بنیان بنا کردند پس از آن زاد
 و راحله مهیا کرده شب بنزد دختر بیامد و او را بمسافرت امر کرد چون دختر
 بیرون آمد و اوضاع سفر مشاهده کرد بگریست و صورت حادثه بر طاق در
 بنوشت که انس الوجود را از ماجرای خود آگاه کند و این ابیات نیز بنوشت
 ما برفتیم و تو دانی و دل غم بجور ما بخت بد تا بکجا می برد آبخور ما
 از نثار مهر چون زلف تو در زر گیرم قاصدی کر تو سلامی برساند بر ما
 فلک آواره هر سو کتدم میدانی رشک میآیدش از صحبت جان پرور ما
 بمرت گرهه آفاق هم جمع شوند نتوان برد هوای تو بیرون از سر ما

چون ابیات بانجام رسانید سوار شدو او را منزل بمنزل همی بردند تا بدریای کنوز رسیدند و در کنار دریا خیمه بزدند و کشتی بزرگ از برای دخترک مهیا کردند و دخترک را با کنیزک او بکشتی بنشانند و وزیر فرمود که چون کشتی بکوه نکلی برسد دخترک را با کنیزک او در قصر بگذارند و کشتی باز گردانده در ساحل کشتی را بشکنند خادمان هر آنچه که وزیر گفته بود بجا آوردند و باحوال دخترک همی گریستند ایشان را کار بدینگونه شد و اما انس الوجود چون از خواب برخاست دو گانه بجا آورد پس از آن سوار گشته به پیشگاه سلطان رفت بعبادت معهود از درخانه وزیر بگذشت و بدرخانه نظاره کرده اشعار را بدرخانه نوشته یافت بخرمن وجودش شررافتاد بسوی خانه خود بازگشت ولی قرار نمیکرفت و شکیبائی نداشت و پیوسته در اضطراب بود تا اینکه شب در آمد شبانگاه از خانه بدر شد و در بیابان حیران همی رفت و نمی دانست که بکجا رود پس همه آن شب را برفت و روز دیگر نیز همی رفت تا گرمی آفتاب سخت و انس الوجود را تشنگی غلبه کرد نظاره کرده درختی بدید که در کنار درخت آبی بود روان پس بسوی آن درخت بنشست و خواست که آب بنوشد دید که آب در دهان او طعمی ندارد و حالش دگرگون است و یاهای او از رفتن آماس کرده از این حالت گریان شد و سخت بگریست و آب از دیده فرو ریخت و این ابیات بخواند .

ناکی ای جان اثر وصل تو نتوان دیدن که ندارد دل من طاقت هجران دیدن
عقل بیخوبیستن از عشق تو دیدن تا چند خوبستن بیدل و دل بیسرو سامان دیدن
هر شبم زلف سیاه تو نمایند بخواب تا چه آید بمن از خواب پریشان دیدن
چون ابیات بانجام رسانید چندان بگریست که خاک تر شد پس از آن
برخاسته روان گشته و در بادیهها همی رفت ناگاه درنده بیرون آمد که سر

او بزرگتر از گنبد و دهان او گشاده تر از در غار بود و دندان ها مانند دندان های پیل داشت چون انس الوجود او را بدید مرگ را یقین کرد و روی بقبله آورده شهادت بر زبان راند ولی در کتاب ها خوانده بود که درندگان را با سخن نرم فریب توان داد پس انس الوجود باو گفت ای سلطان درندگان و ای رحم کننده در ماندگان من عاشقم و از جدائی بهلاکت نزدیکم بر من بیخشای و به بیچارگیم رحمت آور چون شیر مقاتل او را بنشیند پستر رفت و بر دم خود بنشست و سر بسوی دم خود برده با دم بازی کردن آغازید آنگاه انس الوجود این دو بیتی بر خواند .

ای شیر ترا بشیر یزدان سو کنند یکسو شووره بر من بیچاره میند
رحم آر بر این تن که ز عشق است تزار در ینجه خویش صید لاغر میسند

چون شعر بانجام رسانید شیر برخاسته بسوی او برفت

چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهر زاد لب از داستان فرو بست

چون شب سیصد و هفتاد و یکم بر آمد

گفت ایلک جوانیغت شیر برخاسته بسوی او برفت و باو مهربانی آشکار نمود و او را با زبان خود بلیسید و در پیش روی او روان شد و او را اشارت کرد که از پی من بیا انس الوجود نیز از پی او روان شد و همیرفتند تا اینکه شیر او را بفراز کوهی برده در آنسوی کوه فرود آورد و اثریائی را بانس الوجود باشارت بنمود و خود باز گشت انس الوجود دانست که جای پای کسانست که در الاکام را برده اند پس انس الوجود همان اثر را گرفته شبان روز همیرفت تا کنار دریای کنوز رسید و اثر در در آنجا تمام شد انس الوجود دانست که ایشان بدریا نشسته اند از ایشان نومید شد و آب از دیده فرور ریخت و این ابیات بخواند

عشق در دل ماند و بار از دست رفت دوستان دستی که کار از دست رفت

بخت و رای و زور و زر بودم ولیک تا غم آمد هر چهار از دست رفت
 عشق و سودا و هوس در سر بماند صبر و آرام و قرار از دست رفت
 مرکب سودا در آیدن چه سود چون زمام اختیار از دست رفت
 چون ابیات بانجام رسانید چندان بگریست که بیخود افتاد و دیرگاهی
 بیخود بود چون بخود آمد بچپ و راست نگاه کرده کسی را ندید از وحشیان
 بر خود بترسید بفر از کوهی بلند که در آنجا بود رفته دریای سنگی بنشست
 و همی گریست که ناگاه آوازی شنید که از غار همی آمد و آن آواز از
 عابدی بود که ترک دنیا گفته بعبادت پروردگار مشغول گشته بود پس
 انس الوجود بسوی غار رفته سه بار در غار زد عابد او را پاسخ نداد و بیرون
 نیامد انس الوجود آهی بر کشید و این ابیات بخواند.

نه کسی بک نفس مرا مونس نه کسی یک زمان مرا غمخوار
 رویم از خون چولاله خود رنگ اشکم از غم چو لؤلؤ شهور
 نسیم سرد و سینه آتش گاه دهنم خشک و دیدم طوفان بار
 تن بفرسود چند از این محنت دل بیاود چند از این آزار
 چون ابیات بانجام رسانید دید که در غار را بگشودند انس الوجود
 بدر غار آمده عابد را سلام داد عابد رد سلام کرد و باز گفت نام تو چیست
 گفت نام من انس الوجود است عابد گفت از بهر چه بدین مکان آمده
 انس الوجود حکایت خود را از آغاز تا انجام بعابد فرو خواند عابد بحالت او
 بگریست و باز گفت ای انس الوجود من بیست سال است که درین مکان
 هستم در اینجا کسی ندیده بودم مگر دیروز که آواز گریه شنیدم بسوی
 ایشان نظر کردم دیدم که گروهی در کنار دریا خیمه زده اند پس از ساعتی
 کشتی نشسته بر قند جمعی از ایشان از دریا باز نکشت و جمعی دیگر کشتی
 از دریا باز گردانده بشکستند و از بی کار خویش رفتند که آن جماعت

آنان باشند که تو در ایشان همی کردی اندوه تواند وهیست بزرگ و هیچ
 عاشقی نیست که باندوه گرفتار نباشد پس عابد این ابیات بخواند.
 عشق جوشد بحر را مانند دیک عشق سایه کوه را مانند رنگ
 عشق جان طور آمد عاشقا طور مست و ختر موسی صاعقا
 باغ سبز عشق کوبی متها است جز غم و شادی در و بس میوه است
 عاقبت جوینده یابنده بود که فرج از صبر زاینده بود
 چون عابد ابیات بانجام رسانید.

چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست

چون شب سیصد و هفتاد و دوم برآمد

گفت ای ملک جوانبخت عابد چون این ابیات بانجام رسانید او و انس الوجود
 چندان بگریستند که کوه از گریستن ایشان بناله در آمد و از غایت گریه
 و زاری بیخود بیفتادند چون بخود آمدند عابد با انس الوجود گفت من
 امشب بعد از نماز از برای تو استخاره کنم تا معلوم شود که چه بایدت
 کرد انس الوجود را کار بدینجا رسید و اما وردالا کمام چون بکوه نکلی
 رسید و خود را با دایه خویش تنها دید بگریست و گفت بخدا سو کنند
 ای قصر تو نیکو مکانی و لکن جای حبیب من در تو خالی است پس
 وردالا کمام در آن جزیره پرندگان بسیار بدید خادم خود را فرمود که دامی
 بر نهاده از آن پرندگان صید کند و هر چه صید کند بسقی بگذارد پس
 از آن خود در منظره قصر نشست از انس الوجود یاد کرده آب از دیدگان
 فرو ریخت و این ابیات بخواند.

وقت است اگر از پای در آیم که همه عمر باری نکشیدم که بهجران تو ماند
 سوز دل یعقوب ستم دیده زمن پرس کاندوه دل سوخته هم سوخته داند
 دیوانه اگر پند دهی خود نپذیرد وز بند نهی سلسله از هم گلاند

ما بی تو بدل بر تزدیم آب صبوری در آتش سوزنده صبوری که تواند
 گر بار دگر دامن کامی بکف آرم تا زنده‌ام از چنگ منش کس نرهاند
 چون شب در آمد وردالا کام را وجد و شوق افزون تر گشت و
 از روزهای گذشته یاد کرد و این ابیات بخواند.

سر آن ندارد امشب که بر آید آفتابی چه خیالها گذر کرد و گذر نکرد خوابی
 نفس خروس بگرفت که نوبتی بخواند همه بلبلان بر دند و نماند جز غرابی
 نفعات صبح دانی بچه روی دوست دارم که بروی دوست ماند که بر افکند نقابی
 وردالا کام را کار بدینگونه شد و اما انس الوجود عابد باو گفت
 باین صحرا رفته شاخ های درخت بر چین و بنزد من بیاور انس الوجود
 شاخها فرو چیده بنزد عابد آورد عابد از آنها سبزی بافت و با انس الوجود
 گفت در این بادیه گیاهی میروید و بر ریشه خود خشک میشود تو در بادیه
 شو و از آن گیاهان خشکیده جمع آورده این سبد پر کن و دهان سبد را
 به بند و او را بدریا انداخته سوار شو و در دریا همیرو شاید که بمقصود
 برسی که هر که از جان نکند بمقصود نخواهد رسید انس الوجود گفت
 سمعاً و طاعة پس عابد را وداع کرده از نزد او باز گشت و سبد پر از گیاهان
 خشک کرده سر سبد را استوار بست و بر او سوار گشته در روی آب همی
 رفت و موج های دریا او را گاهی بالا میبرد و گاهی بزیر میآورد تا اینکه
 از قنایس از سه روز آن سبد را موج دریا بجبل نکلی بینداخت و
 انس الوجود از کرسنگی و تشنگی بهلاکت نزدیک بود پس در آن مکان
 نهر های روان و مرغ های خوش الحان و درختان میوه دار بیدید از میوه
 درختان بخورد و از آب نهر ها بنوشید و باین سوی و آن سوی همی رفت
 که از دور قصری دید بسوی آن قصر رفته دید که قصری است محکم اساس
 و بلند کریاس ولی در قصر را بسته یافت سه روز در آنجا بنشست روزیم

در گشوده شد خادمی از قصر بدر آمد انس الوجود را دید در آنجا نشسته
 باو گفت تو از کجائی و بدین جایگاه ترا که رسانید انس الوجود گفت



از اصفهان هتم و بیازرگانی در دریا سفر می کردم کشتی من بشکست موج
 مرا بدین جزیره بینداخت خادم او را در آغوش کشید و گفت ای مبارک

پی خوش آمدی که اصفهان شهر منست و در آنجا دختر عمی دارم که او را دوست میداشتم و من خوردسال بودم که بدختر عم خود عشق میورزیدم طایفه بجنک در آمدند و ما را باسیری بردند و در خورد سالی مردی مرا ببریدند و مرا بفروختند

چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فروبست

چون شب سیصد و هفتاد و سیم برآمد

گفت ایملک جوانبخت گفت مردی مرا بریدند و مرا بفروختند پس از آنکه خادم با انس الوجود سر گذشت بانجام رسانید و را بساحت قصر برد انس الوجود در میان قصر دریاچه دید بزرگ و بگرد آن درختان سبز و خرم و مرغان خوش الحان در قفسهای سیمین و زرین از درختان فرو آویخته و آن مرغان بالحن خوش همی خواندند چون انس الوجود بقفس نخستین رسید در آن قفس بلبلی دید که میخواند انس الوجود چون آواز بلبل بشنید بیخود افتاد چون بخود آمد آواز بناله بلند کرد و این بیت بخواند

ای بلبل اگر نالی من با تو هم آوازم تو عشق گلی داری من عشق گل اندامی
پس از آن آنقدر بگریست که بیخود افتاد چون بخود آمد بر خاسته همی رفت تا بقفس دویمین رسید در آن قفس نیز بلبلی دید که با آواز خوش میخواند در حال انس الوجود بنالید و این ابیات بخواند

هر شبی بلبل چرا چندین همی زاری کند گریه با وی گل جو بامن دلبرم خواری کند
گر من از هجر آن آن گلرخ کنم زاری رواست او چرا در وصل گل باری همی زاری کند
لکن آن زاری چنان دانه که از بهر منست زانکه او عشاق را همواره قم خواری کند
چون همی بیند که من یاری ندارم در فراق با من اندر ناله کردن هر شبی یاری کند

چون ابیات بانجام رسانید بسوی قفس سیمین برفت در آن قفس

عندلیبی دید چون عندلیب را چشم بانس الوجود افتاد ترانه ساز کرد و انس الوجود از خواندن او این ابیات خواند

گرفاش کرد راز مرا ساز عندلیب گریه نیز فاش کرد همه راز عندلیب
چون عندلیب ناله کنم در فراق یار وقت سحر چو بشنوم آواز عندلیب
پرواز جان من همه بر باد دلبر است تا تزد گل بود همه آواز عندلیب
چون ابیات بانجام رسانید بسوی قفس چهارمین رفت بلبلی در آنجا دید که نوحه همی کند چون انس الوجود نوحه بلبل بشنید آب از دیدگان بر سخت و این دو بیت بخواند

گرچه من بلبل ز درد عاشقی مدهوش نیست پس چرا از ناله کردن بگزمان خاموش نیست
نیست چون آواز بلبل غمگسار من کنون چون مرا آواز چنگ آن صنم در گوش نیست
پس از آن اندکی برفت قفسی دید که از همه قفس ها بهتر بود چون بر آن قفس نزدیک شد کیوتری در آنجا یافت که نوحه های شور انگیز میکرد چون او را بدینحالت بدید آب از دیده روان ساخته این دو بیت بر خواند

چون تنگ نباشد دل مسکین حمامی کش بار هم آواز بگیرند بدامی
از من مطلب صبر جدائی که ندارم سنگت فراق و دل محنت زده جامی
چون انس الوجود شعر بانجام رسانید

چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست

چون شب سیصد و هفتاد و چهارم بر آمد

گفت ایملک جوانبخت چون انس الوجود ابیات بانجام رسانید کیوتتر را گوش با او انس الوجود بود در حال بانگ بر او زد و بنوحه و زاری افزوده این ابیات بخواند

خوشتر از ایام عشق ایام نیست بامداد عاشقان را شام نیست

کام هر جوینده را آخر است عاشقان را منتهای کام نیست
 مستی از من پرس و شور عاشقی آن کجا داند که درد آشام نیست
 پس از آن انس الوجود روی بخادمك اصفهانی کرده باو گفت در این
 قصر کیست و او را که بنا نهاده خواجه سرا گفت این قصر را وزیر فلان
 پادشاه از بهر دختر خود بنا کرده که از عوارض روزگار برو بیم داشت
 و اکنون او را با تابعان او در این قصر جای داده و در قصر را نکشایند
 مگر در سالی یکبار که از برای ایشان آنوقه بیاورند انس الوجود با خود
 گفت لله الحمد که مقصود حاصل گشت ولکن مدتی بایست تا خون شیر
 شد و دیر گاهی باید که سال بسر آید انس الوجود را کار بدینجا رسید و
 اما وردالا کام را خواب و خورگوارا نبودز نشستن و خوابیدن نمیتوانست
 او را شور عشق بی طاقت کرد و شکیبائی نتوانست ناچار برخاسته در
 اطراف قصر بگشت و از هیچ جا راه بدر شدن نیافت آنگاه آب از دیدگان
 بریخت و این ابیات بخواند.

منم امروز دلی زانده گیتی بدونیم جای آنست کنونم که بجان باشد بیم
 نه مرا مسکن و ماوی نه مرا خانه و جا نه مرا مونس و غمخور نه مرا یار و ندیم
 حالت خود بیکه گویم من مظالم و غریب چاره خود ز که جویم من رنجور و سقیم
 چون وردالا کام ابیات بانجام رسانید پیام قصر برآمد و خود را از
 بام قصر با ریسمانی بزمین بیاریخت و در کوه و هامون همی رفت تا بکنار
 دریا رسید صیّاد را دید که بکشتی نشسته صید همی کرد چون وردالا کام
 را بدید کشتی بمیان دریا راند وردالا کام او را آواز داد و این ابیات بخواند
 ایها الصیّاد از من منما هیچ حذر که من خون شده دل نیستم الا زشر
 سرگذشت من بیچاره یکی باز شنو که مرا گردش آیام چه آورد بسر
 عاشق روی بتی گشتم سیمین رخسار که مرا هجر رخسار در خساره چو زور

نه کسی میبرد از من سوی او هیچ پیام نه کسی آورد از او سوی من هیچ خبر
 کشته در بادیه هجر ویم سرگردان کیست آنکوشودم سوی وصالش رهبر
 چون صیّاد ابیات او را بشنید آیام جوانی بخاطر آورده از روزگار
 عشق خود یاد کرده بگریست و این ابیات بر خواند.

خوشا عاشقی خاصه وقت جوانی خوشا با پیری چهرگان زندگانی
 خوشا با رفیقان یکدل نشستن بهم نوش کردن می ارغوانی
 بوقت جوانی کنسی عیش زیرا که هنگام پیری بود ناتوانی
 چون ابیات بانجام رسانید طناب کشتی را در ساحل بیست و بنزد
 وردالا کام آمده باو گفت بکشتی اندر آی تا ترا بهر جائی که خواسته
 باشی برم وردالا کام بکشتی در آمد صیّاد کشتی براند و کشتی بسرعت
 همی رفت تا اینکه در کنار دریا بشهری رسیدند.

چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهر زاد لب ازداستان فروبت
 چون شب سیصد و هفتاد و پنجم بر آمد

گفت ایسلک جوانبخت در کنار دریا بشهری برسیدند و در آن شهر ملکی بود
 با سلطوت که او را در باس میگفتند و در آن وقت با پسر خود در قصر
 مملکت نشسته از منظره قصر بهر سو نظاره میکردند ناگاه ایشان را چشم
 بسوی دریا افتاد و بکشتی اندر دخترکی را دیدند که چون بدر از افق طالع
 کشته و در گوش او گوشواره بلخشی و در گردن او عقدی از گوهر های
 گرانباه پدید بود ملك دانست که او از دختران بزرگان و ملوک خواهد
 بود پس ملك از قصر فرود آمد و کشتی را دید که در ساحل ایستاده و دختری
 در کشتی خفته و صیّاد طناب کشتی همی بندد ملك دخترک را از خواب
 بیدار کرد و باو گفت تو از کجائی و دختر کیستی و سبب آمدنت بدینجا
 چیست وردالا کام گفت من دختر ابراهیم وزیر ملك شامخ هستم و آمدن

من بدینجا سببی عجیب دارد پس تمامت قصه را برو فرو خواند و هیچ چیز از او پوشیده نداشت پس از آن آب دیدگان فروریخته این ابیات بخواند
 مرا چو آرزوی روی آن نگار آید چو بلبلم هوس ناله های زار آید
 میان انجمن از لعل او چو آرم یاد مرا سرشک چو باقوت در کنار آید
 ز رنگ لاله مرا روی دلبر آید باد ز شکل سبزه مرا یاد خط یار آید
 فراق یار بیکبار بیخ صبر بکند بهار وصل ندانم که کی بیار آید
 چون ابیات بانجام رسانید قصه را دگر بار بملک فرو خواند و گریان
 گریان این دو بیت برخواند .

من یار دلی داشتم بسامان امسال دگر کون شد و دگر سان
 فرمان دگر کس برد دل من این را چه حیل باشد و چه درمان
 چون ملک سخنان او را بشنید و از عشق او آگاه شد دلش بروی
 بسوخت و باو گفت تو بیم مدار که ناچار من ترا بمراد برسانم و کسی را
 که تو عاشق اوئی بنزد تو آورم و گفت :

چونکه دانستم که رنجت چیست زود در علاجت سحرها خواهم نمود
 شاد باش و فارغ و ایمن که من آن کنم با تو که باران در چمن
 پس از آن ملک در پاس وزیر خود را بخواست و لشکری انبوه باو
 داد و مالی بسیار برسم هدیت بار بست و وزیر را فرمود که آن مال بسوی
 ملک شامخ برده باو بگوید که در نزد او جوانی است انس الوجود نام او
 را بسوی من بفرستد تا دختر خود با تزویج کنم پس ار آن بهمین مضمون
 مکتوبی نوشته بوزیر بداد و وزیر را با آوردن انس الوجود تاکید کرد و باو
 گفت اگر انس الوجود را نیاوری ترا از وزارت معزول کنم پس وزیر هدیه ها
 برداشته بسوی ملک شامخ روان شد چون بملک شامخ برسد سلام ملک
 در پاس باو برسانید و مکتوب و هدیت بوی بداد چون ملک شامخ مکتوب

بدید و نام انس الوجود را نظر کرد سخت بگریست و با وزیر ملک در پاس
 گفت کجاست آنکه تو از بهر او آمده ای وزیر بدانکه انس الوجود رفته
 است و ما مکان او را نمیدانیم تو او را از بهر من بیاور من چندین برابر
 این هدیتها بتو بدهم پس از آن ملک شامخ بگریست و این دوبیت بخواند
 هر که درمان کرد مرجان مرا برد گنج در و مرجان مرا
 جان من سهل است جان جانم اوست دردمند و خسته ام درمانم اوست
 و روی بوزیر ملک در پاس کرده بو گفت تو بسوی خواجه خود شو
 و باو بگو که انس الوجود سایست که غایب شده و کسی نمیداند که او
 در کدام سرزمین است وزیر گفت ای پادشاه خواجه ام با من گفته که
 اگر او را نیاوری ترا معزول خواهم کرد من چه گونه بسوی خواجه خود
 روم ملک شامخ بوزیر خود ابراهیم گفت تو نیز با وزیر ملک در پاس برو
 و انس الوجود را در اطراف بلاد جویان شو ابراهیم گفت سمعاً و طامه
 پس تابعان خود را برداشته در صحبت وزیر ملک در پاس بجهتجوی
 انس الوجود روان شدند.

چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست

چون شب سیصد و هفتاد و ششم بر آمد

گفت ای ملک جوانیخت ابراهیم در صحبت ملک در پاس بجهتجوی انس الوجود
 روان شدند و بهر جا که میگذشتند و هر کس که میدیدند از انس الوجود
 جویان بودند کسی ازو خبری نمی گفت و پیوسته در شهرها و دهکده ها
 همی رفتند و در کوهها و بیابانها همی گشتند تا بکنار دریای کنوز برسیدند
 کشتی حاضر آورده بکشتی بنشستند و همی رفتند تا نزد جبل ثکلی برسیدند
 وزیر ملک در پاس با ابراهیم گفت این کوه را چرا جبل ثکلی خوانند ابراهیم
 گفت در روزگار قدیم جنبه از جنبان جوانی از آدمیان را دوست میداشت

عشق آن جوان بدو چیره شد از پیوندان خویشتن بخود برسید و در روی زمین جائی را تفتیش میکرد که در آنجا از پیوندان خویش پنهان شود این کوه را یافت که هیچکس از جنیان و آدمیان بدینجا راه نداشت پس معشوق خود را بر بود و در این مکان بگذاشت و خود گاهی نزدیک اقوام خود میرفت و گاه به پنهانی بدین کوه میآمد و دیرگاهی بدینسان بودند تا اینکه از ایشان کودکان متولد شدند و هر کس از بازرگانان دریا بر این کوه میگذاشت آواز گریه کودکان را چون آواز گریه زنی که از فرزندان جدا شده باشد می شنیدند و می گفتند که آیا در اینجا زنی هست نکلی یعنی زنی هست که فرزند او مرده باشد پس بدان سبب این کوه را جبل نکلی نامیده اند وزیر ملک در باس از سخن او شکفت ماند و همیرفتند تا بدر قصر برسیدند در بگرفتند در حال در گشوده شد و ابراهیم بساحت قصر در آمد در میان خادمان ورد الاکام جوانی پریشان حال که انس الوجود بود بدید از خادمان پرسید که این کیست و از کجاست گفتند او جوانی است بازرگان که مال او غرق گشته و خود نجات یافته و او را جذبۀ رحمانی هست وزیر ملک شامخ او را در آنجا گذاشته درون قصر رفت و دختر خود ورد الاکام را بقصر اندر نیافت از کنیزکانی که در آنجا بودند سؤال کرد گفتند ما ندانستیم که او چگونه رفت و در نزد ما روزی چند بیش نماند ابراهیم وزیر آب از دیده روان ساخته و این ایات بخواند تارفت مرا از نظر آن چشم جهان بین کس واقف مانست که از دیده چهارفت دل گفت و صالته بدعا باز توان یافت عمریست که عمرم همه در کار دعا رفت احرام چه بندیم که آن قبله نه اینجاست در سعی چه کوشیم که از مرده صفارفت چون ایات بانجام رسانید گفت از قضای خدا گریز گاهی نیست و حکم تقدیر را چاره نتوان کرد پس از آن پیام قصر بر آمد و بسمانی را

بطرفه های قصر بسته و بزمین آویخته یافت دانست که دخترش از آن مکان فرود آمده و به بیراهه رفته است گریان گریان از بام قصر فرود آمد و خادمان را فرمود که باطراف کوه پراکنده گشته خاتون خویشتن تفتیش کنند ایشان تفتیش کردند و اثری نیافتند ایشان را کار بدینجا رسید و اما انس الوجود چون بدانست که ورد الاکام از قصر بدر رفته است صیحه بلند بزد و بیخود بیفتاد ایشان گمان بردند که او را جذبۀ رحمانی بگرفت و انس الوجود دیر گاهی بیخود ماند خادمان از زندگی او نومید شدند و ابراهیم وزیر را از نا پدید شدن دختر خاطر بحزن و اندوه مشغول بود و وزیر ملک در باس چون از سفر خود مقصود حاصل نکرد برخاست که بسوی بلاد خود رود و ابراهیم وزیر را وداع کرد و باو گفت همبخواهم که این فقیر مجذوب را با خود برم شاید ببرکت او خدای تعالی ملک را بمن مهربان سازد که من درین فقیر جذبۀ رحمانی همی بینم و چون او را بشهر خود برم از آنجا بشهر اصفهانش بفرستم که بشهر ما نزدیک است ابراهیم وزیر گفت آنچه خواهی بکن پس هر يك از آن دو وزیر بکدبگر را وداع کرده بسوی بلاد خویشتن باز گشتند و وزیر ملک در باس

انس الوجود را با خود برداشت

چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست

چون شب سیصد و هفتاد و هفتم بر آمد

گفت ای ملک جوانبخت وزیر ملک در باس انس الوجود را با خود برداشت و سه روز او را همی برد ولی انس الوجود بیخود بود چون بهوش آمد وزیر را آنگاه کردند وزیر کلاب و شکر از برای او بفرستاد کلاب برو بفرستادند و بپاکش بچشانند و پیوسته روان بودند تا بشهر ملک در باس نزدیک شدند ملک آمدن وزیر بدانست رسول بسوی وزیر بفرستاد که اگر انس الوجود را با خود نیاورده بشهر اندر میا چون وزیر فرمان ملک

بشنیدکار برو دشوار شد و وزیر از بودن ورد الاکام در نزد ملك آگاهی نداشت و سبب فرستادن او را از بی انس الوجود نمی دانست و انس الوجود نمی دانست که او را بکجا میبرند و از اینکه وزیر را بطلب او فرستاده اند آگاهی نداشت و وزیر نمی دانست که این جوان انس الوجود است پس او را حاضر آورده باو گفت ملك مرا از بی حاجتی فرستاده بود و آن حاجت روا نگشت اکنون که ملك آمدن مرا دانسته رسول پیش من فرستاده و فرمان داد که اگر حاجت نیاورده است بشهر اندر نیاید انس الوجود باو گفت حاجت ملك چه در وزیر تمامت حکایت باو باز گفت انس الوجود باو گفت هر اس مکن مرا بسای ملك پس که من آمدن انس الوجود را ضامن شوم وزیر باو گفت آیا راست میگوئی آوردن انس الوجود را ضامن میشوی او گفت بخدا سوگند راست میگویم پس وزیر فرحناك شد و سوار گشته او را با خود برداشت و بسوی ملك برفت چون به پیشگاه ملك برسیدند ملك با وزیر فرمود کجاست انس الوجود انس الوجود گفت ایها الملك من مکان انس الوجود را نمیشناسم ملك او را بنزد خود خواند و باو گفت انس الوجود در کجاست گفت انس الوجود بدین مکان نزدیک است ولیکن تو مرا خبر ده که او را از بهر چه میخواهی تا من او را نزد تو حاضر آورم ملك بر خاسته انس الوجود را بخاوتنگاه برد و قصه را از آغاز تا انجام باو گفت انس الوجود گفت ایملك جامعه فاخر آورده بمن پیوشان تا من انس الوجود را از برای تو بیاورم پس جامعه ملوکانه بیاوردند و بانس الوجود پیوشاندند انس الوجود گفت ایها الملك من انس الوجود

هستم پس از آن این ابیات بخواند
آنوست که من دارم آن یار که من دانه
بخت آن بکند بامن کان شاخ صنوبر را
ای خوبتر از لیلی بیم است که چون مجنون

شیرین دهنی دارد دور از لب و دندانم
بنشینم و بنشانم گل بر سرش افشانم
عشق تو بگرداند در کوه و یلبانم

دستی زغمت بر دل یانی زیت در گل با اینهمه صبرم هست وز روی تو توانم
چون انس الوجود ابیات بانجام رسانید ملك در پاس باو گفت بخدا سوگند که شما هر دو عاشق صادق هستید و کار شما کاریست عجیب ملك قاضی و شهود حاضر آورده صیغه ورد الاکام را برای انس الوجود بخواندند آنگاه ملك در پاس رسولی بنزد ملك شامخ فرستاد و آنچه که از برای ورد الاکام و انس الوجود روی داد از برای ملك بنوشت ملك شامخ را از شنیدن این واقعه غایت شادی روی داد و مکتوبی بملك در پاس بنوشت بدین مضمون که چون عقد ایشان در نزد تو بوده است عیش ایشان را من باید بر پا بدارم پس از آن اسبان و استران و اشتران با جمعی از لشکر بطرف ایشان فرستاد چون مکتوب بملك در پاس رسید مالی بسیار بانس الوجود و ورد الاکام بداد و لشکر انبوه در صحبت ایشان روانه ساخت و ایشان همیرفتند تا بشهر خوبشتن رسیدند ملك شامخ مطربان و مغنیان جمع آورد و سفره ها بگسترده تا هفت روز بساط عیش گسترده بود و همه روز ملك شامخ خلعتهای فاخر بخورد و بزرگ میداد و خوانها از برای غریب و بنومی مینهاد پس از آن انس الوجود بحجله عروس درآمد و او را در آغوش گرفت و از غایت شادی بگریستند پس ورد الاکام و انس الوجود یکدیگر را در آغوش گرفتند و بخود بیفتادند

چون شب سیصد و هفتاد و هشتم برآمد

چون شب سیصد و هفتاد و هشتم برآمد
گفت ایملك جوانیخت انس الوجود با ورد الاکام از لذت وصل بخود بیفتادند
چون بخود آمدند انس الوجود این ابیات بر خواند
من آن کشیدم و آن دیدم از غم هجران که هیچ آدمئی نیست دیده در دوران
کنون وصال همه بر دلم فرامش کرد خوشا وصال بتان خاصه از پس هجران

هزار شادی دیدم بیک شب از دلبر هزار خوشی دیدم بیک شب از جانان
وردالا کلام از وصال معشوق شادمان بود و این ابیات همی خواند.
از یار مرا خوشتر و نیکو بود امسال همواره بدین حال بماناد مرا حال
من یار همی روی بچنگال بکنم زان سرو همی گل چنم امسال بچنگال
امسال طرب دیدم از آن ماه بیک روز چندانکه عنا دیدم از یار بیک سال
پس انس الوجود بوسه از لبان او بگرفت و این ابیات بخواند.
ای نگاریده نگاری که ز تو مجلس من که چون کشمیر بود گاه چو فرخار بود
در هر آنخانه که از هم بگشائی لب و زلف شکر و مشک در آنخانه بخروار بود
بسر تو که توانگر شود از مشک و شکر هر که را با لب و زلف تو سرو کار بود
گر گنه کار نشد زلف تو بر عارض تو چون بسندی که همه ساله نگو سار بود
ور گنه کرد چرا یافت بخلد اندر جای خلد آراسته کی جای گنه کار بود
و تا هفت روز در عیش و شادی بسر بردند و شب از روز نمی دانستند
پس از آن از حجله بدر آمدند و ب مردم خلعت و مال بخشیدند پس از آن
وردالا کلام فرمود که گر مابه را خلوت کنند و بانس الوجود گفت ای نور
دیدگان من قصد من اینست که ترا بگر مابه اندر تنهای بینم و این دو بیت بخواند
امروز مرا رای چنانست که تا شب پیوسته ترا بینم و تو نیز مرا بین
چشم من و آن روی پر از لاله و پر گل دست من و آن زلف پر از حلقه و پر چین
آنکاه بر خاسته بگر مابه اندر شدند و در آنجا آن روز را به تنعم بسر
بردند پس از آن بقصر باز گشتند و بعیش و نوش بسر میبردند تا بر هم زنده
لذات و پر لذت کننده کننده جماعات بدیشان بیامد سبحان من لایحول و لایزول
چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهر زادلب از داستان فرو بست

پایان جلد دوم



فهرست حکایات جلد دوم

۴	حکایات حیوانات
۱۴	حکایت شبان و فرشته
۱۸	حکایت مرغابی و سنگ پشت
۲۰	حکایت روباه و گرگ
۲۳	حکایت موش و سوره
۲۵	حکایت کلاغ و کره
۲۶	حکایت روباه و کلاغ
۴۱	حکایت خار پشت و قبری
۴۴	حکایت بوزینه و دزد
۴۵	حکایت گنجشک و طاوس
۴۷	حکایت علی بن بکار و شمس النهار
۹۲	حکایت ملک شهرمان و قمر الزمان
۲۱۵	حکایت نعمت و نعم
۲۲۸	باقی حکایت قمر الزمان
۲۴۳	حکایت علاء الدین ابوالشامات
۳۰۸	حکایات کریمان
۳۰۸	حکایت حاتم و ذوالکراع
۳۱۰	حکایت کرم معن بن زائنه
۳۱۳	حکایت تسلط اعراب بر اندلس
۳۱۵	حکایت هشام و کودک
۳۱۷	حکایت ابراهیم بن مهدی و مأمون
۳۲۵	حکایت ارم ذات العماد
۳۳۱	حکایت اسحق موصلی و مأمون
۳۳۷	حکایت زبال و خاتون
۳۴۳	حکایت محمد بن علی جواهر فروش و دختر یحیی برمکی

۳۶۱	حکایت انبان علی مجعی
۳۶۵	حکایت هارون و کنزک
۳۶۷	حکایت جوان کریم
۳۷۱	حکایت کرم جعفر برمکی
۳۷۴	حکایت هارون الرشید و ابو محمد تنبل
۳۹۳	حکایت کرم یحیی برمکی
۳۹۶	حکایت کرم برامکه
۳۹۹	حکایت مضرات شراب
۴۰۱	حکایت علی بن مجدالدین و کنزک
۴۳۵	حکایت جیرین عمیر و نامزدش
۴۴۹	حکایت خداوند شش کنیز
۴۶۰	حکایت بدیهه گوئی ابونواس
۴۶۴	حکایت بخشش سکه
۴۶۷	حکایت عیار جوانمرد
۴۶۹	حکایت سه واقعه عجیب
۴۷۳	حکایت عیار و اقرار او
۴۷۴	حکایت علاءالدین و دزد
۴۷۶	حکایت ابراهیم بن مهدی
۴۸۰	حکایت زن صدقه دهنده
۴۸۳	حکایت عابد و فایده صدقه
۴۸۵	حکایت ابو حسان زیادی
۴۸۸	حکایت کرم گوهر فروش
۴۸۹	حکایت خواب عجیب
۴۹۱	حکایت مطابقت دو خواب
۴۹۳	حکایت عشق بغرس
۴۹۷	حکایت اسب آبنوس
۵۲۱	حکایت وردالا کام و انس الوجود

